ژان لافیت
دبیر کل شورای جهانی صلح

آنها که زنده‌اند

ترجمه
احمد صادق





ژان لافیت
دبیر کل شورای جهانی صلح

آنها که زنده اند

ناشر:



انتشارات فرخی
نشانی: تهران ـ خیابان لاله زار، مقابل پیرایش پاساژ اخوان

چاپ سوم



این کتاب در ۲۰۰۰ نسخه بسرمایه مؤسسه مطبوعاتی فرخی
در چاپ فاروس ایران به چاپ رسیده است

زندگی و آثار نویسنده

عده‌زیادی‌ازمردم ایران‌ژان‌لافیت رامیشناسند . با کتاب‌حاضر : دیگر همهٔ آثاراو بفارسی ترجمه شده‌است . «برمیگردیم گل‌نسرین بچینیم» مورد استقبالی‌بی سابقه قرار گرفته‌و «رزفرانس» نایاب شده‌است . زیرا حرفها ، دردهاو آرزوهای همهٔملل‌محروم‌بهم شبیه‌هست. زیرا **ژان‌لافیت** سرایندهٔ نهضت مقاومت‌ملت‌فرانسه وازچهره‌های درخشان این‌نهضت‌است . زیرا ملت ایران نیز ،دوران مقاومت وپیکار بزرگی‌را میگذراند وبهمین مناسبت آثارلافیت ، کتابهایش که‌در عین‌حال‌زندگی‌اوست، برای‌ما صورت‌راهنمای‌مبارزه وسرمشق زندگی‌در میاید.

ژان‌لافیت بسال ۱۹۱۰ دردوردونی، ازایالات جنوب فرانسه بدنیا آمد. تا چهارده سالگی‌میان دهقانان میزیست. دربردوپیشهٔ قنادی‌راآموخت که‌ابتدادرچندشهرفرانسه وسپس‌درپاریس به‌آن‌مشغول‌شد .قبل ازنخستین‌جنگ جهانی‌وبعداز آن‌در مبارزات گوناگون کارگران پاریس واقدامات عمومی بخاطرصلح،فعالانه شرکت‌جست .

درسال ۱۹۳۲ بعضویت « نهضت جهانی مبارزه باجنگ » که بدست **هانری باربوس ورومن رولان** تأسیس یافته‌بود درآمد.در سال ۱۹۳۹ به‌میدان‌جنگ‌بسیج شدودرژوئن ۱۹۴۰ بدست‌آلمانها اسیرافتاد . در نوامبر همانسال‌از اسارت گریخت‌تادر مبارزه‌پنهانی برضداشغالگران،همراه‌مردانیکه ازهمان‌نخستین روزفاجعهٔ‌فرانسه بخاطرآزادی‌وشرف قیام‌کرده بودند ، تلاش کند.درماه‌مه ۱۹۴۲ توسط‌پلیس فرانسه‌دستگیرشد. پلیس‌اورابه‌گشتاپو تسلیم کردوگشتاپو یکسال، درانتظارخبر کشیدن ازیکی از «نزدیکان‌و اطرافیان

ژاك‌دوكلو» اورااززندانی به زندان دیگر وازمقابل میزی به میز دیگر فرستاد .

ژان‌لافیت ، سرگردانی ، تشویش‌وشکنجه‌های ایندوره راهم در کتاب «بازمیگردیم گل‌نسرین بچینیم» وهم‌درکتاب حاضر، بشکلی بسیارزنده‌ومؤثر بیان‌کرده است .

گشتاپو اغلب‌ازو میپرسید :

- مگرشما از دوستان آقای‌ژاك‌دوكلو نبودید ؟

واو جواب‌میداد :

- چرا، بهمین‌علت‌شما بایدمطمئن باشید که‌من‌یك‌کلمه‌حرف نخواهم‌زد.

گشتاپودرنومیدی وخشم‌فراوان از ناتوانی خویش ، درمارس ۱۹۴۳ ژان‌لافیت رابه‌بازداشتگاه معروف«موتهوزن» وپس‌ازمدتی‌از آنجابه «ابنسی» فرستاد . مأمورآلمانی بابی‌اعتنائی تحریك‌كننده‌ای میگفت :

- شمارابجائی خواهیم‌فرستادکه‌کسی‌زنده‌از آنجابازنمیگردد :

ژان لافیت زنده بازگشت وکتاب« زندگان» رانوشت . او دردل بازداشتگاه مرك‌نیزدست ازمبارزه‌نکشید. اوست که‌زیردیوارکوره‌های آدمسوز نهضت مقاومت زندانیان‌راتشکیل‌داد ووسائل‌ارتباط بادنیای‌خارج‌ازاردوگاه اسیران رافراهم‌کرد . وبخاطرهمین کوششهای بیدریغ‌بود که‌در روزهای‌قیام اسیران، به‌سمت‌درئیس کمیته بین‌المللی بازداشتگاه‌ابنسی»انتخاب‌شد. ژان‌لافیت درپایان‌دومین‌جنك‌جهانی‌بدریافت نشان‌مقاومت‌وفرمان لژیون‌دونور، عالیترین نشانهای‌دولتی‌فرانسه ، نائل‌آمد .

نخستین اثرادبی اوکتابی‌است که‌اکنون‌ترجمه‌اش‌رابدست دارید . این کتاب‌محصول یادگارهای نهضت‌مقاومت ، دلهره‌ها، تشویشها و دشواریهای مبارزهٔ مخفی ورنجهاو مصائب اردوگهای‌نازی است. سیمای‌مخصوص آثار ژان‌لافیت‌روح سرشارازامیدوخوش بینی‌اوست که‌در تاریکترین لحظات وقایع تاریخی، دریأس‌انگیزترین صحنه‌های‌پیکارمیدرخشید . درکتاب حاضر ، در «برمیگردیم گل نسرین‌بچینیم » ودردرزفرانس» دردست‌گشتاپوی جلاد ،زیر برجهای‌سنت‌آسیز، درمقابل‌کوره‌های آدمسوز. اطمینان‌به‌فردا ،اعتقاد‌به‌پیروزی انسان‌وشکست فاشیسم، محوراساسی مباحث راتشکیل میدهد و این‌اطمینان و اعتقادقبل‌ازهمه دردل‌خودنویسنده جا گرفته‌و همراه‌یك جورفروتنی وپرهیز ازتظاهرهرکسی‌را که‌به‌او نزدیك شودتحت تأثیرقرار میدهد . یکی ازدوستان وهمکاران‌ژان‌لافیت‌میگفت که‌قهرمان‌اصلی‌کتاب «برمیگردیم گل‌نسرین بچینیم» خودنویسنده‌است واوست که بیش‌ازهرکس دیگربرای انهدام‌برجهای فرستنده «سنت‌آسیز» تقلاکرده‌اما وقتی‌همین‌موضوع راباخودش‌درمیان گذاشتم، جواب

مستقیمی بسئوالم ندادو بجای آن، در بارهٔ کتاب آینده‌اش حرف زد. باافسوس میگفت که فرصت نوشتن برایش نماند. «کتاب سرهنگ مارسو» درواقع توی مغزش تمام شده، اماهنوز روی کاغذ نیامده‌است. طوری حرف میزد که انگار این موضوع که شبانه‌روز ممکن نیست بیش از بیست وچهار ساعت باشد تقصیر اوست.

ژان لافیت از آن مردان نادری است مردم وقتی نام کوچکش را برزبان میاورند و بخصوص وقتی او را بهمین نام میخوانند، احساس غرور می‌کنند و برخود میبالند. من بارها شاهد بوده‌ام که یك غیبت کوتاه ژان لافیت، دوستان و همکارانش را درچه ناراحتی میگذارد. مثل اینکه همه خودشان را گناهکار میدانند ازینکه «ژان» غیبت کرده و یا مجبور بسفر شده است. بهر کسی میرسی ببهانه‌ای حرف را بجائی میکشد که لااقل یکبار بگوید: «ژان نیست» ولحن چنین آدمی تأثر انگیز است. بعدزمانی میرسد که همه مثل روزهای عید، بهم تبریك میگویند: «ژان فردا خواهد آمد» البته همیشه درغیبت اشخاص بیشتر بهارزش آنها نزد اطرافیانشان، میتوان پی برد. غیبت ژان لافیت برای دوستان و همکارانش مصیبت وحضورش مژده فرح انگیزی است. کافی است آدم بشنود باچه صمیمتی نام او را بر زبان میاورند...

وقتی از لافیت پرسیدند که آیا راست است که او کارگر قناد بوده خندید و دستهایش را نشان داد و گفت:

-من کارگر هستم!

وهمین دستهای زمخت چه آثار گرانبهائی بجهان داده است! بحث درباره زندگی ژان لافیت، بدون ذکر فعالیت روزمره‌اش درراه صلح، نشناختن آن زندگی است. کلمه «صلح» دردهان ژان لافیت مثل نام خدا دردهان یك روحانی واقعی یاکلمه «نان» دردهان یك گرسنهٔ محروم وزن وآهنك مخصوصی دارد. در برلن، هنگامیکه ازطرف شورای جهانی صلح، به جوانان جهان پیام میفرستاد، کنارمن، دودختر جوان، مثل دو کبوتر، سرشان را بهم تکیه داده بودند به تریبون مات مانده بودند ومیگریستند. شاید در پیام ژان لافیت چیز تازه‌ای نبود. شاید او هم همان حرفهائی را میزد که صدها نفر پیش از او گفته بودند؛ اما حتماً کمتر کسی مانند او دردهای موتهوزن، ابنسی واشنا ین بروك را احساس کرده بود. تحمل توهین، مشقت و حس ناتوانی درمقابل جباران وقتی دوام یافت برای بسیاری ازمردم بصورت عادت درمیاید، اماهمیشه عده‌ای هستند که هیچوقت بظلم عادت نمی کنند. این عده بیشتر ازهمه رنج میبرند زیرا حساسیت بیشتری دارند. ژان لافیت ازقماش این مردان است!

دردومین کنگره جهانی صلح(ورشو)نمایندگان ملل؛ ژان‌لافیت راکه در کلیه نهضت‌هاوجریانات‌صلح‌طلبانه بعدازجنگ‌اخیرشرکت‌مؤثرداشته، بسمت دبیرکل شورای‌جهانی انتخاب کردند.ازآنوقت ببعد، اوست‌که سازمان وسیع وعظیم‌شورای جهانی‌صلح‌را اداره میکند. وقتی‌درباره پروژه‌های نویسندگیش ازوسئوال کرده‌بودند،جواب داده‌بود:

ـ فعلاباید برای‌حفظ واستقرارصلح پروژه تهیه‌کرد!

ازچنین قیافه های درخشانی‌است‌که مبارزان‌راه‌صلح، الهام میگیرند.

احمدصادق

۱

پاریس

I

آنهائی که ازهمانوقت میجنگیدند

روز بپایان میرسد. درحال عبور از پل «تورنل» نیمرخ کلیسای نوتر-دام را تماشا می‌کنم که از آن ناحیه بشکل عظیم الجثه‌ای آمده است. درکرانه های «سن» که آبهایش در اول شهر، مثل آبهای دنبال یك کشتی، دوشاخه میشود، نقاشی سه پایهٔ کارخودرا جمع می کند. درطول اسکلهٔ «مونته بلو»، کتابفروشها دکانهای قفسه دارخودرا می‌بندند آدمهائی که عجله دارند، بدون آنکه نگاه کنند می گذرند. اینجا قلب فرانسه است. پاریس در آستانه زمستان.

من باید سر ساعت شش و نیم درمحلهٔ «مونپارناس» باشم. هنوز خیلی وقت دارم و میتوانم پیاده، ازراه لو بوارسن-ژرمن به آنجا بروم. بمن گفته‌اند که خیلی احتیاط کنم وهیچکس را در تمام مدت بعدازظهر نه بینم. ناچار بیکی از سینماهای بولوار رفتم و بعدبه تماشای ماهیگیران «پل نو» مشغول شدم. وحالا مطمئنم که کسی تعقیبم نمی کند.

چه کسی را خواهم دید؟ من دراین لحظه دلواپسی و بیحوصلگی ملاحی را دارم، که تا بندر راه زیادی ندارد. کم مانده به بندر برسد. دلم ازشادی غنج میزند وازینکه زنده مانده‌ام و آزادم احساس خوشی می کنم.

همین یکماه پیش در «اورلئان» محبوس بودم.

من صدای آن زن را در قریه‌ای که نخستین دستهٔ موتوریزهٔ دشمن از آن گذشته بود، ازیاد نمی برم :

«حالا دیگر تمام شد، ما آلمانی شدیم!»

سی ام نوامبر ۱۹۴۰ از زندان گریختم وفردای همان روز، با سیصد فرانکی که درجیب داشتم درکوچه‌های پاریس پرسه می‌زدم.

کجا بروم؟ چطور بادوستانم تماس بگیرم؟ به چندخانه‌ای که میشناختم مراجعه کردم، درها بسته بود. مستاجرین بدون آنکه آدرسی از خود بگذارند

اسباب کشی کرده بودند. شب‌هنگام که به‌خانهٔ خودسری زدم، همه‌چیز درهم ریخته بود، خانه‌ام‌را بازرسی کرده بودند وکتابخانه‌ام زیرورو شده‌بود. ساعت‌پنج صبح بارنج فراوان خانهٔ کوچکم را ترك گفتم.

خیلی به‌موقع‌بیاد دوستی افتادم که بیرون شهر کافه‌ای‌داشت. به‌آنجا رفتم‌ودیدم که دوستم‌مثل سابق‌پشت دستگاه نشسته‌است. همه‌خانواده خوشحال شدند. زن، روی‌سفره‌ای که چیده‌بود، یك‌بشقاب‌دیگر گذاشت. بایك کنسرو مرغابی که‌تاآنروز پنهانش کرده‌بودند به غذای‌روزانه چاشنی زدند و دوستم رفت‌ازته زیرزمینش یك‌بطرشراب کهنهٔ «لونباز یلاك» آوردوالبته‌مثل همیشه بنابعادتش ادعاکرد که« این‌بطری آخری است».

وقتی غذاتمام‌شد وبچه‌اش‌رفت، او بمن گفت:

- حتماپی ارتباط می گردی؟

البته، والاافتخار زیارتت تصیبم نمیشد.

- خوب، خیلی‌ساده‌است. رفیق‌بخش‌امشب بهمینجاخواهدآمد.

- اینجا! دوراز احتیاط است. توحتما تحت‌نظرهستی. مگرخودت‌بمن نگفتی که‌اغلب رفقائی‌راکه باینجارفت و آمدمیکردند، گیرافتاده‌اند؟

- راست‌است! اما، راه‌دیگری‌نیست. دوبارهم تاکنون‌خانه‌ام رابازرسی کرده‌انداما مدارك جای‌خوبی پنهان‌بود. بعلاوه‌فعلاهم‌جای‌دیگری برای‌پنهان کردن‌مدارك‌نداریم. بالاخره‌بایدیکنفراینکار رابکند.

من ازفرصت بعدازظهر برای مطالعه نشریات مخفی‌استفاده کردم. چند تراکت، بروشورو نسخه‌های پلی‌کپی‌شده روزنامه‌را خواندم. هیچوقت‌بفکرم نمیرسیدکه درهمچو شرایطی اینهمه نشریه در جریان باشد. بالاخره موفق شده بودم‌چندورق‌نوشته‌راکه بزبان‌فرانسه‌وبدست‌فرانسویها‌تهیه‌شده‌بود، بخوانم ازذوق درپوست نمی‌گنجیدم. مطالعهٔاین اوراق احساسات وتأثراتم رابیدار میکرد. درژوئیه ۱۹٤۰، زمانیکه‌مادربازداشتگاه میان ابهام‌وتیرگی‌می‌زیستیم اومانیتهٔ مخفی مینوشت:

« ... فرانسه‌ایکه آنهمه افتخار بدنبال دارد ، مقابل یك مشت سفلهٔ دریوزه گرزانو نخواهدزد. فرانسه بدست‌سرداران شکست‌خورده سوداگران‌و سیاستمداران فرومایه، سربلندی خود را بازخواهد یافت. تنهاملت است که‌در دل خود امید به‌آزادی ملی واجتماعی‌را می‌پروراند..» مقاله بادو نام امضا شده بود: موریس تورز وژاك‌دوکلو.

شب‌همان روزبه‌مسئول توزیع‌بخش، معرفی شدم. او مراميشناخت و وسیلهٔ ارتباطم را با مسئولش فراهم کند.

فردادرساعت ومحل‌مقرر برای ملاقات جدید انتظار میکشیدم. با نهایت تعجب دوستی بدیدنم آمدکه خیال میکردم در بازداشتگاه بایدباشد. اوهنگام تخلیه شهرونقل‌ومکان زندان توانسته بودبگریزد. غافلگیرشدم، اما داستان حیرت وتعجبم هنوز ادامه داشت.

همان‌روز، قرارتماس دیگری هم داشتم. دوستم وقتی بمن رسیدگفت:

ـ بخلت‌یاری کرده . ماپی‌ات میگشتیم.

شب، مرابزنی معرفی کردکه‌نمیشناختم. اوبرای‌فردا درایستگاه مترو «کورویسار» قراری بامن گذاشت. درین‌محل «بالوران*» روبروشدم. لوران مرا بهیکی‌ازکافه های میدان‌ایتالی‌برد وخیلی دوستانه جریان‌وقایع رابرایم شرح داد:

ـ ماهرهفته درمنطقه پاریس‌روزنامه را درصدهزار نسخه چاپ می کنیم. بطورکلی انتشارات حزب خیلی بیشتر ازقبل ازجنگ‌شده است...

انگار خواب میدیدم. آنچه‌که تاکنون‌دیده بودم‌وآنچه‌راکه‌میشنیدم عقیده‌ام‌رادرینکه حزب سازمان‌خودرا ازپائین درفته تابالابااستحکام‌وهم‌بستگی کاملی‌حفظ کرده‌بود تأییدمی کرد. کارفوق‌العاده‌ای بود. طبیعتادرباره‌ٔ کسانیکه بگیرافتاده‌بودندو درباره‌رفتار بعضیهاسئوالاتی کردم. وقتی‌اوبمن‌جواب‌میداد «حالش‌خوبست» یعنی«جای‌خودراگرفته‌و وظیفه‌ای‌را انجام‌میدهد»امافراوان بودن کسانیکه درباره‌شان فقط میشدسکوت‌کرد زیرا زندانها وبازداشتگاه‌ها هرروزصدهانفرازبهترین رفقای مارا دردل خودجای‌میداد.

حتی‌امروزچشمان‌لوران را از اطمینان‌واعتمادلبریزمی بینم. صدایش‌را میشنوم‌که باهیجان‌مخصوصی برایم‌از مبارزه‌آزادی فرانسه سخن میگفت. اوچقدر وطنش رادوست میداشت! چقدرحزبش‌را دوست میداشت! من دیگر اورانديدم.(**)

لوران بمدازسفارشات‌وتذکرات دقیقی‌درباره‌ٔ جریان‌کارمخفی واحتراز ازبازجوئیهای پلیس، یك اسکناس هزار فرانکی و چندبرگ‌جیره بندی بمن داد. بمن‌سپردکه وزبعد درهمان ساعت بهمان محلی‌که ازهم جدامی شویم بیایم.

من‌فردا درآن محل، بجای لوران، «امیل***» را دیدم. بایك‌قیافه

---

* ـ نام مستعار ژان‌کاتلا.

** ـ چندی بعددرسپیده‌دم ۲۴ سپتامبر ۱۹۵۱، تیغه گیوتین بدستورپتن، آخرین مصرع «مارسی‌یز» را دردهان «ژان‌کاتلا» خاموش ساخت.

*** ـ نام‌مستعار «آرتوروالیده»

تقریبا ناشناس، پالتوی درازی پوشیده بود و کلاه لبه برگشته‌ای به سروعینکی به چشم داشت. سبیلش را هم دیگر نمی‌تراشید. ولی نتوانسته بود اثر زخمی را که بر گوشهٔ لبش بود ازبین ببرد ومن ازهمین نشان شناختمش. مرا بوسید و بشام مهمانم کرد.

بمن دستورداد که قبل ازهمه آپارتمانی اجازه کنم که جزمن کسی محلش را نشناسد. من میبایست بایك نام مستعار همراه زنم در آن آپارتمان زندگی کنم. وتا دستورثانوی نباید با احدی جزاو ارتباط بگیرم. همهٔ ماحتی دوستان خیلی نزدیك و اقوامم نبایستی بدانند که از زندان بیرون آمده‌ام این پیش بینی‌های ضروری برای آنکه بتوانم با امنیت و اطمینان در کارهای مخفی شرکت کنم برایم لازم بود.

درروزهای بعد، امیل، باآنکه احساس میکردم وظایف و کارهای زیادی بعهده‌اش محول شده، چون کودکی ازمن مواظبت میکرد.

اووسایلی در اختیارم گذاشت که باآن بتوانم سرآغازفعالیت پنهانی خود را باموفقیت به پایان برسانم.

***

مردی که عصرامروز، باقدمهای آرام و بی خیال بطرف «مونپارناس» میرود اوراقی بنام «روبردوبری» درجیب دارد. سرایدارخانه‌اش اورا بعنوان دلال معاملات درکارخانه‌های بزرك می‌شناسد. اوهرروز درساعت معین بخانه‌اش باز می‌گردد. درکوچه، عابریست مانندهزاران عابردیگر. برای تمام کسانیکه مرامیشناسند، من، چنین آدمی هستم.

شش وربع. ازبولوار «سن ژرمن» به کوچهٔ «رن» می‌پیچم. پانزده دقیقه بعد درمدخل سینمائی توی کوچه «گته» هستم. امیل تقریباً همانوقت بمن میرسد و مرا بیکی ازکوچه‌های فرعی میکشاند.

نزدیك ایستگاه مونپارناس. به کافه‌ای داخل میشویم که پنجره‌هایش بخاطر حملات هوائی پوشیده شده است تانور بخارج نفوذ نکند. امیل مثل آدمهائی که به محل آشنا هستند، مرا بته کافه میبرد. درحین عبور، بافهٔ مشتریان راهم براندازمی کند.

درزاویه‌ای یك زن جوان، تنها کنار میزی نشسته است، بما تبسم میکند اورامیشناسم: زن امیل است. همدیگررامیبوسیم ومن کنارش می‌نشینم.

امیل روبروی ما می‌نشیند و بانگاه متعجبانه‌ای مشتریان میزمجاوررامیپاید. دوزوج عاشق ومعشوق که دهان همدیگر رامی بوسند. زن ظریفی که به ساعتش نگاه میکند.

امیل بارضایت میگوید: «اینها خطرناك نیستند». پیشخدمت به میزما نزدیك

میشود. یك گیلاس مشروب سفارش میدهم. امیل که ظاهراً وقت نکرده ظهر چیزی بخورد، یك لیوان آب گوجه فرنگی و یك برش کیك سفارش میدهد و در ازای آن چند برك جیره بندی نان میدهد.

ده دقیقه بعد، پس از آخرین تذکرات از ما جدا میشود.

- بخصوص بی احتیاطی نکنید.

چند جملهٔ مبتذل میان من و «سیدونی» ردوبدل میشود. او حساب میز را میدهد و ساعت هفت، دست در دست هم از کافه خارج میشویم. وقتی از در کافه بیرون میرفتم، متوجه شدم که یکی از مشتریها هم از جایش برخاست.

بیرون، شب تاریکیست. من بخاطر مردیکه بدون تردید دنبال ما راه افتاده، ناراحتم. «سیدونی» خیلی زود مرا از دلواپسی بیرون میآورد.

- آلبرته (*) نترس.

چندصد قدم دیگر، در یك کوچهٔ تاریك و خلوت، در انتظار مردیکه دنبال ما میاید می ایستیم.

- حالت چطوره؟

این بار از صدایش او را[1] میشناسم. همدیگر را میبوسیم. از اینکه پس از جنك، اولین باریست که همدیگر را ملاقات میکنیم، خوشحالیم. از احساس وجود او در کنارم، رضایت و اطمینان خاطری بمن دست میدهد.

- وقتی در کافه از جام بلند شدم. تو مرا نشناختی؟

- نه ابداً، تو واقعاً تغییر قیافه داده ای.

ما، هر سه، در کوچهٔ تاریك راه میرویم. از خیابانهای کوتاهی میگذریم که بخاطر سپردنشان کار مشکلی است. بعلاوه من ابداً در فکر بخاطر سپردنشان نیستم و خودم را برهنمائی سیدونی واگذار کرده ام و او نیز انگار برای رد گم کردن خیابانها را بیخودی دور میزند.

«آلبرت» سرشار از مهربانی، جویای حالم میشود، برایم تعریف میکند که چگونه هنگام تخلیهٔ شهر موفق بفرار شده و از افتادن بدست آلمانها در امان مانده است. بعد از نیمساعت پیاده روی و پس از اینکه یکبار دیگر مطمئن شدم، کسی بدنبال ما نیست «سیدونی» وظایف هر یك از ما را معین میکند.

من باید جلوتر از او راه بیفتم. آلبرت بفاصله کمی بدنبال ما خواهد آمد بطوریکه چند لحظه قبل از ما داخل آپارتمان بشود. این احتیاط از اینجهت ضروری است که همه با هم از مقابل سرایدار عبور نکنیم. آلبر باید با آسانسور به طبقهٔ چهارم بیاید.

قضایا همانطور که پیش بینی میشد گذشت. «سیدونی» سه بار روی دکمه

---

۱ - نام مستعار ژان کادرا.

زنگی فشار میدهد. درفوراً باز میشود. زنی که من فقط پشتش‌را میبینم، در دیگری را بروی مامیگشاید وخودش باطاق دیگری میرود. به‌اطاق کوچکی واردمیشوم اثاثیهٔ اطاق عبارت بود، ازیك لیوان یك میزو سه صندلی. سیدونی چندلحظه بعد همراه آلبر میاید وبعد خودش بیرون میرودودرراهم پشت سرش می بندد. تنها هستیم.

آلبر بمن میگوید :

ـ حالامیتوانیم حرف بزنیم، اما خیلی یواش.

روی میز، یك بطرعرق گیلاس و سه استکان گذاشته اند. از آلبر میپرسم:

ـ منتظر کسی هستیم؟

جواب میدهد: «شاید»

پرسشی زبانم‌را میسوزاند :

ـ ازدوستانمان خبرداری ؟

ـ بله. حالشان خیلی خوبست. خودت السااله خواهی دید .

فوق العاده کنجکاو شده‌ام.

آلبر یك پاکت سیگار ازجیبش درمیاورد ، بمن تعارف می کند، برایم آتش می‌زند ونظرم‌را درباره‌اوضاع می‌پرسد. بتبادل نظر می پردازیم.

همینطور درحال مباحثه بودیم که درباز وفوراً بسته می‌شود .

ـ ژاك(*) !

نتوانستم جلو صدایم‌را بگیرم. ژاك بشاش‌وتندرست مرا درآغوش می‌گیرد وبا «آلبر» که‌ظاهراً غافلگیر نشده است، دست محکمی میدهد.

روی‌صندلی سوم مینشیند. بساعتش‌نگاه می کند و بعنوان پیش درآمد بما میگوید :

ـ یکساعت‌وقت دارم..

بامحبت‌عمیقی‌ازوضمم، ازحال‌زن‌ومادرم‌میپرسدو بعدشروع‌میکندبه‌حرف‌زدن:

- ماجنك درازی رادرپیش‌داریم. ماالان نمیتوانیم کلیه مراحل‌این‌جنك راپیش بینی بکنیم‌اما آنچه مسلم‌است، درآنچه نمیتوان تردیدکرد، اینستکه آخر کار، قوای‌دموکراسی‌وترقی‌پیروزخواهندشد. . .فرانسه، که‌امروز بدست‌نازیهای اشغالگر تسلیم شده است، بایدبتواند درجریان‌حوادث باامکانات‌ووسائل‌خود، بدست خود، آزاد شود.

من‌بآن جمله‌ای فکرمیکنم که‌روزنامه‌ها هرروز بازمی گویند: «مامغلوب شده‌ایم.»

ـ . . .روزی‌خواهد رسیدکه امریکا ناچاره‌یشود دراین‌جنگی که‌تازه شروع‌شده‌است شرکت کند. روزی‌خواهدرسید که‌اتحادجماهیرشوروی‌هم‌بنوبه

*ـ ژاك‌دوکلو، دبیرحزب کمونیست فرانسه.

خود بمنازعه کشیده خواهدشد. برای‌ما شکی نیست که ارتش‌سرخ، علی‌رغم‌همه انتقاداتی که برآن‌میکنند آخرین‌و قاطعترین نقش‌را درآزادی جهان بازی خواهدکرد.

«آلبر» بمن نگاه میکند . بهم‌لبخند میزنیم. «ژاك» که هردو دستش‌را روی‌میز تکیه داده بسخنانش ادامه میدهد.

-.... باکمکی که‌ازخارج میرسد بایدحتماً شرائط تقویت‌مبارزه داخلی را فراهم‌آورد ..ازطرف دیگر، توسعه مبارزه‌داخلی، پیروزی برقوای‌خارجی راتسهیل‌خواهدکرد .

ژاك بما نگاه میکند، منتظراست که‌بااشاره‌ای‌حرفهایش‌را تصدیق کنیم. «آلبر» بدون‌این که فرصت روشن کردن‌پیپش‌راکه تازه‌چاق کرده‌داشته‌باشد، سرش‌را چندبار تکان‌میدهد:

-... بنابراین وضع خیلی‌روشن‌است. لازمترین‌کارها اینستکه بمبارزه بااشغالگر وعوامل‌ویشی توسعه‌بدهیم. مااین‌مبارزه راشروع‌کرده‌ایم بایدآنرا ادامه بدهیم ...

«آلبر» میگوید :

- یك‌کم یواشترحرف بزن‌آپارتمان همسایه‌وصل باینجاست!

-خیال میکنی صدای‌مارا بشنوند ؟

من گمان نکنم اما«سیدونی» سفارش‌کرده که‌یواشتر حرف‌بزنم .

-... خوب، پس‌فهمیدیم‌که باید مبارزه را ادامه داد. فعلا‌بیش‌از صد هزارنفر از رفقای ما دربازداشتگاهها هستند. هرروزهم‌دارند توقیف‌میکنند. هنوز مجازات اعدام‌رادرباره مااجرا نکرده‌اند، امابزودی این‌کارهم‌میشود..

صدای‌سوتکی‌از کوچه‌شنیده میشود. حتماً صدای‌سوتك مأمور بازرسی دفاع‌منفی‌است. مادرآن‌واحدبه‌پنجره‌ها نگاه می کنیم-پنجره‌هاخوب‌پوشیده‌اند نوراطاق‌رانمیتوان‌ازتوی‌کوچه‌دید. بنابراین به‌ماارتباط ندارد. ژاك‌ادامه‌میدهد:

. ... در واقع منظور دشمنان واضح است : آنها میخواهند جسما به تشکیلات حزب‌صدمه بزنند. اینراهم باید بدانیم‌که حتی در صف‌آنکسانیکه باآلمان‌هیتلری‌می‌جنگند، عده‌ای رامیتوان یافت‌که‌ازنابودی‌ما لذت‌میبرند... بنابراین، بایدموجودیت وامنیت‌حزب‌رامثل‌مردمك‌دیدگان‌خود حفظ‌کنیم ... رفقای‌ما وقتی گیرمی‌افتندنبایدمنتظر بمانندکه دشمن بدنبال یك حمله جنون آمیز بیاید ودر بازداشتگاه دست‌بیك‌قتل‌عام‌بزنند. باید فرارکرد . بهر وسیله که‌شده باید ازچنك‌دشمن گریخت... آن‌عده ازرفقا هم که‌هنوز آزادند حق ندارند گیر بیفتند...

- هیس! چندنفری‌روی پلکان حرف‌می‌زنند.

- ازصدای در ، گمانم به اطاق‌همسایه رفته‌باشند .
« آلبر» تذکر میدهد :
- اگرچیزی باشد « سیدونی» بما خبر میدهد .
ژاك دنبال حرفش را می گیرد :
- ... بنابراین ، بایدیك‌انضباط آهنین‌داشته‌باشیم... دیگر نبایداجازه دادکه‌مثل روزهای اخیر توقیف‌وبازداشت‌رفقای ما ، افزایش‌یابد...
تمام سازمان‌رابایدتغییرداد...
یکنفر درمی‌زند؛ «سیدونی» سرش‌را ازلای‌در تو میآورد وبه ملایمت می گوید :
- همسایه‌ها آمدند، اطاقشان‌وصل‌باین آپارتمان‌است. بلند حرف‌نزنید .
ژاك ادامه میدهد :
-... میدانیدبایدازروی‌یك کشتی‌جنگی مدل برداشت... مثلایك ناو زوردارسبکی‌ساخته‌شده است که‌هرگاه چندنقطه ازآن مورد اصابت گلوله قرار بگیرد ، معهذا غرق‌نمیشود...مابایدبا این‌الگو شکل‌سازمانی خودمان را ترتیب بدهیم ودرست‌کنیم ...
ژاك باصدای پستی سخنش را تمام‌می‌کند:
- ... اعضای‌حزب بایدازپائین‌بدسته‌های‌سه‌نفری‌تقسیم شوند،هردسته یك‌مسئول‌خواهدداشت‌ودر رأس‌این دستجات نیز یك هیئت سه‌نفری مأمور اداره‌ورهبری کار خواهدبودواین گروه، واحدسازمان‌حزبی‌راتشکیل‌میدهد، سازمانهای‌عالی ودستگاه رهبری‌فوقانی‌نیز بایدبهمین شکل تنظیم گردد... بدینطریق‌میتوان کار را آنطوری‌ترتیب‌دادکه تماس بین‌افراد، بخصوص بین مسئولین وافراد به‌حد اقل ممکن‌تنزل کند. متوجه شدید .
- بله ، متوجه‌شدیم .
- بدینطریق ممکن است‌سازمان، از یك یاچندجا صدمه به‌بیند ولیکن هیچوقت‌بطور کلی ازبین نخواهد رفت .
ژاك بنابعادت دیرین، ساعتش‌رابگوشش‌نزدیك‌می‌کند وازما میپرسدکه چه ساعتی است .
« آلبر» جواب میدهد :
- باین‌زودی ساعت۹ شد، تویکربع بیشتروقت‌نداری .
- کافی‌است. آنچه‌که فعلا ضرورت دارد اینستکه برای عملی‌کردن وظایفی که‌هم الان‌معین‌شده است‌بکوشیم .. بایداین‌کار رابدون آنکه‌وقفه‌ای درکار روزانه‌بوجود آیددنبال کرد.. درفرانسه‌ایکه‌اکنون بدست‌غارت دشمن سپرده‌شده است، بزودی‌شورشهاواغتشاشات وگرسنگی درخواهدگرفت . باید

گرسنگان را تشویق کرد، متشکل کرد و براه انداخت زیرا در این دوره، مبارزهٔ ملت، بهر شکلی که در آید یک مبارزهٔ ضد اشغالگر خواهد بود. از این مبارزات میتوان بعنوان مقدمه و سر آغاز مبارزهٔ نجات ملی استفاده کرد...

ژاک ساکت شد. ده دقیقهٔ دیگر باید برود. قاشقی را توی بشقاب پر از گیلاس میگذارد، استکانهای مارا هم تا نیمه پر می کند و بدون آنکه چشم از من بردارد میپرسد:

- خوب، نظرت چیه؟

از این سئوال ناگهانی جا میخورم و قبل از آنکه جواب بدم لحظه‌ای بفکر فرو میروم.

ژاک برایم توضیح میدهد که چه انتظاراتی از من دارند و دقائق مأموریت جدیدی را بعهده ام که محول شده است برایم تشریح میکند. «آلبر» که دو روز یکبار با من تماس خواهد گرفت، مسئول مستقیم و رابط من با دستگاه رهبری حزب خواهد بود. در پایان بحث، ژاک توضیحات و سفارشات ذیقیمتی راجع به کار مخفی به ما میدهد. مانند پدری است که فرزندان خود را نصیحت کند.

با هیجان مشهودی از جایش بر می خیزد، هر دوی مارا میبوسد.

- بزودی وقتی کارها رو براه شد. شماها را خواهیم دید.

درسر ساعت ۹ و ربع ازما جدا شد. حس می کنم که نیروی شگرف و فوق العاده ای در من دمیده شده است.

«آلبر» نقشه‌ای روی میز پهن میکند و تقسیم بندی جدید منطقهٔ پاریس را بمن نشان میدهد (*)

چند لحظه بعد «سیدونی» برای بردن ما میاید. بدون آنکه با کسی برخورد کنیم، از آپارتمان خارج میشویم. در طبقهٔ پائین اطاق سرایدار خانه است. وقتی بکوچه میرسیم بنظرم میاید که مسیر ما درست عکس مسیری است که هنگام آمدن داشتیم. پس از آنکه نزدیک به بیست دقیقه میان تاریکی راه میرویم راهنمای ما. خدا حافظی میکند و میگوید:

- به خیابان سمت راست بپیچید، «مترو» درصد قدمی شماست.

نزدیک دهانه مترو، میدان «ژسیو» رامیشناسم. «البر» با من برای فردا ساعت یازده در کافهٔ نبش میدان، قرار ملاقات میگذارد. در دالانهای مترو ازهم جدا میشویم و هر یک راه مخالفی در پیش میگیریم. از این ساعت ببعد ما دیگر ابداً همدیگر را نمیشناسیم.

ساعت ده است. درواگنی که مرا بسوی «شاتله» میبرد، برای آن ظاهر

---

* - پاریس که قسمتهای سن، سن ئه ئوآز، سن ئه مارا ن را در برداشت در در آن زمان به ۹ بخش تقسیم میشد

عادی داشته باشم، روزنامه‌ای را ازجیبم درمیآورم وشروع بمطالعه‌اش میکنیم.
درگوشهٔ سمت چپ روزنامه، درستون وقایع مختلفه، خبری بتاریخ ۲۰ دسامبر
۱۹٤۰ مربوط به کشف یك شبکهٔ بزرك کمونیستی در ناحیه پاریس دیده
میشود .

معهذا میدانم که دشمن نخواهد توانست بما دست یابد ، میدانم که در
حزب آدمهائی هستند که هیچ واقعه‌ای از نظرشان دور نمی‌ماند واین آدمها
فرمانده‌هان همان کشتی جنگی هستند که من همین امشب روی آن پست خودم را
اشغال کرده‌ام .



II

کار، قبل از هر چیز دیگر

نخستین روزهای ماه مارس ۱۹۴۱ – خیابان «منیل‌مونتان». درحوالی سینمای «گنه – منیل» خیابان بمرکز شهر میپیوندد. از دوربرج «نوتردام» ازدریای مه آلودی سرکشیده است ودرپای آن سایه «سینه» دیده میشود. پائین خیابان جمعیت فراوانی درآمدورفت است.

اغلب مغازه‌ها ساعت چهار بازمیکنند، اما مردان وزنان پیرازهم اکنون مقابل مغازه‌های بسته، پشت سرهم به‌نوبت ایستاده‌اند. روی چهار چرخه‌ها دیگر اثری ازسبزی و مرکبات نیست؛ فقط بسته‌های چهارفرانك ونیمی ذغال و «روتاباگا» * بچشم میخورد.

وقتی بمحاذات کلیسا میرسم بچپ، بطرف خیابان «آماندیه» می‌پیچم نمره مغازهٔ گوشت‌خوك‌فروشی را که‌درزاویهٔ خیابان قرار داردبیاد میسپارم: ۱۲۱. خیابان آماندیه آنجا تمام میشود. برای آنکه آنرا از سر بپیمایم باید از یك فاصلهٔ چهارصد متری پرپیچ و خم بگذرم. درست سریکی از پیچها، روبروی گورستان «پرلاشز» بیرون میایم. این خیابان از «منیل مونتان» تنك‌تر و پرجمعیت تر بنظر میرسد، مثل اینکه مغازه‌های دوسوی خیابان نیز بهم‌پیوسته‌اند.

لحظه‌ای مقابل یك لبنیات فروشی میایستم فقط عده‌ای زن که ظاهراً انتظار تکه‌ای پنیر سفیدرا میکشند جلوی این‌مغازه توقف کرده‌اند. زنهای پیر باخودشان چارپایه‌ای آورده‌اند. باهم حرف میزنند. همه جا در انتظار نوبت خیلی حرف میزنند.

– صبح آنروز دو ساعت تمام در ایستگاه برای یك تکه گوشت اسب منتظر ماندم. وقتی من‌رفتم هواهنوز تاریك‌بود، امامردم ازساعت‌پنج هجوم میاوردند.

---

* روتاباگاس گیاهی است که‌در ریشهٔ‌خود موادغذائی جمع‌میکند.

- هیچ چیز پیدا نمیشود خانم . هفته پیش من فقط توانستم یك بسته گل کلم گندیده گیر بیاورم درخانه عمه‌اش روتاباگا وشغلم میخوریم .
- ظاهرا منبعد باید برای همه چیز نام نویسی کرد.
- بله ، ازقصابیها شروع شده است.
- میدانم ، اماهمان گوشتی راهم که در کوپن نوشته شده به آدم نمیدهند.
- شکی نیست، هرچه گوشت باشد بوشها بآلمان میبرند.
- منحصر بگوشت نیست ، آقای من .مثلا دخترم در کارخانه « پی یو » کارمیکند، میگوید آنها هر روز میآیندواز کارخانه کفش میخواهند؛ هرجور کفش باشد، چه زنانه، چه مردانه، بهراندازه‌ای که باشد میبرند .اگر ادامه پیدا کند، دیگر برای مافرانسویها چیزی نخواهد ماند .
- آه !دیگر گذشت آن زمانی که کنارجاده‌ها به بچه‌ها.شکلات میدادند . میخواستند مارا گول بزنند . وقتی آدم فکر میکند که عده‌ای اینهارا آدمهای با تربیتی میدانستند ...
- بله . همونهاامروز همکاری میکنند .

وقت ندارم زیاد بحرفهایشان گوش بدهم . باید براهم ادامه بدهم . بساعتم نگاه می کنم و ازآنجادور میشوم. کنارمن نیززن جوانی به همسایه‌اش میگوید :

- این یاروچکار میکند ؟

بدون آنکه سرم‌را برگردانم ، دورمیشوم .

چون پیاده‌روها اشغال شده‌بایدازوسط خیابان بروم ازینکه میان چنین ازدحامی تاب میخورم احساس شادی میکنم . برای همهٔ اینها من یك عابر معمولی هستم ولی در این لحظه تنها من میدانم که امشب در همین خیابان نیز واقعه‌ای روی خواهد داد .

در وسط راه بین «منیل مونتان» و «پرلاشز» چهار راهی هست .درسمت راست خیابان نسبتا عریضی است بنام «تلمسن» که به بولوار میرسد . درسمت چپ خیابان «پارتان» . درهرطرف چهار راه، کافه‌ای قراردارد .آن گوشه روبروی سیگار فروشی، پاسگاه پلیس امدادی است. ازاینجاشروع خواهدشد.

همهٔ اینهارا بخاطرسپرده‌ام . باز براهم ادامه میدهم وبه‌اول خیابان «آماندیه» میرسم وازآنجابطرف ایستگاه مترومیروم. رفیق مادرچند متری ایستگاه منتظر است بمحض اینکه ازکنارش میگذرم دنبالم‌راه می‌افتد. بیکی ازکوچه‌های فرعی‌میپیچم‌وفورا بطرف اوبرمیگردم : این‌رفیق «مارك*»نام

* نام مستعار سرهنك «دوبون» که بعدها بدست آلمانها تیرباران شد.

دارد . بلافاصله ازمن میپرسد :

- خوب ، بچه‌ها حاضرند ؟

- بله ، دوتادوچرخه سوار ودرساعت چهار ، باتراکتها پشت کلیسای خیابان منیل مونتان حاضر خواهند شد . برای حفاظت آنها هم ۹ نفررا پیدا کرده‌ام بمحض اینکه ازتوجدا شدم سه‌نفر مسئولین کار راخواهم دید. حالا بگو به‌بینم‌چه بایدکرد .

- توجه‌کن . بایددرست سرساعت چهارونیم یك‌مقدار تراکت درخیابان آماندیه پخش‌بشود . بچه‌ها بایدازدوطرف پیاده‌رو شروع به‌پخش‌تراکت بکنند، تا اول خیابان‌تلمسن‌و ازآنجاهم‌کارخودشان راتاچندصدمتردرخیابان‌پرلاشز ادامه‌بدهند ، بعدبیایندبخیابان منیل‌مونتان وازپشت‌کلیسا دربروند. امامن اصرار میکنم که پخش تراکت‌بایددرست سرساعت چهارونیم باشد.

- خوب ، بچه‌ها به‌وقت‌خواهندرسید . برای‌حفاظت‌چی ؟

- باید مواظب پاسگاه پلیس امدادی که درگوشهٔ خیابان تلمسن‌قرار دارد ،باشند . وظیفهٔ آنها این‌است‌که‌نگذارند مامورین پست،ازپلیس‌امدادی کمك بخواهند .

- تاچه مدت ؟

- لااقل تا ده دقیقه .

- خوب حالامیروم سری‌بمحل بزنم .

- مواظب‌باش ! تونبایدبعداز ساعت‌چهار دراین‌محل‌باشی.

- میدانم ، بهمین‌علت میخواهم برای‌اطمینان‌بیشتر،قبلا محل‌را وارسی کنم که مطمئن‌شوم .

- بازهم ساعت‌شروع‌عملیات رابیاد میآورم وبرای‌آنکه به‌بینم‌کارها چه جور گذشته ، ساعت‌شش درمتروی «راپه» منتظرت‌هستم .

- ساعت شش ، یك‌کم‌زوداست ، چون بایدبعد ازعملیات ، سری‌به‌بچه ها بزنیم .

- بسیار خوب ، ساعت شش‌ونیم .

- بد نیست .

ازهم جدا میشویم .

دوساعت ونیم ازظهر میگذرد .

مارسل ، مسئول کمیتهٔ‌بانوان‌ناحیهٔ‌پاریس،مقابل‌متروی«فیلیپ‌اوگوست» در انتظار منست .

بازویم رامی گیرد وخیلی‌بموقع بمن‌تذکر میدهد :

- ایستگاه بسته است . جلوی ایستگاههای بسته باید خیلی احتیاط کرد در اینجورجاها اگر آدم منتظر کسی باشد، خیلی زود متوجه میشوند .
- بله ، حق با تست. بعلاوه من خیال میکنم که منبعد نباید در ایستگاههای مترو قرار ملاقات گذاشت، چونکه انگار بوئی برده‌اند .حالا ازکار خودت تعریف کن .
- الساعه همه‌چیز آماده‌است . صبح امروز راجع بطرز ونقشهٔ تظاهرات مفصلا با «آن - ماری*» مذاکره کرده‌ام .

بگو به‌بینم ، توبالاخره میتوانی کمکی بما بدهی یا نه ؟
- بله ، اول دوچرخه‌سواران درمحل موعودتراکت پخش خواهند کرد وچندتا ازبچه‌ها هم‌مواظب پاسگاه پلیس امدادی خواهندبود .
- این دیگر خیلی عالیست !
- اطمینان داری که پاسگاه دیگری آنطرفها نیست .
- آره ، خوب وارسی کرده‌ام . یك پاسگاه خیلی بالاتردر گوشهٔ خیابان «سوربیه» یکی دیگر پائین خیابان «منیل‌مونتان» و سومی جلوی متروی «پرلاشز» که ازمحل ماخیلی دور هستند. فقط این سومی یك کم ممکن است اسباب زحمت شود . «آن - ماری» بمن یادآوری کرد که اتومبیلهای پلیس امدادی بزحمت ازخیابان «منیل‌مونتان» میتوانند بگذرند .انتظارشان را ازخیابان «ملمسن» یا «پرلاشز» باید داشت . بهمین‌جهت تظاهرات را ازنیمهٔ خیابان منیل‌مونتان شروع میکنیم و بطرف بالا، تاهرجا که‌ممکن باشد ادامه‌خواهیم‌داد .
- بسیار خوب نقشه‌ایست .اما کوچه‌های بن‌بست فرعی را فراموش نکن: باید به‌بچه‌ها تذکر داد که‌وقت فرار، توی‌این کوچه‌ها نروند.
- میدانم . بآنها خبرداده‌ام. پنج کوچهٔ فرعی آزاد برای فرار درنظر گرفته شده است .
- شما چطور آدمهایتان راجمع می‌کنید ؟
- بچه‌های شمال از خیابان «لامار» میآیند ودر متروی «پیرنه» جمع میشوند ، بچه‌های غرب ازبولوار به‌متروی «بل‌ویل» میآیند . بچه‌های شرق از خیابان «سوربیه» درمتروی «نادو» . مرکز پاریس درمتروی « پرلاشز » و بچه‌های جنوب از دو انتهای خیابان « آماندیه » در متروهای « کورون» و «منیل مونتان » جمع‌خواهندشد .
- بازهم همه قرارها رادرمترو گذاشته‌اید . خیلی زیاد ازمترو استفاده می کنید .

---

* نام مستعار «دانیل کازانوا»

- میدانم . اما راه دیگری نداشتم. ولی با آنها سپرده‌ام که بشکل گروه حرکت نکنند و تك تك بمحل موعود بیایند .
- مگر میدانند تظاهرات درچه نقطه‌ای شروع خواهد شد؟
- نه ، نه ، من هم الان باید مسئولین بخش را به‌بینم . آنها در موقع لزوم باطلاع سایرین خواهند رساند .
- قطعاً خودت که آنطرفها نخواهی بود ، نه ؟
- نه ، اما حیف است ..
- حیف ، چرا ؟
- چون حتماً خیلی جالب خواهد بود . تمام شب « آن - ماری» نخوابید منهم همینطور .
- خوب ، باید ازهم جدا بشویم . چه ساعتی میتوانم ترا ببینم ؟
- اگر اشکالی نداشته باشد ، ساعت هفت و نیم .
- پس قرار ما در کافهٔ «سولی - مورلان»
- این کافه هم که نزدیك متروست .
- راست است. پس روی پل ، درست روبروی چهارراه . بشرط آنکه منتظرم نگذاری .
- سروقت خواهم آمد .
- مخصوصاً مواظب خودت باش .

***

بعداز ظهر، برایم تمام نشدنی مینمود. بتمام قرارهایم رسیدم ودرهمهٔ احوال فقط بتظاهرات زنان می اندیشیدم. مردم، بیخیال ومطابق معمول درخیابانها رفت و آمد میکردند وابداً ازحادثه‌ای که آنقدر خاطرمان را مشغول میداشت، غمی بدل راه نمیدادند .

همانطور که مقرر بود ، درساعت شش ونیم «مارك» رادیدم ، تراکت‌ها بدون اشکالی پخش شده بود . امادوچرخه‌سواران بزحمت توانسته بودند ازمیان ازدهام وهیاهوی مردم در بروند مردم برای بدست آوردن یك ورقه تراکت ،از سروکول هم بالامیرفتند. مامورین محافظ، فقط هشت نفر بودند، ولی وظیفه خودرا بدرستی انجام دادند. پلیس امدادی دوازده دقیقه بعد رسید .یکی از بچه‌های ما گیر افتاد .درهمان وقت گروههای زنان شروع کردند بتظاهرات ودادن شعار: «غذا برای فرانسویها !»

عده‌ای فریاد می کردند .

« مرگ برفاشیسم ! مرگ برهیتلر ! »

«مارك» اطلاع بیشتری نداشت. معهذا همین مختصر کافی بود برای اینکه آدم اطمینان حاصل کند که در آن محله غوغای بزرگی راه افتاده است.

شب فرا رسید. دور و بر چهارراه «سولی - مورلان» چند گروه از زنها ایستاده‌اند و «مارسل» با آنها سرکشی میکند.

اینکار دیگر خیلی دور از احتیاط است که آدم همه مسئولین را در یك نقطه جمع کند.

این موضوع را وقتی چند لحظه بعد بملاقات من آمد بهش تذکر دادم. جواب میدهد:

- میدانم، اما اگر جز این میکردم نمی‌توانستم سر وقت حاضر بشوم. بجریرهٔ «سن - لوئی» می پیچیم.

- خوب، چطور گذشت؟

- در حدود سیصد و پنجاه، چهارصد زن آمده بودند. عدهٔ زیادی نیست.

- بنظر من بد نیست. تعریف کن.

- بمحض اینکه اولین تراکتها پخش شد. شروع کردند بدادن شعار. اولین کامیون پلیس خیلی دیر رسید. تظاهرات ما در حدود یکربع ساعت طول کشید بچه‌های ما خیلی خوب کار کردند.

- مردم چه میگفتند؟

- بدون دشمنی، اما اغلب بیطرفانه نگاه میکردند.

- بله، زیاد عجیب نیست.

- وقتی کامیون پلیس رسید زنی فریاد کرد: «صدایشان را بگیرید، حالا همهٔ ما را توقیف خواهند کرد.»

- کسی هم گیر افتاد؟

- اوه! صبر کن برایت تعریف کنم، از یکطرف زنها را سوار کامیون میکردند و از طرف دیگر آنها پیاده میشدند. معهذا گمان میکنم یك شش هفت نفری را گرفته باشند. اینرا هم باید گفت که پلیس خیلی بدجنسی نشان نداد. یکی از رفقای مسئول را هم آنجا فی الفور آزاد کردند. او مادر چهار بچه بود و دادمیزد: «خجالت نمی کشید مادری را که برای بچه‌هایش غذا میخواهد توقیف میکنید» و مردم دور و برش شروع کردند به قیل و قال «آزادش کنید! آزادش کنید!» بالاخره آزادش کردند.

- حالا روحیه زنها چطور است؟

- اوه! بیشتر از همیشه سر ذوق آمده‌اند! میخواهند در اولین فرصت باز هم دست بکار بشوند.

- خیلی خوب، حالا باید بروم بسایر رفقا خبر بدهم . حتما خوشحال خواهند شد . کارخوبی بود .

- خیال میکنی ؟

- البته ! البته ! یك سئوال دیگر . کدامیك از بخش‌ها بیشتر آدم فرستاده بودند ؟

- شرق و جنوب . یك رفیق ساکن ایوری پانزده نفر راهمراه آورده بود . مرکز پاریس وسایر بخشها کمتر کار کرده‌اند .

- ازمسئولین مربوطه استیضاح خواهدشد .

- یادت باشد . ازرفقای مردکه بما کمك کرده‌اند ، تشکر کن .

- بسیار خوب ، حالا باید ترا ببوسم . امروزخیلی خوب روزی بود.

درطول اسکله براه می‌افتم . سرما ازروزقبل کمتر شده‌است هوا نمناك است . «سن» دردل شب موج میخورد. خیابانها تاریك است . یك اتومبیل آلمانی با چراغهای پوشیده ، بسرعت میان مه پیش میرود ، صدائی نزدیك من، در تاریکی بگوش میرسد : «کاش چپه بشه ! »

پاریس بدون نور بازهمان پاریس است .

دلم میخواهد آوازبخوانم .

III

فقط اعمال

هر شب رادیو لندن میگوید: «صبر کنید، منتظر باشید. هنوز وقت عمل نرسیده است.»

«همه جا حرف V (و) را بنویسید، ماشین کنید، سوت بزنید، آواز بخوانید».

فصل بهار است. خیابانهای «شان‌دومارس» دراین ماه ژوئن برای عابری که دراندیشه و آرزوی تنهائی است، خاطره ییلاقات مارا زنده میکند، باغبانها علف چمنزارها رامی‌چینند. گنجشکی برساقهٔ بوتهٔ گل سرخ تاب میخورد وزیر نخستین گرمای آفتاب ابرسبکی ازروی چمن نوآراسته برمیخیزد.

یکی از آن صبح‌های بهاری است که دل آدمی ازشادی زندگی مملو میشود.

ساعتم، ۹ صبح‌را نشان‌میدهد.

ازآنسوی خیابانی که داخلش شده‌ام، «آلبرت» به‌آرامی بسویم میاید. پیپش‌را دودمیکند. بالباس‌تیره رنگی که همیشه برو می‌بینم، بااندام ظریف‌و حرکات‌نرم خود، قیافهٔ آن جوانان شیك‌پوشی‌را داردکه‌اغلب دورو برهمین خیابان پرسه‌میزنند. عینکش‌را پاك‌میکند و باچهرهٔ ملایم یك‌کودك، باچهرهٔ واقعی خودش‌روبرویم می‌ایستد. چشمانش‌از شادی‌برق میزند. بدون معطلی، درحالیکه دستم‌رامیفشارد می گوید:

ـ خوشحالم، خیلی خوشحالم.

ـ منهم همینطور.

ـ الساعه خیلی‌خوشحالتر خواهی‌شد. برویم‌آنجا بنشینیم. کسی‌مزاحم مانخواهد بود. ازاین باغبان هم‌کاری ساخته نیست. توتون‌هم دارم. میتوانیم دود بکنیم درگوشه‌ای‌روی نیمکت می‌نشینیم ومن‌بلافاصله ازتوی‌کیسه توتون «آلبرت» سهم‌خودم را برمیدارم. اوبرخلاف عادتش‌ازمن چیزی‌نمیپرسدبلکه

خودش شروع می کند به حرف زدن :

- دیشب خبر فوق العاده ای بمن رسید که من هم فوراً باطلاع رفقای بالا رساندم . باید این خبر را بدون معطلی به اطلاع تمام کارگران ناحیهٔ پاریس رسانید .

- چه اتفاقی افتاده ؟

- اتفاقی که سر و صدای زیاد راه خواهد انداخت. بیش از صد هزار کارگر مدت دوازده روز اعتصاب کرده اند.

- کجا؟ درمنطقه آزاد؟

- نه، درمنطقهٔ اشغال شده . درمنطقه ای که آلمانها خودشان را نیرومندتر ازجای دیگر می دانند. درمنطقه ای که من خیلی خوب میشناسم زیرا زادگاه منست. در «نور» و «پادوکاله»!

- معدنچی ها ؟

- بله، معدنچی ها. چه تیپهائی هستند!

- موریس* خیلی خوشحال خواهد شد!

- داستان بسیار عجیبی است، امابرای آنکه خوب بفهمی باید از اول برایت حکایت کنم. گوش کن:

قبل از همه باید بدانی که چشم معدنچی های ما ترس ندارد. ازهمان ماه ژانویه اعتصابات زنجیری و کوچکی در نواحی مختلف بوجود آمد. دستگاه رهبری حزب از همانوقت تصمیم گرفت بادقت بیشتری مواظب جریانات آنجا باشد و سازمان مخفی ما را در آنجا تقویت کند و درهمانحال، درچاهها دست به تشکیل کمیته های توده ای بزند، وظیفهٔ این کمیته ها این بود که مبارزه برای دفاع از مطالبات کارگران را اداره کند و درضمن به خرابکاری درامر تولید بیفزاید. .

- بنابراین ازهمان اول یك کار عمقی بود؟

- عمقی، باوخامت وضع مادی معدنچی ها، خرابکاری درچاه و کارخانه ها زیادتر شد. در ماه فوریه، در «هنن-لیتار» ، «لنس» «هایکور» و «نوکس» زنها دست به تظاهرات زدند. و سازمان ما روز بروز نیرومندتر گشت. ۲۱ فوریه، یك جوان کمونیست درچاه نمره ۷ ، برای رفقایش نطق کرد. او با نهایت شهامت از آنها خواست که تا ترمیم وضع زندگی دست ازکار بکشند. مهندس و رئیس معدن خبر را بآلمانها رساند ورفیق ما دستگیر شد. کارگران فورا هیئتی را انتخاب کردند که باآلمانها برای آزادی رفیقشان وارد مذاکره شود. آلمانها فقط نمایندهٔ ادارات حکومت ویشی را بحضور پذیرفتند و باو اعلام داشتند که برای

---

* منظور «موریس تورز» رهبر حزب کمونیست فرانسه است. (مترجم)

رفع وختم غائله ازخونریزی‌هم ابا نخواهند داشت. معدنچی‌ها جانخوردندو با اعلان اعتصاب به‌تصمیم آلمانهاجواب گفتند. اعتصاب خیلی‌زود به‌سایرچاهها سرایت کرد. آلمانها درمقابل خطر توسعهٔ جنبش‌عقب‌نشستند. هیئت‌نمایندگی کارگران راپذیرفتند ورفیقمان راآزاد کردند. این‌امر پیروزی بزرگی‌بود که درماه فوریه بدست آمد.

– میدانم، این‌واقعه راالبته باتوضیحات کمتر بعنوان نمونه‌ای برای کارگران، پاریس، یکبار دیگر برایمان تعریف کرده بودی.

– بله، اما اصل کاراینجاست داداش؛ معدنچی‌ها ازپیروزی ماه فوریه الهام گرفتند، ودرماه مه‌دست بیك اعتصاب عمومی زدند. وعجب درینستکه این بارهم قدم اول از آن چاه «داهومه» برداشته شدوهمان رفیق‌سابق‌شروع اعتصاب را اعلام کرد.

– اسمش را میدانی؟

– میشل بروله*، البته بعد از این کار او ناچار بساختفا شد. اما بگذار اول داستان چاه «داهومه» رابرایت تعریف کنم.

دستگاه اداری معدن میخواست روش علمی تری‌رادر کاربه معدنچیان تحمیل کند. کارگران هم‌که ابداً دلشان نمیخواست برای بوشهاکاربکنند، بنای چانه زدن راگذاشتند. نزدیك چاه مزبور، معدن بزرگی قرار دارد که درآن کارگران باخانوادهٔ خود زندگی میکنند،شب ۲۳ ماه‌مه هنگامیکه معدنچیان ازچاه بیرون میآمدند تراکتهائی پخش شد. بخصوص زنها دراین پخش نهایت‌شهامت رابه خرج دادند.

صبح ۲٤، «بروله» بادیگر بچه‌ها وارد مذاکره میشود واز همانوقت تصمیم باعتصاب می‌گیرند. برای هر طبقهٔ معدن مسئولی تعیین می‌کنند. رفقای ما سوپاپها رامی‌بندند وکارقطع میشود. نبرد آغاز می‌گردد...

– آخر بگو به‌بینم مرکزیت رهبری کار دست چه‌کسی بود؟

– صبرکن بهش میرسیم. بعداز چاه‌نمره ۷ در «دروگور» نوبت‌معدن نمره ٤ «نو آیل – گودو» بود، همان‌معدنی که‌«موریس» درآن کارمیکرد ازصبح فردا. اعتصاب حوضهٔ «دورژ» وسپس‌روز بیست وششم، «کوریرر» و«لینس» را فراگرفت، رفقای کمیتهٔ ایالتی حزب وقتی از پشتیبانی اکثریت معدنچیان مطمئن شدند، شعار اعتصاب عمومی رادادند، دراینوقت کار رهبری تمام جنبش‌را رفیقی که‌خوب میشناسمش** ودرجنگهای اسپانیا هم‌شرکت کرده بودبدست گرفت.

---

* میشل بروله چندی بعد توقیف ودرآوریل ۱۹٤۲ بدست آلمانها تیرباران شد – ** اسم این‌رفیق «نوستر کالون» بود.

ـ بنابراین اعتصاب به همه‌جا سرایت کرد؟

ـ بله، روز بیست وهشتم حوضه‌های «مارل» ، «لنیی‌لزر» ، «بروئه»، «بتون» و«توکس» هم بنوبهٔ خوداز کارافتادند . حتی کارمندان حوضهٔ بزرك «بروئه» هم باکارگران همصدا شدند وبا آنها اظهار همدردی کردند . روز سی‌ام سراسر «پادوکاله» دراعتصاب بود .

درین ضمن رفقاعده‌ای رابرای بسیج «نور» فرستاده بودند . در آنجا هم‌اعتراض واعتصاب ازاول ماه ژوئن شروع شد. در حالیکه از همان اول آلمانها درتمامی این‌نواحی حکومت نظامی اعلان کرده‌بودند .عبور ومرور ممکن نبودمگر شبها آنهم‌از وسط مزارع وجنگلها . پیکار معدنچیان چندین روز طول کشید . آنهادر مقابل آلمانها واقعاً ایستادگی کردند . سر زمین‌سیاه‌یکی‌از درخشانترین دوران مبارزات کارگری رامیگذراند.اعتصاب که برپایهٔ مطالبات اقتصادی در گرفته بودتبدیل شدبیك جنبش عظیم‌وطنی. زیبا نیست ؟

ـ عالیست !

ـ متأسفانه توقیفهای دسته جمعی‌شروع شد . بوشهادست به تضییقات وحشیانه‌ای زدند . تمام‌رفقای خوبمان راکه گیرآوردند تیرباران‌کردند . اماخشم‌و کینه معدنچیان ازاندازه بیرون‌است وآتش‌آن باین زودیها خاموش نخواهد شد ...

ـ ازتعداد توقیف شدگان خبری هست ؟

ـ بدون شك‌از هزارمتجاور است * ولی نباید این‌خبررا بدیگران گفت‌چون ممکن است‌روحیه سایرکارگران راخراب کند . . . فقط برای آنکه تصوری ازشکل تضییقات داشته باشی کافیست بدانی که‌تنها در دهکدهٔ «نوایل ـ گودو» ده نفراز رفقایمان راتوقیف کردند .ما هنوزنمی‌دانیم چه بسرشان آورده‌اند .

ـ حالاوضع ازچه قرار است ؟

ـ حالا کارازنوشروع شده‌است ، اماما میتوانیم مطمئن‌باشیم که‌منبعد خرابکاری دنبال خواهد رفت وآلمانها نخواهند توانست از معادن ما ذغال قابل توجهی استخراج کنند ـ بعلاوه بااینعمل ثابت شده‌است که ما هم میتوانیم دست به‌پیکار بزنیم وبدشمن ضرباتی واردسازیم . این مسئله باید بعنوان نمونه وسرمشق برای تمام کارگران توضیح داده شودوبهمین‌جهت است

* طی اعتصاب رویهمرفته ـ ۲۰۰۰ نفر از معدنچیان را توقیف کرده بودند . درحدود ۱۵۰۰ نفر ازآنها بعداً به‌آلمان تبعیدشدند که‌اکثریتشان دیگر هیچگاه به‌وطن خود باز نگشتند .

که بایدخبراین اعتصاب رابه همه جاداد .

حالا بهتراست یك کم راه برویم ، دوسه بارست که این باغبان بطرف ما نگاه میکند . نباید لوبرویم .

از نیمکتی که روی آن نشسته‌ایم برمی‌خیزیم. از « شان دومارس» میگذریم ووارد خیابانهای فرعی آن میشویم. درحال راه‌رفتن آلبرت دنباله داستان خود را می گیرد:

ـ باید گفت که زنهای رفقای معدنچی مافوق‌العاده بودند. آنها بودند که تراکتهارا پخش می کردند، جلوچاهها پاس میدادند ومردانشان را به مبارزه می‌راندند ـ برای مثال یك نمونه ازواقعه‌ای راکه در چاه نمره ۱۰ « گورسل له- لنس» رویداد برایت تعریف می کنم : دوروز بعد ازاعلام اعتصاب حتی یك کارگر سرکار حاضر نشده بود. مأمورین پلیس دراطراف حوضه‌ها کشیك میدادند وزنهاهم درکلبه‌های خود مواظب بودند تاکسی برای کارکردن ازدهانهٔ چاه پائین نرود. درچنین وضعی یك کارگر، فقط یك کارگر ازمیان ۱۱۰۰ کارگر جرئت کرده بودسر کار برود. اماوقتی که ازچاه بازمی گشت. ناچار بودند از جلوی کلبه‌ها بگدرد ودرین کلبه‌ها زنها بادسته‌جاروانتظارش رامی کشیدند. وقتی بموازات کلبه‌ها رسیدآنها بطرفش حمله آوردندوحسابی باکتك مفصلی خدمتش رسیدندو بعد لباسهایش را درآوردند و دست از سرش برداشتند. مردك مثل آدمهای جذامی ازکوچه‌های حوضهٔ معدن فرارمی کردوزنهاهم پشت‌سرش هوار می کشیدند . بتوقول میدهم که این بی‌غیرت لش دیگرهزارسال‌هم جرئت نخواهد کرد صبح‌فردا سراغ کاربرود.

البرت ابخندرضایت آمیزی زدو ادامه‌داد: بله، درکشورمعدنچیان این داستانها اتفاق افتاده‌است. من این‌صحنه‌هارا بچنان‌وضوحی می بینم که انگار خودم‌شاهدش بودم . خوب برای بچه‌ها تعریف کن . امیدوارم فلزکاران ناحیهٔ پاریس هم بعد ازاین جریان ، تکان بخورند.

ـما الساعه تراکتی چاپ خواهیم کرد ودرتمام کارخانه‌ها پخش خواهیم نمود ترسی نداشته باشیدنوبت ماهم‌میرسد.

ـ خوب ؛ حالابگوببینم توچه‌خبرداری؟

ـمن خیال‌داشتم برایت ازیك اعتصاب کوچك درکارگاههای حومه‌وچندعمل خرابکاری مختصر درکافه‌ها حرف بزنم‌ولی بعد از آنچه که توگفتی، گزارش من خیلی بچگانه ومحقر جلوه‌میکند.

ـتعریف کن ! ما هنوز وقت‌داریم ،چطوره برویم به میمنت این اخبار گلوئی ترکنیم ؟

سه ربع بعد وقتی داشتم از آلبرت جدا میشدم مرا بکناری کشید و گفت :

ـ نزدیك بود فراموش کنم ، لابد میدانی که مادر بزرك «موریس» هنوز در «نوبل ـ گودو» سکونت دارد ...

ـ آره، خوب بعد؟

ـ تازگی عضو حزب شده ، اما نباید این خبر را کسی بفهمد چونکه ممکن است اسباب زحمتش بشوند و توقیفش بکنند.

***

دوهفته از این ملاقات میگذرد.

روز یکشنبه است . شب دیروقت بخواب رفته‌ام و اکنون با تنبلی توی رختخواب خمیازه می‌کشم . در اطاق مجاور از رادیو یك آهنك موسیقی بگوش می‌رسد .

یك سکوت.

باید وقت پخش اخبار باشد.

حتما همان خبرهای معمولیست .

ناگهان صدای سخنگو در اطاق زنك می‌زند:

« ساعت چهار صبح امروز دسته‌های ارتش آلمان از مرز شوروی گذشتند ... »

با یك خیز برخاستم .

سخنگو با همان صدای بی‌اعتنا ادامه میدهد :

« .. هواپیماهای نیروی هوائی ارتش آلمان، کیف، ادوسا و سباستوپول را بمباران کردند .. »

حتماً بطرز وحشتناکی رنك از چهره‌ام پریده بود.

من میدانستم که این اتفاق بالاخره یك روز میبایست روی بدهد معهذا حالم دگرگون میشود.

میلیونها انسان در راه دفاع از وطن خود و برای کمك به آزادی وطن ما، بقتل خواهند رسید. اینبار گمان میکنم بوشها به حریفی حمله کرده‌اند که میداند چگونه بآنها جواب بدهد.

****

ـ آش خوبی براتون پختن.

عابرین بولوار سباستوبول از متلك یك بچه پاریسی، که قیافه کارگران دارد به دو سرباز آلمانی که در پیاده‌رو ایستاده‌اند، بر میگردند و می‌خندند .

بچهٔ ولگرد اینطور نشان میدهد که دارد با رفیقش حرف میزند و بصدای بلند میگوید :

- دخلتون اومده آقایون .. میگم دخلتون اومده...

مردم می‌خندند . امروز آدمهای توی کوچه خوشحالند.

ساعت ۸ صبح با دو نفر رفیق قاعده حوزه‌ام درمیدان جلوی کاخ «شایو» ملاقات می‌کنم. این میعادگاه برای مواقع استثنائی است. « سیلوستر » که به کارهای مربوط به کارخانجات میرسد عقیده دارد که:

-باید فوراً به تمام شبکه‌ها اعلام خطر کرد و بردامنهٔ خرابکاری هم افزود.

« رامیه» که مسئولیت تبلیغات را بعهده دارد میگوید :

- باید بتمام اهالی مراجعه کرد . مردم کاملا بهیجان آمده‌اند.

قرارهای ابتدائی وضروری رامیگذاریم و تصمیم میگیریم که یکباردیگر درهمانروز باهم ملاقات کنیم .

آلبرت روبروی «شاتله» بمن میرسد . ساعت نه است ، میترسیدم دیر شده باشد .

- بچه‌هات رادیدی ؟

- من فقط دو رفیق عضو حوزه‌ام را دیدم. الساعه هم ازنزد آنها میآیم ولی همین امروز با تمام مسئولین قرار تماس دارم .

اورا درجریان تصمیماتی که گرفته‌ایم می‌گذارم : پخش تراکت ، سخنرانی درمعابر عمومی و درکارخانجات ..

- کافی نیست . ماحالا بایدآن امیدواری بزرگی راکه دخالت شوروی درجنك احداث کرده ، بحساب بیاوریم . بنابراین ما خواهیم توانست در شرائط بهتری بجنگیم . پس امکان دارد که قدمهای خیلی بلندتری برداریم.

***

با «امیل» دریکی از کافه‌های میدان « مونژ » ملاقات کردیم . او بما تذکر داد :

- اینجا نمانیم . بیستروها راتحت نظر گرفته‌اند .

پس از آنکه مطمئن شدیم کسی دنبال ما نیست بطرف «ژاردن دپلانت» رفتیم و آنجا ، شروع کردیم بقدم‌زدن

امیل سعی میکند آرام و خونسرد جلوه کند. معهذا ما می‌بینیم که خیلی عصبانی است . پشت‌سرهم میپرسد :

- خوب چه میگن ؟ چه میگن ؟ کارگران ؟ بچه‌های ما ؟ خیلیها را گرفته‌اند ؟.

وبدون آنکه منتظر پایان جوابهایم باشد ادامه میدهد :

- رفقایمان را دیدم . هیئت اجرائیه حزب امشب تشکیل جلسه داد واوضاع را بررسی کرد .

آلبرت باو گفت :

- دیشب نامه‌ای ازفردریک* بمن رسید .

- بله ، اما اخبار تازه‌تری هست مسئله رابایداینطور مطرح کرد : تا کنون مامقاومت می کردیم و به تبلیغات ضدآلمانی دست می زدیم ، حالا کارهای بیشتری میتوان انجام داد. باید بمرحله مبارزه مسلحانه داخل شد آلمانها بهترین وورزیده‌ترین دستجات خودرا بجبهه شرق خواهندبرد وبقدرقابل ملاحظه‌ای ازقوای اشغالی خود دراینجا خواهندکاست. بنابراین زمان آن رسیده است که باآنها جنگ بیرحمانه‌ای را شروع کنیم. عملی که هشت روزقبل جنون آمیز بنظر می آمد اکنون عملی مقدور شده است. دیگرنباید به گسستن سیم تلگراف کاستن صادرات کارخانه یا خرابکردن ماشین اکتفا کرد. باید هر آنچه که بنحوی ازانحاء مورد استفاده دشمنان ما قرار می گیرد بالمره ویران گردد . باید پلها، ترنها، کارخانه‌ها منفجر شوند وهمه جا آلمانها بقتل برسند. باید آنچنان کار کرد که یکهفته بعد دیگر آلمانها نتوانند تنها درخیابانهای پاریس یاجاده‌های فرانسه عبورومرور کنند.

امیل دقیقاً عکس العمل مارا انتظار می کشد.

- حتما می فهمید کهاینحرفهارا من نمی‌زنم . این نظر دستگاه رهبری حزب است .

- معلومست که می فهمیم .

باچشمانی پرازمهربانی بهما نگاه میکند

- در هرحال خیلی مراظب باشید . چشمهایتان رادرست باز کنید . دشمنان ما هم جنگ می کنند واین جنگ راتاآخر خواهند کرد . راه سختی در پیش خواهیم داشت .

---

* نام مستعار د ژاك دوکلو »

IV
در محك آتش

تابستان است . رادیو آلمانی هر روز بعداز یك مارش پیروز مندانه اخبار را پخش میکند .

برطبق اعلانی که دیروز درروزنامه‌ها منتشر شده ، منبعد هر نوع فعالیت کمونیستی فوراً بمجازات اعدام محکوم خواهدشد *.

صبح امروزچون میبایست بنامه‌های زیادی جواب بدهم درخانه‌ام ماندم بعداز نهار برای آنکه بکارهای خارجیم برسم ازخانه خارج شدم. علاوه بروظایف دیگرمیبایست به هشت تا ده میعادگاه مراجعه کنم .

بالای پلکان ایستگاه متروی« بوتزاریس »لحظه‌ای برای پیچانیدن یك سیگارو درعین حال برای آنکه مطمئن شوم کسی تعقیبم نمیکند ایستادم .محیط

---

* درسطور زیرعین متن فرمانی‌راکه با امضای «فن‌اشتولپناگل» در روزنامه‌ها واعلانهای جداگانه درج شده بود نقل میکنیم:

«حزب کمونیست‌فرانسه منحل‌وهر نوع فعالیت کمونیستی ممنوع‌شده‌است هر کس که‌فعالیت کمونیستی داشته‌باشد. یا بتبلیغات کمونیستی بپردازدویا اینکه بنحوی ازانحاء ازتبلیغات کمونیستی‌حمایت‌کند دشمن آلمان محسوب میگردد ومجازات چنین‌کسی اعدام‌است. حکم‌اعدام هم ممکن‌است توسط دادگاههای آلمانی صادر شود.

هر کس که یك تراکت ضدآلمانی دراختیار داشته باشد باید آنرا بلافاصله بنزدیکترین مرکزمقامات صلاحیتدار آلمانی تحویل‌دهد نقض‌کنندگان این دستور بمجازات تا پنج‌سال حبس بااعمال‌شاقه محکوم خواهندشد. من بدرایت اهالی‌برای جلوگیری ازفعالیت ضدآلمانی عناصرغیرمسئول اطمینان دارم .

من بشماتذکرمیدهم که اقدامات خصمانهٔ محافل‌کمونیستی نه‌تنها برای‌عاملین بآن‌اقدامات بلکه برای تمامی‌ساکنین منطقهٔ اشغالی‌ممکن است وضع وخامت آمیزی‌ایجادکند . »

خیلی طبیعی بود. یك مادر بزرگ پیر بادو نوه خردسالش داخل پارك «لوت شومون» میشود . هوای بسیار دلپذیری است .

آنسوی خیابان اعلان سفید رنگی‌را بدیوار نصب کرده‌اند . آژانی بی حرکت درپیاده‌رو ایستاده‌است. مثل آدمهای کنجکاو نزدیك میشویم. اعلان همان متن خبریست که‌در روزنامه‌ها چاپ شده. بدون آنکه اثری ازاضطراب درونی خود را نمایان کنم‌احساس میکنم که وقت خواندن اعلان‌دلم بیش‌ازحد معمول میتپد .

در خیابانهای‌پارك بچه‌های کوچولو بازی میکنندو میخندند . دوعاشق جوان‌روی‌یك نیمکت‌نشسته‌اند وهمدیگر‌را میبوسند. جلوچشمانم دم‌جنبانك‌ها خیلی نزدیك‌به چمن‌زار یکدست میپرند. من. بانگاه خودپروازآنها رادنبال میکنم. دروسط‌استخر یك‌قوی سپید باتبختر مخصوص بخود پیش‌میاید. درمیان برگهای رنگارنك‌پرندگان‌موسیقی زیبائی‌را که بادست انسان زیباتر شده‌است میسرایند. زندگی چقدر شیرین‌است.

تاکنون هیچگاه من باین فکر نیفتاده بودم که تا چه حد زندگی را دوست دارم. شاید حالاکه شکفتگی طبیعی‌اش رامیدیدم این‌احساس بمن دست داده بود. البته هر آن‌امکان داشت بدست دشمن‌اسیر شوم اما‌این‌مسئله‌هنوز برای من مفهوم درست و مشخصی نداشت ونمیپنداشتم‌که با توقیفم همه‌زیبائی‌های این‌مناظر‌زائل گردند. امروز‌یك اصلی تمیز یافته بود. مجموعه درمیں میاد‌زه که فصل جدیدی از‌آن آغاز‌میبافت نه فقط آزادی بلکه بازندگی خویش بازی میکردم ، اگریك تکه‌کاغذ نزدم‌میبافتند، اگر تنها شهادتی‌علیه من‌داده میشد کافی‌بود که‌فردا، این‌خورشید باهمهٔ درخشندگی خویش هیچگاه دیگرچشمان مرا روشن نکند. همین فردا ممکن است دفعة بپرتگاه هیچ، بپرتگاه نیستی تبدیل گردد .

در یك جنك معمولی کـه خطر در آن واحد میلیونها نفر را تهدید میکند، مرك تبدیل‌بیك حادثه اتفاقی‌میشود وآدم همانقدر‌بآن‌اهمیت میگذارد که‌بیك‌تصادف درزمان صلح. آدم حتی‌بآن فکر نمیکند. امااینجا؛ چیزدیگری است. بایدجنك باحریفی را ادامه دادکه همه‌جا هست ودیگر برای کوبیدن شما ازهیچ اقدامی‌فروگذار‌نخواهدکرد . درچنین نبردی باید باخطر دائمی مرك روبروبود. دوران‌سختی‌است، اما بایدآنراگذراند.

آیا من قدرت شرکت درچنین‌نبردی را دارم؟ درست است‌که زندگی زیباست، امازندگی‌فقط نفس‌کشیدن نیست .زندگی یعنی‌حرکت، یعنی‌حرف زدن، نگاه‌کردن،انسان بودن وآزادبودن، آدم وقتی‌زنده‌است‌که پیوند اورا باطبیعت نگسسته باشند.. لازمهٔ زندگی آزادی در گذراندن زندگی است، بدرس

این آزادی، زندگی در بردگی و فرومایگی، ارزش زیستن را ندارد. ممکن نیست بتوان بین بندگی و مرگ یکی را انتخاب کرد. درمقابل هر انسان متفکر اکنون فقط دو راه وجود دارد: یا زیستن با همهٔ شرایط آن، یا مرگ. «بودن یا نبودن».

بنابراین همیشه باید مرگ را بعنوان یک احتمال بحساب آورد، البته این نه بدان معناست که باستقبال مرگ برویم. این مرگی را که دیگر در اثر یک تصادف نیست بلکه نتیجه عمل کسانیست که میخواهند ما را بزانو بیاورند میتوان عقب انداخت میتوان با نبرد با کسانیکه کمر بقتل ما بسته‌اند، در عین حال با مرگ جنگید. و برای اینکار باید پیکار کرد، پیکار...

وقت نخستین تماسم رسیده‌است. بطرف در خروجی پارک که درست روبروی شهرداری بخش ۱۹ قرار دارد میروم. روی پلی که از خط راه‌آهن میگذرد سرچهارراه خیابان «کریمه»، رومن* را ملاقات میکنم. قرص روی پاهایش ایستاده است و واگونهای پر از علوفه را تماشا میکند. بمحض اینکه باو میرسم بمن میگوید:

- اینها برای آلمان میرود. شعلهٔ یک کبریت کوچک کافی است که همهٔ اینها در تونل کباب بشود.

- اینکار خیلی مشکل بنظر نمیاید. از این واگونها هرشب میرود.

- چون این محل خارج از بخش منست، اگر بمن اجازه بدهی مسئولیت اینکار را بعهده خواهم گرفت..

- موافقم...

«رومن» از آن آدمهای عجیبی است که هر هفته خبر یک یا چند انفجار متهورانه را برایم میاورد. این کارگر فوق‌العاده باهوش و نمونه جالب توجهی از شهامت و فروتنی است.

قبل از جنگ عهده‌دار مشاغل مهمی در حزب بود. فعلا مسئولیت تشکیلات حومهٔ شمال شهر با اوست. دستگاه رهبری حزب که از کار «رومن» بسیار راضی بود سه‌ماه قبل باو اجازه داد که با زن و بچه‌هایش که خیلی دوستشان میداشت زندگی کند. بهمین مناسبت بمن مأموریت داده بودند که برای اجازهٔ خانه و حمل و نقل اثاثیه و سایر مخارج ششهزار فرانک باو بدهم. پانزده روز بعد رومن پاکتی بدستم داد که در آن صورتحساب مخارجش را نوشته بود: ۱۴۰۰ فرانک برای اجاره و ۳۳۰۰ فرانک برای خرید وسائل ضروری: دو بالش، یک تشک، چهار صندلی، یک میز و چند تکه ظرف. لباس، شمد، حوله، لحاف و پرده را از خانهٔ رفقا امانت گرفته بود و پرداخت مخارج جزئی: آب، گاز، برق و غیره را هم خودش

---

* بنام مستعار «دوفان بابه»

بعهده گرفته بود و باقیمانده پول یعنی سیزده اسکناس صد فرانکی را هم همراه صورت حساب فرستاده بود. رومن مانند سایر رفقای مسئول حزب در شرائط پنهانی ماهیانه ۲۰۰۰ فرانک میگرفت با اضافه مخارجی که بخاطر کار صورت میگرفت. فداکاری او و امثال او از آن چیزهائیست که نمیتوان خرید.

امروز چه خبری برایم آورده است؟ ما دو نفر، مثل بسیاری از مردم که وقت را دارند، دوش بدوش هم، پرسه زنان بطرف خیابان ژان ژورس میرویم من همیشه باین نکته پی برده ام که مطمئن ترین شکل سخن گفتن اینستکه آدم مثل همه مردم در خیابان راه برود. کافیست بمحض اینکه یك شخص مشکوك از کنار آدم گذشت فوراً موضوع سخن را تغییر داد و درباره یك مسئله مبتذل و معمولی حرف زد. و ما اغلب مذاکرات خودرا با اظهار تعجب از استقامت یك قهرمان دوچرخه سوار توصیف یك روز ماهیگیری یا شرح و بسط یك صحنه عشقی قطع میکنیم و بعد دوباره چند قدم بالاتر حرفهایمان را از سر میگیریم. با وجود اینکه گاهی مجبوریم هر چند قدمی یکبار قطع کنیم. کاری که خالی از شوخی نیست. معهذا در عرض سه ربع ساعت پیاده روی میتوان راجع به خیلی از مسائل حرف زد

ببهانهٔ برانداز یک زن خوشگل که از کنارمان گذشت برمیگردیم تا اطمینان حاصل کنیم کسی دنبال ما نیست، آنگاه من از رومن میپرسم:

- خوب، پیش تو چه خبرهاست!

- کار روبراهست. فقط سه نفر را، آنهم از ته شبکه، توقیف کرده اند. همانهائی که تاکنون چندین بار بآنها تذکر داده بودیم خانه شان را عوض کنند.

- خبر مجازات اعدام چطور!

- تأثیر کرده، نمیشود انکارش کرد، اما بچه ها خوب مقاومت نشان میدهند. امروز مسئولین بخش من مثل همیشه درست سر وقت در محل حاضر شده بودند این نشانه خوبی است.

- خودت چطور!

- ای، میگذرد...

آنگاه رومن شروع بگزارش دقیق کارهای مهدوی اخیر میکند. من از قیافه اش فهمیده بودم که باید خبرهائی باشد.

- «درسن ئه ئواز» مایك ترن حامل روغن را که به آلمان میرفت از خط خارج کردیم. چهار واگون روی خط چپه شد و روغن بتمام اطراف پخش شد. حالا آلمانها مأمورین محافظ سیویل روی خط گذاشته اند...

- بسیار خوب، این خبر از راه دیگری هم بما رسیده بود، اما، نمیدانستیم

که کار شماست(*)

- خوب، دیگرچی؟ ..

دیروز، در انبارهسن- دینس، یك کارگر راه آهن موفق شدلکوموتیوی را از عرض پل متحرك پرت کند. این کارگر که خوب محل را میشناخت شب هنگام وارد انبارشد. بوشها باوتوجهی نکردند. آنگاه باتأنی بسوی تعمیرخانه رفت و لکوموتیوی راکه آماده حرکت شده بودبراه انداخت لکوموتیو باسرعت تمام، یکراست رفت بطرف پل، حدار آنرا شکافت و پرت شد، برای درآوردن آن لااقل باید چندروز وقت صرف کنند و فعلا تمام ماشینها خوابیده است.

-این تعریفات را دیگراز کجا گیر آورده‌ای؟

-همان رفیقی که ترن را براه انداخت تعریف کرد، او خیلی بموقع از لکوموتیو پرید توانست بدون آنکه توجه کسی را جلب کند، درجارو جنجالی که بوجود آمده بود دربرود، خیلی خوشحال بود اما من خیلی بزحمت توانسته بودم اورا حاضر باین کار بکنم. حالا باید فکری برایش کرد چون از دیروز دیگر بخانه‌اش نرفته است..

- خوب، دفعهٔ دیگر این رفیق را هم باخودت بیاور: حتما فکری بحالش خواهد شد..

- یك خبر موفقیت آمیز دیگر، دیروز صبح درفرودگاه «بورژه» یك هواپیمای آلمانی حین فرود آمدن بزمین اصابت کرد و آتش گرفت، هیچکس ازعلت حادثه اطلاع ندارد، حقیقت مسئله اینستکه رئیس یك دسته ازمکانیسین‌ها قبل از پرواز دستی در موتور هواپیما برده بود.

طول بولوار را تا چهارراه «انورس» پیموده بودیم، رومن، دریك مستراح عمومی، پاکت نسبتا بزرگی راکه محتوی سه نسخه از نشریات تبلیغاتی چاپ شده درناحیه‌اش بود، بمن داد. پاکت را بزحمت میشد پنهان کرد، من آنرا توی پیراهنم جای دادم و کمربندم را نیز فشردم درساعت ۱۵ و ٤٥ دقیقه، پس از آنکه قرار ملاقات فردا را گذاشتیم، ازهم جدا میشویم.

بایستگاه مترو میرسم و برای آنکه مطمئن شوم کسی تعقیبم نمی کند، یك نوبت مترو را از دست میدهم، سپس بقصد ایستگاه «ویلیه» سوار متروی بعدی میشوم.

چند لحظه بعد در پارك «بونسو» هستم و بلافاصله میان گروهی کودك،

---

* من بعدها دانستم که خود «رومن» باتفاق دو نفر از رفقا تمام شب را مشغول بازکردن خط راه آهن بودند.

دوستی را که باید ملاقات کنم می‌بینم، نامش «والی»* است اورا با کاسکتش از دور میتوان شناخت، بهمین جهت بایدمنبعد بجای کاسکت شاپو بسر بگذارد، اوهمیشه سروقت درمیعادگاه حاضر میشود با آرامش خاصی روزنامه‌اش رامیخواند یك صندلی برمیدارم و کنارش می‌نشینم.

یك کم دستپاچه‌ام، زیرا دیشب «رامیه» رفیق مسئول تشکیلات در ناحیهٔ من موفق نشده بود رفیق هم‌عرض خودش‌را در ناحیه «والی» ملاقات کند. «والی» خیلی زود بمن اطمینان میدهد. اوصبح امروزدوست‌موردبحث‌را طی یك تماس استثنائی دیده بود، چونکه در ناحیه‌اش درحدود پانزده نفر گیر افتاده بودند بنظر میآمدکه مسئله خیلی حدی است.

ما همیشه بسختی و دشواری خبر توقیف رفقارا میشنویم، گواینکه هفته‌ای نمیگذردکه پلیس چندنفر از رفقای مارا توقیف نکند ولی اینجاهم مثل میدانهای جنك ممکن نیست بالای سر کسانی که می‌افتند ایستاد؛ بایدراه را بجلوادامه‌دادو پیش رفت برای ما گیر افتادن یك عضو حزب یعنی ازدست دادن یك سرباز، چنین رفیقی لااقل حال یك سرباز زخمی راپیدامیکندکه باید فعلا ازحرکهٔ زندگان خارجش کرد وبعدها باحوالش رسید، حتی بایدهر گونه تماسی را بااطرافیان او قطع کرد تا اشخاص تازه‌ای لو نروند، اهمیت مسئله در اینستکه بایدفورا بجای او یکنفر دیگر را گذاشت و به علت این جنبهٔ مخصوص ماارزه، مافقدان رفقارا نه از لحاظ وابستگی‌ها و علائق شخصی، بلکه ازروی شغل ووظیفه‌ای که بعهده داشته‌اند می‌سنجیم، برای منافع نهضت ازدست دادن یك گروه سه نفری خیلی کمتر اهمیت دارد تا توقیف یك نفر که یك گروه سه نفری را رهبری میکرده، در یك نبرد دریائی اگر ملوانی از کشتی بدریا پرت شود درراه و نقشه اساسی تغییری حاصل نخواهد شد اما اگر فرمانده ازدست برود ممکن است حادثهٔ شومی روی دهد.

توقیف پانزده نفر در یك ناحیه خیلی دردناك است، اما برهبران ناحیه دست نخورده است، بنابراین میتوان فضای خالی را پوشاند، بخصوص اینکه در همان هفته، درهمان ناحیه «والی» پنجاه نفر تقاضای عضویت کرده‌اند و یك هستهٔ مقاومت در کارخانهٔ اسلحه‌سازی «ونسان» بوجود آمده است. باین ترتیب فعلا بخش «والی» بیش از هزار نفر عضو دارد.

مافوراً تصمیم می گیریم یك دسته مجهز برای پخش تراکت به «لونتروی» که طی هفتهٔ پیش از همه صدمه دیده بفرستیم، باید دراین چندروزه تمام شهررا از تراکت و اوراق تبلیغاتی دیگر پر کرد تا سکوت ناشی از توقیفهای اخیر جبران شود.

حالا «والی» از کارخودش برایم حرف میزند.

---

* نام مستعار موریس گانکورك.

- توسط دکتری از دوستانم توانستم با یکی از رجال هوادار «دوگل» ملاقات کنم، او میگوید با لندن ارتباط دارد.

بعقیدهٔ من باید یکی از مأمورین دستگاه جاسوسی انگلیس باشد، ظاهرا اسلحه هم دارند، او موافقت کرد بما مسلسل دستی بدهد در صورتیکه ما حساب یکی از آدمهایشان را که خیانت کرده برسیم، من باو جواب دادم که بچه‌ها را با نان قندی گول میزنند.

- بسیار خوب کار کردی، بعلاوه این کار ما نیست، اگر واقعا همانطوری که خودشان میگویند اسلحه دارند و اگر این اسلحه را برای مبارزه با بوشها ذخیره کرده‌اند، چه بهتر بما نشان بدهند، یا اسلحه در اختیار ما بگذارند، چون ما بقدر کافی آدم در اختیار داریم، بهرحال تو نباید خودت را توی این جور کارها که ممکن است روزی خطرناک بشود بیندازی، بهتر است یکی دیگر از رفقا را مأمور ارتباط با او بکنی. دیگر چه خبر تازه؟

- در «نوازی لهستان» یک انبار هیزم را که به آلمانها تعلق داشت آتش زدیم در همین هفته یکی از رفقا در بازار «دومن ویل» برای مردم سخنرانی کرد.

- تاثیرش چطور بود؟

- مردم خیلی مهربان بودند. اما بنظر میآمد که خیلی تحت تاثیر ترس و وحشت قرار گرفته‌اند، زنی فریاد کرد: «زود بروید، حالا پلیسها خواهند آمد.» وسخنران موفق شد قبل از رسیدن یک کامیون پلیس فرار کند. از دو روز باین طرف در تمام محله فقط حرف همین سخنرانی است.

- خبر مجازات اعدام چه تأثیری کرده؟

- یک کمی ترس برشان داشته، اما نشان نمیدهند، عارضه‌ایست که خواهد گذشت، همانطوریکه تراکتی چاپ کردیم که دو نسخه از آنرا در پاکتی که بتو میدهم خواهی دید.

«آلی» با کمال خونسردی بمن لبخند میزند، من میدانم که این مرد فوق‌العاده احساساتی است، در آخرین قرار بین ما، من ناچار شده بودم که وظیفه دشوار وسنگینی را مقابل او انجام دهم، چون ممکن بود بخطر بیفتد من بهش دستور داده بودم که دیگر بازشی که در شاخهٔ دیگری کار میکند ملاقات نکند. در مقابل این دستور تکان نخورده بود.

دست همدیگر را میفشاریم ومن بعد از آنکه بسته دیگری را زیر لباسم لباسم پنهان کردم ازو جدا میشوم.

پس از آنکه از پارک بیرون آمدم برحسب رویهٔ بازرسی که بعد از هر ملاقات داریم، از چند خیابان و کوچه خلوت میگذرم تا اطمینان حاصل کنم که کسی دنبالم

نیست. برای این منظور رویه‌های گوناگون وجود دارد. یکی از آنها همان رویهٔ ازدست دادن یک نوبت متروست که قبلا گفتم. رویهٔ دیگر استفاده از خانه‌هائیست که دو در خروجی دارند. البته رویهٔ اخیر همیشه قابل اجرا نیست، اینبار من فقط اکتفا می‌کنم باینکه مطمئن شوم تنها عابر یک پس کوچه دورافتادهٔ هستم. آنگاه باخیال راحت راهم را ازسر می‌گیرم.

درست سرساعت ۱۷ به انتهای خیابان واشنگتن می‌رسم. من میدانم که دقیقا درهمان ساعت، دوستی را که باید ملاقات کنم. روی همان پیاده‌رو از انتهای دیگر خیابان حرکت کرده است. بدینطریق ملاقات خیلی عادی صورت خواهد گرفت. هرگاه یکی از دو نفر متوجه شد که دیگری را تعقیب می‌کنند، کافیست علامت معینی را نشان بدهد و بدون آنکه بدوست خود نگاه کند، از کنارش بگذرد. بدینطریق یکنفر از خطر گذشته و دیگری هم دریافته که دارند تعقیبش می‌کنند. بعقیدهٔ من، این شکل کار، تضمین بسیارعالی ومعتبری است.

بعد از صدقدم «دنیس»* رامی بینم که بستهٔ کوچکی بزیر بغل دارد و باقیافهٔ مصممی پیش می‌آید. دوروبر ما چیز مشکوکی بچشم نمیخورد. وقتی به قدمی هم میرسیم، اینطور وانمود می‌کنیم که غفلتا یکدیگر را دیده و غافلگیر شده‌ایم.

- آها! سلام، داداش، چطوری؟

- خوبم، توچطور؟ بیا ازین‌ور برویم چیزی بخوریم.

باولین کوچهٔ فرعی می پیچیم، دیگر خیالمان راحتست. دنیس کمی مضطرب بنظر می‌آید.

- سه‌روزست که ازبخش‌دو اصلاخبری ندارم. حتماً مسئولینش گیرافتاده‌اند چونکه دیگران ** هم نتوانسته‌اند باآنها تماس بگیرند. این بخش بهتر ازهمه کار می‌کرد.

- آدمهای دیگری راهم توقیف کرده اند؟

- هنوز نمیدانم، اما بدون تردید، میبایستی ازخیلی‌پیش طرح این ضربه ریخته‌شده باشد که‌سه‌رفیق *** را یکجابدام بیندازند.

- حرف‌دراین‌است که‌ماهم کسی‌رانداریم بجای آنها بتو بدهیم خودت باید یکجوری ترتیبش رابدهی. آیافعلا کسی‌رادرنظر گرفته‌ای؟

---

* - نام مستعار «ریموند -لوسران»

** - منظور ازدیگران دورفیقی است که‌با«دنیس» کادر رهبری ناحیه را تشکیل میدادند.

*** - منظور ازسه‌رفیق، مسئول ادارهٔ بخش است.

یکی از بچه‌ها را در نظر دارم که میشود ازش استفاده کرد. ده سال است که اورا میشناسم. اورا برای یک کار فنی در نظر گرفته بودم، اما دیشب، بعد از خبر مربوط بمجازات اعدام، جازده. سه بچه و یک زن مریض دارد. امروز صبح دیدمش، خیلی منقلب بود و باشرمندگی بمن گفت: «مرا ببخش من آدم بی‌غیرتی بودم. حالا حاضرم هرجائی که بگوئی کار کنم.» حتی گریست نمیشود خیلی سخت گرفت، احساساتش قابل درک است.

- بله. اگر دستگاه رهبری حزب موافق باشد، باید کاری بهش داد. در اینباره با رفقا صحبت خواهم کرد. وعملا گمان می‌کنم باید فرستادش توی بخش.

- نظر من هم اینست، بخصوص که محل را خیلی خوب میشناسد.

-حالا بگو به بینم چه کارها کرده‌اید؟

- روز یکشنبه در خیابان «کومرس» تظاهراتی راه انداختیم. در حدود شصت نفر از رفقا را بدسته‌های کوچک تقسیم کرده بودیم. آنها با شعارهای «اشغالگر، بیرون!» «نان برای فرانسه!» و غیره.. بطرف جمعیت روی آوردند. سه بیرق سه رنگ هم بیرون آمد. مردم فریاد میزدند، «زنده باد فرانسه!» چند لحظه قبل عده دیگری از رفقا برای انحراف نظر پلیس با دوچرخه، مقداری تراکت در قسمت دیگری پخش کرده بودند.

پلیس اول باین قسمت هجوم آورد. و وقتی به محل اصلی تظاهرات رسید که دیگر رفقایمان، متفرق شده بودند. کسی گیر نیفتاد. سر شب که رفقا را دیدم، از شادی در پوست نمی گنجیدند.

- خبر مجازات اعدام چه تاثیری داشت؟

- نباید انکار کرد که این خبر باعث دلواپسی قابل توجهی شد. اما خیلی طول نخواهد کشید که اثر آن زائل بشود.

- با «ت.م ※» چطورید؟ رفقای ما شکایت دارند که شما تنها ناحیه‌ای هستید که حتی یکنفر برای شرکت در آن نفرستاده‌اید.

- درست نیست، همین هفته من دو نفر از بچه‌ها را بآنها معرفی کردم که فقط میخواهند ازین جور کارها بکنند و تاکنون لیاقت خودشان را هم نشان داده‌اند. تا آنجا که من اطلاع دارم، آنها یک کامیون بوشها را سوزاندند و بچندین پاسگاه فاشیست حمله کردند. فقط یک رولور میخواهند.

- ما رولور نداریم، باید اسلحه را از آنها که دارند گرفت.

※ ت.م علامت اختصاری سازمانی است بنام «تشکیلات مخصوص» که از اولین روز اشغال، باوظیفهٔ مخصوص خرابکاری بر ضد دشمن بوجود آمده بود بعد با توسعه مبارزه، این تشکیلات نبردهای مسلحانه‌ای را با دشمن شروع کرد. بعدها این تشکیلات با نام «فران - تیرر - پارتیزان» شهرت یافت.

-یعنی باید بوشهارا کشت و اسلحه بدست آورد.

-این فعلا تنها راهی است که جلو ما قرار دارد. بهمین منظور دستگاه رهبری حزب از شما میخواهد که ورزیده ترین افراد خودتان را به ت.م معرفی کنید اگر واقعا میل داشته باشید که ت.م بیك تشکیلات نظامی ملی تبدیل شود باید برای تجهیز آن با تمام قوا بکوشیم.

-آیا ممکن است از افراد خارج حزب هم برای اینکار استفاده کرد؟

- البته؛ باید تمام کسانی را که میل دارند با دشمن بجنگند بسیج کرد.

- بسیار خوب، من اسم خودم را اول فهرست خواهم نوشت.

- اینرا بعد مطالعه خواهیم کرد. وضع شما در ... وضعا ... طور است؟

-روبراه. نصف اعضاء در موسسات مختلف کار می کنند. این نهضت از پیش از جنك مساعدتر است.

-باید هم اینجور باشد.

بگفتگوی خود ادامه میدهید. تمام دقائق و ریز کاریهای مبارزه را در ناحیهٔ او بررسی می کنیم. همهٔ چرخها خوب می گردد بنابراین در این ناحیه هم ابدا وضع نامساعد نیست. چون هنوز چند لحظه‌ای از وقت باقیمانده، از فرصت استفاده میکنم و از دنیس می پرسم که وضع شخصی اش چطور است؟

-من درروز فقط چندساعت بکارم میرسم. زنم تمام روز را کار می کند. زندگی ما خیلی خوب میگذرد.

-خیلی خوب؟ من میدانم که دنیس هیچگونه کمکی را از حزب قبول نمیکند حتی نصفه حقوقی را هم که برایش تعیین کرده بودند پس فرستاده است. بلباس روشنش نگاه می کنم که دیگر پوش پوش نخ نما میشود. کفشش احتیاج به تعمیر دارد..

- خوب، باید برایت یکدست لباس بخریم. رفیق ... مسئول اینکار را بعهده خواهد گرفت ... خواهم کرد. اعتراض نکن، باید حتما لباست را تغییر بدهی تا علامات مشخصه ات عوض شود.

ما قدم زنان از شانزه لیزه پائین آمده و از ... بالا رفته بودیم حالا نزدیك پل د آلما هستیم.

-من در دالان مترو از تو جدا خواهم شد.

-آخ! نزدیك بود بسته را فراموش کنم. این سهمیه توتون رفقائیست که اهل دود نیستند. درحدود بیست بسته میشود. برای رفقای بالا فرستاده اند. یکی از جیبهایم هم پر است اینرا دیگر فلزکاران کارخانه «گنوم-رون» منحصرا برای «بنوآ- فراشون»* جمع کرده اند.

---

* عضو کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست فرانسه واز رهبران بزرك نهضت کارگری.

- بهش می‌رسانیم.

بسته‌ایرا که‌زیر بغل داشت بمن میدهد .

- بعد ، اینهم هست . . .

- ازجیب‌شلوارش دوپاکت مچاله شده ومملواز اسنادبیرون میاورد.

بواش بواش دارم بطرز خطرناکی چاق میشوم .

بدون آنکه سوارترن بشوم‌ازمترو بیرون میآیم‌بایدساعت ۱۹ مسئوام را ملاقات کنم . میتوانم پیاده، از کنار«سن» بسوی‌میعادگاه‌بروم‌پشت‌سرم ، آنجا، درحوالی‌بولونی‌آفتاب‌بآرامی‌ازافق‌پائین‌میرود. روی‌اسکله‌سایهٔ‌فاصله‌دار صیادان دیده میشود. دروسط‌رودخانه‌قایقی همراه‌جریان‌آب‌روانست. یك‌ملاح جوان سازمیزند . آرامش شبانگاه . پس‌از یك‌بعد ازظهر داغ‌تابستان‌آغاز میگردد . فکر میکنم :

مردانی که‌ازدید نشان میابم ، حتماً درمقابل سئوالی‌که برای منهم مطرح شده بود ، قرار گرفته‌اند . آنهاشیفتهٔ زندگی هستندوزن وفرزندان خود رادوست دارند ، معهذا بدون نیرنك ، حقه بازی ، در نهایت سادگی حاضر شده‌اند زندگی خودرا فداکنند . برای آنکه آدم‌لایق رهبری چنین کسانی باشد ، بایداز خطری‌که پوستش را تهدید میکند نهراسد . حالا من خیلی راحت هستم . ممنونم .رفقامن شمارا دوست دارم .

الساعه ، وقتی که‌آلبرت درباغ تویلری‌بمن میرسد وبالبخند زیبایش جلوم میایستد، دستم رامیفشارد وبه‌نگاهم چشم میدوزد وبامهربانی میپرسد:

- خوب اوضاع چطوره ؟

خواهم توانست باوجواب بدهم :

- خوبست . . . حتی خیلی خوبست .

***

ساعت ده‌بعدازظهر . امیل که‌تمام روزرا بمطالعهٔ عکس العملهای‌رفقا گذرانده بود. بعنوان نتیجه گیری بمن گفت :

- شهامت‌در نترسیدن نیست . بلکه درینست که‌آدم بتواند در وهلهٔ اول برترس چیره شود . فقط‌آدمهای دیوانه ممکن است اصلا نترسند . ما باینجور آدمها احتیاج نداریم . ماآدمهائی میخواهیم‌که مبارزه را با تمام نتایج آن‌قبول کنند . ورفقای‌ما ازین سنخ هستند . باچنین مردمی میتوان بدون خوف تاهرجا که‌لازم باشد پیش‌رفت .

۷

چگونه مردان آبدیده میشوند

فوریه ۱۹۴۲ . من‌دلواپسم .خیلی دلواپسم . دیشب آلبرت به محل موعود نیامد . یك‌ربع هم‌منتظر ماندم . شایدمانعی برایش پیش آمده باشد. باید محض اطمینان ، امروزهم بآن محل‌سری بزنم .

صبح ، زنم که میبایست نامه‌های رسیده راباوبدهد ، بی‌نتیجه بازگشت. وبمحض اینکه نهارش‌را خورد ، رفت‌بیکی‌از پنهانگاههایش سری‌بزندتاشاید خبری ازاو بگیرد .

بعداز ظهر ، «آرتور» که‌مسئولیت مالی‌را بعهده‌دارد بمن گفت که‌دو روزاست اوهم نتوانسته باآلبرت تماس بگیرد .

امشب ، وقتی بخانه‌ام بازگشتم . هیچکس درخانه‌نبود .زنم‌میبایست ساعت‌هفت خانه باشد .

دراطاق نهارخوری جوجه‌ای که‌تازه مادرم‌فرستاده بود ،دست نخورده روی‌میز قرارداشت . بانوای همسایه ، جوجه‌را خیلی دیر برایمان پخت ، بطوریکه بغذای ظهرما نرسید .بهمین‌جهت خوراك جوجه‌را برای شام گذاشته بودیم .درمطبخ، سیب‌زمینی‌های پوست کنده‌توی یك‌ظرف آب انتظارمیکشد.

هنوز که‌خیلی دیر نشده ،تازه ساعت هفت ونیم است.

ممکن‌است کارزنم بیشتر طول کشیده باشد . آخرین قرارش ساعت۶ روی‌پل «آلما» بود . اگر بامترو باینجا بیاید ، یکساعت طول‌میکشد . بنابر این ، دلواپسی مورد ندارد .

پالتویم را در میاورم، کفشهایم‌را میکنم. بهتراست بخاری را هم‌روشن کنم. این بخاری‌کوچولو خوب گرم میشودیکربع دیگر اطاق را گرم‌میکند. چطوره بشقابها راهم بگذارم؟

آها! بالاخره ازپلکان صدای پامیاید. خودش‌است . صدای پای‌اوست پنج‌دقیقهٔ دیگر این‌دلواپسی معمولی وشبانه فراموش میشود. درست‌است که من

قاعدتاً کمتر این دلواپسی را حس میکنم چونکه همیشه دیرتر از او میایم. دیروز باهم دعوا کردیم. حالا نوبت اوست، نه، من دعوا نمیکنم، خودش میداند.

دری باز و بسته میشود ـ درهمسایه است. دیگر صدائی نیست. زنم نبود هفت و چهل و پنج دقیقه. ممکن است کارش را ساعت شش و نیم تمام کرده باشد، بنابراین همین حالا باید سر و کله‌اش پیدا بشود. مگر اینکه رفته باشد از نانوا نان بخرد. حتماً رفته نانوائی چون دیگر نان نداشتیم. شاید نانوائی شلوغست و هنوز نوبت او نرسیده. صبر کنم.

اولین دفعه است که همچو اتفاقی برای آلبرت میافتد. نه چرا، یکبار سه روز تماس ما قطع شد شاید زنم درهمان پنهانگاه گیر افتاده باشد؟ آها ایندفعه دیگر آمد. خودش است چون همسایه که مدتی قبل برگشته. اما نه، او نیست . . صدای پای او نیست، دیگر گوش نمیدهم.

خوب! چکاری از دستم برمیاید؟ بخاری میسوزد. سفره چیده شده است، چطوره سیب‌زمینی‌ها را ببرم؟ گرسنه‌ام.

پنج دقیقه به هشت.

آرام باشید. نیم ساعت برای ملاقات. یکساعت برای مترو. نیم ساعت برای خرید. یکربع هم کارهای پیش‌بینی نشده. بنابراین تا ساعت هشت و ربع وقت داریم من دیشب ساعت هشت و نیم آمدم.

بهرحال، اگر آلبرت گیر افتاده باشد؟ نه، فکر نمیکنم. دراینصورت قاعدتاً اول من میبایستی گیر میافتادم هر کاری حساب دارد.

این دیگر چرا نیاید، تا حالا چکار دارد میکند!

ساعت هشت.

اگر میتوانستم بفهمم!

هشت و ربع

هیچ، باز هم هیچ! دیگر گرسنه‌ام نیست. بخاری دارد خاموش میشود آه! دیگر آتش چه فایده دارد.

هشت و نیم

زنم گیر افتاده است.

تا ساعت ۹ منتظر میمانم.

و بعد؟ بله، بعد؟ من نمیتوانم اینجا بمانم. باید بروم جای دیگر بخوابم.

۹ و نیم

آتش خاموش شده است. او نخواهد آمد. زنم دیگر هرگز نخواهد آمد.

***

اسبابهایم را در چمدانی میگذارم. همه اثاثیه را که نمیتوانم ببرم. یک پیرهن، چند تا دستمال، حوله، صابون، تیغ صورت، یک جفت جوراب برمیدارم

کافیست. باید دیگر چیزها را گذاشت. همه اشیاء آشنا. همه لوازم زندگی را باید گذاشت. اینهمه زحمت برای تهیهٔ پشت دری، ساختن قفسه کتاب و نصب رادیو بیفایده بود. باید رفت. مخصوصاً باید اسناد مربوط بتشکیلات وسایر کاغذهارا از بین برد. گو اینکه خیلی خوب پنهان شده و کمتر کسی میتواند بمحل آنها پی ببرد معهذا ممکنست دقیقاً بازرسی بکنند خیلی زیاد هم نیست. دو پاکت بزرگ که میشود زیر لباس پنهان کرد. نکند جلو در منتظرم باشند؟ نه. ممکن نیست. او آدرس خانه را نخواهد داد. اما شاید یکورق کاغذ، یك یادداشت، یك پاکت، چه میدانم یك چیز خیلی جزئی پهلویش پیدا کرده باشند و از روی آن بمحل اقامتش پی ببرند. شاید هم تعقیبش بکنند. ممکنست تور ماهیگیری پلیس آلمان دور تا دور خانه گسترده شده باشد. بهتر است اسنادرا همین جا بگذارم واول سری بکوچه بزنم اگر اسناد بجای خود باقی بماند، احتمال دارد وقت بازرسی پیدایش نکنند، اما اگر با من باشد حتماً گیرش خواهند آورد. - طوره اسناد را بسوزانم؟ نه مدارك لازم نیست. باید حفظشان کرد

از پلکان پائین میایم. در خانه هر چیزی خفته است. هیچکس جلوی در نیست میتوانم بدون واهمه خارج شوم.

یکبار دیگر بالا میایم. چمدان واسناد را برمیدارم. بدون آنکه یك نگاه بتمام آنچه که ترکش میکنم بیفکنم، بیرون میروم.

روی میز، بشقابها چیده شده. خوراك جوجه هم همانطور دست نخورده مانده است کنتور برق و گازرا میبندم. شاید هیچوقت دیگر باز نگردم.

حالا در خیابان هستم.

* * *

واقعا فکر خوبی بود که این اطاق را در بخش ۱۳ اجاره بکنم. یك اطاق بی اهمیت در طبقهٔ ششم. هیچکس جز من آنرا نمیشناسد. بنظر سرایدار من اهل یکی از شهرستانها هستم که گاهگاه برای معاملات تجارتی به پاریس می آیم. فردا از من خواهد پرسید که آیا در «اوکسر» حوار و بار بقدر کافی هست یا نه؟ در اطاق خودم هستم. یك تختخواب آهنی، یك گنجه، یك میز، دو صندلی، یك بخاری، یك رادیاتور با گاز.

در گنجه چند تکه بیسکویت و یك بطری شراب هست. دوباره احساس گرسنگی میکنم. کاش جوجه را با خود آورده بودم نه، اینطور بهتر است. دیگر هیچ چیز خاطرات گذشته را در نظرم نمیآورد.

کار زیادی باید بکنم: نامه هایم را باید بنویسم. گزارش را تهیه کنم، بعض اسناد را مطالعه کنم، خلاصه تمام کارهائی که باید فردا حاضر باشد

سیگاری آتش می‌زنم اطاق‌دارد گرم میشود اینشراب تصادفی هم بد نبود

حالادیگر تردیدی ندارم که‌زنم گیر افتاده‌است. این برای تشکیلات ضایعهٔ بزرگی‌است چونکه بااین ترتیب‌ظاهراً قسمت مهمی ازدستگاه‌لورفته‌است. زندگی‌صدها مردوزن بخطر افتاده‌است مردان‌وزنانیکه برادران‌وخواهرانم هستند کاش بهمینجاختم‌شود. کاش آلبرت‌موفق‌شده باشد فرارکند. من‌اینجاهستم اینجا درامنیت ، درپناه خیلی‌امکان‌داشت که‌منهم گیربیفتم

برفقایی فکرمی‌کنم که‌درهمین‌وقت حتمادر اطاقهای شهربانی هستندو استنطاقشان میکنند ، کتکشان‌می‌زنند ، کیهاممکن‌است گیرافتاده باشند؟

زنم که‌هست .حرفی‌درش‌نیست. امادیگران ؟ کیها ؟ کی ؟ کی؟

مأمورین پلیس‌خیلی‌دلشان‌میخواست‌مراهم بچنگ‌بیاورند ،دلشان‌میخواهد همه‌مارا بدام بیاندازند. من‌اینجام آنها میتوانند تاصبح پی‌ام‌بگردند. هیچکس نمیتواند اینجابسراغم بیاید

غیر ازاحساس‌درد وتوهم،رفته‌رفته حس‌دیگری دلم راگرم می‌کند حس شادی .حس‌شادی ازاینکه‌من‌تک‌وتنها دراین‌اطاق‌ازتمام آنهائیکه‌اکنون پی‌ام‌میگردند وجستجو میکنند ، نیرومندترم

مبارزه ادامه‌دارد نیروئی‌قوی‌تر ازهرچیزدیگر،بدون آنکه‌فرصت بدهد بپشت‌سرم بنگرم مرا بجلومیراند. شاید فردا توانستند توقیفم‌کنند، اما امروز درپیشناهت‌من‌از نیروی خویش بازنمانده‌ام وهمراه دیگران همراهاتبوه رفیقانم مبارزه را ادامه‌میدهم

آه ! میخواهند مرا بدام بیاندازند ! می‌خواهند که‌همهٔ ما را قلع‌و قمع کنند

ما آنهارا قلع‌و قمع خواهیم‌کرد

فعلا بایدکارکرد کنار بخاری پشت میز مینشینم

مقابل‌چشمانم نسخه‌ای‌ازمطالبی‌است که‌باید درشماره آیندهٔ «اومانیته» درج شود اینرا صبح‌امروز بمن دادند شایدفرداحروفچینهاشروع بکارکنند. «اومانیته» مثل سابق ، هرهفته‌درپاریس‌طبع ونشر میگردد. امشب ، این راهزنان خیال‌خواهندکرد که‌دیگر بااین‌زودیها«اومانیته» بیرون‌نخواهدآمد .

مقایسهٔ مربوط بکشتی جنگی‌رابیادمیاورم .حقیقت اینستکه ضربه‌ای‌به یکقسمت ازکشتی وارد آمده است اماکشتی‌براه‌خود ادامه‌میدهد

در اطاقهای‌کوچکی ، شبیه‌همین‌اطاق ، که‌دیوارهای آن‌بااثاثیه تشک پوشانیده‌نشده ، درچاپخانه‌هائیکه زیرزمین قرار دارد ، دربیرون ، در کوچه‌و خیابان مردانی ، درون‌تاریکی شب کار میکنند

دشمن همه جا هست ، اماما همه جاهستیم وهیچ جا نیستیم .

***

خواب دیدم که گیر افتاده ام، امافقط خواب بود. بسرعت لباسم راپوشیدم بایدساعت هفت درکافه «روم» در «مونپارناس» باشم. این یك میعادگاه استثنائی است، بازنم برای مواقعیکه یکی از دونفرنتوانسته باشیم شب بخانه برگردیم.

بطرف میعادگاه میروم بدون آنکه کمترین امیدی بملاقات اوداشته باشم.

هوا هنوزتاریکست هنگام عبور ازجلوی هتل دربولوار «راسپای» سربازی بمن دستور میدهد که ازوسط خیابان بروم. عبورازجلو منازلی که آلمانها سکونت دارند. ممنوعست. دشمن میترسد .

درکافه «روم» مشتریان سحرخیز، برای نوشیدن یك فنجان قهوهٔ بدمزه که گاهی بایك قاشق ساخارین شیرینش میکنند، جلو پیشخان ایستاده اند. توی سالن فقط یك زوج جوان باچشمان خمار وخسته نشسته اند. گارسونها میز وصندلی را مرتب میکنند یکربع انتظار میکشم. کسی بسراغم نمیآید. مطمئن بودم .

اولین قرار تماسم ساعت ۹ جلو «دانوالید» است. دربن فاصله چه بکنم ؟ هرچه پیش آید. چطورست نگاهی باطراف خانه ام بیندازم؟ دورازاحتیاط است. معهذا من احتیاج بدیدن یکنفردارم . بهترست سری به «پل» بزنم ، خانه اش هم نزدیکست .

پل ، همشهری و دوستم است . چهار سال تمام در یك کارخانه باهم کار میکردیم . زنش « هانریت » سرایداری می کند وخودش هم در یکی از مهمانخانه های ساحل چپ رودخانهٔ سن بکارمشغولست. پل هیچوقت عضو حزب نبود اما هیچوقت هم بایك عضوحزب فرق نداشت .

ماهمیشه باهم ملاقات میکردیم. مادرم بآدرس آنها برایمان خوراك وکاغذ میفرستد من همیشه، هروقت که شرائط زندگی پنهانی مجبورم میساخت، هروقت که مجبور میشدم بیرون از خانه بخوابم، یا درمحل دیگری غذا بخورم ، از تختخواب یا سفرهٔ آنها استفاده کرده ام .

هشت روزقبل ، پلیس بخانهٔ آنهامراجعه کرد ونشانی زنم را داد. پلیس دیده بود که زنم بخانهٔ آنها داخل شده است. پس از آن پل برایم پیغام فرستاد که دیگر بآنجارفت وآمد نکنم. امامن بایدبدانم که درخانه اش چه اتفاقی روی داده است. من بخاطر کارو امنیت خودم بایدبدانم .

تازه هوا روشن میشود. بعدازچندین پیچ وخم، اطمینان مییابم که آدم ناباب دوروبرم نیست. بسرعت بطرف پیاده روی مقابل میروم . خانه نبایدتحت نظرباشد. پنجرهٔ مطبخ آنها که روبخیابان بازمیشد روشن است . بدون مکث براهم ادامه میدهم، وقتی بانتهای خیابان میرسم دوباره برمیگردم واینبار ازپیاده روئی که

زیر خانهٔ آنهاست میگذرم. زیر پنجره میایستم ودوباره سرفه میکنم . این نشانی متقابل ماست. پل ده قدم دورتر، لای در نیمه باز آپارتمان منتظرم است. فوراً داخل میشوم. پل بلافاصله وبدون مقدمه سازی بمن میگوید :

- زنم را توقیف کرده‌اند ، دیشب ساعت یازده توقیفش کردند .
- وضع خودت چطوره ؟
- من در هتل کار میکردم . وقتی برگشتم ، این خبر را بچه‌ام بمن داد.
- زن منهم گیر افتاده‌است .
- پس زود باش برو، خیلی بد خواهد شد اگر توهم گیر بیفتی .
- توچکار خواهی کرد . پل ؟
- میخواهم بروم شهربانی خبر بگیرم .
- لازم نیست بآنجا بروی . بدون آنکه یك کلمه حرف بزنند ، ترا هم توقیف خواهند کرد ، فایده ندارد.
- امادرهرصورت، پلیس باینجاخواهد آمد .
- حتما . بهمین جهت نباید منتظر آنها بود، بایدزودتر رفت.
- کجا ؟
- ساعت ۸٫۵ بیا به‌متروی «سگور» . ازخیابان « سوفرن » خواهی آمد وبدون آنکه جلو مترو توقف کنی . راهت را ادامه خواهی داد . من بتو خواهم رسید .
- بچه را چکارش کنم ؟
- هیچکس نداری که بتواند نگهش دارد .
- چرا ، زن همسایه ، بازنم خیلی دوست بود .
- خوب ، ببچه بگو که برای ملاقات مادرش میروی و اگر اتفاقا مراجعت نکردی ، برودنزد همان همسایه .
- من یك کم پول درخانه پس انداز کرده‌ام . آنراهم باخودم بیاورم؟
- پول‌را بگذار برای دخترت .
- خوب . سروقت خواهم آمد. اماتو هرچه زودتر ازینجا برو.
- همینکار راخواهم کرد ، بشرط آنکه پلیس بیرون درمنتظرم نباشد.
- صبر کن ، من یك نگاهی بیندازم . اگراتفاقاخبری بودیکراست میروی بطبقهٔ ششم ، بمستأجر آنجا حقیقت قضیه‌را میگوئی. اوبتو اجازه خواهدداد که از پنجرهٔ اطاقش بپری روی بام همسایه ودر بروی .

پل یکدقیقه بعد بر میگردد .

- خبری نیست، میتوانی بروی .

با آرامش خاطر خارج میشوم ،حتی یکبار به پشت سرم نگاه نمی کنم ،

***

هوا کاملا روشن شده است.

خواهد آمد ؟

ساعت هشت و سی و پنج دقیقه است .

بدون آنکه عجله ای داشته باشم در طول خیابان «سوفرن» راه میروم.
خیابان در ینوقت صبحگاهی تقریبا خلوت است .

آمد.

روی همان پیاده رو : از دور هیکل ظریفش را تشخیص میدهم. پل با پالتوی روشن و بره پشمی اش بطرف من میآید .

بدون آنکه بمن نگاه بکند از کنارم میگذرد .

من براه خود ادامه میدهم : کسی او را تعقیب نمی کند. باز میگردم و سیصد قدم دورتر باو میرسم . داخل کافه ای میشویم .

توی سالون جلوی میز می نشینیم . ازش میپرسم :

- خوب . ترتیب کار را دادی ؟

- آره - بچه ام خیال میکند که بزودی مادرش برمی گردد . بهش گفتم که اگر امشب مراجعت نکردم برود خانهٔ همسایه .

- چندسال دارد ؟

- دوازده سال .

- بچهٔ بیچاره !

- حالا من چکار باید بکنم ؟

- گوش کن، سه ماه قبل تقاضا کرده بودی که میل داری با من کار کنی.
در آن موقع بتو گفته بودم صبر کن . اما امروز وقت کار رسیده است.

حالا حاضری بعضویت حزب درآئی - یعنی همه چیز را ترك کنی و خودت را در اختیار تشکیلات بگذاری ؟ این تنها راهی است که برای نجات خودت - برای تهیهٔ زمینه رهائی زنت ودیگران وهمچنین برای آیندهٔ دخترت در پیش داشته باشی .

- حاضرم .

- میدانی که اگر گیر بیفتی دوازده گلوله ببدنت خواهندزد. حالا دربارهٔ شکنجه های قبل از اعدام چیزی نمیگویم .

- میدانم . حاضرم . اما من یك مرد سیاسی نیستم . من درست متوجه نمیشوم که چکاری از دستم بر خواهد آمد .

- پل ، از مردانی مثل تو کارهای زیادی برمیآید . من بتو پیشنهاد می کنم که برای تأمین ارتباطم با من کار کنی .

- هرچه بخواهی انجام خواهم داد .

ـ بسیارخوب ! منبعد توعضو خانواده هستی.

ـ ازچه‌وقت شروع بکار خواهم کرد؟

ـ از همین‌حالا ـ اول‌میروی به‌سلمانی وسبیلت رامیتراشی. بعد بجای این‌بره یك‌شاپو ، یك‌چیز شیك بایدبخری. بعد یك‌پالتوی‌دیگری برایت تهیه خواهم‌کرد و سجل‌تازه‌ای بتو خواهم‌داد. با خودت‌پول‌داری ؟

ـچندصدفرانك ، بقیه‌را برای‌دخترم گذاشتم.

ـ خوب‌کاری‌کردی. برای دخترهم فکری‌خواهیم‌کرد!همینطور. برای زنت.برایش چیز خواهیم فرستاد.من‌هزار فرانك بحساب‌ماهیانه‌ات‌بتوخواهم داد.ظهر روی پل نزدیك متروی «ارسنال» که کنار «باستی» ازکانال‌می گذرد همدیگر را خواهیم‌دید ـ بعدمیرویم همان‌نزدیکیها نهار میخوریم.

ـاگر پیدات‌نشد؟

ـ قراربرای امشب ساعت‌هشت‌در متروی «سگور» و هرشب در همان ساعت،اما من‌حتما ظهر در متروی «ارسنال» خواهم‌بود .

ـ منهم همینطور.

ـ پس‌خدا حافظ.پل . جرئت داشته‌باش !

ـدارم . مطمئن‌باش.

مثل دوبرادرهمدیگر را میبوسیم : بیرون‌کافه . چندقدم‌دورتر: دهانه یك‌کوچه‌را با چوب سفیدی مسدود کرده‌اند . عبورو مروراز کوچه‌هائی که ادارات ارتش آلمان در آن‌قراردارد ، ممنوعست!

بله . آنها میترسند. ازملت میترسند،از وطن پرستانی‌که‌همه‌جاهستند و هیچ‌جا نیستند،می‌ترسند.

***

آلبرت بمیعادگاه استثنائی، دراسکلهٔ «پرسی» هم‌نیامد. درمقابل‌کلیه، قرار تماسهای دیگرم برگزار شد . درکلیه‌این‌تماسها، پل ازدوردنبالم‌میآمد. رفقائی‌که ملاقاتشان کردم متوجه‌اونشدند . از این‌امر نتیجه می گیریم که‌پل وظیفه‌اش را خیلی خوب‌انجام‌داد ، در عین حال نتیجه‌می گیریم که‌رفقایمان آنقلور که بایدمواظب تعقیب‌دوستانشان دربرخوردهای‌حزبی‌نیستندباید توجه داشت‌و این‌نقص‌را جبران‌کرد.

بهرحال برای دستگاهی‌که من‌مسئولش‌هستم اتفاق نیفتاده است ناچار باید حادثه‌ای برای بالا روی‌داده‌باشد. از این امرخیلی دلواپسم‌چون‌هنوز خبری ندارم.

ساعت شش‌بعد از ظهر «برتون» را دریکی‌ازکافه‌های‌بزرك‌محله‌بورس ملاقات می‌کنم،ماهرروزهمدیگر را می‌بینیم ،«برتون» تحت‌نظرمستقیم«امیل»

در «بازرسی کادرهای*» تمام منطقه پاریس کارمیکند ، چهارماه پیش، زنش گیر افتاده بود در بخش آلمانی زندان «سانته» در حبس مجرد بود ، چند روز قبل از نوئل ، بما خبر رسید که اورامحکوم باعدام کرده اند. نخستین زنی که محکوم به مرگ شد، «برتون» که زنش را بحد پرستش دوست میداشت میخواست حتماً انتقامش را بگیرد و هر سرباز یا افسر آلمانی را که درخیابان می بیند بقتل برساند. بزحمت او رااز اقدام بیك دیوانگی ناسنجیده بازداشتند. مبارزه وسیعی برای نجات همسرش شروع شد . هزاران نامه بمقامات مسئول رسید ، دیوارهای پاریس وسایر شهرها پر ازشعار برای آزادی او بود. مقدارزیادی تراکت بین منطقه ها پخش شد ورادیو لندن یکی از برنامه های خودرا اختصاص داد بزنی که دیگر تمامی فرانسه نامش رامیداند ** این مبارزه هنوزدنبال میشود اماهیچکس نمیداند که بسر زن رفیق ماچه آمده است.

« برتون» که جدا ازمادر ودو فرزند خود بسرمیبرد، بانهایت جدیت با یك انرژی فوق العاده کارمی کند.

آمد روبرویم نشست و پای بلندش رازیر میزدرازکرد. چهرهٔ باریکش از شادی برق می‌زد:

- نه ، خوب داداش مارا حسابی ترساندی . ماخیال می کردیم که دیروز گیر افتاده ای.

- اشتباه کردید. زنم توقیف شده.

- میدانم ، اما خیال می کردیم که توهم گیر افتاده ای.

- ازآلبرت چه خبر ؟

- «کادراس» راپریروز توقیف کردند. همچنین «دانیل کازانو»، پولیتزر «ماری کلود». «پرفسور سولرمرن». «ژاك دوکور» . «دکتر بوئر». «پی کان». وعده ای دیگر راهم توقیف کرده اند . ضربت بسیارسختی است. « امیل » الساعه خواهدآمد آها . آمد .

«امیل» واردسالون میشود و وقتی مرا می بیند می ایستد . قیافه اش روشن میشود . آه تسلی بخشی می کشد.

دستم را آنقدر فشرد که نزدیك بود بشکند . آنگاه با چشمان نمناك می گوید .

- چقدر از دیدنت خوشحالم. چقدرخوشحالم.

بعد ناگهان با افسردگی بمن دلداری میدهد:

---

* «شعبه بازرسی کادر» سازمانی بود در جنب هر دستگاه رهبری حزب برای کنترل کادرها وتحقیق در بارهٔ شکل کار ووظایف فعالین .

** ماری دوبوآ

-بیچاره حیوونی . توهم بسرنوشت رفیقمان « برتون » دچار شدی. زنها را آزادخواهند کرد. اما مردها.. آنها را خواهند کشت، رفیقمانرا خواهند کشت . حالا می‌فهمی که چقدر حق داشتم وقتی بتومی گفتم احتیاط کن . بهر حال .. مبارزه است . امشب ترا برای ملاقات بارفقا خواهم برد . حالا تعریف کن به بینم .

هرچه را که میدانم برای امیل توضیح میدهم.

با گرمی و مهربانی خاصی بامن حرف میزند. از احوال ووضع و امنیت منزل جدیدم می‌پرسدومیگوید:

-اینها کافی نیست. حالا باید یکنفر را برای ارتباطات خودت پیدا کنی. چنین کسی را باید خودت انتخاب کنی . او باید خیلی محل اطمینان وتاسرحد مرك بتو وفادار باشد.

-پیدایش کرده‌ام.

-ازاعضای قدیمی حزبست؟

-نه ، صبح امروز عضو حزب شده.

امیل باتردید بمن نگاه میکند:

-خوب میشناسیش.

-مسئولیتش بامن . تو میدانی که من خیلی کم اینجور مسئولیت‌ها را قبول میکنم .

- البته . ممکنست اورا ببینم ؟

-بله ، یك ربع ساعت راه با اینجا فاصله دارد.

امیل را برای ملاقات با «پل» بردم . لحظه‌ای آنهارا تنها گذاشتم. وقتی برگشت قیافه رضایتمندی داشت.

- بچهٔ خوبی است . میتوانی نگهش داری . ازاین بهتر نمیشد کسی را برایت پیدا کرد .

شب، دنبال امیل براه افتادم .

پل در اطاق من خوابید.

صبح فردا سرایدار بمن گفت:

-این قوم خویشتون خیلی بشما شباهت دارد .

- اوه ، میدانید پسرعموهای نژادژرمن همیشه اینطورند.

***

وقتی به پرچینی که دور یك کلاه فرنگی کشیده بودند رسیدیم «برتون» بمن گفت :

-این راه پیمائی نبود یك جور مسابقه دوصحرائی بود.

مردی که مارا راهنمائی کرده بود در را گشود. دوساعت است که مادر خیابانها، میدانها، باغها و جاده‌های حومهٔ پاریس‌راه می‌رویم.

باید ساعت ۱۱ده گذشته باشد. من‌چهار روزقبل با امیل بهمین‌خانه آمده بودم، ولی نه‌ازهمین‌راه حالادرست نمیدانم که درده کیلومتری‌دروازه پاریس هستیم یادرچندصدمتری‌آن. بهرحال‌زیادمهم نیست.

راهنمای ماجلوتر داخل‌خانه میشود. رفیق‌باشهامت‌ماکه موهای‌سپیدی داشت میگوید:

-پالتوتان رادربیارید.

پالتویمان رامیکنیم وبجارختی می‌آویزیم.

-ازاینطرف بیائید؟

در انتهای‌راهرودری رابازمی کند. واردیك‌سالون‌نهارخوری‌فوق‌العاده روشن میشویم، دونفردراطاق هستند: فردریك وژوزف.

فردریك‌باریش‌سیاهش‌تقریبا ناشناس‌شده‌است. اماژوزف، پیپ‌همیشگی‌اشرا بلب دارد. برای‌همهٔ ما اوعموتونتون‌است «برتون»ازشادی کاملاسرخ‌شده‌است.

- ژاك ا بنوآ! *

صدائی از پشت‌سرمان شنیده‌شد؛

- حتماگرسنه‌اید بچه‌ها؛ برویم‌چیزی‌بخوریم.

-آه ! معذرت میخواهم.من‌ترا ندیده بودم.

ژیلبرت، همسرفردریك است. او درعین‌حال هم منشی و هم یکی از مهمترین مأمورین ارتباطش‌است.

با تمام صمیمیتم اورا میبوسم: بمن‌میگوید:

- آهای! توهمان جای دیروزیت بنشین، کنار فردریك، همان‌جائی که اغلب آلبرت می‌نشست.

«برتون» کنار ژوزف، انتهای‌میز، بجای همیشگی «امیل» که دیگر هرگز برنخواهد گشت‌می نشیند. اورادیروزدر«گارلیون»توی‌یك‌کافه گیرآورده بودند بیست تا پلیس‌محاصره‌اش کرده‌بودند. جای‌اوخالیست. چقدرهم‌خالیست!

چشمان عموتونتون وژیلبرت اشك‌افتاده‌است.

فردریك به برتون میگوید:

- باید از زن آلبرت مواظبت‌کرد. زنش آبستن بود و دیروزدختری زائید. از طرف دیگر بچه«امیل» هم منبعدکاملا تنها خواهد بود ** باید ازوهم مواظبت‌کرد.

---

*- ژاك‌دوکلو وبنوافراشون- ازرهبران‌حزب کمونیست‌فرانسه.

** -زن‌امیل چندماه‌قبل دستگیر شده‌بود.

درسکوت و در اندیشهٔ کودکانی که تقریبا یتیم شده‌اند، غذامیخوریم
حرف آلبرت را بیاد میآورم : در یکی از روزهائیکه بازی بچه هارا تماشا
می کردیم میگفت :

- مابخاطراینها مبارزه می کنیم .

آلبرت هرگزفرزند خودرا نخواهد دید.

فردریك میگوید:

- باشد. بماضربه‌میزنندماهم‌جواب میدهیم. «فرنان»* آخرین‌اخباررا
بمن‌داده‌است. درین‌هفته‌مایك ترن‌حامل‌سربازدشمن‌رادرنرماندی ازخطخارج
کردیم. نیروی چریك ما. بامسلسل سبك به‌آنها حمله‌کرد وبا نظم‌کامل عقب
نشست. یك انبار آذوقه و مهمات دربرتانی منفجرشد - درد نور » یك گروه
گشتی‌آلمانی باگرناد ازهم پاشید. درشرق یکی‌ازخطوط‌راه‌آهن مسدود شد.
درپاریس دوافسر گشتاپو بقتل‌رسیدند..

«برتون» اطلاع میدهد:

- رفقای ماکتاب فروشی فاشیستی «ریو - گوش »رامنفجرکردند. در
ویترین‌شکسته، میان‌دیگرآشغال هایك‌عکس‌نیمه‌سوخته‌تروتسکی‌را میتوان‌دید.

می خندیم .

ژوزف میگوید :

- حالاما میتوانیم بتعداد رفقای ازدست رفتهٔ خوددشمن را به مجازات
برسانیم وبعقیده من‌اینکاررا هم‌کرده‌ایم. این مرحله تازه‌ایست‌در مبارزه، اما
کافی نیست . مافعلا درنبرد مسلحانه بادشمن تنها هستیم. این وضع نمیتواند
ادامه داشته‌باشد والاهمهٔ ماازبین خواهیم‌رفت. بایدتوده‌های‌مردم‌را هم‌تجهیز
کرد تاهمراه ما بجنگند .

فردریك میگوید:

- بله ..بایدملت به‌میزان نیروی‌خودپی‌برد !مثلافرض کنیم‌درشهرستانی
مثل «نور» ، درآنجا ده هزار سرباز آلمانی هست. اما «نور» در حدود یك
میلیون نفرجمعیت دارد، یعنی درواقع‌سیصد هزارزن ومرد قابل به‌جنك. این
نیرو خیلی‌بیش ازآن مقداری‌است‌که‌برای ازبین بردن‌یك اقلیت آلمانی‌لازم
باشد مسئله‌اینجاست. فرض‌کنید پاریس برضدآلمانهاشورش کندوبخصوص بیاد
داشته‌باشید که‌یك مرد مصمم‌میتواند یك‌تانك‌را ازکاربیندازد. اماچنین‌نیرو و
بسیجی‌بآسانی‌صورت نخواهدگرفت. تنهابامبارزات روزانه‌میتوان‌نخستین‌پایه
های پیروزی‌آینده‌را ریخت، مامردان بسیار ذیقیمت، رفقای بسیارعزیزی را

* - نام‌مستعار «شارل تیون» رئیس نیروی چریك ملی فرانسه (ف . ت . ی ف)

ازدست داده‌ایم، حالا باید کاری کنیم که مشتهای بیشتری برای کوبیدن دشمن مشترک مادبوش‌ها* »بلندشود. اصل قضیه اینجاست! درعین حال بایدازضایعات دیگری جلوگیری کنیم. باید باریک ترین و ناچیز ترین علل توقیفهای اخیررا موردمطالعه قراردهیم.

ناگهان فکری ازخاطرم میگذرد، من میدانم که کلیه رشته‌های یك نهضت عظیم سرانجام باین خانه می‌پیوندد، پرچینی که ما در لحظه پیش از آن گذشتیم. بسان سدنفوذ ناپذیریست که گشتاپو هیچوقت نتوانست ازآن عبور کند من میدانم که درین خانه یکی ازدبیران حزب منزل دارد. من هم چنین میدانم که این دومرد، این دونفری که ما بنام فردریك وژوزف میخوانیم چه ارزشی برای فرانسه دارند. من میدانم که آنها اززمرهٔ آن مردانی هستند که هیچوقت نمیتوان دیگری را بجایشان گذاشت، وباین نتیجه میرسم که برای اینکه ایندو بتوانندبکارو مسئولیت سنگین رهبری خویش ادامه دهند کوچکترین غفلتی نباید کرد و کمترین چیز بی‌اهمیتی را نبایداز نظردور داشت.

من به آلبرت اطمینان دارم، به امیل اطمینان دارم ولی فکرمی کنم که اگر گشتاپو باشیوه ها و رویه‌های وحشیانه وتصورناپذیری بتواندفقط یك حرف از دهانش بیرون بیاورد، چه نتایج وخیم و جبران ناپذیری دامنگیر نهضت خواهد شد.

سرم را بطرف فردریك خم میکنم وبه او میگویم:

ـ باهمهٔ اینها فکرنمیکنی که برای احتیاط بیشتر، بهتر باشد..

نمیگذارد حرفم را تمام کنم،

ـ آنها حرف نخواهندزد!

ژوزف تکرارمیکند:

ـ آنها حرف نخواهند زد.

---

* نامیست که فرانسویها به اشغالگران آلمانی داده‌اند

VI

برای چه مبارزه می کنیم

اداره ایست‌درکوچه سوسه پاریس. ویك‌افسر گشتاپو باچشمان خشك بمن نگاه میکند :

ـ بنابراین نمیخواهید چیزی اضافه کنید !

ـ نه .

ـ وقت‌نهار خوب فکرخواهید کرد .

افسر ، باتفاق معاونش ازدفتر خارج می‌شوند .دوسربازی که نزدیك درنشسته بودند ، برمی‌خیزند وپاشنه هایشان رابهم می کوبند. یك‌منشی‌جوان باموهای روغن‌زده ، اوراق پرونده‌ام راماشین میکند .

من‌وسط اطاق ، روی یك صندلی نشسته‌ام . بدستهایم دست بند زده‌اند بازپرسی نزدیك بسه‌ساعت طول‌کشید . اکنون کمی ازظهرمیگذرد گرسنکی دلم‌را میفشارد . یادگارهائیرا بیاد میاورم .

. . . .

هشت‌ماه پیش ، ۲۰ ماه‌مه ۱۹۴۲ . شش روز قبل ، هنگام خروج از پنهانگاه جدیدم .دروسن ـ مانده ، بدست‌هشت پلیس فرانسوی که بارولورو مسلسل سبك مجهز بودند ، دستگیر شدم . بعدها دانستم که‌چند بار ازدور تعقیبم کرده وبالاخره بمحل سکنایم پی‌برده بودند .

درآنروز ، بتمام سرایدارهای محله رجوع کرده بودندو نشانی مرا پرسیده بودند . بدون تردید ، سرایدار خانه‌ام حرف زده بود .

آنها در خانه‌ام چیزی نیافتند و حتی در بازجوئی بدنی نیزبرگه‌ای بدستشان نیفتاد ،ولی بزودی فهمیدم‌که این‌آقایان ازسال ۱۹۳۹ باین‌طرف پرونده‌ٔ کامل وقطوری برای من‌ساخته‌اند وبقدرکافی دربارهٔ من‌اطلاع‌دارند .

بمحض اینکه دستگیر شدم ، مرابکمیساریای «پوتو» بردند. شبانه روزاز من‌استنطاق کردند ودرحالیکه‌از خستگی بجان آمده بودم ، همان گوشهٔ اداره بخواب‌رفتم. پلیس دست وپایم‌را بصندلی‌بست . ساعت‌دو بعدازنیمه‌شب‌از

خواب بیدارم کردند وباز باستنطاق بردند . اینبار بدفتر ناشناسی داخل شدم.

درحالیکه ازخستگی وتحمل ضربات بجان آمده بودم ، مرا روی یك صندلی راحتی چرمی نشاندند . مقابلم مرد خپله‌ای که‌خود راکیمسر پلیس «بولونی »مینامید ایستاده‌بود ، سیگاری بمن تعارف کردووقتی امتناعم رادید خیلی‌مؤدبانه گفت :

ـ هرطور دلتان بخواهد ، آقا .

آنگاه دستش‌را روی‌یك میز شلوغ دراز کرد ویك بطری کنیاك پیش کشید وگیلاسی ازآنرا بطرف‌من‌آورد :

ـ میل‌ندارم .

ـ جای‌تاسف است ، چونکه این‌کنیاك از خانهٔ خودتان آمده است .

درمنزل‌شماهمه‌چیزبود جز آنچه که‌ماجستجو میکردیم .

مردبافرصت وحوصله گیلاس کنیاك رامزمزه میکرد . سیگارش‌را آتش زدسرفه‌ای کرد ، آب‌دماغش راگرفت وبلامقدمه‌گفت :

ـ آیاراست است‌که شماقبل ازجنك از اطرافیان آقای ژاك دو کلو بودید ؟

ـ کاملا درست است ، وهمین امر بایدشما رامتقاعد کندکه دیگر در این باره‌بامن حرف نزنید .

ـ آیاممکن‌است سئوالی ازشما بکنم ؟

ـ تاچه سئوالی باشد .

ـ بنظرشما فعالیت درحزب کمونیست بنفع‌کی تمام‌می‌شود؟!

ـ بنفع وطنم .

ـ اطمینان‌دارید ؟

ـ اطمینان دارم .

مردبرخاست وصدایش راهم بلند کرد :

ـ شماکمونیستهامارا باین‌وضع انداختیدوامروز هم‌شماکمونیستهاهستید که‌باقیام برضدسر بازان‌آلمانی ، درواقع علیه‌مارشال پتن توطئه می‌چینید . شمااول بیغیرت بودیدوحالا راهزن‌شده‌اید .فقط‌بخاطر آنکه‌دشمن نظم‌هستید بدبختهائی هستید که‌ازفقرملت زندگی‌می‌کنید . مامور پست اجنبی هستید . شما لایق‌نام فرانسوی نیستید .

ـ وشماهم بهمین علت‌ماراتسلیم آلمانهامی کنید ؟

ـ من‌وظیفه‌ام راانجام میدهم . وظیفهٔ‌یك مامور پلیس‌که حافظ نظم باید

باشد . من‌ازهمهٔ شمامتنفرم وشماهم‌اگردستتان برسد بدارم میاویزید .

ـ برفرض هم‌که اینطورباشد فرانسه‌هیچ چیز را ازدست نمیدهد .

ـ بیشرف !

ودر همان آن‌مشت محکمی برچانه‌ام‌می‌خورد .تقریباً بیهوش‌میشوم .

مرد باستهزاء میگوید :

ـ اما فعلا ، شمادر دست‌ماهستید، همهٔشمارا بدام‌خواهیم‌انداخت .همه را ، می‌شنوی! همارابابت‌راوهم‌دیگران‌را،چندروزدیگر«توروز» دستگیرخواهد شد . ها! ها! یارو خیال میکند چون ریش گذاشته‌کسی نمیتواند قیافه‌اش‌را بشناسد تازه‌خودش راخیلی‌زیرك میداند !

یکبار دیگرمی‌نشیند وبا دستمال عرق پیشانی‌اش را پاك می‌کند .

ـ نه ! خوب چه‌میگی ؟

جواب نمیدهم .

ـ بچه جان،حالا دیگر کمدی تمام شده است . هامن بایدصاف وساده حرف زد . میشنوی ؟

جواب نمیدهم .

ـ ترا لخت‌وعریان درسوراخی خواهندانداخت بدون خوراك . یابابد بمیری ویاحرف بزنی .

جواب‌نمی‌دهم .

ـ باقی‌شب‌را هم میتوانی‌فکر کنی .

و مرد ، پس از آنکه یکبار دیگرکتکم زد و دشنامم گفت ، از در بیرون‌رفت.

چند دقیقه‌بعد یك‌آژان بسراغم آمد ومرابسوی‌زندان بردقبل ازآنکه درسلول را برویم ببندد پرسید :

ـ مگر شما چه کرده‌اید ؟ شماکی هستید؟ چرا با شما اینجور رفتار میکنند .

ـ من بوطنم خدمت میکنم . یك کارگر کمونیست هستم .

بعد از مدتی در زندان باز شد ویك آژان یك فنجان قهوه داغ برایم آورد :

ـ بگیر زودبخور . آنهارفتند ...

صبح فردا کامیون‌پلیس ، مرابا‌عده‌ای ازرفقایم که همانروز دستگیر شده بودند ، ببازداشتگاه موقت‌برد . یکی‌ازآنهادر اثرضربه‌ای‌که باپوطین نظامی بسینه‌اش کوبیده‌بودند ، دودندهٔ خود را ازدست‌داده بود.اوخیلی‌درد می‌کشید ولی مابزودی دانستیم که‌درطی اینروزها ، یعنی درروزهائی که‌مادر

دست ولگردان پلیس بودیم ازخارج هیچکس گیر نیفتاده است .
نفسی براحت کشیدم . معلوم می شد که هیچکس از میان ما حرف نزده است .
من در ۲۹ مه ۱۹۴۲ ، پس از یکهفته بازداشت در زندان موقت، پس از یك سلسله بازجوئی درشهربانی ، بزندان مرکزی سانته وارد شدم .
در ورقه بازداشتم ،مثل سایر رفقایم باقلم قرمز نوشته شده بود: « نقض فرمان مورخ ۳۹/۹/۲۶ * »
در سانته ما آواز میخواندیم . معهذا یك شب هیچکس جلو پنجره ها آواز نخواند، حتی آن زندانی عادی که هر روز درساعت معین میخواند:
« من شبان کوهستانم .
هوای پاك وآزادی را دوست دارم ....»
در آنشب ما فهمیدیم که پتن تقاضای تمیز سه کمونیست جوان را رد کرده است . دوستان مامیبایست ، سپیده دم فردا ، درحیاط زندان باگیوتین اعدام شوند.
شب زننده داری شومی بود. تنها آن سه رفیق نمیدانستند که آخرین شب زندگی خود را می گذرانند .
صبح فردا ، صدای مارسیز از کریدور بگوش مارسید. همان ها بودند . من بوضوح صدای «دالماس» را شناختم .صدادرفلکه قطع شد. بعدچون ازپله ها پائین میآمدند وممکن نبود بخوانند ، او شروع کرد بسوت زدن. سپس بقسمت ملاقات وکلا رسیدند ، اینجا هر سه صدا باهم برخاست .
« یك فرانسوی باید برای وطن زندگی کند،
وبرای وطن ، یك فرانسوی باید بمیرد. »
ما نیز آنطور که میتوانستیم باین صدا پاسخ دادیم . ما نیز با آنها سرود خواندیم .
روز بعد بانوئی که وکیلم بود ودرعین حال وکالت آنها را نیز بعهده داشت ، صحنهٔ اعدام را برایم شرح داد. این وکیل، زن کاتولیکی بود که در دسامبر ۱۹۴۱ آخرین پیام «گابریل پری» رابرای ثبت در تاریخ شنید .
او برایم ازدالماس حرف زد. ازموهای بلندوپیرهن ژنده اش، ازآوازی که در انتظار نوبه خود میسرود . درمقابل چشمانش، سر دوتن از رفیقانش بمیان زنبیل افتاد . وکیلم می گفت :
ـ چقدر زیبا بود. بیك خدا میماند .
او دیگر هر روز مرا به ملاقات میخواند تا بتوانم دوستانم را به بینم .

* ـ فرمان انحلال حزب کمونیست و منع فعالیت کمونیستها

شبی هنگام تعطیل کار ، کسی‌را دنبالم فرستاد . اوائل ژانویه ۱۹۴۳ بود ، درحالیکه می‌کوشید اندوه واضطرابش را بپوشاند بمن خبرداد :

ـ من از نزد قاضی‌محکمه میآیم . دستور داده‌اند که شمارابه زندان «فرن»، زندان آلمانها ببرند .

هشت ماه در انتظار این خبر گذرانده بودم ودیگر رفته رفته به آن نمی‌اندیشیدم .

وقتی به سلول بازگشتم ، بسراغ‌دوستم«ژوزه» رفتم.اویکی ازافسران ارتش جمهوری اسپانیا بود ماباهم خیلی دوست شده بودیم وتمام بسته‌ها ، خوراك ، لباسها وحتی کمترین‌چیزی راکه‌بما میرسید باهم‌تقسیم می‌کردیم. بهش گفتم:

ـ بسته‌ها رابیار پائین ، امشب‌هرچه‌را که‌داریم خواهیم خورد .شاید آخرین‌شام‌باشد . مدتی‌ازشب‌را بدود کردن آخرین‌سیگارهای‌خودپرداختم. بتمام توصیه‌هائی که‌باو میکردم فقط جواب میداد :

ـ پرومیندو (مطمئن‌باش) .

فردا شب وقتی بسراغم آمدند اودرآغوشم کشید وبگوشم گفت :

ـ سوبراودونو ویکاس نادا سالود (بخصوص یك کلام حرف نزن . خداحافظ)

از آن‌پس درزندان «فرن» بودم. حبس مجرد. یك‌سلول تنك. پنجره‌های میخکوب شده. شب‌وروز روشنائی برق . بردرسلول ، سوراخی که همیشه‌باز بود : چشم جاسوس. در راهروقراولی قدم میزد .

نامه نمیرسید ، بسته‌نمیرسید، توتون‌نمیرسید .کتاب‌نمیرسید. ازملاقات خبری نیست‌فقط‌روزی دوبارسربازی درسلول راباز میکند ، هنگام ظهر یك کاسه‌آش‌وچندرشته‌شلغم وبجای‌شام ساعت‌چهار بعدازظهر یك‌تکه‌نان‌سیاه .

تنها باگرسنگی ، تنهابایادگارها ،تنهابا اندیشه‌هایم . حتی‌یك گوشه‌از آسمان پیدا نیست، که‌به‌تماشای آن‌دل‌خوش‌شود . نه‌آواز یك مرغ ونه‌هیچ صدائی . سکوت.همه‌چیز آنچنان تهیه‌شده‌است‌تاامید رادردل مردی‌که میان این دیوارهای‌چون‌گور افتاده‌است ، بکشد وازبین ببرد .

ومعهذا ، هرآنچه را که‌بیرون اززندان مردم باصدای‌پست می‌گویند در اینجا بافریاد بیان می‌کنند . از ورای دیوارها باهم‌حرف می زنند ، نام یکدیگر رامی‌خوانند وخبرهای‌بیرون‌را بهم‌میرسانند. ازپنجره‌های‌باز،غریو پیکار ، امیدو مبارزه برمیخیزد .

در ماه‌فوریه ۱۹۴۳ هستیم.من میدانم‌که دیگراز رادیو آن مارشهای پیروزی شنیده نمیشود . من‌میدانم که‌هشت‌روز قبل،یك‌نشریهٔ ستادارتش‌آلمان شکست استالینگراد را تائید کرده است .

من میدانم که‌حیوان‌نازی زخم‌خورده وچیزی به‌مرگش نمانده‌است .

اما چه‌وقایعی که‌در عرض این‌چند ماه روی داده ! راهی‌که سپرده‌ایم انباشته ازگور عزیزان ماست .

اولین‌بار ، رومن* در۲۷ اوت۱۹۴۱ تیرباران‌شد. اورا در۱۷همان ماه دستگیر کرده بودند .

«الی» دردسامبر ۱۹۴۱ تیرباران شد .

«البرت» در ۳۰ مه ۱۹۴۲ تیرباران‌شد .

«امیل» در۳۰ مه ۱۹۴۲ تیر باران شد .

«دنیس» درسپتامبر ۱۹۴۲ تیرباران‌شد .

ممکن نیست نام‌همهٔ دوستانی راکه‌در این راه شهید شدند ذکرکنم . طومار مفصلی خواهدشد . امامن‌همیشه‌تصویرآنهارا بیاددارم. آنها رامی‌بینم امیل ، آلبرت،هردو درهمین اداره‌استنطاق شدند.اینراهمان افسربمن‌گفت. شاید درهمان‌جائی‌که من‌نشسته بودم‌نشستند .صدایشان راهنوز بگوش‌دارم .

آنها بخاطر یك ایمان‌و با اعتقاد به پیروزی شهید شدند . آنهاشهید شدند ، باعلم‌باینکه‌فداکاریشان بیهوده نخواهدبودو آزادی‌فرانسه‌رادربرخواهد داشت .

هنوز صدای «فردریك» و«ژوزف » را می‌شنوم .

ـ « آنها حرف نخواهند زد ! »

و من نیز امروز باید خود را لایق آنها نشان بدهم مطلبی نیست . دیگران انتقام ما را خواهند گرفت .

قبل از ترك سانته چند نامه وداع بدوستانم ، بزن و مادرم نوشتم . این‌نامه‌ها درجای امنی پنهان شده است ، اینهم شانسی بوده‌است‌که‌دیگران از آن محروم ماندند . من‌هیچ افسوسی ندارم . وجدانم آرامست .

***

درباز میشود . یکبار دیگر پاشنه‌ها بهم میخورد . افسری‌که ازمن بازجوئی میکرد بجای خود می‌نشیند :

ـ فکرتان راکردید ؟

ـ همه فکرهایم راکرده بودم .چیزی ندارم که‌برآن بیفزایم .

مرد ادائی‌درمیاورد . چندکلمه به‌زبان آلمانی‌بامنشی‌اش‌حرف‌می‌زند. بنظر میاید که‌نمیتواند تصمیم بگیرد وسرانجام ناچار میشود بگوید :

ـ زنتان را خواهیم کشت .

---

* ـ اعلانی‌که خبراعدام‌اورا میدادبنام«نوگار» منتشرشد . ژان‌بایه حتی نام حقیقی‌خود رانیز افشا نکرد .

تکان نمیخورم .

-مادرتان را توقیف خواهیم کرد.

باز تکان نمیخورم ولی احساس می کنم که چشمانم از اشک خشم پر میگردد .

خوب، بدا بحالتان .

افسر برمی خیزد و بصندلیم نزدیک میشود .

- میدانید چه سرنوشتی در انتظار شماست.

-طبیعتا

-شما را تیرباران نخواهیم کرد .

با تعجب باو نگاه می کنم.

-بله ، شمارا بیک بازداشتگاهی میفرستیم که از آنجا هیچکس زنده باز نمیگردد.

این مرد با همان لحن مخلوط از ادب وشقاوت که همیشه نزد آلمانها مرا غافلگیر کرده است ، بسخنانش ادامه میدهد:

شما هنوز بازداشتگاه های ما را نمی شناسید. مردی بسن شما می تواند شش ماه در آن زندگی کند . ما در آنجا از دشمنان خود برای ساختمان پیروزی آلمان استفاده میکنیم و درهمانحال آنها را بقتل میرسانیم . قتل نفس کافی نیست. باید زجر داد... اول...

با قهقهه فوق العاده ای که باظرافت وضع و لباس و رفتارش ناجور مینمود خندید. انگار فکری کرد . بعد ناگهان با لحن آرامی گفت:

یك سئوالی دارم که شما میتوانید بمن جواب بدهید . من مختصری از تاریخ زندگیتان اطلاع دارم . خیلی دلم میخواست بدانم بچه علت وارد حزب کمونیست شده اید ؟

-برای آنکه وطنم را دوست داشتم.

VII

بازداشتگاه نمرهٔ ۲۲

نرده آهنی پشت سرما بسته میشود . سی نفر زندانی که من جزوشان هستم بسوی زندان جدید خود میروند.

زیر زمین. دالانی باسقف قوسی . ته این دالان، دو پنجره مشبك، درمدخل یك در و دو سوراخ که با میله های ضخیم بسته شده است بیرون، درحیاط نگهبانی در حال دست فنك پاس میدهد. مادر برج «روه‌نویل» بازداشتگاه نمره ۲۲ هستیم.

-بچه‌ها میتوانیم سیگاری بکشیم !

بالاخره دوتاسیگاری راکه من و رفیقم ، نتوانسته بودیم ،در کامیون دود کنیم بیرون میاورم . چقدر آدم احساس راحتی میکند .

اما اول باید توی این سوراخی جائی برای خودمان درست کنیم. گروههائی تشکیل شده است. هر کسی تختخواب و دیگر اثاثیه خودرا سنگین وسبك میکند، رفیق راهم که کارگر فلزکاریست ، دومیخ بزرك از جیبش درمیاورد و بر دیوار میکوبد :

-رخت آویزعالی ! یکی برای تو ، یکی برای من.

از طبقه دوم یك پتو میافتد ، گردوغبار بلندمیشود .همه میخندند درست مثل سربازخانه‌هااست .

- ایست !

بطرف پنجره میدویم . یك گروه تازه وارد باچمدان و بسته‌های مختلف در حیاط ایستاده است. قلبم میجهد. آنجا درمیان گروه، روبرت رامی بینم. روبرتی که پیروشکسته شده ولی درهرحال میتوان شناختش روبرت، کسی که بین خوداو را «برتون» میخواندیم . نردهٔ آهنی بازمیشود. تك تك ازجلو «فلدوه‌بل»* که دقیقاً آنهارامیشمرد می گذرند .دستی بشانه روبرت میگذارم. همدیگررا در آغوش میکشیم.

---

*- لغت آلمانی یعنی آجودان

چند دقیقه بعد هر دو روی یك تختخواب نشسته‌ایم و حرف میزنیم. حرف میزنیم دو نفر دیگر از رفقایمان که اسمشان را شنیده بودم باما هستند. در پاکت سیگاری که وقت تحویل گرفتن اسبابهایم از دفتر زندان فرن ، توی چمدانم پیدا کرده بودم هنوز هشت سیگار باقیمانده است. یکی از رفقایمان یك جعبه مربا دارد، دیگری نان شیرینی . تمام سیگارها را میکشیم و تمام دارائی خودرا میخوریم. فکر بعد را بعد خواهیم کرد .

روبرت از ته دل می‌خندد .

ـ داداش ، ما جلو چوبه‌دارهم همینجوری خواهیم رفت .

ظهر ، یك کاسه آش برایمان می‌آوردند. خیلی بدطعم بود، مثل یکمشت خاك . ماهم بسختی گرسنه بودیم . چند نفری از همراهان‌ما چیزی نمیخوردند. از این امر تعجب می‌کنیم . بخصوص که سهمیهٔ خودشان‌را هم بین‌ما تقسیم می‌کنند. عید بزرگی‌است ! درینجا بتمام لهجه‌های فرانسه سخن میگویند. یك صمیمیت گرم وخوشایندی احساس‌میشود. در کنارم‌یك‌ستوان کوچولو که‌سنش‌را نمیتوان تشخیص داد، باصدای بچگانه‌ای میگوید :

ـ بیست‌و یکماهست که‌بایك‌فرانسوی حرف‌نزده‌ام .

روز بپایان رسید . شب هم گذشت وماهمچنان حرف‌میزنیم . هیچکس بخواب نرفت . آخ ! چه‌شبی‌بود .خیلی‌خندیدیم داستانها نقل‌کردیم باورق بازی کردیم حتی‌آوازخواندیم .

زیر سقف‌دود اندود ، بنخستین مسیحیانی فکرمی‌کنیم که قبل‌ازافتادن زیرچنگال حیوانات‌درنده، چند‌لحظه‌ای‌درون‌یك غارتاریك گردهم میآمدند . درمیان ما چه‌کسی ممکنست‌فکرکندکه اورا بعنوان گروگان‌تیرباران‌کنند ؟ چندوقت دیگر اززندگی ماباقیمانده است ! هیچکس باین فکرهانیست .ما زنده‌ایم وفعلا همین‌کافیست . فردا، چه اهمیتی دارد. زندان‌فرن گورستان‌بود. اینجا آدم دوباره زنده میشود .

فردا باچند نفردیگر ازدوستانمان‌دورهم‌جمع‌میشویم. درین بازداشتگاه شصت‌نفر زندانی‌هستند ازاین عده‌سی وهشت نفرکمونیست‌که تقریباًهمه‌شان کارگرند ومنحصراً بخاطرفعالیت‌پنهانی برضد دشمن وعضویت نیروی چریك توقیف شده‌اند .چهار نفر اسپانیولی بجرم شرکت در نهضت «فران‌ـ‌تیرور» هیجده نفر دیگر که درمیان آنها چند افسر ، یك‌دکتر ، یك‌نویسنده ، دو کارخانه‌دار دیده‌میشوندبعضیها بجرم جاسوسی بنفع انگلستان وبعضی دیگر هم به‌اتهام «گلیست» بازداشت شده‌اند . بنابراین ، وضع بدی نیست، مادر جمع میهن‌پرستان افتاده ایم (؟)

شب هنگام‌دوازده‌نفر اززندانیان‌درگوشه‌ای‌جمع‌شدندو بصدای بلندنماز

ودعا میخواندند ، ماهم برای آنکه اسباب زحمتشان نشویم خیلی آهسته صحبت می کردیم.

ازهمینوقت زندگی دارد سروصورتی بخود می گیرد. دکتر بعنوان رئیس اطاق انتخاب شده است. دو نفر سر دسته برای کمك بااو و برای کنترل نظافت اطاق تقسیم غذا. و نان روزانه معین شده اند. یکقرص نان باید بین ٦ نفر تقسیم شود دوسر دسته ها اغلب ناچارند برای خودشان سهم کمتری بگذارند تا اطمینان عمومی را جلب کنند ودرصورت لزوم بتوانند نقش داوری را برای رفع اختلافات بازی کنند.

من و لئون ، دو کمونیست ، بعنوان سردسته انتخاب شده ایم. تجربیات لئون که مدتی در بازداشتگاه کمپین بوده واز آنجا فرار کرده بود برای ما ارزش زیادی دارد .

مشغولیات روزانه کم نیست، اجتماع دسته ها، درس سیاسی ، مباحثات.

یك مهندس شیمی، بنا بتقاضای ما، کنفرانسهائی مربوط باتم میدهد با نهایت دقت گوش میدهیم یکی ازرفقا تذکر میدهد که پروفسور «سولومون» * درخیابان «شرش-میدی» کنفرانسهائی درهمین باره میداده است. اوحتی چند ساعت قبل از اعدامش برای رفقای همزنجیر خود درباره عصر اتمی وانتزاع ماده توضیحاتی میداد.

- فکرش را بکنید بچه ها که دانشمندان میترسند . باچنین نیروئی زمین منفجر شود . امایکروز خواهد رسید که این قدرت وحشتناك درخدمت خلق نیز بکار بیفتد.

آندره، یك کارگر راه آهن که چندماه پیش بزحمت زیاد موفق شده بود خطی را منفجر کند با تعجب میگفت :

- انفجار زمین ! میفهمی یعنی چه ؟ انفجار زمین !

آنگاه با لبخندصمیمانه ای، برای ساختن دینامیت از مهندس شیمی دستورالعمل می گیرد .

- درهرحال بیفایده نخواهد بود . یکوقتی بدرد خواهد خورد.

برای دستورالعمل پای مراهم بمیان کشیده اند ، رفقا، (چه بدبختی) ! فهمیده اند که من نانواهستم . یك پروفسور پیانو، میخواهد طرز پختن نان کلم را یاد بگیرد : یك داروساز محترم بااصرار فراوان میل داردبداند چطور کلوچه میسازند. مشتریها دست ازسرم برنمیدارند. مثل اینکه برای مصاحبه مطبوعاتی بین یکعده روزنامه نگار لجوج گیر کرده باشم . البته من باکمال میل تقاضاهای رفقا را برمیآورم امااز تکرار خود داری می کنم . چون در واقع این جلسهٔ مطبوعاتی فقط اشتهای بچه ها را تیزتر می کند .

مباحثاتم باسرهنك «فرانسوا» برایم ازهرچیز دیگر لذت بخش تر است .

---

* درتاریخ ۲۲ مه ۱۹٤۲ درکنار ژرژپولیتزر وژاك دکور تیرباران شد

این افسر کاتولیك جنگهای ۱۹۱۸ - ۱۹۱٤ را دیده و در سال ۱۹۳۹ در جبههٔ الزاس فرماندهی لشکری را بعهده داشته است . او اجازه نمیداد که‌درواحدش کسی‌ازسیاست حرف بزند. اودرزندان سانته کمونیستهای جوانی‌را دیدکه بسوی‌چوبه‌دارمیرفتند .اوآخرین‌حرفهایشان‌راشنید.اکنون این‌شهدا بنظر اوافتخار جوانان فرانسه هستند ساعتهای مدیدبا هم حرف میزنیم.دربارهٔ مسائل مختلف‌حرف میزنیم.من‌برای‌اوازدکارت‌حرف میزنم‌واو برای‌من‌ازپاسکال. مثل‌دورفیق‌قدیمی بهمدیگر «تو»می گوئیم .

هفته‌ای دوبار ، درباز داشتگاه نمره۲۲ شب‌نشینی‌ترتیب‌داده میشود.سن درانتهای‌بازداشتگاه قراردارد.ماروی‌این‌سن‌چیزهای‌مختلفی‌را تماشامی کنیم: دسته‌کورجوانان ، متخصصین‌آوازهای‌فرانسوی،قهرمانان‌آکروبات،یك‌استاد چشم‌بندی ودونفرکه اداهای‌کمیك درمیآورند .

ما تنها بازداشتیهای‌برج‌رومنویل‌نیستیم.جنب بازداشتگاه مابازداشتگاه نمره۱۷ قراردارد که‌تازگی یك‌دسته‌ازچریك‌های منطقه«دوب» رادرآن‌جای داده اند.روبرت بمن میگوید :

- دربین این عده آدم عجیبی است ، پرونده‌اش راشخص هیملر برای مطالعه خواسته است .

این آدم‌عجیب «پی‌یر ژرژ * »نام دارد .

بعد ازظهر . وقت گردش عمومی ،پی‌یرژرژ که بیکاری می کشد،از کنارمان میگذرد ودرحال عبور میگوید :

- «فریزه»ها خوشحال‌نیستند . امروزصبح یك‌نقشهٔ جبهه روسیه‌راتوی اسبابهایمان پیداکرده‌اند . تازه‌این اول کارست .

برای همین کار او و دوستانش ازگردش روزانه واز دریافت بسته‌های خوراك « کواکر » ها و « صلیب سرخ » محروم شده‌اند . محرومیت اخیر بخصوص خیلی‌اهمیت دارد.زیرا این‌بسته‌های‌امدادی ،بماکمك میکرد که ازگرسنگی نمیریم . وقتی‌غذای‌یکنفر منحصرشدبه‌جیره‌زندان رومنویل، یعنی اورا محکوم‌کرده‌اند به‌مرك تدریجی، به مرك دراثر تحلیل تدریجی‌و روز افزون‌قوا . حالاخوشبختانه زنهاهستندوکمك‌آنها یك‌کم سایرمحدودیتها را جبران می کند .

زنها!دیگرنمیتوان درباره‌شان سکوت کرد، صدهازن دربرج رومنویل زندانی هستند. سه‌هفته‌پیش‌هنوزدانیل کازانوا‌وماری - کلودوایان- کوتوریه بین آنها بودند. آنهارابایك‌کاروان اسیران به‌آلمان بردند ، امایك چیزی ازمهربانی قلب‌وفداکاریشان‌دراینجا مانده‌است.آنهاخواهران‌هم زنجیرخودرا

---

* پی‌یرژرژ چندهفته بعداز زندان فرارکرد وبعدها درسراسر فرانسه بانام افسانه‌ای «کلنل فابین» مشهور شد .

به‌زنان مبارز. تبدیل کرده‌اند .

زنم را ، که‌سه‌ماه‌قبل ازمن‌توقیف‌شد ، باهمان کاروان اسیران‌باَلمان بردند . من‌خیلی دیررسیدم ونتوانستم یکباردیگر به‌بینمش * . «هانریت» زن پل ، دوستی که همراه اوبود ، در رومنویل ماند . من توانستم از دور اورا به‌بینم .

من‌هانریت رازنی میشناختم که درفکرراحتی وآسایش خانه‌اش هست. سابقاً اغلب بمن‌میگفت :

ـ شما بااین‌سیاست بازی خودتان‌آزارم میدهید .

من توانستم به‌محض ورود به رومنویل یك نامهٔ چند سطری، یك پیغام مختصر بهش برسانم . انتظار داشتم که درجواب ، شکایات وگله‌های‌زیادی خواهد کرد.

چونکه درواقع اورا ازین‌جهت‌به‌حبس‌انداخته‌بودند که‌ما، من وزنم، کاغذها وبسته‌هائی راکه‌مادرم میفرستاد ازخانهٔ اومی‌گرفتیم. وپلیس آدرس خانه‌اش را دریك‌قبض رسیدادارهٔ پست، توی‌کیف زنم پیداکرده بود . ولی باکمال تعجب ازنامه‌اش‌فهمیدم که‌اوبکلی تغییرکرده وزن‌دیگری شده‌است. در جوابم نوشته بود : «گمان‌نمی‌کردم که‌توزنده باشی... چقدر خوشحالم که ترا بازمیبابم... خیلیهاازکنارما رفته‌اند... بعلاوه حتماً نمیدانی‌که من‌عضو حزب‌شده‌ام. باورکن که‌زندگیم‌تازه‌شروع‌شده است...» نخیر، این‌زن‌اصلاعوض شده‌است. فردا ، هابتکاراو، اززنهائی که‌ازخارج برایشان چیز میآورند، برای‌ما آذوقه جمع‌می‌کنند . یك‌چمدان‌خوراکی‌به‌بازداشتگاه‌ما میرسد. درین‌چمدان همه‌چیز هست، بیسکویت، مربا،سیگار، سبزیجات وحتی چند قرص نان .مادر مقابل یك‌چنین نمونهٔ پاك وصادقانه‌ای ازصمیمیت، هاج‌وواج مانده‌ایم .شب، ضیافتی ترتیب میدهیم که‌درآن کلیه‌محبوسین‌بازداشتگاه ماشرکت می‌کنند.ما برای خودمان، سوپ وکوکو پخته‌ایم . ومن برای‌آخرین‌بار، بتعدادمحبوسین نان‌قندی درست‌کرده‌ام .هرکس که‌زندگی‌زندانیان رومنویل راشناخته باشد نمیتواند ازعظمت وارزش مهربانی زنانه‌ای که مارا برخوردارکرده است، چیزی درك‌کند . من‌آنروز مردانی را دیدم‌که می‌گریستند .

البته فقط ازماحمایت ومواظبت نمی‌کنند .بعلاوه پس‌از مدتی یك عده ازمیان‌ما بسته‌هائی‌ازخارج‌دریافت‌داشتند ومنبعدتمام‌نیروی‌شان‌صرف‌نگهداری وتقویت همزنجیران‌بازداشتگاه‌نمره ۱۷ شد. هرروزچه بوسیله‌فرستادن بسته‌های خوراك وچه بوسیله‌نامه ، ازاعمال قهرمانانهٔ زندانیان بازداشتگاه‌نمره ۱۷ ستایش می‌کنند . آدم یواش یواش باین‌نتیجه میرسدکه‌در اینجاهمهٔ زنها یا مادرند یا خواهر .

* ـ اودرنوامبر ۱۹۴۳ در اردوگاه «آشوتیز» مرد .

یکماهست که‌در رو منویل هستیم . هستهٔ حزبی بازداشتگاه ما ارتباط مستقیم ومرتبی بامرکز رهبری تمام‌زندان برقرار کرده‌است . یکی‌ازرفقای قدیمیم بنام «تاتاو» از اعضاء این‌مرکز رهبری است . « تاتاو » همانطور که بین‌مامصطلح است‌از «پیرپیران» است.اوبشکل معجز آسائی ازچوبهٔدار رست. (رفقایمان‌را به‌ترتیب‌اولین حرف‌نامشان تیرباران کردندواین‌ترتیب روی‌اسم اومتوقف ماند) اوبا اختصارولی دقت‌قابل توجهی هرروز اخبار خارج‌زندان رابرایم میفرستد .

روز۲۱مارس‌مامجلس‌یادبودی‌برای‌هفتادنفر ازوطنپرستان که‌درهمانروز در«بردو»تیرباران‌شده‌بودند،ترتیب‌میدهیم‌ودرضمن آن ،ازرفقائی‌یادمی‌کنیم که شش‌ماه‌قبل در«مون‌والرین» بدست‌آلمانها تیرباران شده بودند .

درهر بازداشتگاه ، درهراطاق یکنفراز رفقایمان ازشهدای مبارزه‌یاد می‌کند که‌درآخرین‌لحظهٔزندگی خود،باچهرهٔ گشاده‌سرود می‌خوانند .در همانساعت کلیه‌زنان ومردان‌خود راآماده می‌کنندودر یک‌زمان،سرود«مارسی سیز»ازسراسر زندان‌رومنویل بر می‌خیزد. تظاهرات‌ما بخاطر تیرباران‌شدگان، بدون حادثه‌ای پایان می‌پذیرد .

معهذاما در نظر نداریم کماکان نقش شهدارا بازی کنیم . بایدجنبید و تکان‌خورد . بدینمنظور نقشه‌هائی ترتیب میدهیم .پنجره‌های راهرو روی چند گودال باز میشود . کافی‌است دیواری را سوراخ کنیم ،نرده‌ای‌را بسائیم ، و فرارکنیم . امانتنهاتصمیم ،کافی‌نیست ،بایدموافقت وهمکاری سایرزندانیان را هم‌بدست‌آورد . خیلی‌احتمال دارد که‌موفق شویم . امافرصت‌پیدا نمی‌کنیم .

روز۲۹ مارس‌نام سی‌نفررا میخوانند ، منهم جزوآنها هستم .

- اسبابهایتان را جمع کنید . ده دقیقه دیگر باید از بازداشتگاه خارج شوید .

حتماده دقیقهٔدیگرمارا خارج‌خواهندکرد .همدیگررادرآغوش‌میکشیم، باکسانیکه بجا میمانند وعدهٔ ملاقات می‌گذاریم .

- آهای‌بچه‌ها ! فراموش‌نکنید،همه دربهسترویِ کوچك خیابان«ماین» جمع‌خواهیم شد.

دیروزسی‌نفر دیگرقبل‌ازما رفتند. روبرت بین آنهابود . بجای آنها عدهٔ دیگری آمدند .

برخلاف انتظار مارا به‌جای خیلی دوری نمی‌برند .فقط جایمان‌را با بازداشتگاه مجاور عوض می‌کنند .

آندره بااندکی اضطراب میگوید :

- ایندفعه دیگر حسابمان رسیده‌است ، داداش .

ـ خیال میکنی : مارا به آلمان میبرند .

ـ هوم !

بازداشتگاه خیلی بزرك بنظر میاید . ازمحل سابق تاریکترست. بالای تختی که من رویش نشسته‌ام بامداد این چند سطر رانوشته‌اند : « ماچهل وشش نفر هستیم وباشهامت واطمینان به پیروزی انتظارمرك رامی کشیم. » زیراین نوشته بین تعداد زیادی امضافقط يك نام را میتوان خواند :«دورلان» .

پائین ترازعبارت بالا، جمله دیگری که تقریبا محوشده است :

«زنده باد تورز ! زنده باد فرانسه! »

من دورلان راخوب میشناختم. اودرجوانان کمونیست بود. ماهمدیگر راآخرین باردریکی ازچهارراههای پاریس ملاقات کردیم. اومملو ازهیجان و شوق وذوق بود .وقتی ازهم جدامیشدیم بمن گفته بود :

ـ بامید دیدار !

من دیگر اورا ندیدم. اویکی ازچهل وشش نفری بودکه یکماه بعداز اعدام نود وشش نفر که «لوئی تورز» هم بین آنها بود ، تیر باران شدند. همهٔ آنها ازین بازداشتگاه گذشتند .

آذوقه وخوار باری راکه براِیمان مانده بین هم قسمت می کنیم. گروههائی تشکیل میدهیم . وقت ظهر عده دیگررا به بازداشتگاه مامیاورند در آن میان آشناهای زیادی داریم . گروه « والمی* » تقریبادست نخورده آنجاست .

ساعت ۳ بعدازظهر دوکامیون زندان جلو نرده‌ها توقف می کند. اونیفورمهای سبزرنك : گشتاپو . صدای زنجیر بگوش می‌رسد .

زندانیان را صدا می کنندودوبدو دستهایشان را بهم زنجیر می کنند . بیرون دروازه ژاندارمهای آلمانی بحال دست‌فنك مارااحاطه کرده‌اند .هردو نفررا بیکی ازسلولهای کامیون می‌اندازند .کلیدی درسوراخ قفل می‌چرخد . من باهمزنجیرم تنهامیمانم .

اوآدم بسیارجالبی است. کسی است که میان ما بنام« پتی لولی » مشهور شده بود .این مرد کوچولو که بزحمت قدش به‌شانه‌ام میرسد، وسطروز درورسای، يك افسرآلمانی راکه بامعشوقه‌اش گردش می کرد کشت. بااینکه بطرزوحشیانه‌ای شکنجه‌اش دادند، يك کلام حرف ازدهانش بیرون نیامد .

دراینباره بمن میگفت .

ـ بهترین راه اینست که آدم يك کلام حرف نزند ،اینجوری مطمئن ترست . آدمکشان نازی اورااز ریختانداختند. چه بچهٔ باشهامتی . باآدمهای

---

* گروه چریك ملی که درسال ۱۹٤۲ باچنداقدام درخشان مانند حمله به‌سینمار کس پاریس وانهدام برجهای فرستندهٔ «سنت. آسیز» مشهورشده بود .

کوچولوئی مثل اوست که میتوان سربازان بزرگی ساخت .

فرمان خشکی صادر میشود . درها را می بندند . موتورها را روشن میکنند اتومبیل ما براه می افتد .

از بازداشتگاه نمره ۱۷ یك صدا ، صدائی که پیوسته بگوش خواهم داشت «سرود عزیمت» را میخواند :

پیروزی باسرود، سدها را برویمان میگشاید
آزادی گامهایمان را رهبرست .

این صدا ، صدای «پی یرژرژ» است . ماهم دنبال آنرا می گیریم . از هرطرف صدای : «خداحافظ بچه‌ها» وشهامت بگوش میرسد .

چشمانم را بسوراخ کوچك سلول چسبانده‌ام وآخرین رؤیای زنان را که جلوپنجره ایستاده‌اند باخودم می‌برم . دستمالها ودستها تکان میخورد. نگهبانان دادمیکنند، جیغ می کشند. معهذا زنها ازجای خود تکان نمیخورند: فرانسه با هزاران چهرهٔ خود ازماوداع می کند.

«پتی لوئی» میگوید: «حال آدم منقلب میشود. »

حالا از پاریس میگذریم . خیابان پل‌ویل ، خیابان سیمون - بولیوار خیابان سکرتان. مردم باخاموشی نگاه می کنند .

رفیقم میپرسد: «مارا بکجا میبرند؟»

- صبر کن همین الان معلوم میشود .

فلکه میدان «وییت» . دوراهی که ازاین میدان جدامیشود، سرنوشت مارا معلوم میکند. یکی از ایندوراه، راه بولوار، به «مون‌والرین» می‌رود؛ این راه راه مرگ است. راه دیگر، ازخیابان لافایت بایستگاه راه آهن «نور» میپیوندد.

بنظرمیآیدکه اتومبیل دارد بطرف بولوارمی‌رود. مثل اینکه مردد است. ازسرعتش کاسته میشود. برمی گردد : خیابان لافایت ...

راه تبعید.

- مارا میبرندبآلمان، پتی لوئی .

تکان نمی‌خورد . همچنان متبسم است. اگرازراه مون‌والرین هم می‌رفتیم بازتکان نمیخورد وبازهم لبخند میزد .

۳

موتهوزن

VIII

بسوی نامعلوم

یك واگون درجه ۳ ،که پنجره‌های آنرا هم‌باشبکه‌های آهنی‌مسدود کرده‌اند . هشت‌نفرهستیم‌که دوبدو بازنجیربهم بسته‌شده‌ایم . یك‌ژاندارم‌در را می‌بندد . صدای خشکی‌شنیده میشود .

شارلو، باهمزنجیرش ،آخرین‌نفری‌است‌که‌میآید . شارلو، بیست‌ساله، بور ، باچشمان‌آبی، دندانهائی چون‌صدف . اوخیلی خسته‌است، اما ازاینکه با ماست می‌خندد.

ـ من درست پشت‌سرتو بودم. نمیدانی چقدرعجله‌کردم‌که از تو جدا نشوم. وقتی‌که ما می‌گذشتیم‌جلومردم را سدکرده بودند من‌سرم را از غرور بالاگرفتم.

ـ روهه *

یك‌پلیس‌گشتاپو ازپشت شیشه ما را با اوله رولورش تهدید میکند .

وبمحض اینکه سرش‌را برمیگرداند، آلبرت همزنجیر شارلو ،که‌آلمانی می‌فهمد باصدای پستی میگوید:

ـ احتیاط‌کنیم. اینهاباافراد ارتش‌آلمان ـ ورماخت ـ‌که در رومنویل بودند خیلی فرق‌دارند . اینها نازی خالص هستند :

راست‌است. اینها نازی خالص هستند . من‌کنارپنجره نشسته‌ام ومی‌بینم که مردانی باهیکل‌ورزشکاران، مسلح به‌مسلسل سبك در راهرو راه می‌روند. آنها ، لباس سبزرنك ونوی پوشیده‌اند وزنجیری بدست دارند.

یکی‌ازآنها باسرو صدا در رابازمی‌کند، زنجیرهائی‌راکه باآن، بهم‌بسته شده بودیم بازمی‌کند، امادرعوض دستهایمان‌را بهم می‌بندد. این‌خیلی ناراحت کننده‌تراست .

پتی لوئی دستهایش راکمی دور ازهم بجلودراز میکند .

---

* ـ لغت‌آلمانی : ساکت !

ـ واس ؟ *

آدمکش، ضربه شدیدی به‌سراو می زند ومچهایش‌رامحکمترمیفشارد.
پتی‌لوئی رنك میبازد اماتکان نمیخورد. ازلبانش‌خون‌جاریست.
پیش درآمد بدی نیست !

باید شب شده‌باشد. دو ساعت است‌که ترن راه میرود. اما ما چیزی را نمی‌بینیم. ازخیلی‌وقت پیش، پردهٔ جلوشیشه‌ها راکشیده‌اند. نورتند چراغی‌که درون‌کوپه روشنست، چشمانمان‌را میسوزاند. غیرممکن‌است‌که بتوان خوابید. گرما آدم را خفه می‌کند. زنجیردرعضلاتمان فرو میرود وهرتکانی‌که برای جابجاکردن آن بدست خودمیدهیم درد رازیادمی‌کند. این دیگرطاقت‌فرساو هذیان‌انگیزست.

جلو رویم، شارلو ، چون مرده‌ای سفید شده است اما شکایت نمی‌کند و هروقت‌که بطرفش نگاه میکنم، لبخند می‌زند

عرق از سرو رویمان می ریزد. هواسنگین دست. بیاد میاورم سابقاکه بادستهای‌آزاد بمسافرت میرفتم‌خیلی‌خوشم‌می‌آمد کنارپنجره‌های‌راهرو بایستم، وهوای‌آزادرا استنشاق‌کنم. آیامیتوان چنان‌لذتها وشادیهائی‌رابدون آنکه‌آدم درچنین وضع اسفناکی قراربگیرد درك کرد و سنجید ؟

تازه دراین‌فضای‌خفه‌کننده، توی‌این‌کورهٔ سوزان، احساس یك احتیاج طبیعی به ناراحتی ها ورنجهایمان افزوده می‌گردد . حالا باید تمام نیرو و استقامت‌خودرا برای‌جلوگیری‌ازتظاهراین‌احتیاج‌که‌روده هایمان‌راهم‌می‌پیچد بکارببریم .

آلبرت بتقاضای ما، پاسداری راکه چشم از ما برنمی‌گیرد ، صداکرد و ازاوخواست‌که مارا به‌مستراح راهنمائی‌کند. آلمانی جواب‌داد :

ـ اشباتر، آین مال این درناخت **

من حرکت‌عقربه راروی ساعتم دنبال میکنیم چه‌شب‌درازی است! هنوز نصفه‌شب نشده است .

بعد ، انگارهمهٔ این ناراحتیهاکم‌بود ، تشنگی فشارمیاورد . اما شاید یك‌جرعه‌آب بمابدهند؟ اکنون، برآوردن‌این‌دواحتیاج‌برای‌ماکمال‌خوشبختی است. ولی‌هنوزباید صبرکرد. هنوزباید انتظارکشید .

دوساعت بعداز نیمه‌شب. موقعش رسیده‌است. درهایکی بعد از دیگری بـاز میشود .

عده‌ای باعجله بیرون میروند و فوراً بازمیگردند. حالا نوبت ماست. بترتیب‌دستهایمان‌را باز میکنند . هولمان میدهند :

---

* ـ لغت‌آلمانی : چطور ؟

** ـ دیرتر ، یکدفعه درشب .

- شنل ، شنل *

سربازی جلو در گشودهٔ مستراح ایستاده، با لحن تنفرآمیزی ما را به عجله وامیدارد . بولار احتش میکند .

- شنل‌لر، شنل‌لر * *

تمام شد . هیچکس نتوانست یك قطره آب بنوشد . حالا باید تا صبح مقاومت کرد .

صبح، نزدیك ساعت ۸، ترن ایستاد. ما را پیاده کردند و در کاروان دیگری جای دادند. هنگام نقل و انتقال، من موفق شدم نامی را در ایستگاه بخوانم: ترِ بر باید ایستگاه شهر « ترو » باشد. حالا دیگر در خاك آلمان هستیم .

پنجاه و پنج نفر را در یك واگون جای داده‌اند. واگون دراز یست، خیلی درازتر از واگونهای معمولی. اسبابهائی را که همراه آورده‌ایم نزد ماست .
میتوانیم رفت و آمد کنیم، سیگار بکشیم. لم بدهیم. بعد از چنان شبی، این راحتی بتصورمان نمیاید. در دو طرف واگون استراحتگاه زندانبانهاست. قیافهٔ اینها به خشونت و ناگواری پاسبانان قبلی نیست، اما در دو زاویهٔ واگون، روی دو میز، دو مسلسل خودکار متوجه ماست .

این مسلسل‌ها مثل «شمشیر داموکلس» بالای سر ما تاب میخورد و پیوسته واقعیت محیط تازه را بیادمان میاورد. دستورات زندانبان قاطع و صریح است.
آلبرت برایمان ترجمه میکند.

- دست زدن به در ممنوعست . عبور از حدی که برایمان تعیین کرده‌اند ممنوعست. دست زدن به نرده‌های آهنی، دو سوراخی را که از آن روشنی خارج تو میامد، ممنوعست. بمجرد کوچکترین تخلف از دستور، نگهبان بدون ملاحظه و مکث شلیك خواهد کرد.

بدون تردید مسافرت ما در شرائط پیش‌بینی نشده‌ای صورت میگیرد ، قبل از حرکت خیال میکردیم که ما را تنها در یك واگون مخصوص چارپایان حبس خواهند کرد. و بهمین لحاظ نقشه یك فرار احتمالی را میپختیم: آندره بما گفته بود که کافیست یکی دو تخته از کف واگون را بیرون بیاوریم و خودمانرا بهر شکلی شده روی ریلها بیندازیم. حتی یکی از ماها یك چاقوی اره‌دار هم با خودش آورده بود. حالا با مراقبت سختی که از ما میشد شانس فرار تقریباً غیرممکن بنظر میامد.

وقت نهار، بهریك کاسه‌ای سوپ میدهند. این سوپ داغ با چند حلقه سیب زمینی که در آن شناور است برای معدهٔ گرسنهٔ ما چون خوراك مطبوع و لذیذی جلوه

---

* - زود، زود.

* * - زودتر، زودتر،

میکند. ودر هرحال‌تنها خاطرهٔ ماست ازشهری‌که درقرن‌چهارم‌بنام«دومین رم» مشهور بود.

برای اینکه گرم بشویم پنج‌نفر تنك هم‌خوابیده‌ایم ،پتی‌لوئی، اندره، ریموند، شارلو ومن . شارلو سرش‌را برشانه‌ام‌تکیه‌داده‌است.اومانند کودکی بخواب رفته‌است ، اماکودکی که‌خیلی زود جای خالی پدرش راکه بدست آلمانها اسیرشده، درجبهه‌جنك پر کرده‌بود. کودکی که‌مسلحانه‌برضد دشمن وطنش جنگیده‌بود. کودکی که درزادگاه کوچکش،«سن-ته- ئوآز » نخستین دستهٔ‌چریك ملی‌را بوجودآورده بود .

شب بپایان‌رسید ، گمانم‌یك‌کم خوابیدم . اماخیلی سردمان‌بود .

آندره فیلسوفانه میگوید:

- این سرما بعوض عرق‌ریزان‌شب پیش.

سیمون‌که بهرچیزی توجه‌میکند ، نمیدانم‌ازکجا فهمیده‌است که‌ماازنورنبرك عبورکرده‌ایم . سیمون یك‌معلم‌مدرسه وسوسیالیست‌است.اورا بموجب فرمان دالادیه، بعلت‌شرکت دراعتصاب۳۰ نوامبر ۱۹۴۸ازکاربرکنارکردند. داستان‌زندگیش به‌تعریف‌کردن میارزد:

در ابتدای اشغال ، کارمندیکی‌از تجارتخانه‌ها بود.چون‌میخواست‌به وطنش خدمت‌کند طی‌ماههای مدید درجستجوی‌ارتباطی باحزب خودبرآمد. چون بالاخره نومیدشد،در پایان سال ۱۹۴۱ بدسته چریك«والمی»پیوست .

اولین‌وظیفه‌ای که‌به‌سیمون‌واگذارکردند حمله بیکی‌ازهتلهای آلمانها بود. اومیبایست بمبی را بداخل‌هتل بیندازد . دروقت‌مقرر خودش را بپشت پنجره‌های هتل رسانید. توی‌سالن‌یك‌ارکستر آلمانی تازه‌شروع‌بنواختن‌کرده بود . در اینموقع یکی‌از آنها،یك مردخپله، اورادیدو بغتتاً پنجره‌را گشود. سیمون از فرصت‌استفاده‌کرد، بمب را ازکیفش بیرون‌آورد و انداخت توی سالن، بعد بآرامی سوار دوچرخه‌اش‌شد وازهمان‌راهی که آمده‌بود بازگشت. درجاروجنجال‌وهمهمه وهیاهوی زیادی که‌بعد ازانفجار بمب‌روی‌داد،رفقای محافظ‌دوچرخه‌سواری رادیدندکه باپیچ‌وخم فراوان‌و سرعت‌زیادفرارمیکرد. اینقسمت ازمأموریت سیمون خطرناکترازهمه‌بود. زیرااوفقط چندروز پیش آنهم بمنظور فرار دوچرخه‌سواری را یادگرفته‌بود. حالا سیمون‌هروقت‌این داستانرا تعریف‌میکند فقط‌روی این امر تکیه‌میکندکه آنروز دیگردوچرخه سواریش تکمیل‌شد.

درین‌زمان سیمون به‌وضع هدف‌گیری‌مسلسلها نگاه‌میکندو بنظرمیاید که در اندیشهٔ مهمی فرورفته‌است.دوستش‌بنام«سربر» که درعین‌حال‌سابقامسئولش هم بودزیرگوشش چیزی‌میگوید. دربارهٔ گفتگوی آنها چیزی‌حس‌میکنم.

در ساعت‌ده، یك مأمور گشتاپو که‌ظاهراً مسئولیت کاروان‌را بعهده‌دارد

ما را دردوصف جمع میکنند. آنچه که غافلگیرمان میکند زیادنامطبوع نیست. بهریك ازما دوتکه نان میدهند، ولی ما هنوز این أمورتازه را نمیشناسیم.

هنوز تقسیم نان بپایان نرسیده که مامور گشتاپو معلوم نیست بچه جهت عصبانی میشود، قرمز میشود، دادو بیداد راه میاندازدو مترجم را صدامیکند.

آلبرت ترجمه میکند:

- میگویددوتکه از سهمیهٔ نان کم است که باید یکی ازماهادزدیده باشد.

- یعنی چه. اینکار ممکن نیست، ماهاکه از محل بوفه اطلاع نداشتیم.

مامور پلیس در اثبات دروغ و قاحت آمیزش اصرار میورزد.

- من میدانم که ازسهمیه نان دزدیده شده است.

هیچکس جواب نمیدهد،

- بالاخره یکنفر باید این دوتکه نان رادزدیده باشدچونکه ازسهمیه کم آمده است.

سکوت.

- حالاکه بین شماها دزدهست بیکی از رفقایتان نان نخواهدرسید.

این تنبیه دیگر خیلی مشکل است. یکنفر ازصف خارج میشودودوتکه نان خودرا بجلو درازمیکند:

- من سهم خودم را برای آن یکنفر میدهم.

پلیس باتعجب به او نگاه میکند.

- ترا بچه جرمی گرفته اند؟

- کمونیست.

- کمونیست! گوت *

بطرف شارلو میاید.

- اونددو؟ **

- کمونیست

آلمانی بفکر میافتدوچیزی به سربازانی که دورو برش ایستاده اندمیگوید و آنها بقهقهه میخندند. بعد به شیوهٔ خودش خطابهٔ مختصری برایمان ایراد میکند.

آلبرت با شرمندگی کلمه به کلمه برایمان ترجمه میکند در حالیکه پاسداران آلمانی باشدت بیشتری میخندند.

- یك کمونیست باید تمام دارائی خودش را تقسیم بکند. بنا براین، کمونیست هائی که اینجاهستند باید نصف سهمیهٔ خودشانرا برفقایشان بدهند. برای اینکار کمونیستها باید ازصف خارج شوند و تهواگون پشت سرهم بایستند.

چهل نفر ازصف بیرون میایند و با انضباط کامل به محلی که برایشان معین

---

* - کمونیست! خوب!

** توچطور؟

شده است میروند.

آلمانها انگار از خنده خسته شده باشند صدایشان را می گیرند. حالا دیگر میتوانند هر کاری که از دستشان بر آید بکنند. چونکه بهر حال بازی را ما برده ایم!

مأمور گشتاپو با اوقات تلخی از مقابل ما میگذرد با خشونت نیمی از سهمیه نان ما را می گیرد و بین دوستان «کلیست» ما تقسیم می کند.

شب هنگام یکی از آن میان، یك کارخانه دار، بسراغم میاید و یواشکی بستهٔ کوچکی را از زیر نیم تنه اش بیرون میاورد.

- بگیر، متأسفانه سه نفر پست فطرت نانی را که از شما دزدیده شده بود خوردند، ما عوض آنها تلافی کردیم. حالا سهمیهٔ رفقایت تمام و کمال توی این بسته است. از ما دلگیر نیستی که ؟

دستش را میفشارم.

همانطور که دو فرانسوی دست هم را میفشارند.

هنوز مقداری آذوقه که از رومنویل آورده بودیم باقیست. در گروه من، ریموند مسئول حفظ چمدانی است که این ذخائر ذیقیمت در آن جای دارد؛ دو جعبه لوبیا سبز، یك نصفه نان، یك جعبه ساردین، یك جعبه ماهی تن، دو بستهٔ شکلات، یك نان قندی، چند بیسکویت و شش تا سیب زمینی خام. این آذوقه باز مانده خوراکی است که از خارج برای چهار نفر از رفقایمان میرسیده و ما در بازداشتگاه رومنویل بین ۹ نفر تقسیم میکردیم. گروههای دیگری هم که حین حرکت تشکیل یافته بودند، تقریباً صاحب چنین آذوقه ای هستند.

تا حالا که ریموند خیلی سخت میگیرد: احدی حق ندارد به آذوقه دست بزند مگر در آخرین فرصت ریموند با اینکه طبیعتاً آدم خجول و مأخوذ بحیائیست معهذا نیروی اراده و پشتکار کم نظیری دارد. بعلاوه، بقدر کافی هم امتحان داده است. قبل از دستگیر شدن، وظایف مهمی در شبکه های پنهانی حزب کمونیست منطقهٔ پاریس بعهده داشت. عدهٔ زیادی از همراهان کاروان ما با او سروکار پیدا کرده اند. وقتی که ازش بازجوئی میکردند حتی یك حرف که بضرر دستگاه حزبی تمام بشود از دهانش بیرون نیامد. فقط باید اینرا بنظر آورد که بازجوئی از ریموند یك بازجوئی عادی نبود، هنوز آثار آن باقیمانده است دو تا از دنده هایش شکسته است. و در میان ما شاید تنها کسی باشد که بعلت وضع مزاجیش احساس گرسنگی نکند.

آندره، همراه آهی که ممکن است یك قطعه سنگ را برقت در آورد، زیر گوشش می گوید:

- از گرسنگی دندانهایم جفت شده است.

من، شخصاً، عقیده دارم که نگهداری آذوقه کار صحیحی نیست، چونکه ما

ابتدا از سرنوشت خود اطلاعی نداریم و بخصوص ممکنست هر آن ما را ازهم جدا کنند. دراینباره به بحث میپردازیم و هواداران صرف فوری غذای موجود چون اکثریت دارند، بدون اشکال پیروز میشوند، شارلو باتبسم میگوید:

- حالا دیگر همهٔ خوراکیها را خواهیم خورد.

ریموند پیشنهاد میکند:

- بهتر است نصفش را امشب و نصف دیگر را فردا بخوریم.

- موافقم.

- هیچکس حرفی ندارد. درچمدانها را باز میکنیم. به تقسیم آذوقه میپردازیم.

در گروههای دیگر نیز این عمل صورت میگیرد.

آندره با چشمان درخشنده‌ای میگوید:

- چیزهای خوبی هست.

دوستان گلیست تصمیم ندارند از ما پیروی کنند. بعقیدهٔ آنها برای تقسیم غنائم باید منتظر فرصت مناسبتری بود.

ما با اشتهای فراوان شروع میکنیم بخوردن. من بعنوان کارشناس سیگار پیشنهاد میکنم، برای آنکه آخر شاهنامه هم خوش باشد، هرسه نفر یك سیگار «گولوآز» دود کنند. من سیگارم را با آندره و شارلو میکشم. این عمل از بهترین نشانهای دوستی است. چقدر آدمها همدیگر را دوست دارند.

آنشب بهتر خوابیدیم. صبح سیمون جهت یابی میکند: ما بطرف ایز میرویم.

در ۱۳ مارس ۱۹۴۸ قوای موتوریزهٔ هیتلر حتما از همین جاده گذشتند. آنزمان نازیها برای تصرف سرزمین آزادی میرفتند تا در آن اردوگاههائی را که اکنون درانتظار ماست برپا دارند. دریك همچوروزی، درفرانسه، دولت آقای شوتان برای سلب مسئولیت ازخود استعفا کرد. پنجسال میگذرد.

درختها دارد سبز میشود. غنچه‌های نوشکفته‌ای در چمنزارها بچشم میاید. بازهم یك بهار دیگر.

درواگون ما مأمور پلیس که تازه با اهاش آشنا شده‌ایم با رفیقی گفتگو میکند. نزدیك میشویم. میپرسد:

- چندسال داری.

- بیست و پنجسال.

- زن داری؟

- بچه هم داری؟

- یك پسر و یك دختر که حالا...

- عکسهایشان راداری ؟

رفیق ماازجیبش قطعه عکسی درمیآورد. زن جوانیست که یك کودك قنداقی را درآغوش گرفته وپسر بچهٔ سه ساله‌ای به‌دامنش آویخته‌است. مادر با خوشحالی میخندد . مأمورپلیس این‌عکس‌را برانداز میکند. با نهایت‌ادب آنرا به‌صاحبش‌رد میکند، بعدبدون تغییرحال میگوید :

- تودیگر بچه‌هایت‌را نخواهی‌دید. ازآنجائیکه درانتظارتست ، ازآن جائی که درانتظارهمهٔ شماست، کسی‌زنده برنمیگردد .

بما پشت میکند ودور میشود .رفیق‌ما مشتهایش را میفشارد . نگهبانان سرپستهای‌خود هستند .

آندره میگوید :

- الحمدلله که‌این‌یکی راستش‌رامیگوید :

شارلو جواب میدهد.

- فکرش‌را نکن، دخلشان‌را خواهیم‌آورد .

این گفتگو ذره‌ای ازاشتهای‌مانکاسته است. بانهایت میل آنچه‌را که از آذوقه دیروزمانده‌است قورت‌میدهیم. حالاوقتش نیست‌که آدم ازیادآوری خاطرات متأثر بشود. ما بایدتمام‌نیروی خودرا برای‌مقابله باوقایع وحوادث آینده‌نگهداریم. ترن از لینز گذشت. بنابگفتهٔ سیمون مابایددر راه یکی از ایستگاههای «سن فلورانتن» باشم.

کاش مجبور نشویم‌شب‌دیگری‌رادرواگون بگذرانیم. بمنظور گذراندن وقت برای‌همدیگر قصه‌تعریف میکنیم. ترن درنقطه‌ای چندساعت توقف‌میکند وسپس یکبار دیگر براه‌میافتد. اما اینبار سفرخیلی طول نمیکشد. بمادستور میدهند که اسبابهای‌خودرا جمع کنیم .

بالاخره‌رسیدیم .

آندره مشت دوستانه‌ای بشکمم‌حواله میکند.

- نگاه‌کن‌داداش، دانوب رانگاه‌کن ...دانوب...

IX

دروازه‌های زندان

ـ لوس، لوس ، راوس *

محافظین ما که‌تا بحال خیلی آرام بنظر میآمدند ناگهان گوئی بندی‌از پایشان برداشته شده باشد بما حمله‌میآورند وبا ضربات سرنیزه وته‌تفنك مارا به سوی‌در میرانند .

شارلو دنبالم میآید.

قبل ازآنکه ازواگون بزیر بپرم دوردیف سرباز نظرم‌را جلب میکند : اس ـ اس ها. سه‌نفرازآنها قلاده سگهای عظیم‌الجثه ودرنده را بدست‌دارند.

آندره که جلوتراز من‌بود نمیدانند بکدام طرف برود و بانگاه‌از یك اس اس سئوال‌میکند وبجای جواب‌فقط یك‌سیلی آبدارتحویل میگیرد و از همانحال متوجه میشود که باید پشت‌سر سایرهمرهان که‌مقابل‌ایستگاه ایستاده بودند، جمع شد .

من، بنوبهٔخود ، خیلی‌زودازمقابل‌اس‌ـ‌اس‌میگذرم. اماازجوانیش بحیرت میافتم. بنظرمن بیش‌از ۱۷ سال نداشت ، خیلی قدبلند بود باچشمانی‌سیاه وموهای سیاه وحرکاتی لطیف . مابعدها اورا بالقب « پلنگ سیاه » میخواندیم.

ـ لوس ، لوس ، راوس !

بین رفقایم ازدهان‌یکنفر خون‌میریزد. هیچکس‌حرف نمیزند. همه‌جا پراست از اس ـ اس .

ایستگاه مرده بنظرمیآید. درحالیکه‌جزما عدهٔ دیگری‌هم هستند. ترنی که‌واگون‌مارا بدنبال‌میکشید یك قطار مسافربری بود. این‌ترن هنوزآنجاست ومسافرینی که پشت‌پنجره ایستاده‌اند، باچشمان‌جادوشده‌ای بما مینگرند. کارمندان ایستگاه بدون آنکه سخنی بگویند آمدورفت میکنند. انگار اینجافقط مردمانی کرولال سکونت دارند. فقط نعرهٔ‌محافظینی‌شنیده‌میشود که آخرین رفیقانمان

* آهای ، آهای ، بیرون

را ازواگون بیرون میاندازند .

روی یك‌صفحه ، نامی برزمینه سیاه نوشته شده‌است :

موتهوزن

- فرتیك *

به‌صفوف پنج‌نفری تقسیم شده‌ایم . همان اس-اس‌جوان که‌هنگام پیاده شدن ازقطار باستقبالمان آمده‌بود، مارا میشمرد . چهارمین کسی‌است که مارا میشمرد . بایدسمت ریاست بردیگران را داشته باشد . دربرگردان یقه‌اش دو حرف اس - اس باخط گوتیك برزمینه سیاه نوشته‌شده است .

دیگروردستهایش هم‌پاگون سیاهی بریقه دارند . امااروی آن فقط یك کلهٔ مرده ودو استخوان تی‌بیا دیده میشود .

چند صدای بریده وخشك، همراه‌حرکت‌دست وپا، بما میفهماندکه باید تکان‌بخوریم . شروع‌میکنیم براه‌رفتن . در دوطرف صف، مأمورین اس-اس در حال آماده‌باش‌مواظب‌ماهستند . پشت‌سرما ، سه سگ درنده‌میآیند . « پلنگ» جلوتر ازهمه میرود . هریك‌از ما اثاثیه خودرانیزحمل میکند . من‌فقط یك بسته پیرهن در جعبه‌ای مقوائی ویك‌چمدان تقریباخالی دارم . ولی‌عده‌ای‌بار بیشتری باخود آورده‌اند وبزحمت سنگینی‌آنرا تحمل میکنند . من در ردیف دوم وتقریباً سرصف هستم .

یك جاده‌بتونی ، خیلی‌راست بطرف شهر پائین میرود . ما باقدمهای نسبتاً آسوده‌ای‌پیش‌میرویم . وقتی‌ازجلومهمانخانه نزدیك‌به ایستگاه ردمیشویم . ازپنجرهٔ مردی‌را میبینم که‌باتفاق یك افسر پشت میز رنگینی نشسته‌اند . افسر را میشناسم . همان کسی‌است که‌درقطار، همراهمان بود . ظاهراً اینجا مأموریتش تمام شده است .

بشهر نزدیك میشویم . خانه‌هائی بارنك‌روشن‌و بامهای‌نوك تیز . خانه‌های ظریفی است ومرا بیادآلزاس میاندازد . شب‌سر میرسد . ازپشت چند پنجره روشنائی چراغ بچشم میخورد .

- هالت **

ستون صف‌مامیایستد . اسبابهائی راکه‌همراه داریم بزمین‌میگذاریم وبا احساس شادی لحظه‌ای استراحت‌میکنیم ، اس-اس مترجمی‌میخواهد . آلبرت یکبار دیگر خودش‌را معرفی‌میکندودرحالیکه‌کاملاتحت تأثیرحرفهای آلمانی

---

* تمام شد .

** ایست !

واقع شده ، برایمان توضیح میدهد : ٪

« ما ازشهر عبورخواهیم کرد. هرکسی که توقف کند ویااز جاده خارج شود وبه پیاده‌رو برود ، فوراً بقتل‌خواهد رسید . »

بازبراه پیمائی ادامه‌میدهیم. مردم‌ازجلویمان‌میگریزند. بخانه‌هایشان بازمیگردند وباچشمانی اندوهناك بمانگاه میکنند .

بیوه‌زنی بدیدن‌ما صلیب‌میکشد. وقتی‌به‌بچه‌ها نزدیك میشویم آنهادست ازبازی میکشند . اثرتسلیم و عبودیت در قیافه‌ها خوانده میشود . پذیرائی عجیبی‌است.

وقتی به ته‌خیابان میرسیم، دانوب رامیبینم. رنگش‌خیلی باآبی فرق دارد، لب‌ولوچه آندره‌با نارضامندی میآویزد. رودخانه مانند زمانه‌تیره‌رنك است آب‌گل آلودش را ازورای درختان‌یك پارك منزوی میبینیم. یك زوج جوان، محتملایك‌سربازدرمرخصی ونامزدش ، به‌آرامی ازخیابان بالامیروند ، دخترك صورتش‌را برمیگرداند ، اماانگارشهامت‌نگاه‌کردن بماراندارد.

ـ شنل ، شنل .

محافظین ما به‌جنبش افتاده‌اند ، حتماً باین علت که یواش یواش پهن می شود .

جلوتر ازهمهٔ ما ، رئیس باقدمهای بلند پیش‌میرود. مثل‌آنکه خودش رابرای‌دویدن حاضر میکند. به نفس افتاده‌ایم .

به آخرین‌خانه‌های شهر میرسیم. ازچندویلا، از باغچه‌های کوچکی که دور آن‌نرده کشیده‌اند میگذریم. خنکی هوای شب محسوس است. آخرین منظره‌ای که‌میبینم، چهره‌کودکی است پشت‌یك‌پنجره وبازجادهٔ بی‌انتها آغاز می گردد .

ـ شنل ، شنل

بسرعت قدمهای خودمیافزائیم. با دندانهای فشرده وبازوانی خسته‌از سنگینی بار ، پیش میرویم .

ـ شنل ، شنل

سربازی ازصف‌خود بیرون‌میآید ، به ستون مانزدیك میشودو یکی‌را بیاد کتك‌میگیرد ، بعد نوبت دیگری ودیگری میرسد...

ستون ما، هربار مانندچهارپائی که‌شلاق بخورد، میجنبد ویك‌کم بسرعت قدمهایش میافزاید.

باید درحدود دوکیلو متراز ایستگاه‌دور شده باشیم. سیاهی شب‌بآرامی پهن‌میشود.

یکبار دیگر توقف میکنیم . سینه‌هایمان تندو تندبالا وپائین میرود . دستوراتی که اینبار بمامیدهند، دقیقترو واضحتر است .

«پنج کیلومتر دیگر باید راه‌برویم . منبعدتوقف نخواهیم‌کرد هرکسی که‌ازصف فاصله‌بگیرد جابجا کشته خواهدشد .حالاازوسط یك جنگل میگذریم قبلاباید بدانید که‌فرارغیر ممکن‌است .سگهای پاسبان ،هرکسی راکه بفکر فرار بیفتد گیرمیاورند وزنده‌زنده‌میدرند. متوجه‌شدید؟ جواب بدهید ! »

ـ بله !

ـ بلندتر وبه آلمانی جواب بدهید ، اینجافقط بزبان آلمانی باید حرف زد .

ـ یا ! *

ازحالادیگر باما مثل‌آدم‌حرف نمیزنند .اولین‌درس تعلیمات‌جدیدشروع شده‌است .

ـ وروارتر؟ * *

چه‌بدبختی . جاده، جادهٔ وحشتناکی که‌با تخته سنگهای خارا فرش شده، سر بالااست. مسئله رفته‌رفته جدی میشود. هنگام توقف من‌یك تکه سنك کوچولو پیداکردم‌ودر دهانم گذاشتم تادچار سینه پهلو نشوم . پیش بینی مفیدی بود.

باشانه‌های خمیده، راه‌میرویم : اماسرعت‌قدمهای ماکافی‌نیست ، باید دوید .یکی‌باته تفنك‌ضربه‌ای به‌پهلوی‌آندره که‌پشت‌سرم میاید میکوبد .

حیوونی آندره ، شانس ندارد .

حالاآنهائیکه درردیفهای کنارجای دارندمرتباکتك‌میخورند . نعره‌ها وزوزه‌های‌بیست‌سرباز وحشی که‌نگهبان‌ماهستند،این دوندگی‌جهنمی‌راهمراهی میکنند. سگها به‌قلادهٔ خودفشار میاورند وبهواخیز برمیدارند .حالاسربازها بجای‌ته‌تفنك‌ازشلاق‌که تکان دادنش آسانترست استفاده میکنند . بالاو پائین رفتن‌شلاقها ، قیافهٔ‌یك‌اسب تازی‌محیرالعقول رابمامیدهد ؟

گاهی‌ازسرعت قدمهاکاسته میشود ، زیرامحافظین‌ماهم بالاخره‌احساس خستگی‌میکنند ، امافوراً وخیلی زود خودشان رامیگیرند وبنظر میاید که میخواهند فرصت‌ازدست رفته‌را بازآورند ، پلنك‌بانرمش خاصی پیش‌میرود و انگارازین بازی‌شیطانی حظ میکند .

من‌باخودمیگویم که اگریکنفر بتواندبااین شرائط‌پنج کیلومتر پیاده‌روی کند،علتی‌ندارد که من‌درانجام‌آن ناتوان نباشم. بنابراین، باید مقاومت کرد.

* بله .

* * به‌پیش (قدم‌رو !)

پشت سرم یکی از رفقا چمدانش را میاندازد. یکی از سربازان پشت گردنش را میگیرد و درحالیکه ضربات مشت و لگد بسر ورویش میبارد، اورا به ته صف میکشانند.

و جاده همچنان سر بالاست . ناگهان متوجه میشوم که ریموند، کنار من دارد از حال میرود ، نفسهای بریده و تندش به نفسهای سگ جوانی پس از چند میدان دوندگی میماند. مطمئنا دیگر تحمل ندارد . ماهتاب چهرهٔ منقبضش را روشن می کند . •

من دو بسته ام را بیك دست و بادست دیگر چمدان اورا میگیرم . خیلی بموقع بود . از ته صف صدای گلوله ای همراه با ناله شنیده میشود. تندتر. باز هم تندتر . نگاهم را بجاده ای که پایان ندارد دوخته ام .

روبروی چقدر راه پیموده ایم؟ نمیدانم. اما درسمت راست ما از انبوه درختان کاج کاسته میگردد. شیب جاده کمتر میشود و ناگهان پس از یك پیچ، درسیاهی شب نوری بچشم ما میخورد . باید همانجا باشد . بیش از پانصد متر نمانده، صد متر، ده متر، بالاخره رسیدیم !

چند قراول ، میایستیم. یك سد چوبی از جلوما برداشته میشود و ما در امتداد نور تندی که انگار از درون حلقه ای میتابد ، پیش میرویم.

یکبار دیگر جلو دروازهٔ بزرگی توقف میکنیم . بالای درعقاب برنزی و بیقواره ای بر فراز علامت صلیب شکسته درحال پروازست. درحینی که همراه دیگر دوستانم از آستانهٔ درمیگذرم، ضربه سختی به صورتم میخورد و پلنك کلاهی راکه هنوز بسرم مانده است ، بزیر پایش میافکند ولگدمالی میکند.

حالا در یك حیاط سنگفرش هستیم . از پله ای بالامیرویم و بیك در دیگر میرسیم ، ساختمانی است که یکپارچه ازسنگ خارا بالا رفته.

بعدها میفهمیم که بنای این ساختمان ببهای زندگی چهارصد نفر تمام شده است . وجاده ای که تازه ازپیمودنش فارغ شده بودیم ، بدست اسپانیولی ها باز شده است .

همچنین ، یکی ازهمین اسپانیولیها برایم تعریف خواهد کرد که ناشناسی روی یکی سنگهائی که جاده باآن فرش شده، این کلمات را کنده است:

« بیاد سه هزار اسپانیولی که درحین ساختن این جاده، جان سپرده اند»*

فعلا ، دروازه روی پاشنه هایش میچرخد و باز میشود . خیابان بزرگی بنظرمان میاید که در دوطرف آن کلبه های چوبی ساخته اند. هم خیابان وهم کلبه ها با نور تندی روشن است. نزدیك درورودی ، دومرد که لباسهای راه راه بتن دارند.

---

*-en receurode los tres mil espanoles quehanmuerto para construir este camino

با بی‌اعتنائی بما نگاه میکنند. به‌جنایتکاران میمانند. این‌منظره تأثیر عجیبی درما میگذارد. پس‌ما را با جنایتکاران حبس خواهندکرد ؟

* * *

مقابل یك‌ساختمان جمع‌شده‌ایم. مارا میشمرند. پنجاه وچهارنفر. ازعدهٔ مایکنفرکم شده است ولی‌نازیها ظاهراً باین مسئله اهمیتی‌نمیدهند. مردی که دیگر میان ما نیست صاحب‌کافه‌ای بودکه در آن اعضای نهضت مقاومت با هم ملاقات میکردند. تازه پدربزرك شده بود.

خیس عرق شده‌ایم. هیچیك ازمیان مافرصت‌نیافته‌است نفسی‌تازه‌کند. از سربازان خبری نیست.

فقط پلنك وآن دو زندانی بالباس راه راه، باقیمانده‌اند. هروقت‌که اس‌اس یکی‌ازآنها را میخواند، او کلاهش‌را برمیدارد ودستهایش‌را بتنه‌اش میچسباندوبحال خبردارمیایستد. موهای‌سرشان ازته زده شده‌است. اس‌اس هرحرفی‌که بزنداوفقط یك جواب میدهد:

- یاوول! یاوول! *

این‌کلمه «یاوول» بتنهائی منظومه‌ایست. قبول بلاشرط کلیه دستوراتی است‌که بشما میدهند. این‌کلمه درعین‌حال یعنی: «بله، حق‌باشماست»، «بله، حتما!» «بله، همینطورست که میفرمائید». یعنی‌قبول بندگی‌وتحقیر، درزبان فرانسه نمیتوان مترادفی برای‌آن یافت.

یکی‌از زندانیان بطرف ما برمیگردد وبه آلمانی میپرسد:

- بین شماها جهود نیست؟

یکی‌ازرفقایمان ازصف خارج میشود. همان‌کسی‌است‌که بین‌ما به«دکتر پارابلوم»مشهورشده. طبیعی‌است که‌ازابتدای تشکیل گروههای چریك‌ملی‌در آن‌عضو شد ولقبش‌از اینجا آمده است‌که همیشه درکیف طبابتش یك‌طپانچه پروجود داشت.

مردی که‌لباس‌راه‌راه بتن‌دارد، براندازش‌می‌کند، چانه‌اش‌را بالامیگیرد وبعد بایك ضربهٔ محکم مشت اورا بزمین میاندازد.

دکترجوان با چهرهٔ خونین برمی‌خیزد. زندانی‌دیگر بشکل وحشیانه‌ای بازبه‌صورتش‌مشت می‌زند وبالاخره هنگامیکه رفیق‌جوان ما، کوفته وخونالود بجای خود بازمی گردد، دوجنایتکار بارضامندی‌می‌خندند. این نوع‌سرگرمی که بعدبتواترخواهیم‌دید، ازکارهای تخصصی‌شان بشمارمیرود.

دراین بین اس‌اس ناخنهایش‌را میاراید. هنوزریش‌درنیاورده‌است قیافه‌اش به‌دختران جوان میماند.

---

* - تقریباً مترادف با «چشم، چشم!» یا «بله‌قربان - بله‌قربان!»

بیش ازیکساعتست که ما اینجا هستیم. وقتی که رسیدیم عرق از سرورویمان می ریخت. حالا احساس سرما می کنیم. باد بسیار سردی میوزد ، وپرچم فلزی راکه بالای یك برج شیشه‌ای شبیه چراغ دریائی نصب شده‌است، تکان میدهد. این برج پست نگهبانی مرکزی‌است وپرچم مانندیك پرستوی دیرصدا می کند. پرچمی‌است از آهن که وسط آن یك جمجمه مرده با دو استخوان ساعد نقش شده است.

ازاشارهٔ پلنك می‌فهمیم که باید از پلکان روبروکه بزمین می پیوندد پائین برویم . بدنبال اشاره پلنك هجوم دوزندانی به‌صف ماشروع میشود، ظاهرا این آقایان میخواهند بما بیاموزند که باعجله وشتاب بیشتری فرامین گشتاپورا اجرا کنیم، بدون تردید «آموزش» ما ادامه دارد. مرا به گوشهٔ تالاروسیع وبسیار گرمی رهنمائی می کنند.

هریك ازما باید ازجلوی میزی بگذرند و نمره بگیرند. بعد باید از سرتا پالخت شد وبه‌اطاق دیگری رفت. این‌تشریفات زیرنظر چندین اس‌-اس بدست مردانی با لباس راه راه انجام میشود. پلنك روی صندلی نشسته است ، چمدانی را وارسی میکند، ازمیان آن دوبسته شکلات بیرون میاورد و خیلی نجیبانه بجیبش میگذارد، بعد با تنفر چمدان را بزمین می‌افکند. ازمیان چمدان چند ورق کاغذ پرا کنده میشود.

بهمدیگر نگاه می کنیم.

سیمون میگوید: «چه‌خوب شد که هرچه داشتیم خوردیم والا اینجا بجیب اینها میرفت.»

یکی از دوستان گلیست ما در انتظار نوبهٔ خود ، چمدان سفرش را بازمی کند. چندتا تخم‌مرغ را بیرون میاورد، بین دیگران تقسیم می کند. دیگری بیسکویت تقسیم می کند. یکی دیگر گوشت. دریك چشم بهم‌زدن، چمدانها و بسته‌ها بازمیشود وازمیان آن هرچه خوراکی است بیرون میاید.

از گوشه و کنار بمن چیز تعارف می کنند. بدون آنکه بهم نگاه کنیم، میخوریم مربا راقاشق قاشق میخوریم، بجای نان معمولی نان شیرینی میخوریم. ضیافت غیرمنتظره‌ایست. بتمام‌معنا مائده‌ایست.

آندره با دهان پر ، فیلسوفانـه میگوید : « هرچه بخوریم از دست دشمن رفته.»

هرکس میکوشد بحدامکان بخورد، زیرا باین وسیله نیروی تازه ولازمی راذخیره می کنیم. باید شتاب کرد. دیگر غذا را نجویده فرو میدهیم . یك قمقمه آب بین بچه‌ها می گردد. برای این قمقمه آب، یکی ازما ساعتش را به‌یکی از بازداشتیها داده‌است. باولع مینوشیم و بازخوردن را ازسر میگیریم چه گنجینه‌ای درین چمدانها بود. جعبه‌های کنسرو افرصت بازکردنش را نداریم. سوسیسون!

ژامبون ! افسوس؟ دیرشده‌است .اس‌اس‌ها متوجه‌حرکات مشکوك ماشده‌اندو ضیافت راقطع می کنند.

نوبت من‌میرسد ؟جیبهایم راخالی‌می کنم ونمره‌ام‌را که‌دردفتری‌نوشته است یادداشت می کنم . منبعدمن‌فقط نمره‌ای‌هستم میان هزاران نمره. هیچ مشخصاتی‌ندارم جزنمرهٔ : ۲۵۵۱۹

جلو یك‌میزدیگر لباسهایم‌را درمیاورم.لباسهایم رامیاندازند توی‌یك کیسه فقط دوتا پیرهن‌نورا کنار میگذارند .

کاملا برهنه‌هستم . وارداطاق دوم‌میشوم . اطاق مرتبی استباکاشیهای سفید ولوله کشیهای‌آخرین‌مد.اینجاحمام‌است.هوای معتدلی‌دارد .

وزنم‌میکنند : ٥٤ کیلو .دکتری که‌بلوزسفید پوشیده‌اماموهای سرش تراشیده است‌بطرفم میآید. اوازاهالی‌چك است وفرانسه‌حرف‌می‌زند .

ـ شما مریض نیستید ؟

ـ نه .

نوبت بعدی . بعدازمن‌یك‌پروفسور تاریخ میاید. اواز زخم‌ریه شکایت دارد . دکتربدوروبرش نگاه‌میکندو بالحن قاطعی باومیگوید :

« اینحرف راهیچوقت اینجا نزنید »

عجیب‌ترین قسمتهای برنامه‌هنوز باقیمانده روی چارپایه‌ای می‌ایستیم، پایمان راگشادازهم‌میگذاریمو تنه‌رایك کم جلوخم می‌کنیم. یك متخصص ، تمام موهای بدنمان‌را ازگلو تانوك‌پا میتراشدوبایداعتراف‌کنم‌که بااستادی فراوان اینکار را انجام میدهد.درهمین‌اثنا یکنفر دیگرکه مهارتش‌ازاولی کمتر نیست‌موهای انبوه‌سرم‌را ماشین‌می کند. برمیگردم.آندره ازسرتاپاصاف شده است..قیافه‌نشناختنی‌ومسخره‌ای گرفته‌است بمن‌میگوید:

ـ آهای داداش ، اگربدانی‌بچه‌ریختی درآمده‌ای ؟

ـ ببینم . کاش توآئینه نگاه‌کنی .

شارلو ازدسته‌ای بدسته‌ای دیگر می‌رود .هرکسی دك وپوز دیگری‌را مسخره میکند .

بدون تردید خنده آورتر از همه قیافهٔ ریشوی دسته ماست: او معلم مدرسه‌ایست که‌بااحترام ونخوت‌زیاد ریش‌سیاهی‌برای خودش‌ترتیب داده‌بود حالا اوهم‌مثل دیگران‌میخندد .مردان تهٔدلشان‌به‌بچه‌ها میمانند .

وقتی کارصیقلی تمام‌شد مارا بزیر یك‌دوش خیلی‌گرم میبرند. بعداز ضیافت‌لحظهٔ پیش‌وبعدازین‌حمام گرم‌فقط دلمان‌میخواهدچرتی‌بزنیم‌شارلو بمن میگوید : « ماباید باهم باشیم »

هنوز نمیدانیم چه چیز انتظارمان میکشد .

بلافاصله بعد ازدوش آب گرم باید بزیر دوش آب سرد رفت . دراین موقع اولین حرکت آدم اینستکه خودش را کنار بکشد . اما سه مرد قوی هیکل با نیم تنهٔ لخت وارد حمام میشوند ، هریك عصای ضخیمی بدست دارند و بدون ملاحظه میزنند : یا باید زیر آب یخزده ایستاد و یا اینکه جابجا جان سپرد. زیر دوش جست و خیز می کنیم. یواش یواش سرما غیر قابل تحمل میشود. حالا فقط صدای خندهٔ چماق بدستها رامیشنویم . دقیقه‌ها میگذرد .

حالا ، زیر ضربات چماق، مارا بطرف یك در تنگ هول میدهند. روی یك کلهٔ سفیدلکه‌ای خون‌دلمه بسته است .

بیرون در ، بهریك ازما یك زیرشلواری ، یك پیرهن ویك جفت کفش چوبی میدهند، فرصت این نیست که آدم اندازه‌پایش رابگیرد. بهمان تالاراولی بازگشته‌ایم تالاررا که‌هم‌الساعه‌شلوغ بود باتلمبه‌های‌فشاری آب شسته‌اند فقط در گوشه‌ای ، چمدانهای خالی ، جعبه‌های‌شکافتهٔ کنسرو ، کاغذها و عکسهای پاره‌شده را مثل تل‌زباله ، رویهم انباشته‌اند. عکس مادرم هم‌درمیان آنهاست.

دوان‌دوان‌ازپله‌ها بالامیایم‌و به‌دسته‌ای ازرفیقانم که ازمن پیش‌افتاده‌اند می‌پیوندم. باران‌ریز وخیلی‌سردی‌میبارد. می‌لرزیم‌و دندانهایمان برهم میخورد برای آنکه یك کم گرم بشویم باکف‌دست به‌سینه‌و پهلوی‌هم می کوبیم .

شارلو هم‌میاید. سیگار افروخته‌ای برلب‌دارد وچندتاسیگار راهم‌بین رفقا تقسیم‌می‌کند ؛ سیگارها را ازیك بازداشتی قدیمی گرفته‌است. شانه‌هایم را تکان‌میدهد و باغرور میگوید : « هه ، هه، ما جدیدیها ، یواش‌یواش راه‌وچاه بندوبست را یاد می گیریم . »

هنوز این‌حرف ازدهانش بیرون نیامده که‌سیلی محکمی‌به گونه‌اش میخورد ولگدسختی به‌شکمش‌حواله‌میشود . این‌رئیس‌بلوك* است که بدینوسیله خودش رامعرفی‌میکند. باصدای‌آمرانه‌ای میگوید. «شب، دراردوگاه ، سیگار کشیدن ممنوعست » این‌مرد خودش سیگار برگی‌بلندی راکه ازچمدانهایمان دزدیده بلب‌دارد ومی‌کشد . رئیس‌بلوك برای‌تاکید بیاناتش اضافه می کند : « شماها منبعد بامن سروکار خواهید داشت . »

ازپلکان زیرزمین‌پائین‌می‌رود وتقریبا نیمساعت بعد بازمی گردد. ماخیس شده‌ایم . سرما تااستخوانمان نفوذ کرده، همهٔ اعضای بدنمان‌میلرزد.

ناش بلوك**

---

* - بلوك ، باصطلاح‌اردوگاههای اسیران‌محل سکنای‌بازداشتی‌هاست

** بطرف بلوك !

بلوك، بنظرمن، یکی‌ازاین‌ساختمانهای چوبی‌است‌که دوطرف‌خیابان بنا شده‌است.

کفشهایمان که‌بندودگمه‌ای ندارد‌روی‌اسفالت صدامی‌کند. برای‌تکمیل بدشانسی، نوك میخی‌از ته‌کفشم بیرون‌آمده و به پاشنه‌ام فرو میرود. حالا وقتش نیست‌که از شرش راحت بشوم راهنمـای ما با لحن جنگجویانه‌ای فرمان میدهد :

این، زوه . دره ، ویه‌ر! *

شکی‌نیست‌که‌این‌آلمانها - چون‌رئیس بلوك ماهم‌آلمانی‌است - تامغز استخوان قزاق هستند.

سرو کله بلوك پیدا میشود . یك نمره:۱۷ از لای در دالانی را که دیوارهای ورنی و کف‌صیقل شده دارد میتوان دید. رئیس کناردرایستاده است جلوئی‌ها کفشهایشان‌را بدست می گیرند وداخل میشوند. ظاهراً عجله‌ای نشان نمیدهند بهمین‌جهت‌مردی که کناردرکمین کرده، شلاقی‌را بدست‌می گیردوبا تمام نیرو برسرو تن‌آنهائیکه‌عقب مانده‌اند فرو میاورد.

کنارمن، پیرمردی که تحمل‌وتوانائیش تحلیل‌رفته، دستهایش‌را بشکل استرحام‌آمیزی برسینه چلیپامی‌کند.

بدابحال‌کسانیکه اینجا دست‌ازمبارزه بکشند.

این پیرمرد، قبل‌ازهمه خواهد مرد .



---

* یك ، دو ، سه ، چهـار!

X

آموزش جدیدی ها

روی‌یك تختخواب بزرك درازکشیده‌ام. ازلای پنجرهٔ نیمه‌باز، آفتاب تومیاید ودیوار مقابل راروشن میکند. دستهایم‌را گشوده‌ام. سرم را دربالشی نرم فروبرده‌ام وبچوبهای سقف نگاه میکنم. گرهی دریکی‌از چوبها تصویر عجیبی بوجودآورده است. بکله یك دهاتی میماندکه بره سیاهی بسر گذاشته باشد. حتی بنظرم میایدکه‌این‌دهاتی‌چپقی هم‌برلب دارد. وقتی خوب حساب میکنیم‌میبینیم‌که‌بیك‌چوپان شبیه‌ترست.درست نمیدانم‌بهرحال‌این‌تصویر ازخیلی پیش با من‌آشناست وقتی درتختخواب بچگانه‌ام میخوابیدم‌آنرا میدیدم وبعد ازآن نیزهمیشه مثل یك آشنای قدیمی‌آنرا دیده وباز دیده‌ام.

صدای پا بگوشم‌میاید. صدای زنانه‌ای مرا میخواند، چه‌صدای لطیفی است! همان صدائی‌است‌که سابقا‌برایم لائی‌لائی میخواند. درباز‌میشود.عجب، این درجه هیاهوئی راه میاندازد. ناگهان‌نورتندی‌اطاق راپرمیکندو چشمانم را میسوزاند.

آف شتان! *

بادست پاچکی بیدارمیشویم. حال حاضرهیچ شباهتی با جهانی‌که در خواب میدیدم، با خانه‌ای‌که درآن بدنیاآمده بودم ندارد. شاید فقط روشنی این‌سه چراغ برق‌را بتوان‌با نورآفتاب قیاس‌کرد.

دویست وپنجاه نفری‌که‌در اطاق خوابیده بودند، دراثر یك‌عکس العمل غریزی فوراً بپامیایستند. مابمعنای واقعی‌کلمه‌رویهم‌چیده شده‌ایم. آدمی شبیه جلادهای قدیم با نیم‌تنه‌لخت‌کمربندی را مانند تازیانه بدست دارد. مانندیك دیوانه نعره میزند. برای‌آنکه درمیان انبوه جمعیت‌راهی بگشاید تازیانه‌اش رابچپ‌وراست‌فرومیاورد. عده‌ای‌که خیلی‌وحشت‌کرده‌اند مانندیك‌گله‌مرعوب و متواری دورخودشان میچرخند.

---

* برپا! بلندشوید؟

چه باید کرد ؟

سیلی‌های صداداری بگوش میرسد .

درمیان این هیاهووجنجال آندره یکی ازکفشهایش راگم کرده وحالا داردبین صدهاپاکه یك لحظه قرار نمیگیرند دنبالش میگردد. شارلوخیلی بموقع سرش رااز زیرتازیانه میدزدد. به گوشهٔ دیگراطاق فرار میکند . لحافش را بزیربغل دارد .

تمام این صحنه‌سازی فقط پنجدقیقه طول کشید. درگوشه‌ای تشکهای کاهی رابشکل هندسی ومنظمی رویهم انباشته‌اند . لحافهارابشکل مربع چیده‌اند . اطاق جارو شده‌است. ازپنجره‌های تمام بازهوای منجمدکننده‌ای داخل میگردد. هنوزشب است .

ـ آوشزیه‌ن *

عده‌ای لباسهایشان رادرمیاورند . ظاهراً بایدازآنها تقلید کرداماصدای چندتا سیلی بمامیفهمانند که باید عجله کنیم : مارابادسته‌های بیست نفری بطرف مستراح وروشوئی هول میدهند .رئیس «بلوك» بایك شلاق کائوچوئی امرنظافت رااداره میکند. هرکس بایددرفاصله چندثانیه یك مشت آب سردکه ازلوله باریکی میاید ، به سرو صورت خود بریزد. قضیه شست وشو اصلا درمیان نیست ، یعنی فرصت نیست . اصل کار اینسکه آدم خودش را خیس بکندوالا حساب آدم باشلاق کائوچوئی است .

بالبهٔ پیراهن خودمان راخشك میکنیم وباز باطاق برمیگردیم وآنجا درمقابل تهدیددائمی درصفهای ده نفری پشت هم مرتب میایستیم .

میلرزیم. آنهائیکه عقب‌ترهستند، خواسته‌اند یواشکی پنجره‌راببندند . آدمکی که ماراازخواب بیدارکردپنجره‌هارا کاملابازمیکندودرراهم میگشاید جریان هوای سردتامغز استخوانمان نفوذمیکند .

معهذااینده‌فه من فرصت فکر کردن دارم بدوروبرم نگاه میکنم .

* * *

«بلوك» ساختمانی تقریبا بطول ۵۶ مترو عرض ۸ متر . در وسط این ساختمان روشوئیهاو مستراحها قراردارد که جلوی آن راهروئی است مقابل در ورودی. دردوطرف این دستگاه، اطاقی است بایك بخاری بزرك، یك تختخواب، یك میز وچندچارپایه بنام «اشتوب آ ** »و «اشتوب ـ ب» . این دواطاق از نظافت وترتیب برق میزند. «اشتوب ـ آ» محل سکنای بلوك التشتر *** و

* لخت شوید !

** اطاق برای سکونت

*** لبت رئیسی «بلوك»

«اشتوب-ب» برای اقامت «بلوک شریر *وسلمانی ** اطاقهای ساختمان که مسکن است تقریبا ۱۶ متر درازاو ۸ متر پهنادارد ودریکی ازهمین اطاقهاست که ۲۵۰ نفرازما شب را بروز رساندند .

دیشب بمحض ورود، نام نویسی دردفتر «بلوک» آغازشد که در حدود دوساعت طول کشید . بعدمارا بخوابگاه ، باطاقی که در آن آدمها را مثل چهارپایان رویهم میاندازند، بردند. در این اطاق دویست نفر خفته بودند که مارسیدیم. فقط در وسط اطاق مختصر جائی باقیمانده بود که بنظر ما بیش از پانزده نفر نمیتوانست درآن بخوابد .

باهمه اینها جابرای همه ما کفایت کرد. بچه وسیله؟ خیلی ساده است . رئیس «بلوک» باشلاق جدائی ناپذیر خود یکی از ماهارا به پهلو میخواباند و باودستور میدهد که زانویش را یك کم بجلو خم کند. بعد، یکنفر دیگر را، وارونه درزاویه ای که بوجود آمده است جای میدهد. باین ترتیب چهارنفر را میتوان روی یك تشك جای داد . وقتی که هیچکس دیگر نمیتوانست بجنبد یك لحاف دو نفری برویمان پهن میکند. فرانسویها از همان نخستین شب این طرز خوابیدن راسیستم جعبهٔ ساردین نام نهادند .

آنشب را ما باینوضع خوابیدیم . البته بجای بالش از کفشهایمان استفاده میکردیم، هواسرد بودوما خسته شده بودیم بهمین جهت خیلی زود بخواب رفتیم.

از بین یك جفت پا که سر من وشارلو را ازهم جدا میکرد. شارلو باصدای پست ومهربانی بمن گفت :

- شب بخیر !

فعلا، طرزخوابیدن ، برخاستن واستحمام را بر طبق متدواصول متداول اینجا آموخته ایم .دیگر چه چیزهائی را بایدیاد بگیریم؟

***

دوپسر بچهٔ جوان که بایددر حدود ۱۶ سال داشته باشند ، یك قابلمه سربازی آهنی ویك قاشق بین ما تقسیم میکنند . دستوراتی هم بازبانی شکسته وجویده ، همراه باداها وشکلکهای تکمیلی بمامیدهند :

- Nix veloren Fnuf und swanzig!

آندره یواشکی ازمن میپرسد :

- منظورشان چیه ؟ چی میخواهند بگویند ؟

- بگمانم میگویند اگر قابلمه یاقاشقمان را گم بکنیم ۲۵ ضربه جمای

* منشی «بلوک»

** سلمانی غیر ازتراشیدن سروریش ، وظیفه مواظبت وضع بهداشت «بلوک» وتقسیم غذاوغیره راهم داراست .

روی کپلمان خواهند زد .

- یعنی چه ، چه‌جور ممکن است اسبابهایمان‌را گم بکنیم؟

- ممکن‌است‌ازما بدزدند، همانطوریکه کفشهایت را دزدیده بودند که خوشبختانه یك‌جفت کهنه‌تر بجایش گذاشتند.

وقتی تقسیم‌ظرف تمام شد، دوپسربچه بایك مایع‌سیاه‌رنك و تلخی‌ازما پذیرائی کردند. این‌صحبانه‌مان حساب میشد ، و اینجا آن‌مایع‌سیاه رنك را «کافی»(قهوه)مینامند .

این دو پسر بچه، که اداهای دخترانه‌ای‌دارند، «اشتوبدیه‌نست»* نامیده میشوند اینها در خدمت رئیس بلوك که بانگاههای محبت‌آمیزی‌بآنها مینگرد هستند اینهابودند که‌امروزصبح بصورت آدمهائی بسن پدرشان‌سیلی‌میزدند . اینکارازجانب‌اس‌اس‌ها و سایرزندانیان بسیاربرایمان‌ناگوار بوداما از جانب آنها فعلاکه‌فقط‌مارا متعجب وغافلگیرمیکرد.

قهوه راهمانطور ایستاده میخوریم. باید در یك‌صف مرتب از هم نظام بگیریم . آن دو«اشتوبدیه‌نست»از میان صفهامیگذرندو آدمهارامثل‌مهره‌های شطرنج جابجامی‌کنند . قدکوتاه‌ها جلو ! قد بلندهاعقب. من در وسط صف هستم . قبلا پی برده بودم‌که بهترین جاهاوسط صفهاست.چهار ردیف‌جلوتر از من ، گوشهای پتی‌لوئی را می‌بینم‌که در دوطرف‌سر تراشیده‌اش‌بزرگتر از معمول جلوه می‌کند . باید ازهمین‌گوشها نظام‌بگیریم.

شلب!

اولین‌سیلی بصورتم میخورد . من‌ظاهراخیلی‌دربند نظام دست راست نبودم . «شریبر» با یك سیلی‌محکم مرا متوجه میکند . یك سیلی هیچوقت ضربهٔ دردناکی‌نیست اما من‌هرگز نتوانسته‌ام‌بدون آنکه ازخجالت‌سرخ‌بشوم، بدون احساس یك‌خشم وحشتناك آنرا تحمل‌کنم . این‌سیلی‌خیلی‌محکم‌هم‌نبود مثل اینکه یارونباید آدم خیلی‌بدی باشد.

وقتی‌که «شریبر» ما را شمرد و باز شمرد ، رئیس «بلوك» بسرمیرسد و یکبار دیگر نظام و ترتیب صفوف ما را بررسی میکند . برای‌اینکه شکم بعضیها تو برود چندضربهٔ مشت تقسیم‌می‌شود. چند ضربه‌برای توبردن کپل. حالا همه‌چیز برای حضوروغیاب آماده است. از خیلی‌دور ، در حیاط طنین زنگی بگوش‌میرسد .

روهه! **

*- پیشخدمت - این‌شغل به‌دارنده‌اش اجازه میدادکه خوراك بهتری بدست بیاورد.

**- ساکت !

موقع حضوروغیاب نباید حرف زد . موقع حضور وغیاب نباید تکان خورد باید انتظار کشید . من دیگر بااین سکون، با این بی حرکتی که گویااز مختصات دیسیپلین آلمانی وبرای شکستن اعصاب مردم است ، خو گرفته‌ام . ماسابقاً در زندان چهار ساعت بهمین حال می‌ماندیم ، حالا فقط نیمساعت میگذرد .برای گذراندن وقت، شعری راکه در بازداشتگاه «فرن» ساخته بودم بیاد میاورم :

آزادی : ای آزادی ، چقدر زیبا مینمائی..

آنتونك*

پاشنهٔ کفشها بهم میخورد . يك اس اس جوان که کمتر از بیست سال دارد، باسیگاری بلب، داخل محوطه میشود. دفتر گشوده‌ای بزیر بغل دارد. «شریبر» کلاه ازسر برگرفته و پیش میدود ودر مدتی که این اس اس با بی اعتنائی بارقام و اعداد دفتر نگاه میکند او، بدنبالش راه می‌سپارد. احدی کم نیست.

وقتی بازرسی‌اش تمام شد ، چیزی دردفتر مینویسد ویا بی اعتنائی مداد نوی راکه «شریبر» باو تقدیم کرده بود بزمین میاندازد و در اینوقت مقابل دستهٔ ما می‌ایستد .

-فرانسوزن ؟ **

«شریبر» جواب میدهد :

- یاوول

حالا در مقابل پیرمردی که دیشب دستهایش را بعلامت احترام برسینه چلیپا کرده بود ایستاده‌است، درچشمان پیرمرد وحشت‌وترس برق می‌زند.

قابلمه‌اش را ازدستش می‌قاپد ، به آن نگاه میکندو آنگاه به‌دورترین نقطه محوطه پرتابش میکند و در همانحال به پیرمرد میفهماند که برودو بیاردش.

پیرمرد دوان دوان قابلمه را پیدا می کند و بازمیاورد . دوبار، سه بار، ده بار همین صحنه تکرار میشود تاپیرمرد بیچاره کاملا از رمق می‌افتد. بالاخره اس اس قابلمه را می گیرد و باتمام قوتش به سر پیرمرد می کوبد. صدای نرمی بگوش میرسد . پیرمرد تلوتلو میخورد ومی‌افتد. بالای پیشانی‌اش زخم بزرگی دهان باز کرده است.

رئیس «بلوك» و دیگر اعضایش برای خوشایند او بایشان می‌خندند. اس اس بی‌اعتنا باین نشانهٔ خدمتگزاری از محوطه بیرون می‌رود . ما صدای سوتش را میشنویم که آهنگی از او پرت «مسافرخانه اسب سفید»رامی‌زند .

حضور وغیاب برای‌ما تمام شده اما هنوز برای دیگران بپایان نرسیده است. بایدیك نیمساعت دیگر هم درانتظار طنین ثانوی زنك بیحرکت ایستاد .مادام

---

*-خبردار

**-فرانسوی ؟

که حضور وغیاب ادامه دارد نمیتوان ازجا جنبید.
بالاخره یك وقتی برای راحت باش پیدا می کنیم. وقتی رئیس «بلوك» رفت. سعی می کنیم چند لحظه ای روی کف تخته ای اطاق بنشینیم ، اما واقعهٔ عجیبی روی میدهد. دراطاقی که بهرحال همهٔ ماخوابیده بودیم جا برای نشستن نیست «سلمانی» راهش رابما یادمیدهد. درست بایدهمان طریقه خوابیدن رابکار برد. فقط حالت تغییر می کند: یك نفر پشت به دیوار بشکل چمباتمه می نشیند اما پاهایش راباز می کند: نفردوم وسط پاهای اومی نشیند وبهمین ترتیب الی آخر. بدینطریق سی نفر آدم میتوانند دریك محوطهٔ ده متری بنشینند ووقتی همهٔ افراد باین طرز نشستند هنوز نزدیك به نصف اطاق خالی است. این دیگر چشم بندی است ومرا بیاد افسونگرانی میاندازد که خودشان راتوی چمدان جامیدادند. بااین آزمایش دیگر ازآن حقه بازیها تعجب نمی کنم.
بقایق ران هائی می مانیم که برای پارو زدن دریك قایق پشت سرهم نشسته باشند. برای حفظ موازنه بایدهر کسی دستش را روی شکم نفر جلوئی قلاب بزند طبیعتا فرانسویهادر دوصف کنار هم جای گرفته اند، بعدنوبت روسها، لهستانی ها، یوگوسلاوها می رسد. باهم حرف میزنیم.
رفیق دست راستیم داستان دستگیری خودش راشرح میدهد: یك تاجر شراب است که از زیرزمینهایش برای نگهداری اسلحه ومهمات استفاده میشد. حالا دیگر ترسی ندارد وبدون پنهانکاری ماجرایش راتعریف میکند:
- آلمانها ناگهان از توی اطاقم سر درآوردند. ساعت چهار بعد از نصف شب بود. من کنارزنم خوابیده بودم. مجبور شدم فورا لباس بپوشم وهمراه آنها بروم بدون آنکه اجازه بدهند یکبار دخترم راکه دراطاق مجاورخوابیده بود ببوسم. پست فطرتها! بعد موقع بازجوئی باتفاق آنها بخانه ام بازگشتم. آنجا بود که اسلحه ومهمات بدستشان افتاد. برای نقل وانتقال آن ناچار دو باره رفت وآمد کردند.
«سربر» باتعجب میگوید:
- لااله الاالله، ماهایك همچووقتی دنبال یك رولور می گشتیم
«سربر» گرم گفتگوست. اواز آن کسانی است که هرجا لازم باشد تهییجی صورت بگیرد خودش را نشان میدهد بعد بدون آنکه کسی متوجه اش بشود پایش را عقب میکشد.
آدم قد کوتاه وچاقی است ازین حیث به «پتی لوئی» میماند با این تفاوت که عقل ونیرویش بیشتر ازاوست. «سربر» اصولا برای سربازی زاده شده است. اودرارتش فرانسه بادشمن جنگید. بتنهائی با آتش مسلسل جلو یك دسته از آلمانها راسد کرد تارفقایش براحتی عقب بنشینند. درهمانروزی که آلمانها خیابانهای پاریس راآلودند، اوبسان سربازی درپاریس ماند. و حالادراینجاهم مثل یك

سربازاست، دیگران ازقدرت وطاقت وتوانائی اوتعجب میکنند.

اوبسخنانش ادامه میدهد :

ـ آره داداش ، ماها ، دراول کاربرای هرده نفرفقط یك رولور داشتیم. این رولورهم یك طپانچه قدیمی ۷٫۵۶ر۷وسرتاپا زنك زده بودکه درجنگهای ۱۹۱٤ وظیفه خودراانجام داده بود. یکی ازبچه های من روزقبل باهمین طپانچه ازرفقائی که یك انبارمهمات آلمانی رادر «ژوویزی» آتش میزدند مواظبت می کرد. شب این رفیق اسلحه خودرا به مسئولش دادواین مسئول میبایست درهمان شب اسلحه را تمیز کند، روغن بزند وصبح بمن بر گرداند.چونکه شکارخوبی جسته بودم . یك ژنرال «بوش»هرروز خیلی زود سوار بر اسب درجنگل بولوی گردش میکرد. بمن دستورداده بودند که حساب این ژنرال را برسم. من تصمیم گرفتم شخصا این کاررا انجام بدهم چونکه بزحمتش می ارزید. این ژنرال «فن اشتولپناگل» نام داشت.

اسلحه را بجیب گذاشتم وشب هنگام نزدیك هدف درچاله ای قایم شدم . جای خیلی خوبی بود درچهار متری جاده. بآسانی میتوانستم شکارم را بیندازم من هشت روزقبل، در جنك «شاوی» البته باهمین اسلحه، تمرین تیراندازی می کردم.

قراربود بمحض انجام عمل بسرعت ازجنگل بگذرم. دو چرخه ای آنطرف جنگل منتظرم بودهمه چیزآماده بود و من میتوانستم بسهولت از راه «پوتو» فرار کنم .

باری درحدود ساعت ده همان چاله ای که گفتم قایم شدم و منتظر ماندم برای تکمیل بدبختی، درست سرساعت ۱۱ باران شروع میشد . روزبدنبینی ... بگذریم ، آسمان مثل یك گاو تمام شب شاشید صبح باران ایستاد . بخودم می گفتم کاش یارو بیاد. سرساعت ۷ دیدم که سروکله شکار از پیچ خیابان پیدا شد، مصدرش روی یك اسب دیگر باده متر فاصله دنبالش بود. میدانی که آدم چه حالی میشود. گمانم یك کم می لرزیدم. توی باران نیم ، میان گل ولای چمباتمه زده بودم. ژنرال بمحاذات من رسید. قدم میرفت ، وقتش بود. یا همین الان یا هرگز. آتش میکنم . هیچ! خالی نمیشود. بازماشه رامی کشم . باز خالی نمیشود. باران کار خودش را کرده بود.

ناچار مثل یك آدم ترسو بر گشتم. دو ساعت بعد «ابودن» آمد ورولور رااز من گرفت که بدیگری بدهد.

چندوقت بعد، باهمین آهن پاره، «حل «کلمنت» جاسوس را آوردیم. کار درچنین شرائطی ابداً سهل نبود. خوشبختانه بعدها اسلحهٔ آلمانها رامی گرفتیم و یك کم کارمان روبراه شد.

من بنوبه خود بفکر رولور افتادم. من میدانم که باز با همین رولور بود که «ژیتون» خائن را مجازات کردند. آنهائیکه مامور انجام این مجازات بودند حالا با من اینجا هستند. یك رولور! بآسانی میشود درباره اولین اسلحه دسته‌های چریك فرانسوی یك رومان نوشت.

مثلا کمتر کسی میداند که نخستین افسر آلمانی که با یك اسلحهٔ گرم در ۲۳ اوت ۱۹٤۱ در ایستگاه «پاریس-روشه‌شوار» بدست **فابین** کشته‌شد با رولوری بقتل رسید که چندروز قبل از روی جسد یك افسر گشتاپو که با دشنه‌ای بدست رفیقی نزدیك دروازهٔ اورلئان کشته شده برداشته‌شده بود.

«سریر» دنباله حرفهایش را می گیرد:

-بهرحال، اگرما فقط چندتا مسلسل‌دستی میداشتیم چه کارهائی که از دستمان برنمیامد! ببینم، این مهماتی که از خانهٔ تو پیدا کردند چه چیزهائی بود؟

-مسلسل سبك و مهمات...

-ملاحظه میفرمائید؛ خوب، چقدر میشد:

-دو تن.

سیمون هم شروع میکند به سؤال کردن:

- این اسلحه و مهمات از کجا میآید که ماها هیچوقت رنگش را ندیدیم؟

-گمانم از انگلستان. مارکش که انگلیسی بود.

این مردان کاملا حق دارند بپرسند چرا آن روزها اسلحه برای کسانی که خود را بکشتن میدادند نمیامد. بآنها نگاه می کنم. اینها واقعا با دشمن جنگیده‌اند. یکی از آنها بنام «پیرو» هنوز گلوله‌ای را در بازویش دارد، فرصت نکرده بیرون بیاورد. یکی دیگر، یك فلزکار ۲۲ ساله که ما «پوپول» میخوانیم چهار دفعه زخم برداشته‌است.

به «سریر» نگاه میکنم.

در تابستان ۱۹٤۲ یك گروه «فران تیرر پارتیزان» (چریك) که منحصراً از جوانان تشکیل میشد گشتاپو را بستوه آورد. شبی یکی از برجهای ایستگاه فرستنده «سنت آسیز» با سروصدای زیاد سرنگون شد. این عمل آنقدر اهمیت داشت که برای اولین دفعه بلندگوهای «ورماخت» از خرابکاریهای چریکهای فرانسوی سخن گفتند. درپاریس تقریبا در اکثر نقاطی که آلمانها اقامت داشتند بمب و نارنجك منفجر میشود. حمله بافسران و افراد نظامی دشمن روز بروز افزایش مییابد. در روز روشن در خیابانهای پایتخت به دستجات نظامی دشمن هجوم میاورند. شبی در «بولوار» نزدیك در خروجی سینما رکس ۷۰ آلمانی در اثر شلیك یك مسلسل دور میشوند. چند روز بعد درهمان محل بمبی میتر کد و سربازانی را که از سینما بیرون میامدند متواری میسازد، همهٔ اینکارها قسمتی از اقدامات گروه

چریك «والمی» بود که صدو پنجاهمین سال یك پیروزی را بهمین نام جشن می‌گرفت.*

«سریر» درین گروه بود. درواقع او رئیس واقعی عملیات نظامی گروه بود. اما یك خائن وچند بیغرت وترسو باعث توقیف تقریبا کلیه افراد گروه والمی شدند. نزدیك ۴۰ نفر گیر افتادند. این افراد بتنهائی درعرض سه ماه گذشته از ضایعات مادی ۳۴۳ آلمانی را بقتل رسانیده بودند.**

«سریر» هنگام بازجوئی بخوبی مقاومت کرد و بهمین جهت کلیه کسانیکه همراه اوجنگیده بودند درینجا نیز او را بعنوان رئیس خودمیشناسند.

او میتوانست برای ما حکایت کند که چگونه شبها، پس از انجام نقشه‌های روزانه، همراه زنش به هوا خوری می‌رفت و آخرین گلوله‌هائی را که در شانهٔ رولورش باقیمانده بود در دل یك افسر هیتلری خالی میکرد. بجای این، او داد که یك نقشه انجام نشده را برایمان تعریف کند.

بعد از این داستان، مرد تاجر، از بیانات خودش منفعل بنظر میاید.

سیمون دستی بشانه‌اش میزند:

-فکرش را نکن باباجان، توکه تقصیر نداری..

اما ما در موقعیت و محلی هستیم که ممکن نیست مدت مدیدی بدون آنکه اسباب زحمتمان بشوند به مباحثات خود ادامه بدهیم. بعلاوه وضع ما هم بسیار ناراحت است. در ساعت ۱۰ ما را بدسته‌های ده نفری تقسیم می‌کنند و به مستراح می‌فرستند. در اینجا هرچیزی با نظم و ترتیب صورت می‌گیرد!

در ساعت ۲۱ یك کاسه آش «روتاباگاس» بما میدهند. بهرکس فقط یك لیتر می‌رسد. دل آدم باد میکند اما گرسنگی زائل نمیشود.

شب یك تکه نان و یك برش سوسیسون بار یك غذای روزانه‌مان را تکمیل میکند. این غذائیست که ۳۶۵ روز درسال تکرار میشود. فقط هفته‌ای یکبار چهار شنبه شب، بهریك از ما یك قطعه کوچك روغن مارگارین. با یك قاشق سوپخوری مربا میدهند.

ظهر. از آش خیلی گذشته و آندره برایمان از ضیافت دیروز حرف می‌زند.

-دادش! من حتی دیگر نان قندی هم نمیخوردم. از بسکه مزاجم عالی شده

---

*- درین روز جشن، آلمانها که از بیانیه حزب کمونیست واز توسعهٔ جنگهای داخلی بوحشت افتاده بودند، اهالی پاریس را مجبور کردند که در خانه‌هایشان بمانند.

**- این رقم از اعترافات گشتاپوهائی که در بازجوئی مذکور شرکت داشتند بدست آمده است.

بودفقط مرباقورت میدادم ...

هنوزمارا به‌حیاط اردوگاه نبرده‌اند . درحیاط یك کم آفتاب هست که آدم‌خودش‌را گرم بکند . وقتی‌رئیس بلوك‌ازمامیپرسد که آیامیل داریم بیرون برویم یاهمینجا بمانیم یك صداجواب میدهیم :

خارج‌میشویم.امافراموش کرده‌ایم که‌لباسی‌جززیرپیرهن وزیرشلواری بتن‌نداریم .سنك‌فرش حیاط‌ازسنك‌خارای صیقل‌نخورده‌است . سرماسوزعجیبی دارد. بادمنجمدمان میکند. بینی همایمان‌قرمزشده است.ولی حالادیگرنمیشود برگشت . حسابمان‌را رسیده‌اند .ازپشت‌پنجره اشتوب، رئیس بلوك که‌اکنون نمیدانستیم چه‌نقشه‌ای درسردارد پوزخندمی‌زند ومسخره‌مان میکند .

بعد، قطعات‌ابرهم خورشید را، که‌فقط‌لحظه‌ای روشنائی شرمنده‌اش‌را برویمان افکنده‌بود، میپوشانند . یك‌نگهبان که لحافی‌رابدورش پیچیده‌ازبالای برج‌خودباکنجکاوی مارابرانداز میکنند .

رنك‌ما بنفش شده‌است . باید عکس العملی نشان‌داد . والاچند نفری ممکن‌است تاب نیاورند . دوبدو روی‌هم می‌ایستیم وشروع می‌کنیم بحرکات ورزشی اماخستگی زودعضلاتمان رااز کار می‌اندازد .

حالادیگر آسمان‌تاریك شده‌است . بارانی ریز ، مثل برف آب شده می‌بارد . مثل‌یك گله گوسفند که درهوای طوفانی غافلگیر شده باشد توده فشرده‌ای راتشکیل میدهیم.هرکس میل‌دارد دروسط این‌توده قرار بگیرد . دندانهایمان رویهم‌میخورد . دونفراز حال میروندروی زمین نمناك‌ومرطوب می‌افتند. درینوقت‌رئیس بلوك‌روی تختخواب بخواب عصرانه‌فرورفته است . یك‌اشتوبدیه‌نست زیرپایش نشسته‌وناخنهایش رادرست می‌کند .

یعنی‌چه ، اینکه‌نمیشود همینجوری خودمان‌را تسلیم مرك کنیم .بهم مشت‌می‌زنیم، همدیگررا هول‌میدهیم .تاشایدگرم بشویم.شارلو باصدای صافی میگوید :

- نوبت‌ماهم‌میرسد رفقا !

آندره نعره‌می‌زند :

- نوبت‌ماهم می‌رسد !

فرانسویهایك صدا میگویند :

- نوبت ماهم‌خواهد رسید .

وتنك‌تر همدیگر رادرآغوش می‌گیریم .

XI

تجربهٔ قدیمی‌ها

- میدانی‌ما درچه‌محلی هستیم ؟
- من‌میدانم که مادردست دشمنان‌خود اسیریم ،
- مادریك اردوگاه‌مرك هستیم . در یك اردوگاه نازی . اردوگاهی که‌در آن آدمهاراوقتی خودشان نمیرند، بقتل‌میرسانند .رژیم‌غذائی‌و شرائط ومیزان‌کار درین‌اردوگاه آنچنان حساب شده‌که هرگاه‌مردی‌کاملا توانا و نیرومنددر آن‌داخل‌شود بیش‌ازشش‌ماه نتواند تاب‌بیاورد .نخستین‌کسانیرا که اغلب ازبین‌میبرند ، کلیمی‌هاو کمونیست‌ها هستند.تاکنون هزاران کلیمی‌را ازبالای‌تخته سنگهائی که‌دوروبر «محل‌کار» فراوانست‌بمیان دره‌ها سرا زیر کرده‌اند . بعضی‌وقتها آنها رامجبور میکنند که‌درمحل انفجار سنگهای خارا بمانندآنگاه تکه پاره‌های‌بدن‌انسان همراه‌باخورده ریزه‌های‌سنك وخاك و گل وباروت‌بهوا پرتاب میگردد .

کار اس‌اس‌هاشکارانسانهاست . گاهی‌نگهبانان باهم شرط می‌بندند که چه‌کسی‌درطی روز بیش‌ازدیگر همقطاران‌خود آدم‌شکارخواهد کرد.از سه‌سال باینطرف ۴۵۰۰۰ نفراززندانیانی که‌روی‌بدنشان نمره گذاری شده بود در کوره‌های آدم‌سوزجان سپرده‌اند البته‌آن‌عده اززندانیانی که‌بمحض وروددر اطاق‌گاز خفه‌شده‌اندوهیچگاه‌اسمشان دردفتر زندان‌ثبت‌نشده بحساب‌نمیایند.

ظاهراً ازبعداز استالینگراد کمترآدمهارا می‌کشندمعهذا امیدرستن‌از این‌اردوگاه رانمیتوان‌داشت .

مردی که‌با من‌حرف می‌زندیکی ازضدفاشیستهای آلمانی‌است که من قبل‌ازجنك درپاریس دیده‌بودم .این‌مردشاهدمرك هزاران‌نفر بوده‌است. برای او که‌مدام‌درگوشم میخواند : «توهنوزاینهارا نمیشناسی»وقتی‌یکنفردر چنگال فاشیست‌ها افتاددیگرامید رهائی نبایدداشته باشد

امامن که‌اززنده بودن‌خودتعجب می کنم‌عقیده‌دارم که‌هیچوقت‌همه‌امیدها

از دست نرفته است. من نمیخواهم بمیرم و حس می کنم که تمام این مشکلات را تحمل خواهم کرد بشرط آنکه در نیمه راه بقتلم نرسانند. برای مادر این شرائط تنها راه پیروزی ، ادامه زندگی است. ودرینزمان احساس می کنم که دیگر هموطنانم نیز بامن هم عقیده اند .

***

هشت روزست که ما در اردوگاه هستیم. ما را از بلوك ۱۷ به بلوك نمره ۵ منتقل کرده اند. درین بلوك ما بیك کاروان جدید از زندانیان «رومنویل» برمیخوریم که فوراً بعد از ما براه افتاده بودند. « تاتاو » هم جزو آنهاست. اما من نتوانستم به بینمش زیرا بمحض ورود، بخاطر اینکه درمیان صف سیگار کشیده بود بسرش ریخته بودند ولبش را پاره کرده بودند وفوراً به بیمارستان انتقالش داده بودند . درعوض «روبر » را می بینم. او قبل از ما به اردوگاه آمده بود ودر بلوك مجاور می زیست . حالش خوبست . مثل همیشه روحیه اش قوی است . از آن دور بمن می خندد . دیگر از آن موهایش که در « رومنویل » همیشه روی چشمانش می ریخت خبری نیست .

ازطرف دیگر با نویسنده جوانی آشنا شده ام. باهم دوست شده ایم. «پل» نام دارد.

ازصبح امروز ما را به «بلوك» نمرهٔ ۱۶ برده اند. اینهم یکی از «بلوکهای» قرنطینه است که از سایر قسمتهای اردوگاه بایك دیوار سیم خاردار جدا شده . هیچکس حق ندارد ازین دیوار عبور کند .

یکشنبه است. امروز کار نمی کنند. ازورای دیواری که دورو برمان کشیده شده دیگر زندانیان را می بینیم که درمیدان بزرك اردوگاه آزادانه رفت وآمد می کنند حتی عده ای هم توپ بازی می کنند. اردوگاه زیر آفتاب بهاری یك حالت شبیه به جشنها واعیاد دارد . از ارکستری آهنگهای موزیك بگوش می رسد . درینجا هرچیز با نمای دوگانه اش تظاهر می کند: یك نمای دلفریب که در پشت آن واقعیت باهمهٔ دهشتها ورنجهایش نهفته است.

این اردوگاه بایك مقیاس خیلی کوچك تصویر پست نظامی از تمامی آلمان هیتلری. از یك طرف کارهای بزرگی چون کارخانجات روشن وجالب خانه های مدرن ، گلها وموزیك کلاسیك . این همان نمای خارجی است . ازطرف دیگر: اردوگاهها و زندانها .

ازیکطرف زندگی با تمام شگفتی هایش خودنمائی میکند وازطرف دیگر بندگی ، عبودیت، فشار ومرك همه چیز را مورد تهدید قرار میدهد. یك دنیای مصنوعی است که شرائط خاصش متضادترین چیزها را بوجود میآورد ، دنیائی که در آن یك مادر درعین حال شاعر وسرباز ، موجود بشری و حیوان درنده بدنیا میآورد.

چه کسی میتواند تصور کند که فردا ، آن مردی که هم اکنون زیر آفتاب گرم کننده بهاری لبخند میزند ، در اثر خشم نامعلوم یك «اس اس» در کوره های آدمسوز خاکستر نشود ؟

همهٔ واقعیت اردوگاه اسیران در همین دوچهره ، دو نما ودو قیافهٔ متضاد آنست. اما ما هنوز این حقیقت را نمیشناسیم و به آن فکر نمی کنیم .

ما فعلا فقط آرزوی آزادی خیالی را داریم که ظاهرا دیگر همزنجیرانمان درمیدان بزرك اردوگاه برخوردارند.

جمعا سیصدنفر ازملیتهای مختلف هستیم: فرانسوی، بلژیکی، اسپانیول روس . یوگسلاو ، چك ، یونانی ، لوکزامبورکی، رومانی، لهستانی و آلمانی. مارا مثل جزامیها ازدیگران جدا کرده اند. ظاهرا مارا برای تجربیات علمی نگهداشته اند ، همچنانکه ، موش خرگوش را برای اینکار نگهمیدارند ولی در هر حال بدرستی نمیدانیم چه سرنوشتی انتظارمان را می کشد .

۳۵ نفر فرانسوی هستیم: شارلون، ریمون، آندره، پتی لوئی. سیمون و من همراه عده ای دیگر که رفته رفته با آنها آشنا خواهیم شد. مثلا این یکی از آنهاست : «فرانسوآ» کارگر معدن. او جزو کاروانی بود که یکسال پیش باینجا آوردند . ازهمهٔ ما قدیمی تر است . او همراه با «گوستاو» که وقت ورود ۱۳۵ کیلو وزن داشت و حال فقط ۶٤ کیلو. تنها بازماندگان از یك قافله سی نفری فرانسوی هستند.

فرانسوآ فورا مارا برحذرمیدارد .

- محبوسین آلمانی باستثنای چندنفر ، ازرهزنان وجنایتکاران هستند. اینها خدایان اردوگاهی هستند که در آن آدمهارا مثل مگس می کشندوله میکنند. آنها مسئولیتها ، پستها وامتیازات خاصی دارند .

روسهائی هم که اینجاهستند یا از دهقانان داوطلب اوکرانی هستند که برای کار به آلمان آمده اند ویا ازدزدان وجنایتکارانی که بدست آلمانها اززندان آزادشده اند بایداز آنها هم حذر کرد .

لهستانی ها اکثرا ازپیروان رژیم هیتلری هستندو لااقل بقدر آلمانها خطرناکند.

یوگسلاوها رویهمرفته مردان شجاعی هستند، اغلب از پارتیزانهای قدیمی اند.

اسپانیول ها و چك ها هم عموما خوبند اما میانه شان با ما تعریفی ندارد.

بالاخره فرانسویها و بلژیکیها بیش ازهمه دراینجا مورد آزار قرارمیگیرند اما حالا که تعدادشان زیادشده شاید وضع تغییر بکند. فرانسوآ از مصاحبت ما نیروی تازه ای بخود می گیرد و شهامتش که باوجود تحمل رنجها ومشقات فراوان محکم برجای مانده، تندتر ، جوانتر وشاداب ترمیشود . اورا بجرم پخش تراکت هنگام اعتصاب پادوکاله درفوریه ۱۹٤۱ توقیف کرده بودند .

هریك ازمامقداری ازسیگارهائی راکه دیروز در ازای موجودی پول نقدمان بما داده بودندبه اوپیشکش می کنیم من بسهم خود درمقابل ۴۰۰ فرانك که هنگام ورود در بازداشتگاه داشتم، ۸۰ دانه سیگار گرفته بودم.

فرانسوآ باآزمندی سعادت آمیزی سیگارها رابو میکند. اما خیلی وقتست که این عادت را ازدست داده وحال مثل آدمهای مست تلو تلو میخورد.

- سیگارهاتان رابیخودی حرام نکنید بچه‌ها ، اینجا سیگار ارزش طلا را دارد. باسیگار همه چیز رامیتوان خرید، سوپ، نان ، مرباخلاصه همه چیز... اما امشب باید کشیك بکشید که کسی ازشما ندزدد.

راستی این رفیق بلژیکی که بطرف من میاید کیست؟ قیافه‌اش بنظرم آشناست. باید یکجائی باهم ملاقات کرده باشیم .

- مرا بجا نمیآوری؟ خوب فکر کن، ماسابقاً چندین بار درپاریس همدیگر رادیده‌ایم!

اومرا باسم صدا میزند ولی من قادر نیستم روی این قیافه‌ای که پوست چروکیده‌اش ازآفتاب وهوای آزادسوخته نامی بگذارم .

- ژول و ...

- ممکن نیست !

- چرا داداش، خودم هستم . فقط بجای ۹۰ کیلو ۴۷ کیلو وزن دارم ،اما همانطور که می بینی حالم بد نیست! چه خبرها؟

حرف میزنم. باتجدید خاطرات مبارزه‌ای که هم اکنون درفرانسه جریان دارد، چشمان ژول از برق وحشیانه‌ای میدرخشد .

اوهم ازمردانی است که ایمان واراده‌اش خرد نشده است. بشدت دست رفقایمان رامیفشارد. مثل اینکه دریك محیط خانوادگی هستیم .

آیا گاهی وقتها کسی بفکر فرار از اینجا می‌افتد؟

(این سئوال را ریمون میکند).

- تاکنون هیچوقت هیچ فراری در «موتهوزن» باموفقیت روبرو نشده است. یکبار، سال پیش یکی اززندانیان خودش را درصندوقی که میبایست روی کامیون بارشود مخفی کرد. پیدایش کردند. یك روز تمام روبدیوار نزدیك دروازه بازداشتگاه بتماشا گزارده شد. این محل مخصوص محکومین بمرك است . شب هنگام «اس اس»ها با تشریفات خاصی او رابپای دار بردند. یك دسته موزیك که نوازندگانش بلباس کارناوال ملبس بودند پیشاپیش صف قرار داشت و بدون مکث این آهنك معروف فرانسوی را مینواخت :

« من منتظر خواهم بود ... شب وروز... منتظر بازگشت تو...»

یك چرخ دستی که محکوم بر آن جای داشت اعلاناتی باین مضمون

چسبانیده بودند : «من میخواستم از سرما فرار کنم، حالا بقدری کافی در کوره‌ها گرم خواهم شد. ...»

او بدون آنکه یك کلمه حرف بزند، درمقابل تمام محبوسین اردوگاه و آهنك تمام نشدنی ارکستر، جان سپرد. از زندانهای نازی بآسانی نمیتوان گریخت.

«سربر» میگوید:

- بله، راست است، من حالادارم میفهمم که ما یك فرصت خوبی را از دست دادیم. حقش بود که وقتی در ترن بودیم از این فرصت استفاده میکردیم. مثلا میشد یکی از نگهبانان را غافلگیر کرد و اسلحه‌اش را ربودو آنوقت دست بکار شد.

«ریمون» جواب میدهد.

- رویهمرفته خطر این کار خیلی زیاد بود داداش. اولا معلوم نبود همهٔ محبوسین باماهمراه باشند، ثانیا چه بسا یك ده نفری درهمان گیرودار نفله میشدند وعدهٔ دیگری هم ممکن بود بعدها گیر بیفتند و در هر حال هرگاه اصلا بدشانسی دیگری نمیآوردیم معلوم نبود که بیشتر از نصف محبوسین میتوانستند فرار کنند.

«ژول» میگوید :

- شاید این حرف راست باشد، اما با همهٔ اینها ارزش اینرا داشت، هرچه میشد از اینجا بهتر بود.

بعدها من بارها این مذاکرات را بیاد آوردم وقتی با گذشت زمان، آن لحظه‌ای را بیاد میآوردم که «سیمون» در ترن به اسلحهٔ نگهبان ما خیره مانده بود ناچار قبول میکردم که بعض اعمال و اقدامات جنون آسا در شرائط مخصوصی بسیار عاقلانه و حساب شده مینماید. وقتی امروز از ۵۵ نفری که در ترن بودیم فقط ده نفر از بازداشتگاه برگشته اندمنهم اعتقاد پیدامیکنم که حقش بود حتی اگر بقیمت جان نیمی از ما هم تمام میشد از فرصت فرار استفاده کرد.

دراثر فکر زیاد این موضوع، این احتمال برای من بشکل اصلی درمیاید که باید در شرائط مشابه بکار بست. بله صدبار مرك ناگهانی، مرك دراثر یك نبرد غیرعادی با دشمن، به مرك روزانه، به خفت و حقارت و احتضار حیوانی وطولانی زیر چشمان راضی وخشنود جلادان رجحان دارد. صدبار مرك باشکوه درمقابل رگبار گلوله دشمن به نفله شدن تاثرآمیز زیر چکمه دژخیمی که با پاشنه خود گلویتان را میفشارد رجحان دارد.

حالا با ما چکار خواهند کرد: «فرانسوا» چیزی نمیداند. «ژول» نمیداند: اما مسلم اینستکه ما اکنون در داخل زندان بزندان دیگری افتاده‌ایم. بهیچوجه حق نداریم با بیرون از قرنطینه ارتباط بگیریم. از فردا باید فقط فدای «بلوك»

را بخوریم . میگویند رژیم مخصوصی برای مادر نظر گرفته‌اند،اگر این رژیم باحذف‌کار توام‌باشدرژیم‌خوبی خواهد بود.

درحیاط کوچکی که رویهم انباشته‌شده‌ایم به‌رفت و آمدمردم‌می‌نگرم . حالا ماهم‌لباس راه‌راه‌بتن داریم با نواری روی‌سینه‌و نواری روی‌شلوار که‌روی آن‌نمره‌های مترا‌چاپ کرده‌اند بایك‌مثلث قرمزرنك که‌وسط آن برای‌فرانسویها حرف «ف» قراردارد.

آنجا ، خیلی دور ، خورشید‌باشکوه وعظمت‌روی کوهستان‌فرودمیاید. روبروی‌ما ، شعله قرمزی چون آفتاب غروب،ازدودکش بلندی‌زبانه‌میزند. آنجا **کرماتوریوم** است:کوره‌های‌آدمسوز..

یك بلژیکی بما نزدیك میشود و مثل اینکه رازی‌را بما بسپازد، باصدای لرزان وپستی میگوید:

ـ همه‌ما اینجا نفله خواهیم شد، من الساعه فهمیدم‌که مادر « بلوك » مرك‌هستیم

«ژول»شانه‌اش‌را بالامی‌اندازد.

کنار‌گروه‌ما، آندره بایك‌آلمانی‌دارد معامله‌میکند ، میخواهددرازای سیگار ازاو نان بگیرد.ماهی‌بینیم‌که او سرانجام‌یك پاکت‌تمام‌سیگارش‌را بایك تکه‌نان سیاه‌عوض‌میکند.

«فرانسوآ» به‌«آندره» میگوید:

ـ عقلت را باخته‌ای داداش ، برای این یك‌ذره‌نان ، ده تا سیگار هم خیلی زیاد بود .

یك‌نفرروس آستینم را می کشد و کیسه کوچکی‌راکه‌ازجیبش‌بیرون‌آورده بمن نشان میدهد. کیسهٔ‌شکر. شاید‌پنج‌قاشق‌شکر داشته‌باشد.

ـ دیه‌سیات پاپروس؟*

« فرانسوآ » کیسه را بادست وزن میکند . انگشتش‌را باآب دهن‌تر میکند و برای اطمینان ازمحتوی‌کیسه درآن‌فرو میبردو بعدانگشتش‌رامی‌لیسد و جواب میدهد:

ـ فنف؟**

مشتری با لب ولوچه آویخته‌ای ازمادور میشود اماچون‌می‌بیندکه ما هم به اوپشت‌کرده‌ایم‌واعتنائی نداریم‌دوباره‌بر میگردد.

ـ شش ؟ ***

---

*ـ ده‌تاسیگار(روسی)

**ـ پنج‌تا(آلمانی)

***ـ شش‌تا(روسی)

فرانسوآ با ادائی که نشان میدهد«این آخرین حرف منست» میگوید:

- فنف آوندهاب زیگارتن *

معامله تمام‌شده است. من سیگارهایم را میدهم. میخواهم یك سیگارهم به‌فرانسوآ بدهم. اما بهیچ ترتیبی قبول نمیکند. ظاهراً همان نصفه‌ای که‌میماند برایش کافی‌است. باخوشحالی بمن میگوید:

- معامله خوبی صورت‌دادی. شکر اینطرفها خیلی کمیابست.

- اما بگو به‌بینم این‌یارو شکررا ازچه جهنمی کش‌رفته ؟

- اینرا دیگرنمیدانم. اینجا باینجورکارها میگویند«ارگانیزاسیون».

درهرحال بایداقرارکردکه‌روسها درینکارها خبره‌اند. یکی‌ازهمینها چندوقت پیش در ازای نیم‌کاسه‌آش، کلاهم‌راکه دزدیده بودبرایم پس‌آورد.

گروه چهارنفری ما، آندره، شارلو، ریموند، ومن، بمحض‌اینکه به «بلوك» برمیگردیم غنائمی‌راکه بدست‌آورده‌ایم‌پهن می‌کنیم : سه‌تکه نان ، شکر، یك‌کم‌روغن، یك‌پیاز. درعوض نیمی‌اندوخته سیگارهایمان را از دست داده‌ایم . بعلاوه منبعد دیگرامکان هیچگونه معامله‌ای را با بیرون از«بلوك» نخواهیم‌داشت زیرا ازامروز کلیه‌روابطمان باخارج قطع‌شده‌است.

فرانسوآ، توانسته‌است باسیگارهائی‌که مابهش داده‌بودیم دوخوراك‌آش تهیه‌کند. ژول‌هم یك‌خوراك‌آش گیرآورده.

ازطرف‌دیگر. سایردوستانمان هم‌کارهائی صورت داده‌اند . رویهمرفته روز بدی نبود. فردا خواهیم دیدکه چهٔ سر نوشتی انتظار مان را می‌کشد زندگی ادامه دارد ...

---

* پنج سیگارونصفی (آلمانی)

XII

سنگهای خارادر موتهوزن

ـ آین، زوهی، درهی، ویر... *

موتزن ... آب **

باصفهای پنج نفری، درحالیکه کلاهمان را بدست گرفته‌ایم ودستهایمان به‌پهلو، چسبانده‌ایم ازدروازه بزرك عبور می‌کنیم. این احساس هیچوقت ازیادنمی‌رود.

درهوای‌مه آلودصبح، هزاران‌نفر ازاردوگاه اسیران‌خارج‌میشوند تا به‌محل‌کار بروند.

زیرطاق‌سنگی دروازه، میزی کنار یك‌ساعت بزرك‌که ۵و۳۰ دقیقه‌را نشان‌میدهد گذاشته‌اند. «اس. اس»هادرمقابل هرصدنفری‌که میگذرند نقطه‌ای روی‌دفتر میگذارند. میان گروهی نازی‌جوان که‌چکمه‌های براقی بپادارند افسری‌ایستاده دستهایش‌راروی سینه‌چلیپاکرده وبانگاهی پرازکینه‌وغرور، ما رابرانداز میکند. این‌افسررئیس اردوگاه است.

سربازانی که‌دوروبرویش ایستاده‌اند‌کمین کسی‌رامیکشندکه درست‌قدم برنداردیا ازنظام خارج‌شود. درهرحال‌ضربات مشت‌ولگدروی صفوف‌میبارد. یك‌پرچم سیاه‌باعلامت جمجمه‌مرده برفراز دکلی‌تاب‌میخورد.

وقتی‌ازدروازه گذشتیم بایدازوسط‌دودیوار«اس اس»عبورکنیم. دویست‌و پنجاه، شاید سیصدنفر مسلح به‌مسلسل‌سبك‌درانتظارمراجعت به«میرادور»*** هستند. این‌تجهیزقوا برای‌آنستکه اسیران‌روحیه خودرا ببازند. مابخوبی میدانیم که‌هریك ازین‌نگهبانان جنایتکاران سابقه‌داری هستندوآن سگهائی‌که قلاده‌شان‌را بدست گرفته‌اند مخصوصا برای‌دریدن انسانهاتربیت شده‌اند.

---

* ـ یك، دو، سه، چهار ...

** ـ کلاه ... پائین (کلاههانرابرداريد).

*** برجهای‌نگهبانی.

موتزن ... آف ! *

ماازدیواردسته نگهبانان گذشته‌ایم واکنون دریك جادهٔ سرازیر، درمیان هایهووداد وفریادکاپو ** هاکه‌در اطراف ستون میدوند ، پیش میرویم .

کفشهای چوبیمان روی جاده‌ای که‌ازسنك خارافرش‌شده استصدا میکند. در دوطرف جاده، خانه‌های خوش‌ریخت‌وروشن ، باغچه‌های گل‌وسبزی‌وپشت دریهای‌حریر. اینجااقامتگاه «اس اس» هاست .

مابطرف‌راست می‌پیچیم ولی‌من‌درهمین هنگام، درسمت چپ‌خود منظره باشکوهی‌را می‌بینم . منظرهٔدشت وسیعی که دانوب‌ازمیان آن‌میگذرد. یك‌تکه ازرودخانه ازلابلای درختان انبوه جنگل‌کاج که میان مه‌پنهان شده ، برق میزند .آنسوی‌دشت، قلعه‌برف گرفته‌تیرول ،چهرهٔ هزارساله خود را بسوی آسمان غروب گرفته‌است .

«ژول»که کنارمن راه‌می‌رفت، گفت :

ـ نگاه کن ،اززیباترین مناظرجهانست .

اماماناچارفوراً به‌آن‌پشت می‌کنیم. حالاروبرویمان فقط‌تپه مشجریست که‌جاده‌ازکنارش‌می گذرد، کمی‌دورتر‌انحنای بزرگی‌میآبد وسپس‌درسراشیب نامعلومی فرودمیاید . ستون‌مانند حلزونی‌بجلو می‌خزد . پیش‌میرود وتاچشم کارمیکندادامه دارد. درهمین‌وقت ، سرصف‌که ازمادر حدود پانصدمتر فاصله داردناگهان‌شروع میکندبه‌پائین‌رفتن ازچیزی شبیه‌پلکان !

برای‌آنکه بتوانیم‌به‌افراد جلوئی‌برسیم باید بدویم ودراین ضمن‌مرتبا روی‌سنگهای خارا سر میخوریم. پلکان‌نزدیك میشود . بنظرمیرسد که‌در دل زمین‌فرو میرود .

ـ آه !حالا می‌بینیم .

سیرك‌بزرگی‌را تصورکنیدکه به‌اعماق‌زمین فروکرده باشند . چاهی‌با محیط ۶۰۰ مترودیوارهائی به‌بلندی ۴۰ تا ۶۰متر .دریك همچوجائیست که مافرودمیائیم .

انگار دهانه‌یك‌آتش فشان عظیم‌الجثه درمقابل‌ما دهان گشوده است . دورادوراین‌چاه، سدهائی‌ازسیم‌خاردارودرین‌سدها هرپنجاه‌متریك‌پست‌نگهبانی روی‌چهارپایه ازتنه‌درخت‌کاج قراردارد .

ماالان‌روی پلکانی هستیم که‌به‌ته چاه میرسد . دنبال ما ، ستون تمام

---

* ـ کلاه ... روی‌سر !

** ـ کاپو ، عده‌ای‌ازافراد زندانی بودند که‌بعنوان رئیس‌دستجات کار برای‌مواظبت این‌دستجات انتخاب میشدند .

نشدنی اسیران هنوز پیش‌میاید . مردان‌مانندماشینهای‌خودکار ازین ساختمان سنگی پائین‌میآیند . منظره‌ایست‌درعین‌حال بزرك ودهشتناك .

«ژول» تقریبا درآخرین پله‌ها بمن‌میگوید :

- توفیلم «متروپولیس» رادیده بودی ؟

- نه !

- توی این‌فیلم آدمهای ماشینی رانشان میدادند .من‌اغلب‌هنگام پائین آمدن ازین۱۸٦ پله به‌چنین آدمهائی فکر میکردم .

حالا درته محوطه‌هستیم .مردان‌در سکوت‌پشت سرهم می‌ایستند. وقت حضورو غیابست .فقط دستورات‌وفرمانهای‌خشك ئوبر کاپو *آرامش محیط را برهم میزنند .سپس یکباردیگر سکوت برقرارمی گردد .

دور وبر مافقط دیوارهائی ازسنك خارابالا رفته است . داخل این محوطه سه‌چاه بزرك حفرشده که‌درآن‌قطعات کوچك‌وبزرك‌سنك‌خارارا برهم انباشته‌اند . برای‌دیدن آسمان‌بایدسرهارابالا گرفت. به‌ساکنین شهری‌میمانیم که ناگهان‌دراثر یك‌زلزله فوق‌العاده‌بزیر زمین‌فرو رفته‌باشد. اثری ازنبات وحیوان نیست. طبیعت‌مرده‌بنظرمیاید. اینست‌کارگاه موتهوزن .

کوماندو فوهرر** وبدنبال‌او «ئوبر کاپو» درحالیکه کلاهش‌را به‌درز شلوارش‌چسبانیده، ازجلوی‌صفوف می گذرند. برای‌چهارمین بارمارامیشمرند. یك فرمان‌آخری شنیده میشود :

- آربیتس‌کوماندو ! ***

افراد پراکنده‌میشوند ودر محل گروههای‌کارجمع میکردند .چه‌باید کرد؟ کجا بایدرفت ! خوشبختانه «فرانسوآ» همراه ماست . بدنبال او راه می‌افتیم درکوماندوی اوجای می گیریم .

بازهم حضوروغیاب . یکباردیگر مارا میشمرند. یك کاپونمره‌هایمان را یادداشت می‌کندوهرکس بطرف کارش میدود. «فرانسوآ» هم‌باید بدسته کار خودبه‌پیوندد . اودرگروه «منه‌کار» کارمیکند .

در همینوقت ماشینها بافشارهوای‌فشرده بکار می‌افتد ومردان‌به بزرگی مگس روی‌چوب‌بستها جاگرفته‌اند . خاك‌سنك‌خارا دوروبرشان موج‌میخورد بالای سرما ، درسی متری ، پلهای متحرك هوائی واگونهای حامل سنگهای چند تنی را ازچاه‌بیرون‌میبرند .

* - رئیس‌کاپوها ، اوهم ازمیان زندانیان انتخاب میشود. درآنوقت شخصی‌بنام زارمبا متصدی‌این کاربود که‌هیچکس ازمقدارجنایاتش‌خبر نداشت.

** - اس‌اس مامورنظارت برکار تمام کارگاه .

*** - شروع بکار ، در کوماندو .

باید ساعت شش صبح باشد .

***

ما دنبال اکثریت افرادافتاده‌ایم‌ومانند حمالها کارمیکنیم . یعنی بادست سنگها راحمل می کنیم . صدای کمپرسورها ،لکوموتیوها ، و واگونهائی که روی‌ریل می‌لغزند، جارو جنجال«کاپو»ها که‌زوزه‌می کشند،همهمه کر کننده‌ای بوجود آورده است . برای اینکه درسه قدمی صدای همدیگر را بشنویم باید دادبزنیم.

« فرانسوآ » که‌متوجه آمدنش‌نشده‌بودم کنارم قرارمی گیرد، بدوروبرش نگاه می کند ودستورات وتوصیه‌های‌مقدماتی‌لازم را بمن میسپارد:

ـ «کاپو»ها آنهائی‌هستند که شلاق بدست دارند، هروقت که چشم اینها به‌آدم می‌افتد باید‌تکان‌خورد ومخصوصاً«کاپو»ی‌دسته‌خودمان‌راهیچوقت نباید ازنظر دور داشت ، اوهمان‌کسی است که‌دارد باطاقش می‌رود.الساعه گشتش شروع‌میشود.اودونفر معاون‌دارد. ایندونفر از اسپانیولیها هستند که معمولا فرانسویهارا کتك نمی‌زنند .معهذا بایدمتوجه‌بود. از «گوبرکاپو» هم که صبح دیدید بایداحترازکرد.این‌آدم‌همه‌جاحاضرست.« کوماندو فوهرر» هم مرتب درکمین کسانیست که کار نمی‌کنند . مواظب اوباشید،او ازهمه خطرناکترست.

وبالاخره حساب«اس‌اس» هائی‌را هم که رفت‌وآمدمی کنند داسته‌باشید. ازلحاظ اصول هیچوقت نباید یکی‌ازاینها آدم‌راهنگام کارغافلگیر کند.

من این‌دستورات وتوصیه‌ها رابرفقایم‌میرسانم، ولی‌چیزهای آموختنی آنقدر زیاد است که‌نمیتوان درعین‌حال‌مواظب‌همه جا بود .

فعلا ماروی یك‌قطعه سنك بزرك چمباتمه‌زده‌ایم واینطور وانمودمیکنیم که داریم آنرا ازجاتکان‌میدهیم‌ولی‌در واقع‌کمترین نیروئی صرف‌نمی کنیم ماکاملا مصمم هستیم که‌حداقل ممکن کاربکنیم واین امرهم بنظرمان خیلی دشوار نمیاید .

سنگی که باتمام قوت بطرف ما پرتاب شده به‌سر « آندره » میگیرد، از آن میگذرد وبیکی از واگونهای مخصوص حمل ونقل اصابت میکند. من چشمانم را بالا میگیریم . وآن بالایکی‌از «اس ـ اس»ها رامی‌بینیم که مارا بی انداز میکند .

ـ دارند مارا میپایند بچه‌ها ، بهترست متفرق بشویم

برخلاف تصورما ، نقشه‌قایم موشك بازی باآلمانها خیلی سهل نبود .
یك«کاپو» مستقیما بطرف «سیمون» که متوجه‌اش نیست، میاید .
صدایش‌میکنیم . امادیرشده . شلاق کائوچوکی روی‌سیمون فرود میاید اورامجبور میکندکه‌قطعات سنك‌رابلند کندو درحال دوبه واگون برساند . اینکاررابدون توقف‌بایدانجام بدهد. مادزدانه باونگاه می‌کنیم . می‌بینیم که دیگربی‌طاقت شده، دندانهایش‌را برهم میفشرد وباز هم‌میدود . «کاپو» بدون مکث‌شلاق کائوچوکی‌اش رابسررفیقمان ،یکوبدو وادارش میکندکه کارهائی مافوق‌توانائی بشرانجام‌بدهد . حالادیگرسیمون نمیتواند سنگها راتا ارتفاع واگون بلند کندوبدون تردیدهرحرکتی برایش دردوزحمت زیادبدنبال‌دارد.
معهذاصحنه تکرارمیشود .درحال‌دو. وفقط هنگامی بپایان میرسد که دیگربرای سیمون‌رمقی نمانده‌است ، هنگامی که‌سیمون تلوتلو میخورد وروی خاك‌می‌غلطد.حالااین جلاداوراخواهد کشت.اشك‌ناتوانی وخشم درچشمانمان پرمیشود. سیمون‌باآخرین تقلای موجودی که‌میخواهد زنده‌بماند از جایش برمی‌خیزدوانجام جریمه‌اش‌راازسر می گیرد . اینباردیگر «کاپو»اوراراحت میگذارد. مانفس‌می کشیم . مردی که‌رفیقمان‌راشکنجه میدادبایك‌لبخندشیطانی بمامینگرد وبعنوان اعلام‌خطر فریاد میکند :

ـ ناشت‌مال ... کاپوت *

وکارهمراه سروصدای جهنمی‌کارگاه ادامه‌میبابد .«کاپو» اکنون بایك گروه‌زندانیان روسی‌ورمیرود . ماازفرصت استفاده می کنیم و از سرعت و شدت‌کارمیکاهیم . مانمی‌خواهیم برای‌آلمان کبیر کارکنیم .
یك‌کامیون داخل‌محوطه‌کارگاه میشودو کنارتلی ازسنك ترمزمیکنند .
«فرانسوا» که‌برای‌باردوم، بدون‌آنکه‌کسی متوجه‌اش‌باشد بما نزدیك شده میگوید :

ـ ساعت ۷ است .

تمام‌کسانیکه دستشان‌خالی‌است برای‌پرکردن کامیون میدوند . ما هم دنبال‌جریان می‌افتیم. پنج‌دقیقه‌بعد، کامیون‌باباری که‌فنرهایش را خم کرده بحرکت می‌افتد .قطاروا گون‌های کامیون‌را می گیرد. واگون‌ها هم‌بهمان سرعت‌پرمیشوند .زندانیان برای‌جستن قطعه‌های کوچك سنك بهم‌تنه میزنند . مادیگرفهمیده‌ایم که‌تاممکن است‌بایدکمتر قوای‌خودرابکار بیندازیم ونیروی خودرااصرف کنیم .
بازهم کامیونهائی‌سرمیرسندباز هم‌قطارهاجای کامیونهارا می گیرند .

---

* دفعه‌دیگر .. مرك .

ومافقط‌دربینابین‌این‌بار گیریهاست که‌می‌توانیم لحظه‌ای استراحت‌کنیم.ولی درهرحال « کاپو » را که‌چهار چشم مواظب ماست نمی توانیم از نظر دور بداریم .

***

حالاآفتاب درون کارگاه را روشن‌میکند ، ازروی سنگهای خارا نور آبی‌رنك وزیبائی رابرمی‌گرداند .

چندساعتست که‌داریم‌کار می‌کنیم ؟ آنجا، روی‌پلکان ،نقطه سیاهی‌سایه میاندازد.

- ساعت‌ده‌است ، یاروبرای آوردن سوپ « کوماندوفوهرر »ازپلکان بالامیرود (این‌توضیح راشارلو برایم دادو خودش‌هم‌از فرانسو آشنیده بود)

آندره درگوشم میخواند :

- سخت‌گشنمه .

همه‌گرسنه‌ایم ، خیلی گرسنه‌ایم . چه‌وقت بماغذاخواهندداد ؟

آها،صدای خشکی‌میان همهمه ماشین‌هاوکارگاه‌بگوش‌میرسد. چه‌خبر شده ؟سرهایمان رابالامی‌گیریم . بنظرم میاید که‌آن بالا ، نزدیك میرادور (پست‌نگهبانی) چندتکه‌لباس‌به‌سیمهای خاردار دوخته‌شده است . بیشتر دقت می‌کنیم،مردی‌است. بیچاره‌ظاهراً می‌خواست‌از چنك« کاپو»فرارکندوندانسته ازخط‌ممنوعه‌خارج‌شده بود . الساعه‌افسری ازین‌منظره عکس‌برداری‌خواهد کردوعکس راهم‌بااین توضیح درپرونده زندانی خواهندگذاشت :

«هنگام‌فرار تیرباران شد ..»

ظاهراً ۲۸۰۰۰ نوع‌ازین پرونده‌ها دربایگانی‌بازداشتگاه‌وجوددارد. ژول برایم تعریف‌می‌کند که‌هروقت‌یك‌زندانی درمحل کارمی‌میرد لاشه‌اش را نزدیك‌سیمهای خاردارمی‌برند وآنجاعکسی بر می‌دارندباهمان توضیح‌مشهور. نازیهااصول رادرکارهایشان مراعات می‌کنند .

چنین‌واقعه‌ای بایددرکارگاه خیلی‌عادی‌باشد زیراکسی‌اعتنا نمی کند وهمه‌بکارهایشان ادامه می‌دهند .

دریکی‌ازروزهای بعد،من‌تا ۱۷ رگبار گلوله‌شنیدم که همیشه بسوی هدفهای انسانی شلیك میشد .

بالاخره ،سوت‌ختم‌کار. ظهرشده‌است . کاربپایان‌میرسد. «کوماندوها» جمع‌می‌شوند .

***

- آین، زوه‌ی ،دره‌ی،وبر ...

باصفوف‌مرتب برای‌صرف غذا می‌رویم .

محل نهارخوری آنسوی محوطه کار قرار دارد . جاده‌ایست که در آن زندانیان را به ۵ دسته تقسیم می‌کنند، بین هر دسته یك بشکه پنجاه لیتری آش گذاشته‌اند . یك «کاپو» با آستینهای بالا زده، ملاقه بزرگی را در بشکه می گرداند. آش «روتاباگا»ست .هریك از ماضمن عبور ازمقابل بشکه، یقلاوی خودرا دو دستی بجلو درازمی کنیم. حتی یك قطره از آش راهم نباید ازدست داد زیرا ملاقه برای هرکسی یکبار بالا میاید .

من اولهای بشکه رسیدم و بهمین جهت فقط آب نصیبم شد. شارلو ، که خوش شانس‌تر ازمن بود ،سه تکه سیب زمینی گیر آورده ، او دیرتر رسیده بود وملاقه هم آخرهای بشکه ، ته ظرف را میکاوید.

سرپا ، با آزمندی جیره آش خودرامی خوریم. آش بدهان ما طعم مطبوعی دارد امادرمقابل یقلاوی خالی، گرسنگی، باچندلحظه پیش تفاوتی نکرده وشاید هم اشتهایمان زیادتر شده است .

تقسیم غذا بپایان رسیده وما بامید اینکه یك تکه ته دیك گیر بیاوریم بطرف بشکه‌ها میرویم اما ازدحام جمعیت آنقدر زیاد است که به هیچ بشکه‌ای نمیتوان نزدیك شد .این موضوع بنفع ما تمام میشود. زیرا در اثر جاروجنجال گرسنگان سروکلهٔ «کاپو»ها پیدامیشود، آنها باتمام قوت شلاق خودشان را روی جمعیت فرود میاورند چندیقلاوی و بدنبال آن چندنفر روی زمین می‌افتند. خون روی صورتها بیرون میزند، انگار چندسك شکاری میان یك گله روباه گرسنه افتاده‌اند.

صدای سوت بگوش میرسد. تعطیلی ظهر تمام شد .تمام این ماجرا فقط نیمساعت طول کشید . مابطرف کارگاههایمان بازمیگردیم.

***

- فرانسوزه ، فرانسوزه ... *

آدمك بلندقدی باخشونت بازویم را میکشد . باید «کاپو» باشد چون چماقی بدست دارد .

- کسل‌تراگر ، کسل‌تراگر ... **

بنظرم جاخالی کردن عاقلانه نمیاید وبهمین جهت دوباره بر می گردیم، یارو هم دنبالم راه می‌افتد .

تقریبا تمامی فرانسویان کنار بشکه‌های خالی جمع شده‌اند. امروز مارا برای برگرداندن بشکه‌های آش به آشپزخانهٔ اردوگاه انتخاب کرده‌اند.

---

* فرانسوی ، فرانسوی

** حمل بشکه ، حمل بشکه

هر بشکه درحدود ۳۵ کیلووزن دارد. ما آنرا بزحمت روی دوشمان جای میدهیم وزیر نظر «کاپو» براه می‌افتیم. بیگاری طاقت فرسائیست. هنوز پانصدمتر به‌پلکان باقیمانده ولی‌فوق‌العاده خسته شده‌ایم .

ودرچنین‌وضعی است که بالارفتن ازصد وهشتاد وشش پله‌شروع میشود . ما مثل اسبهای آبی‌نفس‌میزنیم. درحالیکه گردنمان بخاطر سنگینی باربجلوخم شده ازترس اینکه‌سرنخوریم‌ونیفتیم ، به‌آرامی جابجا میشویم. من دروسط گروه هستم . «پتی‌لوئی» که کنارم‌راه‌میرود‌وزیرفشارسنگینی بارخرمیشود. ازثقلای زیاد دندانهایمان را برهم‌میفشاریم‌وخودمان‌هم‌ازینکه میتوانیم‌باچنین باری ازپله‌ها بالابرویم تعجب‌می‌کنیم .

از افراد جلوئی‌من‌فقط سه‌جفت‌پامی‌بینم که پاهای شارلوهم جزوآنست پشت سرم صدای‌دادوفریادمیشنوم، امامسئله‌برگشتن ونگاه‌کردن‌ابدا مطرح نیست . ماالساعه‌خواهیم دانست‌که رفیقمان «ریمون» ازدیگران عقب‌مانده بود ویك «اس‌اس» برای آنکه‌تحریکش بکند، مدام نوك چاقوئی‌را به‌کپلش فرومی‌کرد.

ماهمچنان‌بالا میرویم. من‌شروع بشمارش پلکان‌کرده‌بودم اما بزودی دریافتم که‌زحمت بیهوده‌ایست. درجلو به‌سرعت قدمها افزوده شده و« کاپو »با کمربند چرمی‌اش که‌بدست دارد تهدید میکند .

ـ شنل . شنل !*

بالاخره به‌آخرین‌پله‌رسیدیم ولی‌تازه، برای رسیدن به اردوگاه باید ازسربالائی جاده بالارفت . همان‌راه‌صبحانه‌راباید ازجهت عکس‌پیمود . از توقف خبری‌نیست . عضلات‌شانه‌هایمان زخم‌برداشته‌وانگشتان‌ازرمق‌افتاده‌مان بدون کمترین توانائی به‌دسته بشکه چسبیده‌است .

ما ، بلااراده سرپاایستاده‌ایم‌وخیلی احتمال‌دارد که‌هرگاه‌یکی‌ازمیان بزمین‌بیفتد دیگر نتواندبرخیزد . !

سر انجام دروازهٔ بزرك رامی‌بینیم. وقتی‌از آن‌میگذریم مارا میشمرند به‌حیاط اردوگاه‌می رسیم. ازبس‌عجله‌داریم زودتراززیر سنگینی بارخلاص شویم میدویم. به‌درآشپزخانه می‌رسیم .

اوف ! چقدر احساس سبکی می‌کنیم. بشکه‌هارا روی زمین‌گذاشته‌ایم نفس تازه می‌کنیم ودستهای‌بی‌حس خودرامی جنبانیم. «ریمون» رنك‌بصورت ندارد وکم مانده ازحال‌برود . ضربات کوچکی به‌صورتش می‌زنیم . اراده فوق‌العاده‌اش اورا دوباره بحال میاورد .

باید بازگشت. برای‌جبران کندی‌چندلحظه پیش‌ما رامیدوانند. «کاپو» بخاطر تاخیر ما مورد سرزنش «اس‌اس» قرارگرفته‌وبرای خطری‌که پشتش‌را

* زود ، زود .

تهدید میکند میخواهد بهرطریقی‌شده خطایش‌را جبران کند. بهمین‌جهت باین مسابقهٔ اجباری دو، باضربات کمربندچرمی، چاشنی‌میزنند.

باسرعت سرسام‌آوری ازپلکان پائین میائیم. پشت سرمان صدای دشنام ناسزا شنیده میشود. حالا دو باره بکار خود مشغول شده‌ایم. باید یکساعت بعدازظهر باشد.

بالای سرمان، یك گروه‌دیگرازاردوگاه برمیگیردند، اینها برای‌بردن جعبه‌های کثافات ومدفوع‌انتخاب شده‌بودند. این جعبه‌های مربع‌شکل‌را چهار نفری حمل‌میکنندو هرروز بعدازصرف غذا، یك‌دسته مامورکاراجباری بایداین جعبه‌های پرازمدفوع‌انسانی‌را برای حاصلخیز کردن خاك به‌باغچه‌های‌جلوخانه های«اس‌اس» ببرد. سیمون‌ازکسانیست که‌این‌وظیفه‌را امروزدرشرائطی‌مشابه‌کار ما انجام داده است.

تقریباهشت ماه تمام. هرروزاین دو ماموریت، حمل بشکه‌های غذاو چلیك‌های مدفوع منحصراً توسط فرانسویان صورت می‌گیرد.

***

کار، درون‌کارگاه، ادامه دارد.

بعدازظهرواقعه غیرمترقبه‌ای روی نمیدهد جزآنکه شارلورا ازدسته‌ما میبرند تاکارسبکتری‌باوبدهند. اوخیلی‌جوانست و«کاپو»ی‌مامتوجه‌این‌موضوع شده‌زیرا یك‌بیل بدستش میدهد و اورا بکناریك تل‌خاك میبرد و باو میگوید که‌یواشترکاربکند. امااین مهربانی بدون منظورصورت نمیگیرد. «کاپو» که آدم فاسدالاخلاقی‌است جوانهای خوشگل را دوست دارد. و این جوان بنظر او چون شکار کاملا تازه‌ای جلوه می‌کند.

شارلو هم‌ازنفوذ خود برای سبك‌کردن‌کارمان استفاده میکند اما فردا باید«کوماندو»ی‌خودرا تغییربدهد زیرااین‌موضوع نتایج خطرناکی‌ممکن‌است ببار بیاورد.

زمان‌میگذرد. من‌توانستم، باتفاق‌آندره‌وسیمون، مخفیانه، نصفه‌سیگاری دودکنم. شارلوهم‌برای‌اینکه«پکی بزند» دوان دوان سرمیرسد. یك‌اسپانیولی در ازای نصفه دیگرسیگاربما آتش میدهد.

شارلو بااحساس غرورمیگوید:

- مادیگر جزء قدیمی‌ها هستیم.

سیمون‌که ازماجرای صبح هنوزدرد می‌کشدمیگوید:

- چقدرحرف می زنی، چقدرحرف می‌زنی.

بهرحال عصر، آرامترازصبح می‌گذرد. درحالیکه‌چشم‌از پاسبانان‌خود برنمیداریم همهٔ‌کوششمان صرف این میشودکه تقریباکاری انجام ندهیم.

پنج‌ونیم بعد ازظهر. «کوماندو»ی‌روسهای‌جوان * ازپلکان بالامیرود. بزودی نوبت ما هم خواهد رسید. دقایق انتظارتمام‌نمیشوند.

شش وربع بعدازظهر. صدای سوت بلند میشود. زندانیان دست ازکار می‌کشند. بازهم‌جنجالی‌درمی گیرد ودرآن میان‌کتك ودشنام‌ازآسمان میبارد. حضوروغیاب. صورت درست‌است، باستثنای سه جسدکه آن بالاهنوز درلیست زندگان جای دارند.

وبازصعود ازپلکان کذائی. جلوئیهاآرام راه میروند و دردنبال، صدها نفریکی پس‌ازدیگری بجنبش درمیایند.

ازهزاران نفری‌که هرروز ازین پلکان پائین میایند، همیشه‌چند نفری هستندکه این‌راه را دوباره نخواهند پیمود. هرکس توانائی‌خود را با مقدار خستگی‌اش قیاس‌میکند. واین‌قیاس‌چون میزان‌الحراره‌ایست‌که هیچگاه اشتباه نمی‌کند. بدابحال کسی‌که‌نتواندبدون کمك‌ازپلکان‌بالابرود؛ این‌نشانه‌آنست‌که مدت‌زیادی به‌آخرین روزهای زندگیش نمانده‌است.

مادور«ریمون» راگرفته‌ایم ومیخواهیم دربالارفتن کمکش بکنیم. اما او خودش را راست نگمیدارد وکمك مارا نمیپذیرد. مقابل‌من، پیرمردی با دهان‌کف‌آلود، بازوان استخوانیش رابگردن‌دوجوان‌بوگوسلاوحلقه‌زده‌است.

وقتی به بالای پلکان می‌رسیم ، ژول پس ازاینکه نفسی تازه می‌کند بمن میگوید :

ـ باین‌سنگهانگاه‌کن. هرقطعه ازاین‌سنگهاکه برآن قدم می گذاریم باخون انسانی رنگین‌شده‌است. اینها هستندسنگهای‌خارای موتهوزن.

---

* ـ این‌کوماندو منحصراً ازروسهای۱۴ تا ۱۸ ساله‌تشکیل‌میشد. این جوانان‌را به تراش سنك وامیداشتند ونیمساعت زودترازما مرخص میکردند.

XIII

کارآموزی

چهار نفر زنبه‌ای را میکشیم.

کار ما اینست که‌سنگها را روی‌یك‌سطح چوبی بگذاریم تا پل‌متحرك از آنجا حملش بکند.

ما درته گودالی‌هستیم که‌بعمق‌ده‌متر درپایهٔ دیوار بزرگی که‌به‌کارگاه احاطه دارد، حفرشده است. تکه‌پاره‌های‌سنك که‌دراثر انفجار دینامیت، بطرف گودال سرازیرشده به‌ترتیب‌چون‌پله‌های‌یك‌تاتر منبق‌قرار گرفته است. ما این سنگها را هرروزجمع می‌کنیم معهذا روز بعد قطعات وتکه پاره‌های تازه‌ای جای دیروزیها را می‌گیرد.

دریك‌چنین‌کاری خیلی بهتر است که‌آدم بین‌هموطنان‌خودباشد. وضع گروه من اینطور است. یعنی‌باشارلو، موریس‌وژان‌کارمی‌کنیم. اماسیمون، برعکس بدشانسی‌آورده، یعنی بایك‌اسپانیول، یك‌روس‌و یك یوگسلاو افتاده است. ما از همان ساعت شروع بکار، مدام غرولند و مشاجرهٔ آنها را میشنویم. یوگسلاو، یك‌جدیدی که‌هنوز قوایش‌تحلیل‌نرفته، سنگهای بزرگی را برمیدارد. اسپانیول که‌قدیمی است، بخاطراینکه سنگهای خیلی‌کوچکی برمیداشت مورد اعتراض«کاپو» قرار گرفته، روس با بی‌اعتنائی خاص‌خوداصلا یك‌تکه‌سنك‌هم‌نمیخواهدبرداردوسیمون که‌میخواهدآنها راباهم آشتی بدهد، مخالفت عمومی‌را علیه‌خود برمی‌انگیزاند.

سه‌گروه روسی، دوگروه یوگسلاو ویك گروه‌دیگرفرانسوی سازمان «کوماندو»ی امروز مارا تکمیل می‌کنند.

فعلا«کاپو» که‌بالای‌دیوار ایستاده، دست از مواظبت ما برمیدارد. هرکس، درحالیکه ادای انجام کاری رادرمیاورد، بدون‌آنکه بجنبد، گوش بزنك ایستاده است. بمحض‌احساس‌خطر بایدتکان خورد وبحرکت افتاد. این همان‌چیزی‌است که‌بین ما باصطلاح«کار باچشم» موسوم شده‌است. درین فواصل باید مشغولیاتی هم گیر آورد.

یکی ازدوستان «گلیست» که‌قد کوتاهی‌دارد وما، بین خودمان«جی‌جی» صدایش می کنیم، فکری‌بخاطرش می‌رسد ورویش‌را بطرف من برمیگرداندو داد می‌زند :

ـ هوگو !

من تقریبا فورا جواب میدهم :

ـ هلوسیوس .

یکی از همکاران او میگوید :

ـ هالوی .

گروه کارمن ، چیزی‌برای‌جواب پیدا نمی‌کند .

ـ بیست و دو ! بیست ودو !

اعلام خطر ! یعنی «کاپو» برگشته . ماشروع‌میکنیم بحرکت وکار. در همینوقت سیمون که‌ازکنارم میگذرد اسمی‌رادرگوشم‌میخواند ومن درآن واهمهٔ عمومی که‌بخاطرسررسیدن «کاپو» بوجودآمده داد می‌زنم :

ـ هه‌ردیا! حالانوبت شماست آقایان .

این‌شکل محاوره ، که‌برای افراد ناآشناچیز لوس ونامفهومی است، سرگرمی‌جالبی دربردارد، باین‌ترتیب: یکنفراسمی رابرزبان میاورد، طرف مقابل بایداسم دیگری‌را که‌بااولین‌حرف‌همان‌اسم اولی‌شروع شود و باصاحب اسم نخست درموضع‌مشابهی باشد پیدا کندو بگوید ، درصورتیکه‌نتواند ازعهدهٔ اینکار برآید بازی را باخته است .

حالاما نویسندگان فرانسه‌را میشمریم . گاهی‌وقتهااین‌مسابقه چندین روزطول‌میکشد زیرا بپایان رسانیدن‌الفبا کارآسانی نیست. البته مدت‌زمان انجام مسابقه بوضع‌کار مابستگی دارد. گاهی‌فرصت بیشتری داریم‌وگاهی اصلانمیتوانیم دست‌ازکاربکشیم .

امروز مثلاازآن‌روزهائیست که‌وضع ماتعریف‌ندارد.«کوماندو فوهرر» «ئوبرکاپو» و«کاپو» به‌ترتیب برای سرکشی آمده‌اند. دستیار «کاپو» یك زندانی چك ، که‌معمولامارا بحال خودمان میگذاشت، ظاهراباماچپ افتاده وبا استراحتهای طولانی‌موافقت نمیکند. بعلاوه‌هواهم‌بارانی‌است،اینجا ،باران چیز وحشتناکی است .

ازبازی‌ماهم‌باگرمی استقبال‌نمیشود. مثلا دوست‌جوان ما «ژان» که‌تازه تحصیلات «معاونت‌عمومی» را تمام کرده ازین بازی خوشش نمیآید. یااینکه موریس‌یکی ازپیشه‌وران اهل‌بردوطرفدار انتخاب‌موضوع‌دیگری‌ست.

درحالیکه ازکنارگروه رقیب می گذرم،صدای «آلبر» را میشنوم که باچشمانی‌درخشان ولحنی پرآب‌وتاب برای یکنفر توضیح‌میدهد :

- آنوقت پیازچه‌ها رادر روغن جوشان وداغ سرخ میکنی ودرهمین حال با چندقاشق آرد ، خوراک را قوام میاوری...

«جی‌جی» که ظاهراً باتقلای زیاد ازشرکت درین مذاکرات خودداری میکند ، اسم جدیدی میابد وبرزبان میاورد:

- کوک ، پل کوک

ژان که هنوز درپیچ وخم توجیهات طباخی است می گوید:

- این اسم مرا بیاد تخم مرغ عسلی* می اندازد.

در همینوقت صدای «شارلو» بلندمیشود:

- آها !اینهم مائده آسمانی!

بارانی ریزو خیلی سرد میبارد . درینجورمواقع هم، کارگاه دست ازکار نمی کشد.

اول روی شانه‌های خود احساس سرمامی کنید وسپس رطوبت تمام بدنتان را فرامی گیرد. لباسهایمان که ظاهراً از نخهای چوبی ساخته شده، زیر باران مثل اسفنج بادمی کند . یقهٔ پیراهن راه‌راه خودرا بالا می گیریم معهذا آب ، یواش یواش راه‌پیدا می کندو از سینه و پشت آدم میگذرد . پیراهن خیس شده است، زیراشلوار خیس شده‌است . گاهی وقتها بادسردی وزیدن میگیرد وانگار آدم را درکفن منجمدی میپوشاند .ازچشمها اشک میریزد، بینی به آب افتاده ، دندانها برهم میخورد وصورت شکل مرده وبیجانی بخود گرفته است.هر چیز دیگر، گرما، سرما، وحتی برف را هم میشود تحمل کرد، اما باران ،زندانیان رابیچاره می کند.

روسها باگردن خمیده و دستهای آویخته ایستاده‌اند تا باران بسهولت از بدنشان بگذردواز نوك انگشتانشان بزمین بریزد . «کاپو» میان کلبه‌اش درپناه باران قراردارد.

باید در مقابل این حالت ،بهت زدگی که بما دست داده در مقابل میل فرار ازکارو چمباتمه زدن درگوشه‌ای ، میلی که حیوانات توفان زده را بفرار وا میدارد عکس العملی نشان داد.

ناگهان فکری بخاطرم میرسد . باصدای پستی شروع می کنم بخواندن سرود :

«پیروزی، باآواز...»

فرانسویها سرهایشان رابلندمیکنند ، موریس، باصدائی یك کم بلندتر، بامن همراهی میکند:

«راه، رامامیگشاید...»

---

*تخم مرغ عسلی را بفرانسه Deuf a la Coque (اف آلاکوك)میگویند.

شارلو قبل‌از آنکه دنبال‌سرودرا بگیرددادمیزند:
-شروع کنیم ، بچه‌ها!
«آزادی‌رهنمون ماست ...»
حالا دیگرهمه باهم میخوانند:
«وازشمال‌تاجنوب،
شیپورجنك
ساعت‌نبردرا اعلام‌داشته»
چشمانمان‌برق‌میزند ، با تمام‌نیروی‌خود. آوازمیخوانیم. باین ترتیب دوگروه فرانسوی،دراثروجد و حرکتی‌که در آنهاایجادشده، بجنب وجوش افتاده‌اند وقطعات سنك‌را از محلی‌بمحل‌دیگر میبرند . مرد اسپانیول‌هم با شادی ماهم‌آواز شده و باتفاق سیمون ، بتنهائی زنبه‌چهارنفری‌رامی کشد.
روسها ویوگوسلاوها باتعجب بمامینگرند.
بایك‌چنین‌حالی‌نباید درنیمه‌راه‌ماندبعداز «آوازعزیمت»،«مارسی‌یز» و سپس «مردکوهی»و بالاخره‌تمام‌آنچه‌راکه فولکلورمامیشناسد میخوانیم«کاپو» که از سروصدا به تعجب افتاده‌درست وقتی‌که داریم‌گاردجوان‌را میخوانیم. ما راغافلگیرمیکند. فوراً داخل‌چاه میشودوباصدای‌زوزه‌مانندی‌ماراصدامیزند:
-آلس‌فرانسوزن ! هیر!*
جعبه سیگاری ازجیبش بیرون‌میاورد و درمقابل بهت‌عموم، بهریك‌ازما یکدانه سیگار میدهد . این‌آدم‌یك «زندانی‌جنایتکار» آلمانی است‌که‌بعداز پانزده‌سال‌حبس‌کاملاکثیف وفاسد شده است معهذاکسی است که ما گاهگاه سوسوئی از انسانیت‌درو می‌بینیم . اوبشیوهٔ خودش‌میخواهد بمانشان بدهدکه ازنمایش انرژی‌وفعالیتمان‌خوشحال است.
ما بانهایت‌دقت سیگارهایمان‌را در جعبه‌ای‌که‌شارلو پیدا کرده‌جامیدهیم تا خیس‌نشود و بازآوازهایمان‌راسرمیگیریم.
صدای‌سوت‌بگوش میرسد.
ظهر ، چقدرزود . کارراترك میکنیم‌و برای‌صرف‌نهار میدویم.
آسمان‌روشنترشده و باران تقریبا بریده است. حباب سفیدی ناگهان پشت ابرها بچشم میخورد.
شارلو نعره‌میزند:
-هورا ! اینهم رفیق آفتابمون:
امشب هنگامی‌که به‌اردوگاه باز میگردیم ، هنگام‌عبور از دروازه ، مثل‌اسپانیولها، میتوانیم بگوئیم:

---

* -همه‌فرانسویها! اینجا!

اونا ویکتوریاماس ! *

***

اینگونه پیروزیها به‌آسانی بدست‌نمیایدومامیدانیم‌که برای تحصیل‌آن بایدمبارزه‌کرد. دربنباره ازروز ورودمان‌تاکنون‌چیزهای‌فراوانی‌اندوخته‌ایم. فقط سه‌هفته است‌که مادر«بلوک» ۱۶هستیم امادرهمین مدت‌از گروه ۳۵ نفری فرانسویان‌فقط ۲۸ نفر مانده‌است .

اول‌همه همان‌پیرمردی که‌حرفش‌رازدم، مرد. اوهم مثل‌ما به «کارگاه» آمده بود. «کوماندوفوهرر» که از سالخوردگی وناپختگی دستهایش‌برای کارتعجب میکرد ازوشغلش‌را پرسیده‌بود .

ـ آهنگساز .

« اس ـ اس» شروع‌کرد بخندیدن‌وبه‌پیر مرد گفت :

ـ توبرای کارآموزی خیلی پیری ، بهترست همینجابمیری.

شب ، هنگام بازگشت ، مجبورشدند زیربغل پیرمرد را بگیرند . از دهانش کف‌بیرون میریخت. صبح فردامرد .

بعد نوبت سه‌کارگر معدن رسید که‌مافرصت نیافته‌بودیم با آنهاآشنا شویم .

آنها اول‌شکل‌کارکردن مارا مسخره میکردند :

ـ شماحتی نمیدانیدچه‌جوری بایدمته‌را بدست گرفت .

این آدمهای سخت‌که باتقلا وکوشش‌خو داشتند، بچشم یك‌تفریح‌یاوقت گذرانی بکارمینگریستند . آنها گول‌نیرووطاقت‌خودشان راخوردند. همه‌شان بیك‌شکل تمام‌کردند . شب‌هنگام، تب، بی‌اشتهائی‌و فرداسرما ولرز ،این‌بود بیلان پانزده روز اول .

درهفتهٔ اخیر ، تاجری‌که‌درخانه‌اش اسلحه ومهمات‌پنهان میکردند و رفیق جوانی بنام « پی‌یر » در اثر تورم انساج بخاطر تحمل ضربات زیاد جان‌سپرد.

دهقانی از اهالی « شارنت » که دوازده ماه در « رومنویل » مقاومت کرده‌بود ، دیوانه‌شد .رئیس « بلوك »اورادرمستراح خفه کردو مارفته رفته آموخته‌ایم که‌هرکسی بخواهداینجا زنده‌بماند، بایدقوایش‌را بیهوده صرف‌نکند، انرژیش‌را حفظ کند، همچنانکه‌خسیسی گنجینهٔ ثروتش‌راحفظ میکند. بعلاوه باید تاسرحد امکان اززیرکتك دربرودوپیوسته گوش‌بزنك‌باشد . بالاخره باید درهرقدم . شبانه روز برای‌تحصیل‌سهم‌غذا ، سهم‌خواب وراحتیش‌باآدمهائی که‌بصورت گرگ درآمده‌اندمبارزه کند .

---

* ـ بازهم یك پیروزی دیگر .

گروه کوچك‌ما فرانسویها هنوز خیلی ضعیف است، معهذا باوجود افرادی که ازدست داده ، تاحدودی پایه‌هایش‌را محکم کرده است .

ماهیجده نفر کمونیست هستیم. سازمان مخفی حزب را تشکیل داده‌ایم : «ریمون» ، «سربر» ومن که روی یك تشك میخوابیم مثلث رهبری را تشکیل میدهیم . هرشب قبل ازخواب ، باصدای پستی باهم حرف میزنیم .

در اردوگاه ، «روبر» اساس یك سازمان محکم‌تر ووسیع‌تری راریخته است. «تاتاو» بانمایندگان دیگرملتها تماس برقرار کرده‌است. سایر رفقا هرروز بوسایلی که باید پیوسته تغییرش‌داد، چندتکه نان برایمان میفرستندتا برطبق تصمیم‌قبلی بین دویاسه نفر تقسیم‌شود. این‌غذای کمکی بین‌رفقائی که‌در اردوگاه هستند وکاراجباری‌ندارند جمع‌می‌شود وبمثابهٔ آنستکه یکنفرهرروز مقداری ازخونش‌را بدهد.

چون این‌غذای کمکی نمیتواند برای‌همه اکتفاکند. مادرداخل «بلوك» تصمیم بایجاد یك‌سازمان کمك وهمبستگی گرفته‌ایم.

دراثر راهنمائی این‌سازمان هرکسی موظف است هرروز یك‌یادوقاشق ازآش خودرا برای رفیق یا رفقائی که ازدیگران ضعیف‌ترند، بدهد. باین طریق فرد موردنظر، می‌تواند درحدود یك‌بغلاوی آش اضافی بدست‌بیاورد. چنین‌شخصی، هرهفته بااخذآراء انتخاب‌میشود. همه‌فرانسویها واکثر لهستانیها بااین‌روش موافقت کرده‌اند. برای‌شروع‌اجرای‌این‌تصمیم، قرعه‌بنام «شارلو» افتاد .رفیق‌جوانمان باتفاق آراء انتخاب شد .

***

امشب، هنگامیکه ازپلکان کذائی بالامیامدیم درگروه فرانسویان کسی عقب‌نماند : اما «ژول» رفیق بلژیکی خیلی ناتوان شده است. اورا ، بجرم اینکه ازمحل کارش خارج شده‌بود به«کوماندو»ی انضباتی فرستاده‌اند. آنجا آنقدر کتکش‌زده‌اند که له‌ولورده‌شده است. من‌وشارلو زیربغلش راگرفته‌ایم تا آسانتر بتواند ازپله‌ها بالابیاید . وقتی به بالای پلکان رسیدیم اوچندلحظه‌ای بیهوش شد . ماتکانش‌دادیم. بحال آمد وبمالبخند زد. برای‌نجات‌او باید کلید امکانات تعاونی موجود را متمرکز کنیم . این‌پیشنهاد قبل‌ازهمه‌ازطرف شارلو مطرح میشود .

وقتی به اردوگاه بر میگردیم « روبر » رامی‌بینیم که‌ازآن دور داد می زند :

- امروز یك‌کاروان دوهزارنفری ازفرانسه رسیده .

چندلحظه‌بعد که‌افراد گروه ما،روی کف‌چوبی « بلوك» دورهم چمباتمه زده‌اند وطبیعتا بحث راجع به تازه واردین در میگیرد .

بعضیها که توانسته‌اند گشتی در اردوگاه بزنند، اخبار دقیقتر و تازه‌تری دارند، گفته می‌شود که بین تازه‌واردین دو کشیش را با لباس مخصوص روحانیت دیده‌اند.

پتی‌لوئی که همهٔ اخبار عجیب و غریب را جذب می‌کند، خیلی جدی بما اطلاع میدهد:

–ظاهراً لئون بلوم را هم با همین کاروان آورده‌اند.

دو سه نفر در آن واحد باو جواب میدهند.

– لئون بلوم؟ حتماً عقلت را باخته‌ای. خیال می‌کنی او به‌این‌جا خواهد آمد؟

«آلبر» می‌گوید:

– چرا نیاید؟

«سر بر» جواب میدهد:

– برای اینکه اینجا اردوگاه مرگ است نه زندانی که در آن آدمهائی مثل اورا، برای روز مبادا ذخیره کنند.

وتو خیال میکنی که هیتلر میل نداشته باشد ازشر او خلاص شود؟

– من نمیدانم. بهرحال اگر هیتلر چنین میلی داشته باشد، برای انجام آن وسایل زیادی دراختیار دارد. واگر ازین وسائل استفاده نمی‌کند باز حتماً بدون دلیل نیست، حتماً حسابهائی میکند.

– بهرصورت لئون بلوم کارهائی کرده است که کینهٔ نازیها را جلب کند.

– باید دید این کینه تاچه حدودی پیش میرود. برای ما معلوم است اما برای او گمان نکنم.

آندره مطابق معمول نمك مباحثه است:

– به بینم، یعنی مثلا یك سرزنبه‌را من باید بگیرم، سردیگرش را لئون بلوم، نه؟ شمارا بخدا دست بردارید.

اردوگاههای مثل موتهوزن جای اینجور اشخاص نیست.

–این اردوگاه‌را برای همهٔ عناصر ضد فاشیستها ساخته‌اند.

«ریمون» می‌گوید:

– ، اینجارا برای کشتن ضدفاشیستها ساخته‌اند، اما او اینجا نیست،

– اینجارا برای کشتن یهودیها هم ساخته‌اند. باز او اینجا نیست. برعکس ماها اینجا هستیم و ممکن است ماها اینجا بمیریم، نه او.

– اما اگر او بین ماها در همین اردوگاه باشد، آنوقت چه می‌گوئی؟

– اولا منتظر خواهم بود که اورا بچشم خودم به بینم تا باور بکنم. وبعد، اگر هم احیاناً دیدمش، مطمئنم که او در شرائطی شبیه وضع من و تو نخواهد بود.

درهمین‌وقت از بیرون‌صدای کفشهای چوبی‌رامیشنویم. درحدود صد نفر مرد، باسرهای ازته‌زده، تازه اززیردوش‌بیرون آمده‌اند وتحت مراقبت همان رئیس«بلوک» که‌روزورودمان دیده‌بودیم به‌اردوگاه میایندازپنجره‌های گشوده می‌بینیم که آنهارابطرف«بلوک»۱۷ میبرند و بخط نگهمیدارند.

به‌آنهارومی کنیم ودادمی‌زنیم ،

-آهای‌بچه‌ها، فرانسوی هستید ؟

- آره .

- هیچ قیافهٔ آشنائی بچشممان نمی‌خورد .

- ازکجامیائید ؟

- کومپی‌ین.

من‌بااحتیاط‌بطرف پنجره‌میروم، یواش ، از آن‌که نزدیکتر از همه ایستاده‌می‌پرسم :

- آیابین‌شماهاازشخصیتهای‌مهم کسی‌هست ؟

مرد باچشمان‌فراخی بمانگاه می‌کنداوباسرجواب منفی‌میدهد. بعدمثل اینکه ناگهان بیادش‌آمده :

- آها! چرا. شهرداریك‌شهر بزرگ ویك‌مسئول سندیکا* با ماهستند اما اینهاآدمهائی هستندمثل‌دیگران .

مثل‌دیگران ، یعنی آدمهائی که برای فرا گرفتن پیشهٔ محکومین باعمال‌شاقه فرستاده شده‌اند.

مادرمقابل آنهاقدیمی وباتجربه‌جلوه‌می کنیم.

---

* لوئی‌کرسون، شهردار «ایسی‌له ـ مولینو» و «به‌لوك» دبیر سابق فدراسیون پوشاك‌که هردوتایشان درموتهوزن جان‌سپردند .

XIV

برج بابل

- سه هزار وهفتصد وهفده

-هیر! *

یك اسپانیول باعجله از صف خارج میشودو درحال دو به آنسوی اطاق میرود ومی ایستد.

یکشنبه است. رئیس «بلوك» برای سر گرمی، تصمیم به حضورو غیاب. فردی گرفته است. شلاقی بدست دارد و همینطور از روی بختکی نمره ای را صدا میکند. آنکس که فوراً، بمحض شنیدن نمره اش ازصف خارج نشود، بایدبه یك دست کتك حسابی را بتنش بمالد.

این یکی از انواع تمرین هائی است که برای آموختن زبان آلمانی در بارهٔ ما اجرا میکنند.

هر بار که مرد بینوائی متوجه نشودو بر جایش بماند، «شریبر» جلو میاید و برای یافتن مقصر نمره هائی را که روی لباسمان دوخته شده است، بازرسی میکند. وقتی مقصر پیدا شد باید روی چارپایه ای دراز بکشد وشخص رئیس «بلوك» که ازین تفریح خیلی خوشش میآید پنج ضربه شلاق به کپلش بزند.

درین موقع آلمانها ولهستانی ها و آن عده انگشت شمار که در گروه های مختلف، تحت توجهات حفاصهٔ آلمانها قرار دارند قاه قاه می خندند، اما دیگران بااضطراب ودلواپسی بهم نگاه میکنند.

-بیست و بنجهزار وپانصد ویازده

این نمره مال فرانسویهاست.

شارلو پس از مختصر مکثی ازصف خارج میشود.

رئیس «بلوك» صدایش میزند:

-تو، نمی فهمی؟

یا! **

---

*-حاضر **-بله

-من یك زبان بین المللی حرف میزنم.

اطرافیان ارباب قاه قاه می خندند واو شلاق *ائوچوکی اش را تکان می دهد.

رئیس «بلوك» در تایید انبساط خاطرش شلاق را بر جمجمهٔ تراشیدهٔ رفیق جوانمان فرود میاورد. شلاق باصدای خشکی مثل فنر، برمیگردد. اطرافیان باشدت بیشتری می خندند ورئیس «بلوك» که ازین ماجرا بوجد آمده، نمرهٔ دیگری را میخواهد.

-بیست و پنجهزار و پانصد و نوزده.

نمره منست فوراً از صف خارج میشوم. «شریبر» نمره ایرا که بلباسم دوخته شده است، بازرسی میکند و بمن اجازه میدهد بگروهی که آنطرف اطاق ایستاده اند بپیوندم. ظاهراً یك دوساعتی آسوده خواهیم بود.

این صحنه کوچك وادارم میکند که کمی به کلمهٔ «بین المللی» بیندیشم.

***

دریکی ازصفحات تورات، آورده شده است که روزی، بشر برای آنکه بآسمانها دست یابد، شروع کرد بساختن برج عظیمی درناحیهٔ بابل. بعد خدا به اینکار خشم گرفت وباایجاد اختلاف بیان، زبان وتکلم زحماتشان را بهدرداد.

اگر بنوشتهٔ کتاب معتقد باشیم، بایدقبول کنیم که صاحبان دوزبان مختلف ناچار الی الابد، محکوم بعدم تفاهم خواهندبود. اماواقعیت، که اساس دیگری دارد خوشبختانه بشکل وصورت دیگری است.

اگر راست است که اینجا، درین زندان بزرك، عدم آشنائی بزبانها گاهی موجب دوری وجدائی افرادبشر میگردد، اینرا هم باید پذیرفت که در روابط این آدمها تنها زبان حکومت نمیکند، چیزهای دیگری هم هست که این افراد را بهم نزدیك میسازد.

ازفاصلهٔ نزدیکتری به وقایع نگاه کنیم.

فرانسوآ، دربارهٔ گروههای وابسته بملتهای مختلف اطلاعاتی بماداده بود که حقیقت آن اکثراً درمقابل حوادث بثبوت رسید، اما فرانسوآ همه چیز را بما نگفته بود، مارفته رفته باواقعهٔ دردناك روبرو شدیم: درینجا، عموما ازفرانسه نفرت دارند. این حقیقت برای کسانیکه بیهوده می پنداشتند فرانسه درسراسر جهان فقط دوست دارد؛ بسیار ناگوار؛ باورنکردنی وتلخ بود. ما دردوروبرخود جز بی اعتنائی تنفر یا کینه چیزی نمی بینیم.

آلمانها، لهستانی ها وحتی گاهی روسها بااین عبارت از ما میگذرند

---

* - فرانسویهای که

اغلب اسپانیولیها بمامیگویند :

ـ شماها آدمهای پست‌فطرتی هستید .

چك‌ها مارا «خائن» مینامند. خلاصه‌در بارهٔ ما آنقدر چیزها گفته‌اند که یوگوسلاوها نیز باتنفر باما روبرو میشوند . کاری به‌دشنامها و توهین‌های دشمنان خود ، جنایتکاران وسفلگان آلمانی نداریم ، امادیگران چطور؟ اسپانیولی‌ها که رزمندگان قدیمی ارتش‌جمهوری‌هستند ؟ چکها که اکثراً بخاطر شرکت در مبارزاتی برای آزادی‌واستقلال وطنشان دستگیر شده‌اند ؟

بدون‌تردید رفتار آنها باما نمیتواند نتیجهٔ یك‌سنت‌ملی باشد .

«آنتونیو» یك‌جوان اسپانیولی بمن‌میگوید :

ـ وقتی جنك اسپانیا شروع شد من شانزده سال داشتم ، در نبردهای مادرید ، لاکازادل کامپو ، آراگون‌وئه‌بر شرکت کردم. تو «لیستر» رامیشناسی؟ او ژنرال‌من بود. من‌پنج‌بار زخمی‌شدم. هیجده‌سال‌داشتم که درجهٔ سروانی بمن دادند. درخانواده‌ام ، پدرم‌راتیرباران کردند. برادرم‌در «تروئل» کشته‌شد.

« در اوائل ۱۹۳۹ دیگر امکان‌ادامهٔ جنك‌وجود نداشت . ما از مرز «پیرنه» گذشتیم . ماانتظار داشتیم که‌در فرانسه ، بطرز شایسته‌ای باما‌رفتار کنند . زیرافرانسه یك‌جمهوری بود. مارادر « کورس » دریك باز داشتگاه اسیران جای‌دادند .انگاردزدی کرده‌باشیم ، نگهبانانی‌از اهالی‌سنگال بالای سرمان گذاشتند. مادرصحرا ، درسوراخهائی که‌خودمان حفرمیکردیم‌میخوابیدیم هیچ‌چیز خوردنی‌نداشتیم . حتی‌آب‌هم‌نبود: یك‌شیر آب‌برای هزاران‌نفر آدم . ما آنجا همانقدر‌زجر کشیدیم که‌در آلمان .اینجا ، رفتارشان‌قابل‌فهم‌است. اینها دشمنان‌ماهستند. آنجافرانسویها بودند .

شماباما مثل‌جنایتکاران رفتارکردید ، در حالیکه ماسه‌سال تمام ، تك تنها ، هم‌برای‌خودمان‌وهم برای‌شماجنگیده بودیم .

« بعداز چهارماه بیك‌مرکز‌کار مراجعه کردم . بعد. جنگ سررسید . خواستم‌داوطلبانه‌در ارتش‌فرانسه‌خدمت‌کنم مارا نمی‌پذیرفتند. مامشغول‌ساختن استحکاماتی‌نزدیك خط‌ماژینو بودیم . وقتی صبح شد آلمانها مارا زندانی کردند .تومیخواهی‌که من‌بعداز همهٔ این وقایع‌باز فرانسه را دوست داشته باشم ؟ »

بله ، اینست فاجعه‌ای که‌دوستان‌فرانسه‌مجبور به تحملش‌بودند. این‌ماجرا باشکال‌مختلف ، توسط‌اسپانیولیهای دیگری‌هم برایم‌گفته‌میشود . آنهاهیچوقت بمانخواهندبخشید ، آنهاهیچوقت‌گناهان کسانیرا که اول وهلهٔ اول‌جنگ را از دستشان گرفته‌و بعد بوضع خجالت‌آوری‌از آنهاپذیرائی کردند ، برما نخواهند بخشید.

چکها هم همینطور .

ولادیمیر بمن گفت :

ـ ما در سال ۱۹۳۸ حاضر بجنگ بودیم، ما بفرانسه که متحد ما بود اطمینان داشتیم. فرانسه ما را ترك كرد درمونیخ بما خیانت کرد. تمام اسلحه و تمام استحکامات ما ـ به هیتلر تسلیم شد. خاك وطن ما تحت اشغال در آمد. ما هیچوقت ازین امر نخواهیم گذشت .»

لهستانی‌ها می گفتند :

ـ وقتی آلمان درسال ۱۹۳۹ بما حمله آورد ، شما کمترین کمکی هم بما نکردید .

روسهامی گفتند :

ـ «فرانسه ما را مایوس کرد و فریب داد. درمونیخ، درمقابل ما قرار گرفت . فرانسه میخواست ما تنها با آلمان وارد جنگ بشویم. شما باید این خطاها را جبران کنید .»

اینجا تمام اروپا فرانسه را متهم میکند . امروز از فرانسه ایکه یك زمان آنقدر دوستش داشتند. بعنوان کشور پستی و خیانت نامبرده میشود. این امر نخستین و بزرگترین علت رفتار غیر دوستانه ایست که همزنجیران ما به ما دارند. و برای یك فرانسوی چقدر دردناك و زجرآمیز است که هروز باچنین اندیشه‌ها ، قیافه‌ها و تصوراتی روبرو شود.

چه جوابی میتوان داد؟ قبل از همه باواقع بینی لازمی باید اعتراف کرد که متاسفانه بسیاری ازین علل با پایهٔ صحیح و منطقی است .

بله، راست است باید قبول کرد که فرانسه هنگام کمك اسپانیا چشمانش را فرو بست. درسال ۱۹۳۸ چکسلواکی را رها کرد و به پیمانهای مودت آمیزش خیانت ورزید، در ۱۹۳۹ لهستان را زیر چنگال آلمان تنها گذاشت و باقتضای زمان هر بار نام تازه‌ای به رویهٔ سیاسی خودداد: گاهی «عدم مداخله» . گاهی «نجات صلح درمونیخ »وگاه «جنگ مسخره» اش خواند این همان رویهٔ سیاسی کثیفی است که بخیانت پتن منتهی شد . امافقط این فرانسه که نیست .

فرانسویها ، با آندره مارتی در رأسشان دوشادوش مردم اسپانیا ، برای انسانیت، آزادی و شرف جنگیدند و کشته شدند . فرانسویها مونیخ را بزرگترین خیانت تاریخ نامیدند. فرانسویها از نخستین قربانیان جنك مسخره بودند. مردان و زنان ملت ما همیشه، بنفع جمهوری اسپانیا، بنفع چکسلواکی و همهٔ ملتهای دوست تظاهر کرده‌اند.

مردم هیچگاه خیانت را نپذیرفتند ، بلکه با حکومتها وافرادی که امروز

درسراسرجهان با تنفر بآنهامی‌نگرند، مبارزه کردند. از روی آنهاست که چهرهٔ واقعی‌فرانسه را باید شناخت، همان فرانسه‌ایکه هیچگاه به هیتلر تسلیم نشده‌است. همان‌فرانسه‌ایکه درجهادبخاطر استقلالش‌توانسته‌است جای خودرا درصف مللی‌که میخواهند زنده بمانند اشغال کند. برماست‌که این فرانسه‌را بشناسانیم.

مادر حال‌آن خانواده‌ای را داریم‌که یکی‌از افرادش خیانتکار درآمده است‌گواینکه‌ارتکاب‌جنایت‌فقط‌بیك نفرارتباط‌دارد، معهذا همهٔ‌خانواده‌خجالت می‌کشند.مامزدکارهای کسانیرا می‌پردازیم که‌چهره وشرافت‌فرانسه راآلودند مامزدکارهای شمارا میدهیم، آقای دالادیه .

برماست‌که اطمینان‌ازدست رفته دوستانمان راجلب کنیم . اینهم یکی ازمناظر واشکال‌مبارزه بخاطر فرانسه است‌که‌باید امروزدروضع‌وحال‌موجود دنبال‌کنیم. بدون‌تردید پیروزی‌درین میارزه‌بسیار مشکل است‌زیرا مقابله با کینه‌دشمن ومبارزه باآن کارسهل‌است. امامبارزه باکینه‌یك‌دوست امردردناك ودشواری است.درهرحال ما بایدنبرد دشواررا باپیروزی‌بانجام‌برسانیم.

جنگاوران جمهوری‌اسپانیا، قهرمانان‌استقلال‌چك، چریکهای‌یوگوسلاو سربازان شوروی، وطن خواهان همه‌ملتها، شمانمی‌توانید با وطن خواهان فرانسوی دشمن‌باشید.

مبارزه مایکی‌است، آنهائیکه‌بشما خیانت‌ورزیدند، همان‌کسانی هستند که‌منافع فرانسه‌را فروختند. بین‌ماجدائی نبایدوجودداشته باشد.شما مقصود مارا خواهیدفهمید. همچنانکه مامقصودشمارا می‌فهمیم

درااردوگاه‌فرانسویانی‌هم هستندکه‌ببهانه مقابله باروش‌غیر دوستانه‌ای که‌نسبت بمامعمول‌میدارند، دست‌بکارهائی‌میزنندکه‌ابداً برایشان‌ایجادمباهات نمی‌کند.

سه‌روزقبل صحنه‌خوشمزه‌ای درکارگاه‌روی داد هنگام استراحت‌ظهر، برای‌اولین‌باریك جیره‌سوپ دراختیار فرانسوی‌های «بلوك» ماگذاشته شد . بچه‌های‌مابرای آنکه‌نمونه‌ای ازانضباط، همکاری و معاضدت را نشان‌بدهند، پشت‌سرهم ایستادند. تاهرکس‌بآسانی سهمیه خودرادر یافت‌کند.درهمین‌وقت چندنفر اسپانیولی هم‌در میان‌جارجنجال زیاد خودشان‌راداخل‌صف‌ماکردند، البته فوراً تنه‌زدن وهول‌دادن شروع‌شد.

نتیجتا چندنفراز فرانسویها ازسوپ‌محروم ماندند ودرعوض‌سهمیه‌شان رااسپانیولیها بردند . شب هنگام یکی‌از همین فرانسویهاکه نه تنهابه سوپ نرسیده‌بودبلکه چندمشت ولگه‌حسابی هم‌خورده بود با طمانینه فراوان برای

ما از تنفر بی‌پایانش نسبت بهمه اسپانیولیها صحبت میکرد.

من اول خواستم بهش حالی کنم که بخاطر حرکت غیر دوستانه چند نفر نمیتوان همه اسپانیولیها را محکوم دانست، اما مخاطبم بهیچوجه از نظرش عدول نمی کرد.

ناچار برایش توضیح دادم که همین اسپانیولها هفت سال از زندگیشان را در جنك و بازداشگاهها گذرانده‌اند و در مدت اقامتشان در فرانسه هم نا رضایتی‌ها و دلخوریهایشان نسبت بما افزوده است و بخصوص تذکر دادم که بعقیده من حرکت امروزشان را نمیتوان جرم یا عیب بزرگی دانست.

این فرانسوی، که قبل از جنك زندگی مرفه و آسوده‌ای را می گذراندو هیچگاه غصه‌ای راجع به اسپانیا بدل راه نمیداد، وقتی دید که دلیلی و برهانی ندارد جواب زیر را بمن داد:

- خوب، باشد، ما در زمان جنك از آنها حمایت نکردیم و آنها هم اینجا با ما کمك نمی کنند. بنا بر این دیگر باهم حسابی نداریم. این عدم تفاهم راجع بمسائل جاری و روزمره، بسیاری از قضاوتهای سراسر هموطنان مرا نسبت بافراد دیگر ملتهائی که اینجا هستند توجیه میکند. این قضاوتها اغلب از روابط خصوصی افراد با دیگر زندانیان و از نتیجه و تاثیری که این روابط در شخص باقی می گذارد ناشی میشود.

اگر یکی از اینجور آدمها کاسه‌ای آش از یك اسپانیولی در یافت کرده باشد، تمام اسپانیولیها بدون استثناء بنظرش مردم شریف و با شهامتی میآیند، و همچنین کافی است که یکنفر روسی، تکه‌ای نان از سهمیهٔ او را بدزدد تا همه روس‌ها بنظرش افراد ناشایسته‌ای جلوه کنند. بعقیده من برای درك بهتر این قضایا باید وسعهٔ نظر بیشتری داشت.

فی المثل، این حقیقتی است که مقدار زیادی از دزدیها در اردوگاه بدست زندانیان روسی صورت میگیرد. معهذا این مسئله ابدا مطرح نیست که این عده را با توده‌های مردم وطنشان اشتباه بکنیم.

در واقع. روسهائی که اینجا زندگی میکنند، اقلیت بسیار ناچیزی از نمایندگان روسیهٔ نوین هستند * بین اینها فراریان، دزدان سابقه‌دار، محکومین و افراد آرتش ولاسف که ابدا ربطی با ملت شوروی، ارتش سرخ و پارتیزانهایش ندارند، دیده میشود.

---

* بعنوان نمونه میتوان به تعداد زندانیان روسی هنگام آزاد شدن اردوگاه «اینسی» توجه کرده: تعداد زندانیان سیاسی ۲۸۱ نفر، سربازان قدیمی ۹۱۱ نفر و جنایتکاران و محبوسین عادی ۳۲۲۵ نفر

این اشخاص درزمرهٔ همان عدهٔ کثیف بین المللی هستند که رژیم نازی آلمان برای تضعیف روحیهٔ دیگران ،وسائل ترقی ورفاه آنها رادر اردوگاهها فراهم میآورد. اینها با چندنفر فرانسوی که درفلان کافه ،درفلان میخانه یا گوشهٔ فلان خیابان، هنگام یك توقیف دسته جمعی گیر افتاده اند ،ونمونه هائی ازآنها همراه قافلهٔ ماهم بوده اند، فرقی ندارند .

درمقابل این زباله ها ازگلها هم بایدنامبرد . سال قبل دویست و پنجاه افسر شوروی رابه « موتهوزن » آوردند . این عده را ، هنوزدر اینجا بنام «کاروان اشباح»مینامند ،زیرا هیچکس اثری ازآنرا ندید. آنچه راکه هر کس میداند ، اینکه صبح فردا، دویست وپنجاه او نیفورم رابرای ضد عفونی آورده بودند .شب هنگام همهٔ این مردان رادراطاق گاز خفه کرده بودند. درهمان ایام. هزاروچهارصد جوان روسی ،درمدتی کمتر از سه هفته دریك « کوماندو » بقتل رسیدند. همهٔ اینها هم روس بودند ، ازآن روسهای حقیقی که نازی ها نمی خواهند بما بشناسانند .

اینجا ،مشهور است که اغلب لهستانی ها خشن وفرومایه هستند،زیرا رفقایشان راکتك میزنند. بطور کلی این شهرت حقیقت دارد، اماشایدهزاران نفر از لهستانی‌هائیکه درهمین کارگاه جان سپردند ،رفقایشان رانمیزدند ،باین دلیل که آنهارا زنده نگذاشتند ، باین دلیل که ازبین بردند *

بله،راست است .اینجاهر روز میتوان نظائر زیادی از تظاهر پست ترین خواص بشری را دیدوهمچنین هرروز میتوان آثارو شواهد فراوانی از بروز عالیترین خصائل انسانی رابدست آورد.معجونی است از فرومایگی و قهرمانی مثل حنك که درآن یا آدم بزانو می افتد ویا بآسمان افتخارعروج میکند . وبطرف آنهائی باید نگریست که عروج میکنند، بطرف قهرمانان وصاحبان خصائل انسانی باید نگریست.زیرا آنها هستند تصویر واقعی یك ملت ونام آنهاست که در دفتر جاودانهٔ تاریخ ثبت خواهد شد .

دراینجا هر مملکتی قیافه های اصیل خودرادارد. ما بزبان واحدی سخن میگوئیم مبارزه برای زندگی مجبورمان میکند که گاهی مقابل همدیگرقرار بگیریم .امالحظاتی هم می آید که مردان زبان همدیگررا میفهمند ، لحظاتی که آدم به برادری میان ملتها اعتقاد مییابد .

روزی که وارد اردوگاه شدیم، یك آلمانی که در تالار حمام بود بمن فهماند که ازده سال باینطرف زندانی است .ازمن پرسید که همراه تم چه جور آدم –

---

* بنا به مدارکی که هنگام آزادی ازدفتر اردوگاه بدست آمد، از ۶۰٫۰۰۰ زندانی لهستانی. بیش از ۴۰٫۰۰۰ نفر کشته شده بودند .

ا . . . . .

هائی هستند . من با زبان شکسته و بسته‌ای جواب دادم که اغلبشان چریك هستند .

آلمانی به من نگاه کرد و دستم را فشرد . این فشردن دست کار یك دشمن نبود .

من یك جوان لهستانی را دیدم که به دستور «کاپو» بطرف سیمهای خاردار میرفت. مرك در چند قدمی اش بود. قبل از اینکه از خط خطر بگذرد، شروع کرد بخواندن سرودی بزبان خودش، سرودی که ما فوراً شناختیم. انترناسیونال بود. لحظه‌ای بعد آتش مسلسل، او را بخاك انداخت. اما آوازی که در لبانش ماند، برایمان بیگانه نبود .

من یك سرباز روسی را دیدم که پیشانیش را به نگهبانی که مأمور اعدامش بود نشان میداد و بروسی میگفت :

ـ من میخواهم ایستاده ، روبروی دشمن بمیرم .

دشمنان او دشمنان ما بودند .

من اسپانیولیهائی را دیدم که بسراغ یکی از هموطنانشان که در کارگاه «کاپو» بود رفته و به او اینجور اعلام خطر کردند: «اگر دستترا روی یك ضد فاشیست فرانسوی بلند بکنی دهنت را خورد میکنیم .»

دیروز وقتی از کار اجباری حمل بشکه برمیگشتیم- به یك قافلهٔ ۷۰۰ نفری برخوردیم. مردانی لاغر، ریشو و ژنده پوش که بدون اعتنا بضربات باتون اس-اس‌ها پا برهنه راه میرفتند. وقتی سر قافله بما رسید ، کلاه از سر برداشته و بحال خبردار ایستادیم. این سلام برای اس-اس‌ها نبود. این سلام برای چریکهای یوگوسلاو بود که چون قهرمانان افسانه‌ای از جلومان میگذشتند .

اینها هستند حقیقت ملتها .

وقتی با آنها فکر می کنم . در ته اندیشه‌ام ، چیزی شبیه یك تصویر بوجود میاید .مردانی را از تمام ملل می بینم که باهم در کار ساختمان بنای عظیمی هستند، بنای شگفت انگیزی که بطرف آسمانها ، بطرف روشنائی میرود .

XV

رؤیای وحشتناك

شش‌ماهست که مادر«بلوك» ۱۶ هستیم قرار بود پس‌از۲۸روز از آنجا منتقل بشویم. بعدشش‌هفته، بعد سه‌ماه . حالا هیچکس درفکر این نیست که مدت‌اقامت مارا تخمین بزند .

ظاهراً برلن‌به آزمایش‌هائی‌که دارند روی‌ما بعمل می‌آورند ، خیلی علاقه‌نشان‌میدهد. روی‌ارگانیسم ما تحقیقات ومطالعات‌غذائی می کنند. خوراك نیمی از ما، فقط سوپ است با چندتکهٔ سبزی. نیمی دیگر ازرژیم معمولی برخوردارند .

در اوقات معینی مارا‌وزن‌می کنند . نبض‌مارا می گیرند. بصدای‌قلبمان گوش میدهند وخون‌مان‌را بآزمایشگاه می‌فرستند .

روزی‌عده‌ای ازخارج‌آمدند . عده‌ای ازاطبا ودانشمندان آلمان‌بزرگ یك‌ژنرال‌هم همراهشان بود ، مارابه‌ترتیب ملیت، کاملا برهنه بصف‌کشیدند. معاینه‌مان‌کردند.وا داشتند تك‌ـتك‌راه برویم، بدویم. هیئت اعزامی بالاخره نتوانست بفهمدکه چرا زندانیان‌آلمانی چاق وچله‌اند، درعوض فرانسویها، روسها یوگوسلاوها پوست‌واستخوان * بدون تردید بعلت پستی نژاد! بهمین دلیل تصمیم گرفتندکه آزمایش‌باید ادامه داشته باشد بهرصورت مردان علم‌با رضایت‌خاطر اردوگاه‌راترك کردند زیرادرقسمت مامرك‌ومیر زیادنبود، فقط ۳۰ نفر ازیك گروه‌سیصدنفری ازین‌تلفات‌ماهم سهمی‌داشتیم : ده نفر

آخرین کسی که ازمیان‌مارفت رفیقمان«ریمون» ** بود اوتا آخرین امکان‌قوایش استقامت کرد . چون نمیخواست‌باین زودی بمیرد یك آمپول اسانس‌تربانتین بهش تزریق کردند. بعدازونوبت‌کی‌خواهدبود ؟

صبح‌امروز ، قبل‌از ساعت‌بیداری ، صدای ژان را می‌شنیدم که‌خواب‌دیشبش

---

* ـ علتش خیلی‌واضح‌بود، زندانیان‌آلمانی که‌اغلب دزدان‌وجنایتکاران سابقه‌دار‌بودند، باموافقت رئیس«بلوك»قسمت، بیشترغذارا بخود اختصاص‌میدادند

** ـ نام‌واقعی‌اش ریمون ویدل‌بود.

را برای شارلو تعریف می کرد.

- ازجلوکورهٔ آدمسوزردمی‌شدم. تلی ازاجساد مرده. به بلندی یك ساختمان نزدیك کوره چیده بودند. ناگهان یکی ازآن اجسادخیزی برداشت، گلویم را گرفت و بمن گفت: «حالا نوبت توست» من‌خواهم مرد، شارلو، من خواهم مرد...

وشارلو که ازهم‌صحبتش خیلی جوانتراست، مثل برادر بزرگتری نصیحتش می کرد:

- چقدر بچه‌ای! منهم گاهی‌وقتها دچار این کابوسها می‌شوم. اما خیلی خوشمزه‌است که آدم بعدازمبارزات چریکی ازهیچی بترسد. اگر بازهم ادامه بدهی، من‌ولت می کنم.

- آی! ولم نکن، ولم نکن شارلو.

- نه‌احمق جان، می‌بینی که‌شوخی می کنم.

اگر این‌دوستان‌ما کمی زودتر ازخواب بیدارشده بودند، شاید مثل‌ما، جریان‌کابوس وحشتناکتری‌را بچشم میدیدند.

امشب، سگهای پاسبان، چهارمرد رازنده دریدند. این‌واقعه در بیست قدمی «بلوك» اتفاق افتاد. بیست‌دقیقه تمام‌ما صدای‌پارس‌سگها وفریاد اس-س هارا که‌تحریکشان‌می کردند، می‌شنیدیم.

ظاهراً بدبخت‌هارا بنوبه بطرف‌سگها می‌راندند. اول‌چیزی نمی گفتند، وشاید درفکردفاع بودند. بعدشروع‌می کردند بکشیدن جیغهای‌وحشتناکی که هیچ‌چیز انسانی‌درآن‌نبود. بزودی‌همه‌سروصداها می‌خوابید. وهمین‌ماجرا با دیگری شروع‌می‌شد. این‌صحنه‌چهار بار تکرارشد. چهارمین‌قربانی‌داد میزد: «ماما! ماما!» ظاهراً روس بود.

این‌تصویری است از«موتهوزن» که بخودی خود برای محکومیت جنایتکاران وسردمداران اردوگاه کفایت‌می کند. نظایر این‌اسنادفراوانست. ادعانامه‌را بگشائیم.

***

آوریل- ماه‌ورود ما. ازکارگاه‌برگشته‌ایم‌ودرحیاط «بلوك» در انتظار حضوروغیاب روزشنبه گردآمده‌ایم. یکساعت می‌شود که بحالت خبردار، در دسته‌های‌خود ایستاده‌ایم. چشمانمان بر بشکه‌های غذا خیره مانده است و با بیصبری‌هرچه‌تمامتر منتظر آن لحظه‌ای هستیم که‌فرمان استراحت‌داده شود، تا بتوانیم‌غذای‌ظهر را بالا بکشیم.

زندانیان‌با نظمی دقیق درمیدان حضوروغیاب آماده‌اند. هیچ چیز تکان نمی‌خورد. رئیس بلوك‌باحالت گوش‌بزنگی‌جلودر ایستاده‌است. ووقتی فرمان میدهد‌مافوراً نیمگردی‌براست میزنیم.

درخیابانی که جلو ماقرار گرفته ، ازپشت سیمهای خاردار، یك دسته افسر باللباس تمام رسمی پیش میاید. یکی ازآنها سواراسب است:

- موتزن ... آب !

ما سلام میدهیم .

سیمون در گوشم میخواند :

- برای اسب.

اس اس‌ها سیگار برك میکشند و بدون آنکه نگاه بکنند از جلو ما میگذرند . بعدبه سمت چپ می‌پیچند و به راهی میروند که ساختمان «بلوك» از نظرمان میپوشاند .

- موتزن ... آف !

کلاهمان را بر سرمیگذاریم و بازنمیگرد می‌زنیم . کماکان منتظریم. چه اتفاقی افتاده ؟

ناگهان صدای شلیکی ازپشت ساختمانهابگوش می‌رسد وچند لحظه‌بعد صدای یك تیر برمیخیزد . گمانم‌میشود فهمید. یکبار دیگرصدای شلیك وپس از آن یك تك تیر، وبازهم ، بازهم. «ژول» که جلویم ایستاده ازبین دندانهایش می‌گوید :

- بیشرفها !

صدای شلیك بدون انتها بگوش میرسد وهمیشه آن تك تیر بدنبال هر شلیکی میاید . زندانیان وهمچنین رئیس «بلوك» بهت‌زده‌مینمایند. بالاخره تیرباران تمام میشود .

صدای منظم چکمه‌های اوبرزمین میخورد ما به آنطرفی که صدامیاید نگاه می‌کنیم . دوازده سرباز بافرماندهٔ خوداز جاده‌می‌گذرند. کلاه خودبسر وتفنك بر دوش دارند .

یك اسپانیولی باصدای آرامی میگوید :

- لوس ، کارنی‌سه‌روس *

بعد یکبار دیگر نیمگردی‌می‌زنیم‌وهمچنان‌صحنهٔ پیشین تکرارمیشود. گروه افسران باهمان گستاخی‌از مقابل‌ما میگذرند. کماکان سیگار برگی برلب دارند. بدنبال آنها ، یك آدم بیچاره ، باپیرهن وزیرشلوار. پای برهنه تحت نظر یکی‌از اس-اس‌ها نز دیك‌میشوند. چشمانش بچشمان‌دیوانه‌ای‌میماند.

تمام شد . در اردوگاه ،مثل‌سربازخانه،راحت باش باسروصدای زیاد توأم است .

درگروه ما ،رئیس «بلوك» سوپ راتقسیم میکند. هرکسی بادستپاچگی

---

* - قصاب‌ها .

پقلاوی خودرا پیش‌میبرد. ما، برای‌ادامه‌لذت خوراك، یواش یواش میخوریم. هیچکس سخنی نمیگوید، انگار اتفاقی نیفتاده‌است.

درهمینوقت بود که‌از آن گوشهٔ میدان، ازهمان قسمتی که صدای‌تیر میامد، یك گاری دستی، که‌صدای چرخهای زنك‌زده‌اش موبرتن آدم راست میکرد، نمایان شد. این گاری‌نعش‌کش‌اردوگاهست. دو مرد، با نیم تنهٔ عریان وجمجمهٔ تراشیده‌به‌آن بسته‌شده‌اند. هریك‌ازیندو، پیشگیری کائوچوکی بکمر دارند که‌پر ازلکه‌های خونست. دستهایشان کاملا قرمزاست. بر سطح گاری شش جسدلخت، درسه‌طبقه‌رویهم چیده شده‌است. سرها واعضای خونالود این اجساد چون‌لاش گوسفنداز اطراف گاری آویخته است.

گاری، خیلی‌نزدیك‌به‌ما، جلوی کوره‌های آدمسوز ایستاد. آندو مرد، اجسادرا یکی‌یکی درسرداب‌پرت‌میکردند. صدای گنگی ازسقوطمردهٔ انسان روی‌سمنت سرداب‌برمیخاست. وقتی‌بارشان‌راخالی کردند، دوباره گاری را ازهمان‌راهی که آمده‌بودند برگرداندند.

این منظره بهیچوجه‌جلواشتهایمان‌رانگرفت، حتی آنروزهمگی باین نتیجه رسیده بودیم سوپ‌خوبی برایمان‌تهیه‌دیده‌اند. گرسنمان‌بود، درین‌مدت گاری دوازده بار ازجلوی ماعبور کردوهمیشه‌پر بوداز اجساد خونالودودریده وتکه پاره شده *

***

مه - زیباترین‌ماههای سال. ازتخلیهٔ بشکه مدفوعات در باغچه‌های «اس اس»هابازمی‌گردیم. صف‌درازی‌راتشکیل‌داده‌ایم. من وآندره جلوهستیم ودو سرچوب بشکه رابدوش داریم، شارلو وژان‌دنبال مامیایند و دوسردیگر دیگر چوب روی‌شانه‌های آنهاست. بشکه که‌ازمحتویاتش‌خالی شده، بنظرمان خیلی سبك‌میاید. وماازین‌فرصت برای‌برای‌نگریستن بدور وبرخود، به گلهاو سبزیجاتی که‌دراطراف روئیده‌اند، استفاده می‌کنیم. چقدر لذت داشت اگر میتوانستیم روی‌این گلهاغلطی‌بزنیم.

- به‌راست! به‌راست!

همهمهٔ گوشخراشی‌ازپشت‌سرمان‌شنیده میشود. این همهمه، بسرعت یك ترن نزدیك‌میشود. مابعجله ازپلهائی که‌وسط جاده کشیده‌اند، کنار میرویم. چندواگون خالی‌باسرعت‌جنون‌آمیزی‌روی‌ریلها که کمی‌شیب هم‌دارند، می‌غلتند. هریك ازاین‌واگونهارا دونفرملبس بلباس راه راه بجلو می‌رانند. چند «اس اس» جوان با آستینهای بالا زده، در طول خط میدوند و مدام به‌سروکلهٔ زندانیانی که در یك مسابقهٔ وحشتناك کشانده شده‌اند،

* بعدها دانستیم که آنروز ۷۰ نفراز چریکهای‌یوگسلاوی را تیرباران کرده‌بودند.

می‌زنند. ما، مانند رویاهای هذیانی حادثهٔ شوم واجتناب ناپذیر رامقابل چشمان خود می بینیم.

اولین واگون، وقتی به انحنای راه، که درصدمتری ماقرارداشت رسید، ناگهان خیز برداشت وازخط خارج شد وبایك تل سنك تصادف کرد. واگنهای دیگر که فقط پنج متربا واگون اولی فاصله داشتند وممکن نبود ترمز کنند، باقوت وشدت به آن خوردند. سه نفراز رانندگان لای واگنهاماندند، صدای جیغ ونعرهٔ آنان دل آدم را آتش می‌زند. دو«اس اس» باخشم فوق العاده سررسیدند ودرحالیکه ازچپ وراست دشنام می‌دادند شروع کردند بکشیدن اعضای له شده آن سه نفروچون صدای مجروحین قطع نمیشد، باپاشنهٔ چکمه های خود بر گلویشان میکوفتند بقیهٔ اس اس تلافی راسر دیگر رانندگان درمیاوردندو با تمام قوت به سرو روی آنها می‌زندکه هرچه زودترواگنها را روی ریلها سوار کنند. قبل از آنکه گروه من که همانطور راه می‌رفت به محل حادثه برسد، ده نفرزندانی ازمرك رسته وخونالودومجروح، واگنهارا سوار کرده بودند وبهمان سرعت جنون آمیز زیرضربات شلاق، بجلو می‌راندند.

ماجرا فقط چنداحظه طول کشید. من وقتی ازکنارسه جسد می گذشتم نتوانستم ملیت آنهارا تشخیص بدهم. اما برلباس هریك مثلث همرنك خونی که از بدنشان برجاده ریخته شده بود، دوخته بودند. سایرهمراهانشان هم حتماقبل از شب بقتل خواهدرسید، زیرا دره کوماندوی اس اس» هستند.

کوماندوی اس اس *

***

ژوئن- بعدازظهری درکارگاه. هواخیلی گرم است. «کاپو»ها درسایه. توی کلبه‌ها هستند. «ئوبرکاپر»(سرکابو) و«کوماندوفوهرر» دربیمارستان هستند. حتما دارندالکل می نوشند، من و ژان، باتفاق هم برای ساختن یك رده سنك کارمی کنیم، کاربسیارمفیدی است زیرامجبور براه رفتن نیستیم. بعلاوه فعلا اصلا زحمتی دربین نیست، فقط کافی است خودمان را پشت ردهٔ سنك مخفی کنیم تا ازنگاه هرچشم درامان بمانیم. افسوس که یك ته سیگارنداریم. درست درهمین وقت فرانسوآ بمن اشاره میکند. شاید او چیز میزی داشته باشد.

فرانسوآ امروز مشغول تراش و قطع، قطعه سنك بزرگی است که برلبهٔ معدن قرار دارد. چندوقت پیش من ته همین سوراخ زنبه می کشیدم فرانسوآ مته برقی رابدست دارد امااصلافشاری برآن وارد نمیاورد ومته هم همینطوری

---

*کوماندوئیکه درآن کارتحت نظراس اس ها انجام میشد. این کوماندو برای ازبین بردن سریع زندانیان تشکیل شده بود. مااین کوماندوراه کوماندوی مرك»هم میخواندیم.

کارمیکند. واودرین فرصت، چشم‌ازصحنه‌ای که زیرپایش‌روی‌میدهدبر نمیگیرد برای آنکه‌حضورخودمان‌را درآن‌محل‌توجیه کنم، سنگی‌بدوش می گیریم، پشت دیواه‌ای قایم میشویم ونگاه می‌کنیم .

ته چاه، توی‌کلبه‌ایکه موتورتلمبه آب درآن‌کار گذاشته شده است ، مردی بالای سکوی سمنتی‌که برای‌استحکام‌جایگاه موتور کشیده‌اند ، ایستاده است. سرش‌به‌سقف میخورد. باحرکاتی خیلی‌آرام زیرنگاه عصبانی‌و بیصبرانه کاپوبرتل‌طنابی‌را ازقلاده‌ای که‌روی‌سقف‌قراردارد میگذراند. طناب‌به‌حلقه‌ای ختم‌میشود. مردبادستهایش‌حلقه‌را گشادمیکندو بگردنش‌می‌اندازد. درینکارخیلی دقت‌بخرج‌میدهد. حالامرده‌است. «کاپو» بشکل‌تهدیدآمیزی پیش‌میاید. نیم‌تنهٔ لخت وعضلاتی وخال‌کوبی شده‌اش باهیکل نحیف وتکیدهٔ مردی‌که‌دارد جان میسپارد، تناقض دردآلودی ایجاد میکند.

ناگهان، انگاربسوی‌راحتی. ونجات‌خیز بردارد، مرد خودش را بجلو میاندازد. طناب پاره میشود واو با زانو بزمین‌میخورد.

بزحمت‌برمیخیزدو بجای اولش باز میگردد. معلومست‌که دیگررمقی برایش نمانده است. «کاپو» طناب دیگری راکه پس‌از امتحان‌از استحکامش بطرف اومیاندازد. مردباهمان‌حرکات‌آرام، مندمات خودکشی‌رافراهم‌میبیند. وقتش‌رسیده است. بازهیم حالت تردید. به‌چه فکرمیکند ؟ هیکلش را بجلو خم میکند دستهایش‌ادوطرف بدن‌آویخته است اما پاها هنوز روی سکو قرار دارد کاپو باباتون‌به پایش می زند. جسد بی‌حرکت تاب میخورد .

این مردآخرین فرد«کوماندوئی» بودکه همین هفته پیش ٦٠ نفرعضو داشت. حتما ازآنها درشرائط وحشت‌انگیزی بکارکشیده بودند. ماگاهی‌آنها رامیدیدیم‌که دریك دائرهٔ تمام نشدنی مداوم باقدم دو، سنگهای بزرك را از چاه پائین‌میاورندوازچاه بالامیبردند. شلوارهای همه شان سرخ بود. ازدور به‌مورچگان‌می‌ماندند. برای حمل‌هرسنك حداقل یکبارکتك میخوردند، گاهی «کوماندو فوهرر» برای تفریح‌خاطر خودآنها را مجبورمی‌کردکه درعرض خیلی کمی سنگهای سنگین را با قدم دو به ته چاه‌برسانند، درینجور مواقع همیشه چندنفری میسریدندوبا بارهای‌خود به ته چاه پرت میشدند. هرشب‌از عدهٔ آنهاکاسته‌میشد. مردی‌که‌جلوچشمان ما جان داده‌بود، انیرومندترین‌آنها بودمعهذا دیگرنمیتوانست مقاومت کند.

* این‌کوماندوراه ،رون درس کوماندو »

---

* Besonderskommando

***

ژوئیه - گاها زیر آفتاب زیبای تابستان میشکفنند و به «بلوک»های ما منظرهٔ خانه‌های ییلاقی میدهند. دریك چنین ساختمانی که از گلها و سبزیها محصور شده، بیست‌دو زندانی یهودی را ازدیگران سوا کرده‌اند. اینهارا ازبین تازه واردین جدا کرده‌اند. اغلب چریکها و اعضای نهضت مقاومت فرانسه یا بلژیك هستند. دوست ما، «دکتر پارابلوم» بین آنهاست. رفقای زندانی «اردوگاه آزاد»* یك جوری ترتیبش‌را داده‌اند که‌هرروز مقداری سوپ‌وچند قرص نان به‌این دوستانمان برسد. زیرا سهمیه غذای اینها، که‌اصلا راحت‌باش ندارند ومدام کارمی‌کنند، ازدیگر زندانیان کمتر است. بعلاوه اینها تنها بازماندگان‌قربانی بیسابقه‌ای‌هستند که‌چندی‌قبل‌تمام‌اسرای‌یهودرا بخون کشید. پانزده یا بیست هزارقربانی، رقم دقیقش را نمیدانیم.

یك فرانسوی بنام «نیوآ» که‌باما درکارگاه کارمیکندودر بلوك نمره ۵ همراه آنهاست هرروز خبرشان‌را برایمان میاورد.

اخیرا یکی‌ازآنها، یك کمونیست‌بلژیکی، به ژول پیغام فرستاده بودکه دیگر نمیتواند مقاومت بکند، که‌ازکتك روزانه‌و دائم‌التزاید «کاپو» میداند که‌قطعامحکوم‌شده‌است و بهمین جهت خیال دارد دردهایش را کوتاه کند و خودش‌را روی‌سیمهای خاردار بیندازد.

ژول، باو تذکر دادکه‌یك‌کمونیست حق‌ندارد به‌خودکشی‌متوسل شود، آن‌رفیق‌مدتی فکرکرد و بعد‌پیغام فرستاد که‌نظر ژول صحیح است‌واو منبعد، هرپیشامدی که‌روی بدهد مقاومت خواهدکرد. این‌تصمیم بنفعش تمام شدزیرا چندروز بعد رئیس «بلوك» نمره ۵ اطلاع‌داد که‌دیگر کلیمی‌هارا نخواهندکشت. این‌خبر بسرعت تمامی‌اردوگاه‌را پیمود. هرکسی درباره‌اش اظهارعقیده میکند. ماخیلی نسبت به‌آن‌خوش‌بین نیستیم، چون‌اولین باری نیست که‌چنین قولی‌را از دهان جلادان میشنویم.

اما بدون‌تردید، بایدپذیرفت که‌باهمهٔ اینهایك‌چیزی دررفتار اربابان اردوگاه نسبت به رفقایمان تغییریافته است. «کوماندو»ی آنها به حمل شن‌و ماسه به‌اطراف‌اردوگاه‌پرداخته، این رانمیتوان کارخواند. بیشتر بیك‌سرگرمی شباهت دارد. مایك‌روز نزدیك‌ظهر آنهارادیدیم. خیلی بآرامی کار میکردند و «کاپو» هم چیزی بآنها چیزی‌نمیگفت.

جی‌جی عقیده داشت:

- علامت امیدبخشی‌است. حالادیگر نمیشود انکار کرد که‌آلمانها روزهای

---

* مابشوخی آن‌قسمت که از اردوگاه‌را که‌تحت‌شرائط «قرنطینه» نبود و‌افرادآن میتوانستند آزادانه‌رفت‌وآمد کنند «اردوگاه‌آزاد» میخواندیم.

آخرشان‌را میگذرانند .

ودردل دوستان ما ، امید تازه‌ای برای زنده ماندن جوانه زد. دکتر پارابلوم که‌همیشه بما میگفت :

« تنها آرزویم اینستکه تاماه سپتامبر زنده بمانیم» وقتی ازدور ما را می‌بیند بایك‌لحنی میگوید :«سلام، بچه‌ها» که‌امیدواطمینان‌ازآن میبارد.

یك‌روزصبح ، « بنوآ » باچهرهٔ مغموم به‌نزدمان آمد و گفت :

- امروز دوزندانی یهودی را تیرباران خواهندکرد. دیشب این‌خبر را به‌آنها دادند . تمامی‌شب‌خواب بچشمشان‌نرفت .

غروب که ازکاربرمی گشتیم، گروه آنهارادرمیدان‌حضوروغیاب‌دیدیم. شناختن آنها باعلامت مثلث زرد رنگی که‌مثل‌ستارهٔروی‌یك‌مثلث‌سرخ برگشته است‌مشکل‌نیست. فقط‌بیست نفر بودند. بعدیك‌دوران‌آرام دیگری راگذراندند. یك‌روز ناگهان سه‌نفر رابدون‌خبر قبلی‌کشتند. اینکار ظاهراً اشتباها توسط نگهبان که‌دستور جدید بهش ابلاغ نکرده بودند ، صورت گرفته‌بود . باز مرتبا تکرار میکردند که یهودیها باید زنده بمانند . بعد یکی از شبها دوست ما دکتر پارابلوم وقت حضور وغیاب حاضر نشد . بعد فقط شانزده نفر باقی ماندند . فقط ۱۲ نفر ، فقط هشت نفر،فقط پنج نفر. دیگرامیدی نمیتوان داشت .

صبح امروز ، نزدیك‌بیشه‌مسلط برکارگاه‌صدای‌شلیك دوتیر راشنیدیم . غروب‌که ازکار برمیگشتیم وسط جاده ، یك‌دایرهٔ سفیدی بچشم ماخورد.در نقطه‌ای از زمین‌گردکلور پاشیده بودند .

فردا هنگامیکه سرکارمی‌رویم ،درمیدان‌حضوروغیاب ،درمحل‌مخصوص گروه یهودیان، هیچکس‌را نمی‌بینم .

آخرین آنها ، یك‌جوان هفده ساله ، صبح‌امروز جان‌سپرد . سرش‌را درجاده‌ایکه ازکنار بیشه میگذرد بادستهٔ بیل‌شکافتند.هم اکنون درآن نقطه، گرد کلور وخون باگل‌ولای آمیخته شده است .

این یودن کوماندو **Yudnkommndo** بود ! *

***

اوت - چقدرصحرا زیباست!من ، شارلو و یك اسپانیولی‌برای کار در خارج ازمحوطهٔ‌کارگاه انتخاب‌شده‌ایم.مااینجورفهمیدیم که‌بما دستورداده‌اند برویم یك‌نردبان ازکارگاه مجاور بیاوریم.از جادهٔ باریکی میگذریم که‌در کناره‌هایش درخت وگیاه فراوان روئیده‌است . هر چیزی بنظرمان پرشکوه وزیبا جلوه میکند . میکوشیم‌تاهرچه‌بیشتر هوای‌معطر این‌گوشهٔ‌ظاهراآسوده

---

* - کوماندوی یهودیان که‌منحصرا ازآنها تشکیل میشد .

را ببلعم. بنظرمااینطور میرسد که‌صدفرسخ ازکارگاه دور افتاده‌ایم. بدون عجله‌در یك صف، پشت‌سر هم راه می‌رویم. من وسط آندو قرار دارم. پشت سرما یك اس-اس پیر با مسلسل سبکش میاید. قیافهٔ آدم نجیبی را دارد و هولمان نمیدهد.

ناگهان چشم بیك گلابی‌سبز می‌افتدکه دردوقدمی ما، کنارجاده افتاده است.شارلو ومرداسپانیولی هم‌درهمان لحظه‌متوجه‌آن‌شده بودند. اسپانیولی بطرف نگهبان‌بر می گرددو باچند کلمهٔ آلمانی‌سر وته شکسته ازاو اجازه میخواهدکه گلابی‌را بردارد سرباز لبخند می‌زند، مثل اینکه موافق است.

اسپانیولی بطرف گلابی خیز برمی‌دارد، ولی‌درهمان آن،درست‌کنار گوشمان،صدای شلیك هوارا پاره می کند، مرد به‌شکم‌روی زمین میافتد. دستش هنوزبطرف گلابی‌دراز است،اوآنرا نخواهدخورد. انگشتان دستش باحال تشنج زمین را می‌خراشد. روی نیم‌تنهٔ ژنده‌اش ، لکهٔ خونی نمایان شده‌است.

-یاالله،یاالله.

اس-اس مارا بجلو میراند ، دهانهٔ مسلسلش هنوز دود میکند. الساعه افسری‌خواهد آمدوعکس خواهدبرداشت.

این‌نور مال‌کوماندو Normalkommondo ✡ بود.

***

سپتامبر-ماه‌انگور چینی.امروز درکارگاه راحتی‌ظهر طول میکشد. نمایشی‌که تاکنون ندیده‌ایم مقابل‌چشمانم‌جریان‌دارد،

دکور، قطعه‌سنك‌بزرگی‌است‌به‌بلندی پنجاه‌متر که‌چون‌مناره‌ای طرف راست‌چاه بالا رفته‌است. ازبالای همین قطعه سنك‌که سال گذشته، هزاران یهودی‌به پائین پرت شده‌اند. درست‌وسط این دیوار سنگی، میان دو شکاف درخت‌کوچکی سبزشده‌است. گاهی‌وقتها کسانی که‌از آن‌بالاپرت میشدند، خودرا باین نهال‌می‌آویختند. بعدتیر بارانشان میکردندتادست‌از آخرین‌وسیله رهائی‌بردارند. فعلاازین‌ماجراخبری نیست.

درحدود شصت‌نفر، درمحوطهٔ بازی‌که زیرهمین‌سنك قرار دارد،دررفت وآمدند. انیفورمی‌محومخصوص‌سربازان‌شوروی، کاملا او، پوشیده‌اند. پشت انیفورمها باحروف داس.او، علامت گذاری شده است. خیلی آهسته کار می کنند، ماباکمال تعجب می‌بینیم که‌یك‌قطعه سنك‌پنج کیلوئی‌را در ذنبه‌ای

✡- کوندوی معمولی، مثل‌همهٔ کوماندو ها

میگذارند وچهار نفری حملش‌می کنند. کفشهای‌چرمین بپادارند. ازقیافه‌شان سلامتی وشادی‌میتراود. روی‌ریلهائیکه قاعدتا برای واگونهای‌مخصوص حمل بارساخته‌شده، یك‌بارکش‌مسطح‌می‌لغزد وبر آن‌یك دستگاه فیلمبرداری سوار کرده‌اند ومردی ازتمام گوشه‌های باصطلاح کارگاه اسیران‌عکس‌برمیدارد.

میل‌بحقیقت جوئی‌را بآنجا رسانیده‌اندکه‌بهریك‌از هنرپیشگان سیگاری هم‌داده‌اند که‌هنگام‌کار دود کنند.

این‌است‌یك تصویرتبلیغاتی، ازیکی ازوحشتناك ترین نقاط روی زمین. خدمتگزاران گوبلزازهر واقعه‌ای‌سود میبرند.

XVI

لحظات خوش

بیاد دارم وقتی بچه بودم، داستان یك زندانی راکه کاملا تنها درزندانش می‌زیست، درکتابی خواندم. این زندانی طی سالهای مدید هیچ چیزی را جز چهرهٔ زندانبان خودنمیدید وباکسی جزاوحق ملاقات نداشت واوهم که هیچگاه سخن نمیگفت. مرد بینوا ازجهان جدا مانده بود. ازپشت میله‌های پنجرهٔ زندان دیوار بلندی را هم می توانست به‌بیند. اما این دیوار نمای آسمان را ازنظرش پوشیده میداشت، روزی، معلوم نیست بچه‌ترتیب، گیاه کوچکی در گودی یك قطعه سنك جوانه زد. چون این گیاه ناچیز تنها وسیله‌ای بود که زندانی را بجهان خارج به زندگی میپیوست، باآن ـ انگاربا حیوانی روبروست ـ خو گرفت. بامیل و علاقهٔ فراوان رشد وسرسبزی آنرا میپائید وازتماشای آن لذت توصیف ناپذیری میبرد. یك‌روز، چشم نگهبان بـه بوتهٔ سبزو کوچکی کـه بین دو میله آهنی می‌روئید افتادو آنرا کند. درست مثل این بود که قلب مرد بیچاره‌رادرآورده باشد.

من هرشب، هنگام صف جمع برای حضور و غیاب، در حالیکه باغچهٔ گلکاری شدهٔ جلو «بلوك» را ازنظر میگذرانم، بیاداین داستان می‌افتم. درین باغچه انواع رنگهـا را میتوان دید و من اغلب آنهاراازبـرمیدانم. وازتماشایش خوشحالی بی‌ریائی درمن پدید می گردد وهنگامیکه، صبحها، غنچهٔ نشکفته‌ای رامی‌بینم، باولع وآزمندی انتظار لحظه‌ای میکشم که غنچه ، دهان خودرا باز بکندوباین محیط دهشت انگیز بخندد. لحظه‌ای که آدم بتواند درباره زیبائی یك گل فکر بکند، ازلحظات خوش زندگی‌است.

***

هرروز صبح، درته کارگاه، یك لحظه خامشی تأثرانگیز برقرار میشود ـ هزاروپانصد زندانی در صفوف منظم، بی‌حرکت، انتظارمی کشنشرکه «کوماندو فوهرر» تعداد نفرات حاضررا بازرسی کند. این لحظه فقط چندثانیه طول می کشد.

معهذا آنچنان سکوتی برقرارمیشودکه صدای پریدن مگسی‌را نیزمیتوان شنید. هرروز، درهمان‌لحظه، پرنده‌ای که بالای یکی از تخته سنگها آشیانه ساخته آوازش راسر میدهد. پرنده‌ای است که باستقبال آفتاب‌صبحگاهی آوازمیخواند. من هیچگاه موزیکی نظیر آن نشنیده‌ام. چقدرخوش‌است. آن لحظه‌ای که آدم میتواند آواز پرنده‌ای رابفهمد.

* * *

روزی مثل همه روزهای دیگر، از بیگاری حمل بشکه‌های مدفوع باز میگردیم. قبل ازآنکه راه بیمارگاه را از سر بگیریم، درانتظار دسته مأمور حمل بشکه‌های‌غذا، چندلحظه‌ای توقف میکنیم. «کاپو»ی اسپانیول که همراه ماست، بما اجازه داده است که درین ناحیه کنارجاده بنشینیم. من‌ازچمنی که دورو برمان پهن‌شده، یك گل‌صحرائی آبی، یك‌مریم سفید و یك شبدر سرخ چیده‌ام ودسته گلی برای‌خود ساخته‌ام، آندره و شارلو هم بدون آنکه چیزی بگویند، همین کارراميكنند. دیگرفرانسویها ابتدا بحرکاتمان‌دقیق‌شدندوسپس از ما تقلید کردند. مابااندوه وتأثر بسه رنك فرانسه نگاه میکنیم. امروز ۱۴ ژوئیه است. به‌۱۴ ژوئیه‌دو سال پیش درپاریس میاندیشم. سه دختران جوان که کنار هم راه میرفتند و لباسهای رنگارنگشان پرچم فرانسه‌رانشان میداد. بپاریس‌میاندیشم که‌زیر نگاه بوش‌ها(Boches) بارنگهای‌فرانسه‌خودرامیاراست وحتما امروزهم میاراید.

ماهم برای خود پرچمی درست‌کرده‌ایم.

- چطوره اینها را بسینه‌مان بزنیم، بچه‌ها؟

چقدر خوش و لذت بخش است آن لحظه‌ای که آدم بارزش یك سمبول پی میبرد.

* * *

یك‌غروب‌پائیز. آسمان که ناگهان از چندپارچه ابر پوشیده شده بود برنك قرمز درآمده‌است. تازه ارتفاع پلکان وحشتناك راپشت‌سر گذاشته‌ایم. مقابل ما چون‌اقیانوسی خفته، دشت دانوب گسترده‌شده است. وآن‌دور جبال آلپ. خورشید چون‌آتشی که‌بخاموشی گراید، بآرامی‌درون‌های‌پائین میرود. کوههارنك بنفشه‌ای‌میگیرند وبنظرما بسیار بزرك‌میایند. قلهٔ‌کوهها، با بدنهٔ پشت‌گلی ونوك‌نقره‌ای، برق‌میزنند. آسمان و ابرها گوئی درآتشی از طلا و ارغوان‌میسوزند. من‌هیچ‌وقت درطبیعت منظره‌ای اینقدر زیبا ندیده‌ام. یواش ودرحالتی شبیه خلسه، مقابل این نمای منحصر بفردی‌که«تیرول»سالی دوبار بتماشاگران جهان عرضه میدارد، راه میرویم. درین لحظه سه هزازندانی،

رنجها ودردهای‌خود را بروی‌این اعجازرنك ونور ازیاد میبرند . یك‌چیز بزرك ، یك‌احساس توصیف‌ناپذیر درآدم ایجاد میشود.شعری ازلامارتین را بیاد میاورم .

درچشمان یك‌محتضر، آفتاب‌چه‌زیباست ...

***

وحالا ،چیزهای‌کوچك .

صبحها ، وقتی‌که بعداز دوساعت‌کار مشقت‌بار دردل مه‌و سرما،آفتاب بسوی‌ما میتابد ، وقتی‌که‌سایه بطرف تخته‌سنك‌بزرك عقب مینشیند، وقتی که نخستین اشعه منبع‌نور ، بدن‌رامینوازد ،چنان احساس‌رفاه‌و خوشی بمادست میدهد ، که‌گوئی‌عصارهٔ‌زندگی رادرما تزریق‌میکنند.این احساس خیلی‌طول نمیکشد ، اماهرچه‌هست لحظهٔ خوشی است .

دروسطهای روز، وقتی که دویاسه نفری پشت‌تخته سنکها یا واگونها جمع‌میشویم ، وقتی‌که‌کاملاگوش‌بزنك ، هریك‌چندپکی‌به‌یك‌ته سیگارمیزنیم، وقتی‌که دود مختصر معده‌مان‌راپرمیکند ،سرمان‌رابدوار میاندازد،یك‌حالت کرخی‌بمادست‌میدهد که‌برای‌ده‌ثانیه بدنیائی خارج ازواقعیت‌قدم میکذاریم. چیز خیلی‌ناچیزی‌است،اماهرچه‌است‌لحظهٔ‌خوشی است،درزندگی‌پرمشقت‌ما.

شبها ، وقتی‌که‌باردوگاه‌بازمیگردیم،وقتی‌که حضور وغیاب تمام‌شده، کارتن فرسا‌بپایان رسیده است وماتکه‌نانی‌بدست‌داریم،بالاخره‌میتوانیم روی کف اطاق‌بنشینیم.وقتی‌که این‌تکه‌نان‌رامیبریم‌وریزه‌های‌آنرا جمع میکنیم ، وقتی‌که هرلقمه نان سیاه راهمثل مائده بهشتی ، بااشتهاومیل فراوان‌میبلعیم، وقتی که‌میتوانیم بکوئیم : «هیچ‌چیز اینقدر بامزه‌نیست.»،چنین وقتی‌هم‌لحظه خوشی است درزندگی‌طاقت‌فرسای‌ما .

ولی خوشترین‌لحظات بازآن‌لحظه‌است‌که نان روزانه‌اندیشه وفکررا برایمان میاورد .

***

میرویم سرکار. قبل‌ازینکه«بلوك»را ترك‌کنیم،سری‌به‌رفیق بلژیکی‌مان ارنست میزنیم . اوبزبان رسمی آشناست و هرروز ترتیبی میدهد که‌بتواند نکاهی به «ولکیشربئوباختر» * که‌فقط‌آلمانها‌بایدبخوانند،بیندازد .خبرهای تازه رابمن‌میدهد .

وقتی ازدروازهٔ اردوگاه‌میگذریم، زندانیان‌شروع میکنند بدویدن در

---

* ـ روزنامهٔ حزب‌نازی .

جاده. همهٔ فرانسویها دورهم جمع شده اند. بنا بعادت معمول «سر بر» میپرسد:

- خبر بهت رسیده ؟

- بله ، وضع خوبست، خارکف آزادشده .

- خارکف آزاد شده ، بچه‌ها !

خبر ، تمامی ستون‌را ازدهانی بدهان دیگر میپیماید. «کاپو»ها میتوانند داد بکنند . «اس-اس»ها میتوانند بالای میرادورهای خودپاس بدهند. خارکف آزادشده است !

شارلو میپرسد :

- پس بایداورل هم آزاد شده باشد .

- حتماً آزادشده ، حالا دیگر سدازجلو پا برداشته شده وراه بسوی « دنی‌پپر» باز است .

- از خارکف تا کی‌یف چند کیلو متر فاصله است ؟

اینجانوبت سیمون است که فورا جواب بدهد :

- تقریبا سیصد وپنجاه کیلو متر .

سیمون مثل همیشه باارقام واعداد سروکار دارد. اومیداند که در شمال، ارتش سرخ درپنجاه کیلومتری مرزلتوانی است وتمام خطوط جبهه‌را از بر است ونقشهٔ جنك‌را درحافظه‌اش جای داده .

- به بینم مطمئنی که خبر گزاری آلمان خبر سقوط خارکف را منتشر کرده ؟

- بله ، ازدیروز .

- درجبهه‌های دیگر چطور ؟

- من اطلاع بیشتری ندارم .

یکی میپرسد :

- ازجبههٔ غرب چه خبر ؟

سیمون حرف اورا قطع میکند :

- درغرب ، جبهه‌ای وجود ندارد .

- ببخشید ، ایتالیا چی ؟

- ایتالیا میخواهی چی باشد . خیال میکنی که اگر تسلیم بشود سرنوشت جنك تغییر خواهد کرد. روسها قبل از آنکه متفقین از «بربر» یا «رن» بگذرند، ازویستول عبور خواهند کرد . تاوقتی که آلمانها در خاك روسیه هستند جبهه واقعی غرب بوجود نخواهد آمد .

بله ، همه بخوبی این مسئله‌را حس میکنند. هر نظری که نسبت به روسیه داشته باشند درین امر متفق القولند که فعلا نقش قاطع، آنجا بازی میشود، بعلاوه اخبار روزنامه های آلمانی تقریبا منحصر است بتشریح وقایع جبههٔ شرق. بهمین

جهت که زندانیان اینجا خیلی کمتر درفکر نبرد اتلانتیك یا مدیترانه هستند تا جنك «دنی پپر» .

به پلکان میرسیم .

یکی ازدوستان «گلیست» روی، اولین پله ازمن میپرسد:

- این داستان خارکف راستست؟

- راست است .

- خوب پس ایندفعه دیگر انگلیس‌ها پیاده خواهندشد ،جبهه دوم باز می‌شود ؟

- من هنوز باورم نمیشود .

- پس میخواهی بگوئی که جنك هیچوقت تمام نخواهد شد ؟

- فعلا که چیزی نمیتوانم بگویم .

- بله، اما آخر خیلی طول کشیده ،خیلی زیاد ...

پتی لوئی که تاکنون بدون آنکه درمکالمه شرکت کند بحرفهایمان گوش میداد، ناگهان عصبانی میشود :

- خیال میکنی برای آنهائیکه دارندمیجنگند خیلی طول نکشیده ؟ شما با این دستپاچگی که برای کسب خبر دارید، بخنده‌ام میاندازند .اگر یك روزی خبری بشما نرسدخودتان رامیبازید ، من کاری باین حرفها ندارم . برای من فقط کافیست که مطمئنم آلمانها شکست خواهند خورد .

- ماهم همینطور پتی لوئی، ولی اگراین اطمینان هرروز تجدید بشود ضرری که نخواهد داشت .

بسرعت ازپلکان پائین میائیم. وقتی به ته چاه میرسیم ، برای آنکه از قافله عقب نمانیم شروع میکنیم بدویدن .چنددقیقه بعدشروع بکار خواهیم کرد . این مبارزهٔ روزانه ماست. ماهنوز چیزی نخورده‌ایم ، ولی از خبر مطبوع صبح، انرژی ونیروی تازه‌ای در ماده بدیده‌شده است . مامیدانیم که آنجا ، در ناحیه‌ای بسیار دور، درامتداد «دنی پپر» سربازانی پیوسته پیش میایند . ماهم باید مقاومت بکنیم. پیروزی ما درزنده ماندن است .

چقدرمسرت آمیزست آن لحظه‌ای که یك جرعه امید قوایمان را تازه می کند .

چنین لحظاتی است که یکنواختی روزهای اردوگاه را درهم میشکند .ولی شادی چه بزرك باشدوچه کوچك ، بیش ازیك لحظه بطول نمیانجامد .

***

مانندهمان زندانی افسانه‌ای که پاسدارش بوتهٔ علف سبز ،تنها امید وپیوندش را با جهان خارج قطع میکند، شادی وخوشی ما نیز بیك رشته نازك بسته است .

مثلا، وقتی که پس از یك روزگار، لحظه استراحت فرامیرسید. لحظه ای که در آن همه آرزو میکنند بفراغت لقمهٔ نان خودرا بجوند، ۹ بار از ده دفعه این فرمان خشك، این فرمان یکنواخت ودائمی مارا بلرزه در میاورد:

Auszieher

باید کاملا قسمت بشویم. بازرسی شپش، پشه تراشی عمومی، دوش آب سرد، اندازه گیری وزن یا چیز دیگر. درهرحال باید کلاه، شلوار، پیرهن زیرشلوار، قاشق ویقلاوی خودراهم نگهمیداریم. مخصوصا سهمیهٔ نان را نباید یك آن ازخود دور کنیم. یکساعت کاملا لخت میان جریان هوای سرد، انتظار میکشیم. یااینکه بدو بطرف مستراح هجوم میاوریم. یا تك تك، از مقابل رئیس «بلوك» رژه میرویم. درتمام این احوال، بقچهٔ لباس و نان را نباید ازخوددور کنیم. درهفته دوبار و گاهی بیشتر، «بازرسی شپش» صورت میگیرد. باید روی یك چهارپایه بایستیم. «سلمانی» بایك چراغ برقی زیر بغل ولای پاهایمان را نگاه میکند. بعد باید برگشت، خم شد و بادودست کپلهارا کنارزد. درین فاصله «واشنو بدیه نست» پیراهن و زیر شلوارمان را بازرسی میکند، بدا بحال کسیکه یك شپش توی رختهایش پیدا کنند. بایداین شپش را کشت وبقایایش راهم ازبین برد. برای اینکار صدراه وجوددارد. برای نمونه یکی از آنهارا میاورم: شپش دریك درجه حرارت معینی دیگر نمیتواند زنده بماند. بهمین مناسبت آدم را کاملا برهنه درخارج از محوطه سرپوشیده، میان هوائی چند درجه زیر صفر نگمیدارند. بعدازمدتی کاملا میتوان اطمینان داشت که شپش وتخمهایش ازبین رفته اند. ومرد برهنه هم که توانائی بیشتری بایدداشته باشد. درصورتیکه بتواند... زنده خواهد ماند.

وقتی بازرسی تمام شد، بایدلباسهارادوباره پوشید ودر همانحال لحاف وتشك را بدنبال کشید و درجستجوی جائی برای خواب برآمد ودر صورت موفقیت برای حفظ آن جاتلاش وگاهی کتك کاری کرد. وبعدازهمهٔ اینهاوقتی آدم دوباره قرص نانش رابدست می گیرد، دیگر آن حال ومیل سابق راندارد. دشمنان ما متخصصین این هنرهستند که سهلتر وخوشایندترین کارهای ممکن را بصورت ناگوارترین ووحشتناکترین اعمال درآورند.

واقعیت شقاوت درآن نیست که درد واحدی را مدام در انسان زنده نگهدارند، آدم رفته رفته به تحمل چنین دردی عادت میکند. زخمی را که سرش هم آمده اگر دو باره بگشایند، بیشتر ازاول درد خواهدداشت. اینست رمز فن نازیها برای ازبین بردن کلیه رشته های حساس، یکی بعدازدیگری، درفرد.

***

وقتی ما باینجا آمدیم بما گفتند: «شما هرگز چیزی نخواهید نوشت».

البته ما ازاین فرمان غافلگیر نشدیم زیرا ازپیش میدانستیم که باچه دشمنانی سروکارداریم، اما، باوجود این یك روزدر «بلوك» کارت پستالهائی بدون استثناء بین تمام فرانسویان تقسیم کردند که بنویسند .

ما متذکرشدیم که حتماً دربن مورداشتباهی رخ داده است .

بما جواب دادند .

ـ شما هم مثل دیگران حق دارید بیست و پنج کلمه چیز بنویسید :

وما هم نوشتیم . باچه عشقی این کارتها نوشته شد. باچه زحماتی دنبال کلمات می گشتیم! تنها یك مادر ، یك موجود عزیز می توانست محبتی را که ما در خلال آن جملات گذاشته بودیم دریابد .

«شریبر» کارتهارا جمع کرد. کارتهارا خواهند فرستاد . باید فرستاده باشند. حالا دیگر حتماً رسیده اند ، کارتهائی که می توانند درچند خانوادهٔ فرانسوی برای یك روزهم شده شادی وعشق رازنده کنند . همین روزها جوابش خواهد رسید. حتماً خواهد رسید . دوماهست که ما کارتهارا فرستاده ایم.

***

شبی، خسته تر ازهمیشه بازمی گردیم باران باریده است و هنگام حضور و غیاب ، «شریبر» به فرانسویان، مژده میدهد که برایشان کاغذ آمده. این خبر برای ما مسرت زائدالوصفی دربردارد. بالاخره ماهم ازعزیزان خودخبری خواهیم داشت . چشمها از انتظار، ومژده وشادی برق می زند . برای چه کسی ممکن است جواب آمده باشد!

برای همهٔ ما. «شریبر» و رئیس «بلوك» که ازخنده روده برمی شوند، همان کارتهائی را که شش هفته پیش نوشته بودیم بخودمان بر می گردانند اصلا کارتهارا نفرستاده بودند فقط خواسته بودند شوخی بکنند .

روی تشکی که کنار من پهن شده ، لوئی بزرگه ، کارگر «سوشو» کارتی راکه درآن همهٔ عشق وامیدش را گذاشته بود ، میان انگشتان لاغرواستخوانیش می چرخاند ، من میدانم که اوپدر دوپسر بچهٔ ۵ ساله و ۷ ساله است، یك قطره اشك بر گونهٔ تکیده اش می غلتد . این مرد که تاکنون بدون کمترین شکایتی همهٔ رنجها، بدبختی ها ومشقات اردوگاه را تحمل کرده، از این صدمهٔ روحی نخواهد رست.

ـ بیشرفها! باوجود این، لحظاتی هست که دیگر شما نمیتوانید ما را دست بیندازید. لحظاتی که ما در روزنامه‌های خودتان از زبان خودتان خبرعقب نشینی هایتان رامیخوانیم. این لحظات که نشانهٔ شکست کامل شماست ، بهترین لحظات زندگی ماست لحظاتیست پر ازاطمینان وشهامت.

XVII

ساعتهای استراحت

ـ بازهم یك پیروزی .

هفته کار بپایان رسیده‌است. کارظهر روز شنبه تعطیل می‌شودوصبح دوشنبه شروع می گردد .

ممکن‌است بپرسند که به‌چه‌علت بزندانیانی که درمعدن کار می کنند، یك مرخصی اینقدرطولانی میدهند؟دلیلش ساده‌است . اگر چنین استراحتی وجود نمی‌داشت، درشرائطی که‌ما کاروزندگی می کنیم ، یك آدم معمولی فقط چندهفته می‌توانست تاب بیاورد . اما بااین ترتیب تحلیل‌قوای زندانی درمدت بیشتری صورت‌می گیرد ویك آدم‌معمولی می‌تواند تاشش‌ماه‌هم تاب‌بیاورد . این‌مدت‌را هم‌خودنازیها که متخصص کشتارتدریجی هستند، برای تحلیل کامل قوای یك انسان معمولی معین‌کرده‌اند معهذا ، باسازمانی که‌برای معاونت عمومی‌در اردوگاه‌ایجادشده؛ بیست‌نفرفرانسوی‌بعد ازهشت‌ماه هنوززنده‌اند؛ژان‌ولوئی بزرگه مردند. سه‌نفردیگرازرفقایمان به«بیمارستان» منتقل شده‌اند.

این اوضاع به‌صدای پیروزی شارلو ؛ صفاوطنین خاصی می‌بخشد .

بعد ازحضوروغیاب که‌درحیاط «بلوك» صورت‌می گیرد، زندانیان لخت می‌شوند ولباسهارازیرپای خود میگذارند . «سلمانی» بهریك از ما یك تکه صابون میدهد. بااینکه هواآفتابی است. معهذا ازسرما چیزی‌کم نشده وما برای آنکه خودمان‌را گرم‌کنیم، درجا جست وخیز می کنیم .

دری که‌باسیم‌خاردارمارا ازسایر قسمتهای‌اردوگاه جدامیکند، بازمیشود ومردان باقدم‌دو بطرف حمام‌یورش میبرند .

نیرومندترین‌افراد ، همانهائی که قبل‌ازهمه‌به حمام میرسند ، دیگراز لحظات‌انتظار درسرمای طاقت فرسا بیرون می رهند. فرانسویها طبیعتا جزء نفرات‌آخر هستند .

مادرهوای‌آزاد، درسایه‌راهرو سمنتی‌که بین‌دیوار اردوگاه وساختمان رختشوی‌خانه‌قراردارد، بانتظارنوبه‌ایستاده‌ایم‌خوشبختانه‌همگی‌ازسرمامیلرزیم

والا صحنهٔ بسیار خنده‌آوری بود.

با دستهای برافراشته و پاهای گشوده باید از مقابل یک زندانی که مسئول ضدعفونی کردن ماست ، بگذریم. اسباب ضدعفونی لولهٔ درازیست متصل بیک محفظهٔ مواد سولفاتی که سر آن چیزی شبیه آب دزدك نصب شده است. متصدی ضدعفونی به ترتیب با ماده میان لوله زیر بغل و شکمتان را آبپاشی میکند. مثل اینستکه زیر دوش خیلی سرد قرار گرفته باشیم، احساس سرما میکنیم. اما کار هنوز تمام نشده است. وقتی ضدعفونی قسمت قدامی بدن بپایان رسید، یک زندانی دیگر از پشت سر بآدم می چسبد و قلم موی عظیمی را در درون یک سطل مایع ضدعفونی میگرداند و به لای کپلتان میکشد. بدنبال احساس سرما، گرمای سوزنده‌ای بدن آدم را داغ میکند . اولین باری نیست که ما را بیك چنین تمرینهائی وامیدارند . اما همیشه تغییر شکل کار، سبب تنوع جریان میشود. در بن باره ، زندانیان «بلوك» خاطرهٔ فراموش نشدنی هفتهٔ عجیبی را دارند که در طی آن هر شب بشکل خاصی ما را مورد آزار قرار میدادند. آخرین نمونهٔ این خاطره این بود که کاملا برهنه پنجدقیقهٔ تمام زیر دوش آب یخ بایستیم . سپس میبایست داخل چلیکی که پر از آب ولرم بود طوری بنشینیم که آب از سرمان بگذرد. رئیس قسمت برای تسهیل دوبرنامه ، از بالا بر سرمان آب میریخت. ما این روز یادداشتنی را «روز چلیك» نام نهادیم. بهمین جهت، خیلی عادی است که اینگونه وقایع ما را دچار حیرت نسازد.

بعد از ضدعفونی ، باید برای حمام با آب گرم داخل زیرزمین شد. این حمام بسیار بنظرمان مطبوع میآید. هیچ چیز برای خشك کردن تنمان نداریم. با بدن خیس از زیرزمین بالا میائیم. دوست جوانم «تونی» ازپنجره بازرختشوی خانه، حولهٔ خشکی بسویم پرت میکند . من تنم را با آن خشك می کنم و سپس حوله را بدیگر دوستان میدهم.

«تونی» جوان بسیار نجیبی است، بسن «شارلو» . دوسال پیش بخاطر تشکیل یك سازمان جوانان کمونیست توقیف شد. او از آن کسانی است که با نخستین قافلهٔ فرانسویان به اردوگاه آمده ، اما بعلت آشنائیش به السنهٔ خارجی توانسته است جای مناسبی در یك «کوماوندی» خوب بدست آورد.

من بوسیله اوست که با رفقای زندانی درداخل اردوگاه تماس دارم . «روبرت» همراه کاروانی از اردوگاه رفته و خبری ازاو در دست نیست. تونی ازجمله کسانیست که باتفاق «تاتاو» رهبری سازمان پنهانی اردوگاه را بعهده دارند. او باشوق وذوقی که از مختصات طبیعت مهربانش هست ، کار میکند. او درحینی که حوله را بسویم پرت میکرد ، بسرعت چند کلمه در گوشم زمزمه کرد: «کی یف» آزادشده است اما آلمانها هنوز رسما این خبر را تأیید نکرده‌اند.

خبر، چون باروت میان فرانسویان پخش میشود. پس از حمام، هنگامیکه با قدم دو به « بلوك» های خود باز می گردیم ، بنظر میرسد که ازشادی پر در آورده‌ایم.

وقتی صرف شام بپایان رسید ، در یکی از گوشه‌های حیاط دور هم جمع میشویم .

آندره از من‌میپرسد:

-به‌بینم ، چاخان‌نکنی بابا ؟

-تو میدانی که من هیچوقت‌چاخان نمیکنم.

-پس آخروقتی خود آلمانها هنوز چیزی نگفته‌اند ، شما از کجا خبر دارید؟

- این دیگر مربوط‌میشود به اصل‌راز داری. اصل قضیه اینستکه خبر حقیقت دارد.

حتی به نزدیکترین دوستان هم‌نباید گفت که در اردوگاه‌یك دستگاه گیرنده مخفی وجود داردکه محل آن‌را فقط چندنفر میشناسند . بعلاوه ، هرگاه من نتوانم این‌رازرا نزدخودنگاه‌دارم ، چطورمیتوانم مطمئن‌باشم که آنها گفتهٔ‌مرا بدیگران بازنگویند؟

موریس‌میپرسد :

- بنابراین دارند بطرف‌مرز پیش‌میایند؟

سیمون جواب میدهد:

-آزادی «کی‌یف» آنهارا در ۴۰۰ کیلومتری مرزلهستان‌قرارمیدهد. حالا بایدبطرف «ژیتومیر» پیشرفت کنند.

آندره باخوشحالی‌میگوید،

-پس‌دیگرکارها تمام‌شده!

«سریر» جواب میدهد:

-نه داداش ، هنوز بهیچوجه تمام نشده . من نمیدانم که تو باشکال گذراندن‌یك‌لشکر ازرودخانه‌ای مثل«دنی‌یپر» که‌یك کیلومتر پهنادارد، توجه داری‌یانه؟ بعلاوه‌بایددرنظرداشت که‌روسهااز مناطق‌ویران ومنهدمی‌پیش‌میایند. باید در چنین مناطقی‌که کلیه وسائل وخطوط ارتباطی ازبین‌رفته،مسئلهٔ‌تغذیه سربازان ، همچنین‌ارتباط باعقب جبهه‌را حفظ کرد.

-پس،از جبههٔ دوم‌هم هنوز خبری‌نیست؟

-دیریا زود این جبهه دوم‌هم‌بازخواهدشد . اماظاهراً هنوزروسها بقدر کافی کشته نشده‌اند.

-پس‌ماعیدنوئل‌را همینجاخواهیم گذراند.

-خیلی امکان‌دارد.

«سربر» بدون‌آنکه بخندد می‌پرسد:

-مگر چه‌عیبی دارد ؟ خوشت‌نمیاید؟

یعنی، البته جای دیگر سال نو را بهتر میشود گذراند.
«سر بر» اعتراف میکند:
- اما من اگر از اینجا جستم، خیلی خوشحال خواهم شد که چنین روزگاری راهم دیده‌ام.
آندره میگوید:
- من برعکس! بعلاوه، اگر ما ازین جهنم زنده بیرون آمدیم، کسی حرفهایمان را باور نخواهد کرد، مثلا حالا بقول «سر بر» بما میگویند «جریمه‌ئی»، لقب ما «جریمه‌ئی» است. ما را بهمین نام صدا میزنند، تصورش را بکن که وقتی من بخواهم برای رفقا داستان زندگی «جریمه‌ئی» خودمان را تعریف کنم، که چگونه این‌را آموختم، حرفم‌را باور خواهند کرد؟ بعلاوه این زندگی تعریف زیادی هم ندارد.

وقتی از خواب بیدار میشوی، باید فوراً بپری روی اسبابهات، اززیر ضربات چماق بگذری وخودت‌را بایک کاری، هرچه که پیش‌آید، مشغول کنی که دیگر دست از سرت بردارند. در مستراح باید اسبابهایت‌را همراه داشته‌باشی زیرا ممکن‌است از تو کش بروند. وقت حضوروغیاب بایدازضربات سیلی بپرهیزی. برای اینکار باید زودتر ازهمه درمحل حاضر شوی و تاحد ممکن دورتر ازدسترس رئیس «بلوك» بایستی بهرشکلی شده ودرهر موقعی ازماندن دراول یا آخر صف خود داری کنی.

وقتی سرکار میروی نباید در ردیف کنار که مجاور باصف اس - اس‌هاست قراربگیری. دستهایت‌را نباید حرکت بدهی، مخصوصا باید کلاهت‌را ازسر برداری. کاری کنی که وقت پائین آمدن ازپلکان دروسط ستون باشی. زمان حضوروغیاب خود نمائی نکنی. در «کوماندو» زودتر ازهمه حاضر بشوی.

هنگام شروع کار هیچوقت داوطلب زنبه کشی نباش. مخصوصا مواظبت کنی که باخارجیها تنها نیفتی. درساعت کارچهارچشم، ازبالا، پائین، راست وچپ مواظب باشی. قدمها وحرکاتت‌را بحساب بیاوری تاانرژیت بیهوده مصرف نشود. جزدر مواردضروری نیرویت‌راصرف نکنی. هیچوقت خودت‌را نشان ندهی وسعی کنی که میان دیگران نادیده ونشناخته وگمنام بمانی.

هنگام تقسیم آش یك جوری ترتیب نوبه‌ات‌را بدهی تادرست وقتی که ته دیك‌را میتراشند، سربرسی. بعداز خوردن آش، خودت‌را ازنظر یك لشکر «کاپو» دور نگهداری وفقط زمانی پیدا بشوی که وظایف ومسئولیتها تقسیم‌شده باشد. ترتیبی بدهی که روز آفتابی، درسایه وروز سرد، زیرآفتاب کار کنی. بیاموزی که بدون خراشیدن انگشتانت، سنگهای لبه تیزراجابجا کنی. هیچوقت نباید دراثر بی‌مبالاتی هنگام کار زخم برداری. همیشه باید پشت سر «اس - اس» جا بگیری وهیچوقت بیکارودست خالی مقابل او نایستی.

بعد ازپایان کار ، دراولین دسته‌های صدنفری جابگیری تا بتوانی بآسانی ازپلکان بالا بروی . مثل‌طاعون ازصفوفی که مخصوص حمل‌زخمی‌هاست فرارکنی .

بعد ازحضورو غیاب عصرانه، حساب نوبه‌ات‌را داشته‌باشی‌تا کوچکترین قرص نان نصیب تونگردد. بدون آنکه‌تکه نانترا ازدست بیرون بگذاری ، قهوه‌ات رادربقلاوی‌بریزی .

بالاخره وقت خواب. تشکی که‌نه کوتاه‌باشد ، نه‌تنك ونه نازك بجوئی وبکوشی که‌بین دوفرانسوی‌قراربگیری . جای‌زیادتری‌برای‌خودت‌نگهداری وکاری کنی که‌بمحض درازکشیدن بخواب بروی. ملاحظه میفرمائید که‌این زندگی «جریمه‌ئی» زندگی‌فعلی‌ما ، زیادتعریف ندارد .

شارلو میگوید .

- تازه‌وقتی همهٔ این‌پیش‌بینی‌ها راکردی ، یارویك جفت‌سیلی‌حسابی بگوش « ده ده » میزند که چرا جوراب‌هایش را وقت‌خوابیدن ازپا بیرون نیاورده است .

- فکرش رانکن « ده ده » جان، روسها در « کی‌یف» هستند . .

- بله ، خوشبختانه .

همینطور که‌گرم صحبت بودیم ،زمان‌هم گذشته‌است. باید خودمانرا برای حضوروغیاب بعد ازظهر حاضرکنیم .

یکساعت ونیم توی‌صف. یکساعت برای‌تقسیم‌نان ،امروزیك قاشق‌مربا ویك تکه‌پنیر سفیدهم جزء برنامهٔ‌غذاست. ماسهمیهٔ نان‌خودرا به‌برشهای خیلی نازك میبریم ومخلوط گلی‌رنك‌پنیر ومربارا بادقت‌روی‌آن میمالیم .

- آوشزیهن * !

چه اتفاقی افتاده؟معاینهٔ طبی ؟ وزن‌کشی ؟ نه، هیچکدام‌ازینها. برای بازرسی شپش میایند درهرصورت مافرصت‌چشیدن‌مزهٔ ضیافت‌خود را نداریم . هرطورشده تکه‌های نان‌را قورت‌میدهیم‌ویکباردیگر لخت میشویم .

بازرسی هم یکساعت طول‌میکشد. فوراً پس‌ازاتمام‌آن ، مسئولین‌اطاق چندورق کاغذروی زمین‌پهن‌میکنند . ازسه‌ماه باین‌طرف مابخاطر فراوانی شپش دیگر روی تشکهای‌کذائی نمیخوابیم. فقط آلمانهاوچند نفرازخواص ، وقت خوابیدن‌تشك‌میاندازندو بدین‌طریق بتنهائی نیمی‌ازفضای‌اطاق رامیگیرند. بقیه ، ۸۰ نفرازعده‌ای درحدود صدزندانی، دردو ردیف‌وسط‌اطاق میخوابند. من‌مثل دیگرشبها بین سربر وشارلوقرار گرفته‌ام .

باهم حرف میزنیم . دیروز سال‌جشن انقلاب اکتبر بود تصمیم میگیریم

* بطرف اطاق !

که برای فردا یك جلسهٔ گفتگو باین مناسبت که با آزادی کی یف هم تصادف شده ترتیب بدهیم .

شارلو، از زور گرسنگی با مشت روی معده‌اش فشار میدهد ومیگوید :

- خیلی عجیب است،وقتی آدم گرسنه باشد بزحمت میتواند فکر بکند.

- «سربر» جواب میدهد :

- همینطورست. هرفکر و گرفتاری دیگری مقابل احتیاج مادی ناپدید میگردد . یك اسپانیول بمن میگفت که درطی نخستین سال اسارتش در اینجا فقط یك اندیشه در کله‌اش بود. مثل حیوانی میزیست که تنها در فکر بهبود سهم روزانهٔ خوراکیش باشد. امروز او «مسئول اطاق» شده و میتواند بقدر میلش آش بخورد. دیگر فکر پارسال تو کله‌اش نیست اما بدبخت تر شده ،چونکه مرتبا به زن و سه فرزندی که هفت سال است ندیده ، میاندیشد .

شارلو جواب میدهد :

- راست است ، من بشما اعتراف میکنم که درین لحظه دیگر به مادر و خواهرم فکر نمیکنم . اینجا آدم بصورت حیوان درمیاید .

- باید خوابید شارلو، بهیچ چیز دیگر، به گرسنگی تو هم نباید فکر کرد .

درین بین «پتی لوئی» ازمستراح باز میگردد ومیخواهد سرجایش درصف فرانسویها، بخوابد. بدبختانه درغیابش یك کولی او کراینی جای اورا گرفته ، هیچ حرفی هم نمیخواهد بشنود و کلیه دلائلی که برایش میشمرند بگوشش فرو نمیرود . «پتی لوئی» که دیگر نمیتواند تحمل کند، خودش را بپهلو بزمین میاندازد، کولی اورا با دو دست بجلو، بطرف فرانسویها میراند . فرانسویها هم زور میاورند که مبادا جایشان تنگتر بشود. «پتی لوئی» با کولی بکنار میرود و بالاخره او خودش را یك جوری جا میدهد. دیگران غرولند میکنند.

- روهه فرانسوزن *

« پتی لوئی» میغرد :

- هر کسی که بمن دست بزند، دهانش را خورد میکنم .

این نصفه آدم بالاخره حرفش را بکرسی مینشاند. او میتواند با یك غول هم بجنگد . معهذا ملایم ترین موجودی است که میتوان یافت. پس از برقراری نظم به « پتی لوئی » میگوئیم که منبعد هروقت ازخواب بیدار شد و خواست بیرون برود ما را هم بیدار کند که مواظب اثاثیه‌اش باشیم تا ازحادثهٔ شبانهٔ دیگری جلوگیری کنیم .

شارلو بمن میگوید :

- با این وضع هیچ جای تعجب نیست که آدم موذی وخبیث بشود .

- * فرانسویها ، ساکت !

- یعنی با این وضع هر کسی سعی میکند زندگی خودش را حفظ کند و بخاطر آن میجنگد . فردا قضیه را با دوستمان ایوان * حل خواهیم کرد .

بخواب میرویم . چند ساعت بعد، ناگهان از خواب میپرم.

- اعلام خطر ، خطر ؟

« سربر » مثل فنری از جا جسته و در حالیکه نعره میزند بسوی سایه‌ای که برویش خم شده بود خیز برداشته است . بستهٔ کوچکی بدست دارد .

- بیشرف ! داشت تکه نانی را که برای خودم نگهداشته بودم ، میدزدید، چه خوب که متوجه شدم .

بنظر من همان کولی بود .

- اگر نان را توی پیراهنت میگذاشتی این اتفاق نمیافتاد .

- توی پیرهنم بود . من از برخورد دستش باسینه‌ام از خواب پریدم.

- بنابراین ، بهترین کار اینستکه نانت را بخوری . شب بخیر .

یکبار دیگر بخواب می‌رویم .

***

صبح یکشنبه ، یکساعت دیرتر از روزهای معمولی بیدارباش میدهند ولی ما آنچنان عادت کرده‌ایم که خیلی زودتر از موعد از خواب برمیخیزیم . باران میبارد . درچنین هوائی حضوروغیاب که درهر حال توی حیاط صورت میگیرد سخت و ناراحت خواهد بود .

خوشبختانه ما فقط چهل و پنج دقیقه زیر باران میمانیم. آنگاه برای وزن کشی به « بلوك » باز میگردیم . من و « سربر » وزن هریك از فرانسویان را یادداشت میکنیم ، چون باید معلوم بشود که چه کسی بیشتر از دیگران به معاضدت غذائی احتیاج دارد .

بعد از ظهر امروز باید بازرسی نمره‌ها و لوازمات خود را بگذرانیم. با همهٔ اینها ، باید وقتی برای « بحث روز » یافت. فعلا تا تقسیم آش فرصت کمی داریم واز آن برای شروع گفتگو بین فرانسویان استفاده میکنیم. فرانسو آمیپرسد:

- امروز چه خبر تازه ؟

آندره با وجواب میدهد :

- بافتخار آزادی « کی‌یف » قرار است سهم غذایمان را دو برابر بکنند .

- من عقیده دارم که اگر این وضع ادامه پیدا کند، سهمیه‌هایمان را نصف خواهند کرد ...

« سربر » میگوید :

---

* - ایوان یکی از پارتیزانهای شوروی بود و درمیان هموطنان خود نفوذ فراوانی داشت .

-من یك چنین خبری را بیك لیتر آش اضافی ترجیح میدهم.

فرانسوا جواب میدهد:

- البته منهم همینطور، اما من میترسم این پیشرفتها هرقدر زمان شکست خودشان را نزدیکتر وقطعی تر به بینند، بشدت عمل خود بیفزایند.

ژول میگوید:

-این امر ممکن است. آنها از ما متنفرند، ماهم از آنها متنفریم. ما آنها را خیلی خوب میشناسیم و بهمین جهت هم هر جنایتی را از طرف آن‌ها ممکن می‌دانیم.

«سربر» اعتراف میکند:

-من حاضرم بدون کمترین پشیمانی، گردن هر یك از این رهزنانی را که دور و بر مان هستند بشکنم.

آندره میگوید:

-من هیچوقت آلمانها را دوست نداشته‌ام. اما بعد از این وقایعی که دیده‌ام، آلمانها بنظرم چون درندگان خونخواری جلوه میکند که اگر خواهان خوشی و راحتی بشر باشیم، بایدیکبار برای همیشه آنها را از بین ببریم و خودمان را از شرشان راحت کنیم.

«جی‌جی» تذکر میدهد:

-برای اولین دفعه با تو کاملا موافقم آندره.

«پل» بنوبهٔ خودش مداخله میکند:

-همهٔ آلمانها مسئول جنایاتی نیستند که برما وارد میشود.

-اما اینها همه‌شان سروته‌یك کرباسند داداش، مگر نمیبینی کسانیکه یا مازندانی هستند، تفاوت زیادی با اس-اس‌ها ندارند؟

-همه‌شان اینجور نیستند بابا، مثلا «امیل» «کاپو» ی سنگتراشان. او هیچوقت دستش را برای کتك زدن بلند نکرده، یا «فریتز» رفیق تاتاو!

-بله، اما اینها استثنائی هستند.

-اینها سیاسی هستند.

- رئیس «بلوك» هم سیاسی است. او هم مثل ما یك مثلث سرخ دارد اما بآسانی آب خوردن آدم میکشد.

- هیچ معلوم نیست که او سیاسی باشد. خیلی امکان دارد که او مثلث سبز *

---

* - بازداشتی های عادی بایك مثلث سبز رنك که قبل از نمره ردیف آنها بر لباسشان نقش شده بود، ازدیگران متمایز بودند. بازداشتی‌های سیاسی بعلامت مثلث سرخ شناخته میشدند. اما عدهٔ زیادی از بازداشتیهای عادی موفق شده بودند که رنك مثلث خودرا عوض کنند.

داشته، بعلاوه نباید فراموش کرد که هیتلر، ده‌ها هزار ضد فاشیست را در بازداشتگاه‌ها بقتل رسانیده و این آلمانها را حتما نمیتوان از قماش هیتلر بحساب آورد.

- بهر حال این دلیل حمایت از دیگران نمیشود.

- ولی دلیل این میشود که همه را باهم قاطی نکنیم

- درهرصورت، نسبت بدها خیلی به خوبها می‌چربد. هرچه دلت میخواهد بگو، اما ملت آلمان درین جنگ مرتکب شقاوتها وجنایتهائی شده که از هیچ ملت دیگری ممکن نبود سر بزند. «بوشها» Boches همه جا بمثابهٔ تبهکاران شناخته شده‌اند.

- خوب، دربارهٔ دیگران چه میگوئی؟

- کدام دیگران؟

- همان تبهکارانی که دروازهٔ فرانسه را بروی هیتلر گشودند. همانهائی که در وطن ما خدمت دشمن میکردند. وهمانهائی که بصورت نوکران گشتاپو و دستیاران دژخیمان بازداشتگاه اسیران درآمدند. من بسهم خودم فراموش نخواهم کرد که بدست پلیس فرانسوی دستگیر شدم همانها مرا به مقامات آلمانی تحویل دادند.

سیمون متذکر میشود:

- ومن گمان میکنم که اغلب رفقای ما بچنین سرنوشتی دچار شده باشند.

آندره جواب میدهد:

- منهم آنها را فراموش نخواهم کرد. بنظر من قضیه خیلی ساده است. باید همهٔ اینها را حلق آویز کرد.

- تو باید وزیر دادگستری بشوی «ده - ده»

آندره لبخند تردید آمیزی میزند:

- بله، ولی فعلا مادر چنگال آنها هستیم. وقتی فکر می کنم که ماها همینطور بیکار ایستاده‌ایم، درحالیکه دیگران دارند می‌جنگند، دلم میگیرد. من عقیده‌دارم که اگر الان ما را بمیدان جنگ بفرستند مثل شیر خواهیم بود.

ژول میگوید:

- راست است. چون ما معنای کینه را آموخته‌ایم. من هیچوقت تا کنون بقدر این ایام به خاصیت مقدس کینه پی نبرده بودم.

پل میپرسد:

- پس بنظر تو، کینه احساس نجیبانه‌ایست؟

- البته، من عقیده دارم که برای زیاد دوست داشتن، باید قادر بکینه ورزی زیاد بود، مثلا تو، زن ومادرت را دوستداری، اینطور نیست؟ آیا میتوانی یك لحظه تصور کنی که بر قاتل مادر یا زنت خواهی بخشید؟ آیا در چنین موقعیتی کینهٔ

عادلانه نیست . برای وطنت هم همچو چیزی است .وقتی تو وطنت را آنقدر دوست داری که حاضری جان خودرا درراهش فدا کنی ، باید نسبت بدشمنانش هم کینه داشته باشی. من دورتر خواهم رفت، اگر تو واقعاً بشر رادوست داری ، باید نتیجتاً نسبت به تبهکارانی که دشمن بشریت هستند کینه داشته باشی .

ـ راجع به کینه نسبت بجنایت، نسبت به بدی وتبهکاری موافقم ..

ـ درموردما ، نمیتوان جنایت رااز جنایتکاروبدی رااز کارجدا کرد . چوپانی که به گلهٔ خودعلاقه دارد، نسبت بدرندگی ومصیبتی که حیات گوسفندانش راتهدیدمی کند کینه میورزد ،امادرین کینه ورزی بین این درندگی و مصیبت وآن گرگی که سبب دریدن است، تفاوت نمیگذارد .

اومجبوراست برای حراست گلهٔ خود، گرگ‌را بقتل برساند .راه دیگری ندارد،اگراینکاررا نکند، گوسفندانش یکی پس از دیگری دریده خواهد شد خودش نیزغیرمستقیم شریك جنایت خواهدبود .درجامعهٔ بشری نیزچنین است . اشخاصی هستندکه فقط ازراه خوردن خون دیگران بحیات خود ادامه میدهند . امااین بحث مارابجاهای دوری خواهدبرد . من فقط میخواهم بگویم که کینه نداشتن نسبت بدشمنان، مترادف است بافداکردن دوستان خود ، باهمدست شدن بادشمنان خود .

شارلومیگوید :

ـ من منظور ترامی فهمم . من دربسیاری از کتابها دیده‌ام که قهرمان داستان همیشه نسبت به تیپ خیانتکار اغماض نشان میدهد، درحالیکه بارهاامکان دارداورا ازسرراه خودبردارد؛ آزادش میگذارد تابه تبهکاری‌های خود ادامه دهد. البته در آخر داستان ، خائن بالاخره بمجازات می رسد. اما همیشه تصادفی واتفاقی .

پل میگوید :

ـ این برای آنستکه نویسندهٔ داستان بتواند خواننده را تا آخر بدنبال انتریك خود بکشد.

ژول جواب میدهد :

ـ فقط انتریك نیست دستور اخلاق هم هست .چونکه درهرحال بما یاد میدهدکه از کینه ورزی دست بکشیم. بعقیدهٔ من بایدعلم کین را آموخت. مافعلا داریم همین علم را میآموزیم. اگردرزمان حاضر ما نسبت به جلادان خوداحساس کینه نمیداشتیم ، لایق نام انسان نبودیم .

«سربر» میگوید :

ـ من بحرف خودم برمیگردم . اگرالان قرار باشدمابا فاشیست‌ها و

حامیان آنها بجنگیم ، سربازان وحشتناکی از آب درخواهیم آمد. چون هر کسی میداند که در صورت اسارت یا شکست ، چه چیزی در انتظار اوست و بهمین جهت هیچوقت جا خالی نخواهد کرد .

پل متفکر است و در حینی که دوستانمان بگفتگو مشغولند ، بمن میگوید :

ـ من بخودم میگویم که گاهی وقتها جنگیدن چیزی خوبی است. درواقع زندگی مبارزه ایست ، ترقی هم مبارزه ایست .

ـ آره ، پل ، مبارزه همان راهی است که بروز شادمانی ، برادری و عشق بشر می پیوندد .



XVIII

دهلیز مرك

تالاری باروشنائی تند ، بطول تقریبا ۸ مترو عرض چهار . این تالار معاینه «بهداری» موتهوزن است . درینجاهم عمل جراحی می کنندوهم پانسمان وزخم بندی .

من باتفاق نه نفردیگر که هیچکدامشان را نمیشناسم داخل این تالار شده‌ام . ماکاملا برهنه‌ایم ، اماهوای تالار گرم است. من به توصیهٔ یك پزشك فرانسوی اردوگاه باینجاآمده‌ام تادملی رادردست چپم عمل کنم .

منظره‌ای که مقابل چشمانم گسترده شده است، ابداً به آدم قوت قلب نمیدهد. درکنارم ، پزشکی متهٔ خودرا در ران سوراخ شدهٔ یك پیرمرد بینوا فرو می کند پیرمرد بادودست به لبهٔ تخت آویخته است وچون حیوانی زخم خورده ناله می کند .

یك کم دورتر ، مردی که روی بلوزسفیدش لکه‌های خون دیده می‌شود بادست بواسیر اسکلتی راکه مقابلش چمباتمه زده میکند. بیماراز فرط درد زوزه میکشد. روی یك میز، جراح توی استخوان‌های ساق پای مریض دنبال چیزی می‌ گردد. مریض فریادهای وحشتناکی برمیآورد ، درهر گوشه‌ای بر زخمی مرهم مینهند ، دملی را بازمیکنند ، یا بیماری را معاینه میکنند .

نزدیك پنجره ، جوانکی که جز پوست بر استخوان ندارد. روی کوزه‌ای نشسته‌وبزحمت . به‌قضای‌حاجت مشغولست .

دریك سطل ، تکه پاره‌های بدن انسان باخون وچرك قاطی شده است .

درهمانحال که‌عده‌ای از تالار خارج میشوند، ده نفردیگر بدرون میآیند دونفر از آنمیان می‌لنگند . درحدود یك دوجین پزشك ، جراح وپرستار دراین تل بیماران ، مجروحین وناقص الاعضاها به کار معاینه مشغولند .

حالا دیگر نوبت من رسیده‌است ، قبل‌ازمن یك یوگسلاو راروی تخت عمل خواباندند وعضلات ساعدش را گشودند . اوآنقدرجیغ میکشید وآنچنان دست وپامیزد که رئیس قسمت عمل دستور داد باماسك اتر بیهوشش کنند .

بدنبال او ، مرا روی تخت عمل میخوابانند. من خیلی تقلامی کنم که آرام و خونسرد جلوه نمایم . پزشك دستیار جراح، یك طبیب فرانسوی است. بدون آنکه اجازه بخواهد ، دستمال آلوده به گاز بیهوشی را روی بینی‌ام می گذارد ، من فقط اوّلین خراش چاقوی جراحی را حس می کنم وفورا در اثر اترازهوش می روم .

بعد ازچنددقیقه که بهوش میایم. عمل جراحی بپایان رسیده است .دستم با نوارهای زیاد کاغذی پانسمان شده است . دکتر بمن میگوید :

- توشانس آوردی ، ازپانزده روز باینطرف تواولین فرانسوی هستی که توانستیم بیهوشت بکنیم .

من صمیمانه ازلطف اوتشکرمی کنم وبدون پشیمانی ازتالار قی آوری که هرآن عدهٔ تازه‌ای به آنرو میاورند خارج میشوم .

در راهروی «بهداری» بعجله یك زیرشلواری ویك پیرهن بتن می کنم. کفش ناراحتی میپوشم وتحت نظر رئیس« بلوك » جدید براه می‌افتم . ماه ژانویه است . برای رسیدن به « بلوك نمرهٔ ۳ » یعنی جائی که بعلت بیماری به ما اختصاص داده شده ، بایدبایك پیرهن وزیر شلواری توی برف، صدمتری راه برویم. امادیگر این وقایع مارا بحیرت نمی‌اندازد .

در « بلوك » بازداشتان بازرسی شپش، اصلاح موی سر وتراشیدن پشم بدن شروع میشود .

نزدیك ظهر مرا بسوی تختخوابی هدایت میکنند که یکنفر دیگر رویش خوابیده ومن نیز روی همان تخت باید بخوابم .

خوشبختانه جزما دونفر ،دیگر کسی را برای خوابیدن روی تخت ما نمیاورند. باز خوشبختانه همسایهٔ من یکنفر فرانسوی است. حالا دیگرتردیدی ندارم که شانس برمن لبخند میزند .

درین محوطه که بدرازی تمام « بلوك » است ۲۰۰ تختخواب دوطبقه قرار دارد . پهنای هرتخت ۸۰ سانتیمتر وطول آن یك متر و ۸۰ سانتی متر است. تمام این تختها کنارهم و درچهار ردیف قراردارند .بین ردیف سوم وچهارم فاصله‌ایست که درآن میتوان ازدرازای محوطه عبور کرد .

عدهٔ بیماران ساکن این محوطه باقتضای موقعیت بین ۸۰۰ تاهزار وششصد نفرمیتواند تغییر کند .

وباین ترتیب درهر تخت از دوتاچهار نفر باید بخوابند . در«بهداری» موتهوزن هشت ساختمان شبیه این تالار وجود داردواین بنوبهٔ خود بیك اردوگاه جدید میماند .

این ساختمان هارا « اردوگاه روسها » هم مینامند. زیرا هزاران نفر از

زندانیان روسی، هنگام ساختن این دستگاهها بقتل رسیده‌اند . هر روز صبح یك عرابهٔ بزرك مملو ازجسد بیماران فاصله بین «بهداری» و «کرماتوریوم» (کوره های آدمسوز) راطی میکند . این عرابه نیز آدمهای فرسوده وژنده پوش می کشند .

***

هشت روز است که من در این محل هستم. باکمك دوستم « تونی » که با واسطه یك رفیق اسپانیول، هرروز مقداری ازحصهٔ نانش رابا آخرین اخبار بمن میرساند، می توانم بدون زحمت رژیم « بیمارستان» را تحمل کنم. رژیم بیمارستان رژیم گرسنگی است. برای بیماران سهمیهٔ آش به یك ربع و نان به نصف تنزل داده شده است .

هرروز صبح هشت تاده جسد « بلوك» راترك میگویند .درحالیکه ما در یك دورهٔ عادی هستیم وازبیماریهای مسری وعفونی خبری نیست .

مردمی که باینجاقدم میگذارند، نسبت بهمه چیز. حتی نسبت به تصور مرك هم بی اعتنا شده‌اند . یکی ازاهالی تولوز که اینجا بنام «کاپیتول» مشهورشده ، کاملا نزدیك اطاق رئیس « بلوك » جای دارد. هم اوست که رسیدن سهمیهٔ نان و تقسیم آنرا بفرانسویان خبر میدهد .

نان راصبحها درحدود ساعت ۹ میاورند .ده دقیقه بعد «کاپیتول» تعداد نان‌ها را برایمان میشمرد . این تعداد بین ۱۱۰ تا ۱۵۰ قرص تغییر می کند.

بعد وصف نان آغازمیشود : خشك است یا نرم، تازه است یا بیات ، برشته است یاخام . واین توصیف همیشه تصوراتی را راجع بچگونگی ومقدار سهمیه بوجود میاورد .

فوراً بعداز آش ظهر ، یکی از مسئولین اطاق شروع می کند به بریدن نان‌ها . اینبار «کاپیتول» به آرنجش تکیه میکندو بادقت وحوصله حرکات مقسم را توضیح میدهد .

- هرنان راپنج قسمت میکند .

« ها ! ربعی هم داریم ! »

« آی ، بچه‌ها ، حالا شش قسمت میکنند . »

بیماران توضیحات «کاپیتول» رافوراً بهمه میرسانند .

- کاپیتول ، چندتا شش قسمتی هست ؟

- نودتا !

- دیشب سهمیهٔ یك ششم تاتخت ۱۱۸ رسید . پس امشب هم بما نخواهد رسید ، امروز سهم ما یك پنجم باید باشد .

کاپیتول » خبر میدهد :

- آهای بچه‌ها ، یکسوم هم داریم .

ـ کاش سهم ماهم بشود . هشت روز است که ما سهمیهٔ یکسوم را ندیده‌ایم.

ـ میدانی که این سهمیه بما مربوط نیست ، یکسوم همیشه مال ردیف روبرو مال آقاهاست .

ـ چرا ، یکدفعه بما هم دادند ، سه هفته پیش بما هم دادند. و تاساعت ۵ گفتگو دور همین قضیه می گردد ، مشغولیات مهم اغلب افرادی که اینجا خوابیده‌اند، بحث دربارهٔ کمیت حصه نانی است که بایدروزانه بآنها تعلق گیرد.

***

چهار نفر فرانسوی که ته «بلوك» جای دارند ، مرا بنزد خود دعوت کرده‌اند . مابشرط اینکه ازنظارت و گناه رئیس «بلوك» یاپرستاران درامان باشیم . می‌توانیم درطول تالار به‌ملاقات دوستان خود برویم .

من کنار تختخواب هموطنان خود می‌نشینم و برای آنکه غافلگیر نشوم پایم را زیر لحاف آنها می‌کنم .

معارفه و آشنائی بسیار دقیق ورسمی صورت می‌گیرد. مردی که روبرویم نشسته چهرهٔ تکیده‌ای دارد. همسایه‌اش جوانی‌است درحدود هیجده ساله، در تختخواب دیگر ، یکمرد کم‌جثه‌وطاس نشسته و کنار اوهیکلی‌دراز ، بشکلی خفته است که من‌صورتش را نمیتوانم به‌بینم .

مخاطبم که‌روبرویم نشسته‌می گوید :

ـ تصورش رابکنید آقا، من‌سابقا صدو بیست کیلو وزن داشتم و امروز حتما از ۶۰ کیلو کمترهستم. این‌جوان‌هم‌پسر منست. من کمیسر پلیس‌بودم.

پسرش واقعا قیافهٔ بچگانه‌ای‌دارد وزنش حتمااز ۴۰ کیلو کمتراست.

کمیسر از من پرسید :

ـ شما قبل‌از جنك بچه کاری‌مشغول بودید؟

ـ قنادی‌میکردم.

ـ قناد ، آخ ! عجب اتفاقی، رفیقم‌خیلی‌خوشحال خواهدشد .مردی که روی تختخواب دیگر درازکشیده‌بود، ناگهان برمیخیزد ودستش‌رابسویم‌دراز می‌کند :

ـ شما آدمی‌هستید که‌من پی‌اش بودم !

منکه داشتم ازشکل‌مکالمات‌دچار اضطراب‌میشدم ،رفته رفته‌باصل‌مطلب پی‌بردم .

من کارخانه‌دارهستم ، در « لیدی » یك‌کارخانهٔ کنسروسازی دارم . تخصص من‌در ساختن‌خمیرجگراست . شما اهل کجا هستید آقا :

ـ دوردونی Dordogne

ـ دوردونی ؟ به، چه اتفاقی! درست نزدیك « پریگور » . اگر دلتان بخواهد، با تخصصی که دارید میتوانید ثروت زیادی بچنك بیاورید.

من با دلواپسی بدوستان تازه‌ام نگاه میکنم. مرد کوتوله وسرطاس بمن نزدیك شده‌است. بنظر میاید که کمیسر وپسرش نیز درچگونگی نتیجه این گفتگو سهم زیادی دارند.

کارخانه‌دار دنبال حرفش رامیگیرد :

ـ کارساده‌ای است آقا، من از وقتی که اینجا هستم تمام جوانب قضیه‌را رسیدگی کرده‌ام و درباره این امر کاملا فکر کرده‌ام و بالاخره تصمیم گرفته‌ام که کارخانه‌ام را منحصراً برای ساختن قورمه مرغابی وکنسرو پرندگان بکار بیندازم، نظرشما چیه؟ جوجه های با استخوان وکنسروشده. دستورالعمل برای طرزتهیه فراوانست. آقائی‌راکه می‌بینید(به مردسرطاس اشاره میکند) مدیر یك بنگاه اغذیه‌فروشی‌است وقراراست بامن شرکت کند. من بشما پیشنهادمیکنم که باسمت رئیس فنی کارخانه نزدمن استخدام بشوید.

حالادیگر بدون شك بایستی‌اعتراف کنم که درحضوردیوانه‌ای هستم ، با احساس ترحم بااین‌مردنگاه میکنم. دوستانش به‌طلسم‌شدگان میمانند.

ـ بله، مامیتوانیم کنسرو پرندگان راتهیه کنیم. البته‌باچربی. باچربی فراوان. من گمان میکنم که‌ماخواهیم توانست بهمین‌ترتیب مثل امریکائیهاغذا های‌حاضر به‌طبخ‌تهیه کنیم.درمملکت‌ماازCassoutets, tripes که‌بگذریم دیگراین نوع کنسروسازی رواجی ندارد. آرزوی من‌اینستکه تمام شاهکاری طبخ فرانسوی‌راتوی جعبه‌ای حاضروآماده جابدهم.

من ببهانه ترس از غافلگیرشدن توسط مسئول اطاق، دوستان تازه‌ام را ترك میکنم اماآنها ازمن‌قول میگیرند که بازهم‌بملاقاتشان بمروم. باحرارت‌و محبت دستم را میفشارند.

درباره‌این‌آدمها چه‌فکری میتوان‌کرد؟ دچاربیهوشی شده‌اند یااختلال حواس عمومی؟ وضع‌این‌اشخاص بسیارجالب‌توجهست.اینها که‌درجامعه خارج دارای‌مقام وموقعیتی‌بودند.اینجاتبدیل‌شده‌اند بموجوداتی بینواوبیچاره.دراثر اعتیاد به‌زندگی راحت ومجلل اینجا بشکل افراد بیدفاعی درآمده‌اند . اینها بموجب‌قانون‌نابخشودنی‌اردوگاه محکوم بمرك‌هستند.

حالادیگرهروقت ازکنارتختخوابشان میگذرم صدایم‌می‌کنند . من‌باآنها سلام میکنم وچندخبر بی‌اهمیت‌هم بآنهامیدهم ولی‌همیشه بهانه‌ای‌میجویم که‌روی تختخواب آنهاننشینم.

بااین‌مردان، به‌هرچهارتاشان،اجازه نوشتن‌نامه بخارج‌داده‌اند،وحالااینها منتظرندکه جواب نامه‌هاشان از فرانسه برسد.

شبی خبر میدهندکه بسته‌ای برای‌کمیسر پلیس رسیده، او اولین فرد

فرانسوی است که در اردوگاه بسته‌ای دریافت میکند. من آنشب مخصوصا به ملاقاتش نرفتم چون می‌ترسیدم خیال کند برای تقاضای چیزی آمده‌ام. صبح فردا که از کنار تختخوابش میگذشتم خودش صدایم کرد. دستم را فشرد و باصدای بغض آلودی گفت :

- وحشتناکست، آقا، وحشتناکست. همین امشب بسته‌ام را دزدیدند. دوست کارخانه دارش بشیوه خود دلداریش میداد.

- غصه نخور، برای من مقدار زیادی کنسرو خواهند فرستاد... خیلی زیاد..

این کنسرو هیچوقت نرسید، اما هشت روز بعد، این زندانیان هر دوتاشان مردند.

***

هنگام روز، بیماران اجازه دارند که برای رفتن بمستراح از آسایشگاه خارج شوند. مستراح، بانبار بزرك و بیدرو پیکری میماند که در آنجا دویست نفر می‌توانند در آن واحد کنار هم بنشینند و بقضای حاجت مشغول شوند. برای رفتن بمستراح نمی توان لباس پوشید. باید با یك تا پیرهن و زیرشلواری بـه آنجا رفت.

این خروج روزانه تنها وسیله ایست که برای ارتباط با رفقای دیگر «بلوك»ها دراختیار داریم. من هر روز صبح، درساعت معین، در نقطه معینی از همین محل دوستم «دیدیه» راملاقات می کنم.

من درفرانسه «دیدیه» را خیلی خوب میشناختم، او دراثر مبارزات مخفی، بسختی مجروح شده است و با آنکه بیما و بسیار ضعیف است، تنها با نیروی روحی فوق العاده‌ای توانسته است درمقابل شکنجه‌های جهنمی جلادان تاب بیاورد. این فلزکار که تاکنون حتی یکبار هم ازوضع خودشکایت نکرده ، در « بلوك » مجاور بسمت «سلمانی» معین شده است . شانس خوبی است . یـك سهمیه اضافی آش بهش تعلق میگیرد. بعلاوه او حق دارد که کت و شلوار بپوشد. درعوض باید از صبح تاغروب ریش وموی بیماران را بتراشد .

تصمیم می گیریم که باتفاق « دیدیه » سازمان معاضدتی بین فرانسویان بوجود بیاوریم، مسئول این سازمان او خواهد بود. چون بخاطر شغلش موظف است دائما در« بیمارستان »باشد. رابطه او با سایر قسمتهای اردوگـاه همان اسپانیولی خواهد بود که هرصبح ازطرف «تونی» بملاقاتم میآید.

بعدا درهر «بلوك» بیمارستان، رفیقی را تعیین می کنیم که مرتبا بااودر تماس باشد. این رفیق هم باید برای جانشینی خوددرصورت ترك بیمارستان، معاونی در نظر بگیرد .

ازنامه‌های «تونی» می فهمم که آنجا، دراردوگاه هم پایه‌های تشکیلات ما مستحکم می گردد. چندنفر فرانسوی که بسته‌های غذائی ازخارج دریافت

می کنندموافقت کرده‌اند، حصه‌ای برای بیماران کنار بگذارند. عدهٔ دیگری که کار نمی کنند ویاشغل مناسبی‌دارند، گاهگاه تکه نانی خواهندداد. باین ترتیب می‌توان هفته‌ای‌دوبار، بسته کوچکی برای کمك به بیماران فرستاد. بدبختانه ازبس‌بیمار ناتوان‌زیاداست، نمی‌توان‌محتوی این‌بسته‌هارابین همدستان تقسیم کردبناچار بایدمحتاج ترینشان‌راجست.

تصمیم‌می گیریم که «دیدیه» براساس گزارشی که هرروز مسئولین «بلوك» باومیدهند. صورتی ازوضع مزاجی فرانسویان‌تهیه کند. آنوقت کمیسیونی برپایهٔ همین صورت‌ها، بسته‌های کمکی‌رابین چندنفری که‌خودش‌انتخاب‌می‌کند تقسیم خواهدکرد.

درعرض چندروز به‌تمام اینکارهاسروصورتی داده‌شد. «تونی»نامه‌های شوق‌آمیزی بمن‌مینویسد.

هر روز عده تازه‌ای از فرانسویان بسازمان معاضدت ما می‌پیوندند، برای ما تقویت‌سازمان معاضدت، مبارزه باشکوهی است، چون وسیله‌ایست برای رهائی زندگی افراد بشری‌ازمرك.

شبی، «دیدیه» اولین‌بسته کمکی‌را که‌به«بلوك» من‌اختصاص داردبه‌من می‌دهد. بین‌چهارنفری که‌باید ازحصهٔ کمکی استفاده کند. یك‌فرانسوی‌هست که‌من درست میشناسمش. نام‌او ازطرف رفقای‌اردوگاه داده‌شد وآنهااطمینان می‌دهند که‌اوباید در«بلوك» ما باشد. شروع می‌کنیم بجستجویش. «ژروم» نام‌دارد.

بنرمی ازفاصله تختخوابها می‌لغزم‌ونام بیمارمذکور رابرزبان‌می‌رانم. سرانجام درگوشهٔ تاریکی پیدایش‌می‌کنم. یکی‌از پاهایش‌شکسته است‌وبهمین مناسبت نه‌می‌تواند ازتخت حرکت کند.

من به‌عنوان یکی‌از هموطنانش‌خود راباومعرفی می‌کنم وبسته را اززیر پیرهنم بیرون می‌آورم و بطرفش‌دراز می‌کنم:

-بگیر، این مال‌تست، رفقائی‌که دراردوگاه هستند، بخاطرتوقسمتی ازسهمیه خودرا کنار گذاشتند وباواسطه سازمان‌معاضدت‌عمومی بمن‌مأموریت دادندکه این‌بسته را بتوبرسانم.

-ببینم، تومطمئنی که‌این‌بسته رابرای‌من‌فرستاده‌اند؟

-مگر نامت «ژروم» نیست؟ مگرقبلا دراردوگاه «واو» نبودی؟

-چرا.

-خوب داداش،مال خودتست. من‌اشتباه نکرده‌ام.

مرد بسته راروی سینه‌اش‌فشار می‌دهدولی‌جرئت‌بازکردنش‌را ندارند. بالاخره دل‌بدریا میزندو بسته‌را می‌گشاید: پنج‌برش‌نان و سه تکه قنددر آن می‌یابد.

-اوه! مرسی بچه‌ها... این‌دیگر خیلی‌فداکاریست. این‌دیگرخیلی...

-اینها رابگذار زیرلحاف وتاوقتی من‌اینجا هستم‌بخور، چون ممکن است‌بیایند و ازتو بدزدند.

-بس‌لااقل توهم‌یك‌لقمه بردار.

« ژروم » چشمانش را بطرف می‌گیرد. قطره اشکی بر گونه‌اش می‌لغزد .

-اگر بدانی چقدر خوشحال شدم ... اگر بدانی... اگربدانی . . .

واین‌مردی‌که بزندگی بازمی گردد، گریان‌وخندان‌تکه‌های‌نانش‌رامیخورد.

من‌در حالیکه باومینگرم خوشحالی‌زایدالوصفی احساس‌می کنم.حالا دیگر داردممکن‌میشود که‌مبارزه‌ای‌رابرای‌رهانیدن‌رفقااز مرك‌شروع‌نمائیم.

XIX

بازگشت به زندگی

-اسمت چیه؟
-رنه
اهل کجائی
-رومورانتن*
-چند سال داری؟
-سی سال.
-چرا گرفتنت
-اوه، جواب باین سئوالت دیگر خیلی طول میکشد.
-خوب، چه عیب دارد، مگر ما وقت زیادی نداریم!
باشد...

مردی که خودش را برای جواب دادن بسئوالم حاضر میکند، بیماریست که تازه بروی تختی، چسبیده بتختخواب من بستری شده است. او با یکی از اسیران یوگوسلاو، که تمامی بدنش از یکپارچه پانسمان پوشیده شده هم تخت است هر بیست وچهار ساعت یکبار پانسمان‌های کاغذی سوراخ می‌شوند و از آن بوی تحمل ناپذیر برمیخیزد. خوشبختانه دراینساعت اورا برای معاینه برده‌اند وما میتوانیم آسوده وبی‌خیال حرف بزنیم. هم تخت من هم نیز پشت به پشت من داده، زیر لحاف جمع شده و بخواب رفته است.

-خوب، میگفتی، رنه؟

-آره، اول باید بهت بگویم که من قفلسازم. پدرم آهنگر بود وهنوز هم علیرغم سنش، قرص سرپا ایستاده است. او در تمامی چهارسال اولین جنگ جهانی درمیدان‌های جنگ بوده، همینقدر بتومیگویم که با «بوشها» Boches میانه‌ای ندارد، پدر بزرگم فوت کرده ولی من هنوز موهای سپیدش را بیاد دارم در جنگ ۱۸۷۰ شرکت کرده بود. منهم در ۱۹۴۰ جگیدم، در واقع فقط درجنگ شرکت داشتم اسم آنرا دیگر جنگیدن نمیشود گذاشت.

---

* Romorantin

بعداز پراکنده‌شدن نیروهای فرانسوی‌ها ، منهم برای آنکه اسیر نشوم، بخانه‌ام برگشتم وکارپدرم را ازسر گرفتم. اینراهم باید بگویم که من باپدرو مادرم یکجا می‌نشینم .

- بچه‌نداری ؟

- چرا ، یك پسر ٤ ساله دارم . کارگاه من کارگاه پدرم بود ، باید اقرارکنم که‌چون‌پیرمردها خیلی ایرادگیروکم‌حوصله هستند، بهتر است وقت کارآدم ازآنهافاصله بگیرد. روزی یکی‌ازهمشاگردیهای‌سابقم که متخصص برق‌شده بود. بسراغم آمد. ازمن خواست که‌در شبکه‌ای بهاش کار بکنم . موضوع کارهم عبارت بوداز تحویل گرفتن اسلحه و مهماتی که از انگلستان می‌فرستادند .

- این‌حرف‌مال چه تاریخی است ؟

- گمانم‌ماه فوریه ۱۹٤۳ بود .

- خوب ، توبهمشاگردیت چه‌جوابی‌دادی ؟

- من‌بهش گفتم که اصولا باپیشنهادش موافقم ولی باید باپدرو مادرم صحبت کنم. شب‌هنگام‌دراطاق‌راخوب بستم ومن پیشنهاد دوستم راباپدرم در میان گذاشتم .

زنم شروع کرد بگریستن ، مادرم‌هم‌همینطور. پدرم که درشرائط سخت همیشه خیلی خودش رامی گیرد ، بمن گفت :

« بایدبروی پسرك. منهم اگراینقدر پیر نبودم باتومیامدم. » وهنگامیکه برختخواب می‌رفتم، مرا بوسید. این‌عمل‌هرسال‌فقط دویاسه بار روی‌میداد. اما شاید تعریف‌این‌ماجراها برایت خیلی‌جالب نباشد ؟

- برعکس‌داداش، حرفت رابزن .

- بسیار خوب ا کارما خیلی‌طول‌می کشید. سه‌روزبعد، رفیقمان که «روژه» نام داشت بسراغم آمدتادریك‌جریان آزمایشی شرکت کنم.

- چطور؟ جریان آزمایشی؟

- بله، وقتی شب‌شد ما بااتوموبیل به‌بیرون شهررفتیم. من آدمی راکه پشت‌رل نشسته‌بود نمی‌شناختم، امابعدها دانستم که اورئیس «روژه» بود. یك‌سی کیلومتری بااتومبیل‌راندیم قرار بود یك‌برج الکتریك‌راکه درصدقدمی‌جاده قرارداشت منفجر کنیم. راننده‌اتومبیل، توی‌اتومبیل‌منتظر میماند، تاماعملیات را بپایان‌برسانیم. بعلاوه کارخیلی‌هم طول‌نکشید، همینقدرموادمنفجره‌را زیر برج گذاشتیم‌سرفتیله‌راآتش‌زدیم ودررفتیم. وقتی برج منفجر شد، ازمحل‌حادثه خیلی فاصله گرفته بودیم.

- کارخوبی‌بود. ببینم افراد کارتان کم‌نبود؟

ـ اوه، ابداً ، تادلت می‌خواست مهمات ومواد منفجره دراختیار داشتیم.

من باولین برج الکتریکی می‌اندیشم که تا آنجاکه اطلاع دارم ، نخستین هدف عملیات خرابکاری درناحیهٔ پاریس بود. برجی بود باقدرت عمل زیاد در ناحیهٔ «اتامپ». دو گروه سه نفری ازرفقایمان برای انجام عمل با هم مشورت وهمکاری می کردند . یکذره مواد منفجره در اختیار نداشتند وتنها افزار کارشان عبارت بود ازدو اره فلزتراش، ناچارشروع کردند ببریدن پایه‌های برج، درحالی که یکی ازدو گروه مشغول کاربود ، گروه دیگر پاس میداد . چندین بار، لازم شد که کاررا قطع کنند، چون محل کنارجاده بود ودرآن حوالی چندین ساختمان و خانه و مغازه نیزقرارداشت .رفقایمان تمام مدت شب راصرف اینکار کردند وامیدوار بودند که بمحض قطع پایه‌ها، برج خواهد افتاد .اماظاهراً حسابشان درست درنیامد چونکه باوجود قطع پایه‌ها، برج همچنان برجای خوداستوار بود وبااینکه همانشب باد بسیار سختی میوزید، ابداً اتفاقی نیفتاد .برج تکان نخورد و.البته صبح آلمانها برای سرکشی آمدند، موضوع رادریافتند وبه تعمیرپرداختند . شش رفیق یکشب تمام زندگی خودرا بروی انجام عملی گذاشته بودند که بخاطر فقدان وسیله وافزارکار عقیم وبلااثرماند .

بعدازین مأموریت بی ثمر بودکه من از « رومن »خواستم برای تهیهٔ مواد منفجره فکری بکند. اوهشت روزبعد بمن اطلاع داد که صدکیلو دنیامیت تهیه کرده ودر«نهانگاه» مخصوصی پنهان نموده است . برای بدست آوردن این مقدار دینامیت، خود«رومن»اقدام کرده بود .

یعنی مجبورشده بود بسراغ انبارى در« سن-ئه- ماودن »که محلش را خوب میشناخت برود، پاسدارانبار راطناب پیچ کندو به موجودی انبار دستبرد بزند البته دربن مورد باید اعتراف کرد که خود پاسدار هم خیلی مقاومت بخرج نداده بود .

امابعدازتحصیل مواد منفجره، بفتیله وباروت احتیاج داشتیم .

برای اینکار رفیق دیگری ، انبارواقع در«لوار- سفلا»را انتخاب کرد وسرانجام هنگامیکه، نخستین برج سرنگون شد تا بشیوه مخصوص کارگران پاریس یادبود جشن اول ماه مه ۱۹۴۱ برگزارگردد، جمعاً ده نفر ازرفقا، برای رسیدن باین نتیجه زندگی خودرابخطر انداخته بودند .

بهرحال، برگردیم بمذاکرات خودمان با «رنه»که اینچنین بداستانش ادامه میدهد :

ـ وقتی بخانه بازگشتم ، سه ساعت بعدازنصف شب بود، زنم هنوز نخوابیده بودوچراغ اطاق والدینم نیزروشن بود .پیرمردفورا ازمن پرسیدکه نتیجهٔ کار چگونه بوده است . بعدبقول خودش برای رفع دلتنگی زنم که دورچشمانش حلقه قرمزی افتاده بود، رفت بزیرزمین ویك بطرشراب باخودش آورد. همه اهل خانه

راضی و خوشحال مینمودند .

. چه آدمهای خوبی !

- چه گفتی ؟

- هیچی ، ادامه بده .

- بعدها، البته شکل کار تغییر کرد . من دیگر برای منفجر ساختن برج‌ها نمی‌رفتم .

بعلاوه جز همان یکبار، دیگر اصلا چیزی را منفجر نکردم. ما فقط شب‌ها ، به بیرون شهر می‌رفتیم تا اسلحه‌ای را که با چتر از هواپیما برایمان می انداختند تحویل بگیریم .

- پس برای شما با چتر اسلحه هم میانداختند ؟

- آره، هرشبی که آسمان روشن بود، من بخود میگفتم : «حالا روژه خواهد آمد» واو هم همیشه میامد . ما سوار دوچرخه‌هایمان میشدیم وده بیست کیلومتر از شهر خارج میشدیم .

. شما فقط همین دونفر بودید ؟

- نه، آدمهای دیگری هم بودند. ما همیشه درمحل موعود چهار تا پنج نفر میشدیم. من همه‌شان را میشناختم چون از بچه‌محلهای خودمان بودند، یکی از آنها کامیون کوچکی داشت وهم او بود که مهمات را حمل میکرد ...

«رنه» برایم ماجرای تحویل اسلحه راشرح میدهد . من همراه او در شب‌های «سولونی» بانتظار شنیدن صدای موتوری که رفته‌رفته نزدیك میشد چشم بآسمان میدوزم .

سه چراغ کوچك روشن میشود و آنگاه اشکال سفید رنگی چون اشباح در آسمان بپرواز در میآیند، بعد باید بدنبال این اشباح زیر درختان دوید .از میان بوته‌های خار راهی جست. تمامی شب را باید بدون حرف کارکرد وصبح قبل از سپیدی بخانه باز گشت. بله، همه این ماجراها بدون شك سبب اضطراب وتشویش‌های مطبوعی میشده است .

- شما با این اسلحه چکار میکردید ، رنه ؟

- اینرا دیگر نمیدانم ،ما اسلحه را بیك خانهٔ روستائی حمل می‌کردیم و بعد دیگران حتما از آنجا بیك نهانگاه می‌بردند. اما آنچه را که خوب می‌دانم و اینستکه وقتی ما در ژوئیه ۱۹٤۳ گیر افتادیم، بیشتر این «نهانگاه‌ها» را آلمان ها کشف کرده بودند .

- بنا براین تمام این مهمات بهیچ دردی نخورد .

- هیچ!

- رئیس شما کی بود ؟

رئیس قسمت ما «روژه» بود اما در بالا همان مردی قرار داشت که ما

را بااتومبیل به پای برج رسانیده بود .

جز این مرد ، زنی هم بود که در بالا کار میکرد . امامن فقط یکبار او را دیدم آنهم شبی بود که یکنفر را باچتر بزمین انداختند. آن زن مرد چتر باز را توی اتومبیلش نشاند وهمراهش برد . من تنها اینرا میدانم که اویك زن انگلیسی بود . وحتما پست مهمی داشت. چون بالحن آمرانه‌ای حرف میزود و چشمش اصلا ترس نداشت .

- آیا درناحیهٔ شما کمونیستها هم بودند ؟

- آره ، اما ماحق نداشتیم باآنها تماس بگیریم .

- وتوفکر نمیکنی که حقش بود یك قسمت از مهماتی که شما تحویل میگرفتید به آنها داده میشد ؟

- من کاملا موافق بودم، زیرا میدانستم که آنها اسلحه‌ها را بکار خواهند برد. اما دراینباره اخذ تصمیم باما نبود .

- ببین ، رنه، فقط وقتی که همهٔ مردان مثل تو، بادیگر کسانی که درفرانسه باآلمانها می‌جنگند دست بدست هم بدهند، امکان دارد بر دشمن پیروز شد.

رنه ، بعدازین مذاکرات بامن دوست شد. هرروز مدتها دربارهٔ محل زندگیش دربارهٔ خانه، زن، فرزند وکار گاهش بامن حرف میزند. حالا دیگر من میدانم که دراطاق نهارخوریشان یك حباب آهنی قرار دارد که بدست خودش ساخته شده‌است. این حباب بشکل عنکبوتی است که بجای بدنش کرهٔ مدوری کار گذاشته‌اند. من میدانم که کنار بالینش یك چراغ کوچکی است بشکل چراغ گاز کنار خیابان و مردولگردی هم زیر همین چراغ توی زباله‌دانی بیهوش افتاده است. من میدانم که زنش کوچولو، خجالتی وبسیار شیرین است. من خانه‌اش رامیشناسم. والدینش را میشناسم، دوستان، همسایگان ، مشتریان وحتی ریزترین نکات زندگیش را میشناسم . «رنه» فرانسوی ساده، نجیب وکارگری است علاقمند بزندگی راحت میان خانواده‌اش. ودرعین حال آماده است برای آنکه در راه وطنش جان بسپارد. من خیلی دوستش دارم .

***

صبح امروز، «تونی» درنامهٔ روزانه‌اش ، دوخبر بسیار مهم بمن داده‌است «روبر» که پنج ماه پیش از کنار مارفته بود، دوباره باردوگاه بازگشته است . اورا بپاریس برده بودند که یکبار دیگر درحضور گشتاپو استنطاقش کنند. اوصد ویازده روز درزندان مجرد محبس «فرن» بود. اکنون اورا دربخش قرنطینه ، در «بلوك» نمره ۱۷ نگهداشته‌اند . خیلی لاغر شده‌است. اما «تونی» میتواند هرروز باوهم یك تکه نان برساند.

خبر دیگر، مژده ایست که باامید آن میتوان زندانیان را ازمرك نجات داد. لنینگراد کاملا آزاد شده‌است. این هدیه ایست به استالین، بمناسبت بیست وپنجمین

سال ارتش‌سرخ . فرانسوی ولگردی هم تخت منست وهمینطوری از توی خیابان به اردوگاه کشیده شده است‌درمقابل این‌خبربی‌اعتنامیماند.اما«رنه» شادمیشود ومیگوید :

- خوب ، پس‌ایندفعه‌دیگر تمام‌شده ، حتماهمین امسال کارها روبراه خواهدشد.

- شاید.روسها بازهم‌پیشروی‌می‌کنندوخیلی‌امکان داردکه بزودی‌تمام خاك‌کشورشان‌را آزاد کنند .

اما باید این‌مژده مسرت‌بخش‌رابدیگران‌هم برسانم.هم چنین‌بایدسری هم به‌تختخواب‌دوستم «آندرکس» بزنم .

« آندرکس » مهندس‌جوانیست‌وماهرروزباهم مفصلا بحث می‌کنیم . اودربازداشتگاه«لنز» بایکی از دوستانم آشنا شده‌و اکنون دنبالهٔ مباحثات خود را بامن ادامه میدهد . مادر ادبیات‌تقریبا ذوق‌واحدی داریم .مسائل دیگری‌هم هست که‌مارا باهم‌نزدیك‌میکند.حالادیگر کاملا باهم دوست شده‌ایم من‌بتوسط اوباعدهٔ زیادی ازفرانسویان‌منجمله «پی‌یر»آشناشده‌ام .

همینقدر که‌من نمره زندانم‌رادربازداشتگاه«فرن» به «پی‌یر» دادم او بمن گفت که‌زندانی‌مجاورم‌درهمان بازداشتگاه ازدوستانش بوده‌وازمن‌برای اوسخن گفته است . این‌زندانی که‌من‌خوب بیادش دارم یك‌کاتولیك بود.من گاهی‌صدایش رامیشنیدم که‌سرودهای‌مذهبی میخواند.شب بازپرسیم درکوچه «سوسه» ازسوراخ هواکش‌سلولش بطرف من‌داد زده‌بود :

- من‌امروزبرای‌توخیلی دعاکردم .

وقتی بهش گفتم که‌من به‌خدا اعتقاد ندارم ، این‌مردکه میدانست من کمونیست‌هستم‌با اعتقاد فراوان‌بمن جواب‌داد:

- تو ودوستانت،مثل یك مسیحی واقعی ، لایق ادعیه متبرکه هستید .

« پی‌یر» این‌مذاکرات رابیادم آورد . اوهم‌چنین‌بمن‌خبردادکه دوستش‌بعداز آنکه آخرین‌دعایش راخواند ، جان‌سپرد. برای «پی‌یر» که‌اونیز کاتولیك متعصبی است،خدای رحیم‌ادعیه‌دوستش‌را پذیرفته بودو باگرفتن روح‌وی،او را ازتحمل‌عذابها وشکنجه‌ها رهانیده بود .

من باعقیده‌اش‌موافق‌نیستم. اماصمیمیت«پی‌یر»محبت، گرمی ومهربانیش اورا فوق‌العاده‌محبوب‌میسازد.او هم از احترامی‌که من‌نسبت‌به‌عقایدش‌ابراز میداشتم ، خیلی‌تعجب کرد. حالااوست‌که‌هربار‌بسراغم میاید ،درباره‌علل‌ایمانم به‌کمونیسم ازمن‌توضیح میخواهد.ومن باشادی‌و میل فراوان به سئوالات و مشکلات او جواب میدهم .

« اندرکس » بیش‌ازهمه‌ازحسن‌روابط‌من و « پی‌یر » خوشحال‌شده‌اما

رفته‌رفته شکایت میکند که من باهمسایه‌اش بیشتر ور میروم تا بااو . بنا براین حالا ، پس از آنکه بسرعت بدیگر رفقایم سری زدم ، اول به ملاقات او خواهم‌رفت.

-مژده بده «آندرکس»، لنینگراد آزاد شده .

-عالیست داداش ، عالی . «پی‌یر» راصداش کن .

پی‌یر با احتیاط فراوان بالا میاید . زیرا ما در طبقه فوقانی قرار گرفته‌ایم و نباید کاری کرد که سروصدای کسانیکه‌در تختخواب پائین هستند بیرون بیاید.

«آندرکس»ازو میپرسد:

-خبرداری ؟

پی‌یر همیشه در اظهارات خود فوق العاده‌جدی است،

سه‌نفری بازمدت درازی گفتگو می کنیم . سپس من به محل خودم‌باز می گردم .

- بله ، دیگرشکی‌نیست که‌مارا روسها نجات‌خواهندداد.

***

ما مثلی داریم که میگوید: یك‌خوشبختی هیچوقت تنها نمیاید. امروزه‌من نزدیکست به‌حقیقت این‌مثل باور کنم.

بعد از آش نهار که‌از همیشه غلیظ‌تر بود ، «آندرکس» بسراغم‌میاید. ظاهرا باز خبر تازه‌ایست.

او هم‌الساعه همسایه‌ای پیدا کرده است که تازه‌ازفرانسه آمده ودرسوم ژانویه‌در «شامبری» توقیف‌شده است.

مادور تازه واردرا می گیریم‌وسئوال‌پیچش می کنیم.

تازه وارد خبرهائی میدهد که ابداً‌از آن اطلاع نداریم. درآلپ ، در برتانی، تقریبا درهمه‌جا ، دسته‌های چریك‌مسلح‌تشکیل‌شده‌است. آلمانها برای جلو گیری‌از توسعهٔ این نهضت بهروحشیگری‌تن‌درمیدهنداماهیچ‌چیز جلو گسترش این‌ارتش نوع جدیدرا نمیتواند بگیرد. اکثرمردم‌هرطور که‌میتوانند به کمك آن میروند. رادیوی‌مخفی‌ورادیوی‌لندن‌اخبارجنگهای داخلی‌را پخش میکنند .

-خوب ، این چریکها کیهاهستند؟

-همه‌جور آدم تویشان‌هست . افسران قدیمی ، کارگران ، دهقانان وحتی‌زنان .

-اکثریت باکیهاست؟

-باکارگران .

- بین آنهاکمونیست‌هم هست ! .

ـ آره ، خیلی . از همه بیشتر. آنها دسته‌های مخصوص بخودشان هم دارند دسته‌های « ف ـ ت . پ » (فران تیرر پارتیزان) که ازهر جائی سر درمیاورند.

ـ تو ، خودت چه میکردی ؟

ـ من دانشجو بودم ، اماهمراه یك گروه آ . اس به نهضت پیوستم ،

ـ گروه آ . اس دیگرچیه ؟

ـ ارتش مخفی(آرمه‌سکرت) ، بیشترشان از سربازان حرفه‌ای هستند ماها دریکی ازدهات تمرین نظامی میکردیم.

ـ توتا بحال جنگیده‌ای ؟

ـ نه‌هنوز ، من توی شهر ، وقتی ازخیابان میگذشتم گیر افتادم .

بقدر کافی اطلاع پیدا کرده‌ام . حالا بتدریج ازلای تختخوابهامی گذدرم واخبارروا برای سایر رفقایم توضیح میدهم . برچهره‌های لاغروتکیدهٔ اسیران ، لبخندرضایتبخشی دیده‌میشود . فرانسویها هم می‌جگفد.

من به‌آن فداکاریهائی می‌اندیشم که در منشاء این‌پیکار قرارداشت. من به‌آنهائی‌میاندیشم که‌قبل‌از همه نبرد راشروع کردندمن به‌آن‌مردان‌میاندیشم که بدون‌تردید ، تاریخ‌هیچگاه نامشان رانخواهددانست . من به‌آن‌معدنچی جوان «پادوکاله»می‌اندیشم که‌دراکتبر۱۹۴۱ باموادمنفجره‌خیلی‌ابتدائی حین انفجاریك‌پل‌راه‌آهن، جان‌خودش‌راهم‌فداکرد. من به‌آن کارگر بیست ساله‌ای می‌اندیشم که اول‌ماه‌مه ۱۹۴۲ جلودریك‌کارخانه خودش را بکشتن دادتاکسی متوجه رفیق‌مسئولش‌که برای دعوت‌کارگران به مبارزه آمده بود ، نشود .

من به‌آن‌نخستین دسته‌های سه‌چهار نفری می‌اندیشم‌که بدون اسلحه خانواده‌های‌خودرا ترك‌می گفتندو به‌خارج‌شهر، به‌دهات‌وقصبات می‌رفتند، تا با دشمن‌پیکار کنند. وچه‌بسااگر گاهی‌فهرست تیرباران گروگانها انتشار نمییافت، کسی‌ازآنها،از اقدامات، مبارزات‌وفداکاریهایشان‌اطلاع نمییافت .

بعدیکی ازهمین‌روزهادستجات‌مسلحی بافرماندهان‌خودبوجودآمدندکه دشمن‌را بیشتر ازآنچه‌که اومی‌کشت ، بقتل‌می‌رساندند.

این‌درست زمانی بودکه عده‌ای‌به‌فرانسویها نصیحت میکردند: « آرام باشید ـ حوصله کنید،روزی‌خواهدرسیدکه ماشماراازچنك‌دشمن آزادکنیم. »

امااین‌مردان انتظارنکشیدند . بهمین‌علت‌که‌منتظر نماندند،مبارزه‌شکل گرفت. بهمین‌علت‌که بخاك افتادندو بقتل‌رسیدند. عده‌ای دیگر،عده‌ای‌فراوان و بسیارجای آنهاراگرفتند .

اگر امروز ده‌ها هزار فرانسوی مسلحانه در خاك اشغال شدهٔ وطن خود بادشمن می‌جنگند برای آنستکه خون پیشاهنگان پیکار بهدر نرفته است .

و به آنهاست که من اکنون می اندیشم و خواه ناخواه اندیشه‌ام بسوی کسانی می‌رود که صدایشان برایم گرامی است . کسانیکه نخستین بار ملت را بمبارزه خواندند .





ابنسی
EBENSEE

XX

تغییر منظره

«روبر» سرشاراززندگی‌واطمینان روبریم‌ایستاده است . خیلی بسرعت بامن حرف‌میزندچونکه عجله‌داریم .

ـ مراازاینجهت به‌پاریس‌بردند که شایدچیز میزی ازم‌در بیاورند . هنگام‌سفر باترن چهار گارد مسلح دوبدو ، دراطرافم ایستاده بودند و پاس میدادند . من‌همینطوری که‌ترا‌می‌بینم ، فرانسه‌را دیدم. درحومهٔ پاریس ترن ازمقابل آپارتمانی گذشت‌که مادرم‌بادوبچه‌هایم درآنجازندگی‌میکند: یکی‌از زندانبانان‌من که‌ظاهراً این‌مطلب رامیدانست،دراینوقت بمن گفت :

«دیدن‌آنها، کاملابخودتان بستگی‌دارد . »

من‌تکان نخوردم. آنهاچهار ماه تمام‌مرا نگهداشتند ومن بدون آنکه بچه‌هایم‌را به‌بینم‌باینجا بازگشتم . بعلاوه، غیرازاین واهی‌نبرد.من‌ترجیح‌دادم اینجابین‌شماها باشم .دیروزقسمت سیاسی‌بازداشتگاه احضارم‌کرد.یکبار دیگر زیرمشت‌ولگدافتادم ،امارفته‌رفته آدم عادت میکند. اگر اتفاقی برایم افتاد برفقابگوکه‌کلمه‌حرف ازدهانم بیرون نیامده است .

«روبر» بعنوان‌شاهد ، دگمه‌لباسش‌را باز میکند وعضلات ریش ریش و مجروح‌بدنش را بمن‌نشان میدهد .

ـ برفقایمان خواهی گفت، نه ؟

ـ البته، اطمینان‌داشته‌باش‌امامن‌امیدوارم‌که آنروز تو خودت‌هم‌حاضر باشی‌وبتوانی توضیح بدهی.

ـ منهم‌امیدوارم، بایدهرچیز راپیش‌بینی‌کرد .

«روبر» لبخندعمیقی برلب‌میاورد ،من‌دستم‌را بسویش‌دراز می‌کنم وبعد ناگهان‌باغوش‌همدیگر می‌افتیم .

ـ وعدهٔ ملاقات‌دپر پاریس .

ـ سعی‌می‌کنم‌سروعده حاضر باشم :

ـ خداحافظ ، روبر .

ستونی که ازشش دقیقه قبل جلو «بلوك» ۱۸ ایستاده ، تکان میخورد و براه می‌افتد-من نیزدراین‌ستون هستم.

***

هشت‌روزاست که من از«بیمارستان» خارج‌شده‌ام .دربازداشتگاه اغلب دوستانم‌را بازیافتم، قدیمی‌های«بلوك» ۱۷دوران قرنطینهٔ‌خودراتمام کرده‌اند و حال‌همگی، درکاوگاه معدن سنك‌کارمی‌کنند.

در اثرتقویت سازمان مخفی وکمك گروههای خارجی ، وضع اسیران فرانسوی‌که بیش‌ازپیش‌بتعدادشان افزود می گردد، کمی بهترشده‌است.

بعضی از دوستانمان مشاغل خوبی بعهده دارند واین امر باساس‌کمك متقابل‌استحکام می‌بخشد.

من‌دوباره به معدن بازگشته بودم و در «کوماندو»ی سنگتراشان کار می‌کردم.«کاپو» امیل ، یکی ازکمونیستهای‌آلمانی مرا تحت حمایت خودش گرفته بود.دیگرخطر تحمل‌ضربات‌مشت‌ولگدوچماق‌تهدیدم‌نمیکرد.این‌خودش خیلی‌بود.«تونی» لباسهای تازه‌ای برایم تهیه‌کرده بود. تمام این موفقیت‌ها یك پله مقام مرا درسلسله مراتب بازداشتگاه بالابرده بود *

اما دیشب ناگهان ورق برگشت. هنگام خواب، «شریبر» داخل اطاق شد ونمراتی‌راروی ورقه‌ای‌خواند. این‌همان‌رویهٔ معمولی‌است‌که‌برای خروج عده‌ای ازبازداشتگاه بکارمیبرند - من‌نیزجزو این عده بودم .

---

* این سلسله‌مراتب بطریق زیربود :

۱- طبقه‌ای‌مرکب‌ازچندنفرکه مسئولیتهای مهم‌داخلی‌اردوگاه‌را بدست داشتند(رئیس‌اردوگاه، منشی‌اردوگاه، رئیس‌آشپزخانه، وغیره) اینها آقایان‌و صاحبان بازداشتگاه بشمارمیروند وتعدادشان یك درهزاربود .

۲- طبقه‌ای مرکب ازکسانیکه‌کارنمیکردند(رئیس بلوك، منشی بلوك، سلمانی، عده‌ای ازکاپوهاوغیره)این‌افراد امتیازاتی‌داشتند. تعدادشان یك‌یادو درصد میشد .

۳-طبقه متوسط، مرکب‌ازافرادی‌که مسئولیت داشتندا‌ما کارهم‌میکردند (بعضی‌کاپوها،اطباء، موسیقیدانها ، اطاقدارها وغیره) . اینها همیشه درپناه بودندوتعدادشان به۳ یا ٤ درصدمیرسید.

٤-یك‌طبقهٔ پائین ترمرکب از اشخاصی‌که بخاطر بعض مشاغل ناچیز میتوانستندبزندگی‌خودادامه‌بدهند وغذای‌بیشتری دریافت‌دارند اینهاازهمان محکومین باعمال شاقه بودند وتعدادشان تقریبا یك درده‌بود.

٥- تودهٔ اسیران محکوم بمرك، اینها به‌بردگان میماندندو۵۸ [illegible] افراد راتشکیل میدادند .

شبانه ما را به قرنطینه « بلوك »۱۸ بردند ، آندره، سیمون ، پل، ژول وپتی‌لوئی هم‌آنجا بودند. ویلی‌هم بود.

«ویلی» یك‌جوان یوگوسلاو است‌که درسن‌سه سالگی به‌فرانسه‌آمده، و فوراً بعد ازاتمام‌تحصیل ابتدائی، مانندپدرش ، بکارمعدن‌پرداخته بود. او و «تونی»دریك‌زمان و بیك‌علت بازداشت شده بودند . ویلی ۱۸سال داشت‌وحالا یکی‌از«قدیمی»های بازداشتگاهست . فرانسه‌را بهمان خوبی حرف میزندکه دیگرزبانهای اسلاو. آلمانی‌هم‌میداند. من با این جوان درمعدن سنك آشنا شدم وازهمان‌وقت، بمناسبت محبوبیت ومحجوبیتی‌که‌ازو میتراوید، بمناسبت اشتیاق فراوانی‌که برای‌کمك به‌یارانش‌نشان میداد، به‌او علاقمندشدم، والا محبتی‌که نسبت به او دارم، تنها با محبتی‌که به شارلوو «تونی» دارم قابل برابری است.

ویلی‌هم‌مانند آنها چون برادرکه‌سالتر منست. مابهم قول داده‌ایم‌که ازهم جدا نشویم.

تمامی شب هیچکس نخوابید. چندبارحضور وغیاب بعمل‌آمد . سرها را تراشیدند ولباسهای‌نوی‌آوردندکه میبایست نمره‌ها را رویشان‌الصاق‌کرد. درین‌بین روسها واسپانیولی‌ها آواز میخواندند. ماهم‌آوازخواندیم. سرشت بشری چنین‌است. مردان محکوم بیك‌سرنوشت، زیرهرلباسی‌که باشند،وقتی بسوی مقصدنامعلومی‌میروند، احتیاج‌به‌آوازخواندن‌احساس‌می‌کنند. هرآنچه که‌درانتظارشان باشد، بازتغییریکنواختی خفه‌کننده وضع‌موجودبرایشان مایه امیدجدیدی‌دربردارد. این‌مردان‌حتی‌اگربسوی مرگ‌هم‌بروند، چون‌سربازان زولاکه درترنی موهوم بسوی‌گرداب میرفتندآواز خواهند خواند.

صبح بعد ازشیپوربیداری، مارادرحیاطی‌که‌درطول «بلوك»های‌قرنطینه گسترده شده‌است، جمع‌کردند. آنجابودکه«روبر»توانست چند دقیقه‌ای بمن نزدیك شود .

***

حالاکاروان‌ما، محوطه قرنطینه راترك میگوید. بایددرحدود چهارصد نفرباشیم. یکباردیگرسرم‌رابرمیگردانم.«روبر» بااشارهٔ‌دست‌بامن‌خداحافظی میکند، لبخندش را برای‌آخرین‌بار می‌بینم .

حالادرحیاط‌بزرك اردوگاه‌در«آپل پلاتز» *هستیم . ستون‌ما درمقابل ساختمان«رختشوئی» توقف‌میکند. من‌و «ویلی» به‌پنجره‌های‌این‌ساختمان‌چشم دوخته‌ایم تاشاید«تونی»رابه‌بینم، اماهیچکس بچشم نمیآید.

* میدان بزرگی که‌حضوروغیاب اردوگاه‌درآن انجام میگرفت(میدان حضور وغیاب)

ما دیشب نتوانستیم با رفقا خداحافظی بکنیم. من فقط دوستم «سربر» را دیدم، شلوار نوم را باو دادم و در عوض شلوار کهنه‌اش را گرفتم . دیگران یا خواب بودند و یا از عزیمت ما خبر نداشتند. حالا هم باید سر کار رفته باشند و بهمین جهت ما جز چند غریبه که با تعجب به صفوف ما نگاه میکنند، کسی را نمی بینیم .

ناگهان صدای آشنائی نزدیك من بگوش میرسد شارلو! او امروز بمعدن نرفت، چونکه اجازه گرفته بود به معاینهٔ طبی برای معالجه جرب برود و علی‌رغم «بیست و پنج ضربه»* چند دقیقه‌ای در رفته بود تا با ما وداع کند . در همین وقت ستون براه میافتد. شارلو را مثل بچه‌ای در آغوش می گیرم و میبوسم.

- خدا حافظ شارلو، شجاع باش !

- فکرش را نکن ، من تاب خواهم آورد. فقط خیلی ناگوار است که شما ها دارید میروید. بامید دیدار بچه‌ها !

درچشمان آبی شارلو، آنقدر جوانی و آنقدر محبت موج میزند که دلم میخواست اگر می توانستم اورا همراه خودمی بردم. اما شاید بهتر این باشد که همانجا بماند . سرم‌را برمیگردانم که یکبار دیگر اورا ببینم .او با لبخندی به کاروان ما نگاه میکند .

ویلی زیر گوشم میگوید : کلاهت را بردار !

من متوجه فرمان نشده بودم. هنگام عبور ازمقابل اس . اس‌هائیکه کنار دروازه ایستاده‌اند ، باعجله کلاهم‌را برمیدارم. اما خیلی دیر شده‌است. درهمان لحظه مشت بسیار محکمی بصورتم می خورد. از بینی‌ام خون می‌ریزد. سرم‌را بالا می گیرم و بدروازه‌ای که روبرویم گشوده شده‌است نگاه می کنم.

***

ما از همان راهی میرویم که هر روز می‌رفتیم. ولی اینبار بجای آنکه بسوی معدن سنك برویم، بسمت چپ می پیچیم. از آخرین در می گذریم و به جادهٔ عمومی می‌رسیم. این همان جاده کذائی است که در حدود یکسال پیش با چهار نعل از آن بالا آمده بودیم.

امروز روی سنگهای جاده برف نشسته‌است. ما پیش میرویم و هیولای تیرهٔ اردوگاه رابپشت سرخود می گذاریم.

تاچشم کار می کند، دشت سفید و بزرك در مقابلمان پهن شده است. چند درخت اعضای خشکیده و برهنه خودرا باسمان گرفته اند. در کنار جاده‌ای، خانه‌های کوچك، با بامهای نوك تیز، رج ایستاده‌اند. دانوب، ازمیان جنگل برف آلود کاج، چون رشتهٔ گیتی بنظر می‌رسید. ما در دیواری از اس. اس‌ها، با سرعت معمولی

---

* منظور از بیست و پنج ضربه چماق است که بعلل مختلفه بعنوان تنبیه بدنی به اسیران واردمی ساختند.

ازسراشیب جادهٔ پائین میائیم، باشگفتی واعجاب به مناظری که دیگر حصار سیمهای خاردار مانع دیدنشان نیست. نگاه می کنیم . انگار به هواخوری و گردش آمده‌ایم .

من آن‌محلی که چمدان ریموندرا گرفتم بازمی‌شناسم، نقطه‌ای‌راکه ظاهراً اولین فرانسوی کاروان‌ما درآن جان‌سپرد، چهار راهی که درآن قبل از صعود شاق و جهنمی ازسر بالائی جاده ، توقف کرده بودیم ، همه‌را باز می بینم .

چشمان ویلی‌چیزهای بیشتری‌را دیده است. اودرختی‌رابمن نشان‌میدهد که‌زیر آن‌سه نفرازهمرهانش بقتل‌رسیدند. ولی‌همهٔ این‌خاطرات بنظرمان دوروقدیمی میآیند، درچنین‌روزی که‌باد ابرهای آسمان‌را می‌پراکند وآفتاب چهره‌مینماید بزحمت میتوان‌باور کرد که‌این‌جاده، جاده‌ای که درآن گام می‌گذاریم، جاده‌ایست که‌بمرگ‌می‌پیوندد. بعلاوه ما اکنون‌به اردوگاه مرگ پشت کرده‌ایم‌وبا اطمینان خاطرراه‌میرویم . بعدازآنچه که‌ابرما گذشته‌با هرحادثه دیگری هم‌خواهیم‌توانست مقابله کنیم .

درشهر، من، همان‌خانه‌ها، همان مغازه‌ها وهمان ویترین‌ها رامی‌بینم ، تقریبا باخوشحالی‌علامت‌میخانه‌ای‌راکه‌یك‌لیوان‌آبجوخوری‌است، بازمیشناسم گوئی‌همین‌دیروز ازینجامی گذشتم. آن‌سربازی‌که بانامزدش درپارك گردش میکرد، چه‌شده است؟شاید مرده‌باشد؟مسئلهٔقابل توجه:مردم بابی اعتنائی به ما نگاه می کنند. حتما خودشان آنقدر گرفتاری‌دارند که‌دیگر بسرنوشت شوم ما نمیتوانند فکرکنند .

. آها ! کافه‌ای که ازپشت‌ویترینش، نماینده گشتاپوررا پشت میزی‌دیده بودم . بسته است.

بالاخره بایستگاه میرسیم بگروههای صد نفری تقسیم می‌شویم ، مارا میشمرندومطابق معمول بازمیشمارند. در اینجاهم اسکورتی‌است که ظاهربابد همراهمان بیاید. اسکورتی‌ازپیرمردان.

پل، که‌دلدادهٔشوخیهای لوس‌معرفی‌شده‌به‌یکی‌ازپیرمردان اشاره میکند ومی گوید.

- آها ، این‌یکی‌اگردر «اوسترلیز» نبوده، حتما « ایلو » رادیده‌است

ریمون جواب میدهد :

- صدایت را بگیر، اینها ازآخرین‌نفرات‌جنك ۱۸۷۰ هستند.

- موتزن آب

این‌فرمان‌آنقدر بیموقع بود که‌خنده‌مان‌می گیرد. فعلا که‌بدوضعی‌نیست. گروههای‌صد نفری‌یکی‌پس‌ازدیگری‌سوار ترن مخصوص میشوند. باید

کوشش کنیم که از همدیگر سوا نشویم تنه می‌زنیم وهول میدهیم . موضوع قابل‌توجه‌دیگر اینستکه‌مأمورین پیرفقط دادوفریاد راه می‌اندازند اما کتک نمی‌زنند .

دسته‌ما، هرطور بود گلیم خودش‌رااز آب بیرون کشید، همه‌دریك‌واگون جا گرفتیم،فقط‌سیمون وژول‌درقسمت دیگری هستند . مسئلهٔ‌جالب دیگر اینکه ما اینبادرواگونها واطاقهای‌مسافری درجه۳ سفرمی‌کنیم . این‌نکته‌نیزنمودار بهبودی وضع‌است .من‌کنار آندره وویلی می‌نشینم . پنج یوگوسلاو ونیز باما درهمان اطاق هستند .

راهرواز‌وسط‌واگون میگذرد. فقط‌دودر ، آنهم دردو انتهای راهرو قراردارد . شیشه‌هارا نمیشود پائین‌آورد. بهمین مناسب پشت پنجره دو میلهٔ آهنین‌نصب کرده‌اند .پنج‌سربازدر حال‌آماده باش پاس‌میدهند . یکی‌از آنها که‌ظاهراً چیزی‌مثل‌سر گروهبان‌باید باشد. خطابهٔ‌مختصری برایمان‌ایرادمیکند ویلی‌پس‌از چند«یا، یا، گوت» به‌ترجمه‌اش میپردازد .

ماحق‌نداریم‌ازجای خودبرخیزیم وبخصوص ابدانباید به پنجره‌ها دست بزنیم. سربازان دستوردارند که‌درمقابل کوچکترین‌تخلفی شلیك‌کنند. اگر کسی بخواهد بمستراح برود، بایداجازه‌بگیردتاسربازی همراهش‌بکنند .

نخستین‌باری‌است که بایك‌چنین عبارات متینی باماحرف میزنند. مسلم اینستکه‌تاحال حاضرهمه‌چیز بخوبی‌جریان دارد .

باتعجب‌فراوان می‌بینم که‌ترن‌خیلی‌توقف‌نمیکند. تقریبا بلافاصله‌حرکت می‌کنیم. مناظرمختلفی‌ازمقابل‌چشمانمان میگذردهر کسی دراندیشهٔ‌خاصی‌فرو رفته‌است.من‌شخصا بزمانی‌فکرمی‌کنم‌که اولین بار درسن شش سالگی سوار ترن‌شده بودم. درآن‌زمان‌دوموضوع برایم‌عجیب بودزمینی که‌زیرنگاهم‌میچرخید، وسیمهای‌تلفن‌که مدام‌بالاوپائین‌میرفتند .یادآوری‌این یادگار مرابیاد وطنم میاندازدودلم ازدردویارمی گیرد. بایدازاندیشیدن‌باینگونه مسائل‌حذر کرد. خوشبختانه‌ویلی بسویم‌خم‌میشودودر گوشم میگوید :

-من‌یك‌چیزی .برات‌دارم .

- چه‌چیزی ؟

- یك‌سیگار درسته .

- آهای«ده‌ده»سیگاری رسیده .

چهرهٔ«آندره» می‌شکفد. امافوراحالش تغییرمیکند .

-چه‌فایده‌ای‌دارد. بما که‌اجازه‌سیگار کشیدن نمیدهند .

- چرا، نگاه کن‌پشت‌سرما، یکی‌از‌روسهادارد سیگار میکشدو نگهبان هم‌هیچی نمیگوید .

- خوب، پس شروع می کنیم ؟

ویلی پیشنهاد میکند:

- صبر کنید، من عقیده دارم که اول یك چیزی بخوریم .

باديدگان بهت زده ای باو مینگریم ،درست است که صبح جیره نان وسوسیس شبانه مان را تقسیم کرده بودند، اما ساعتها از هضم این جیره می گذشت. معهذا «ویلی» یك سهمیه درست وحسابی از جیبش بیرون میاورد .

- ببینم ، اینو ... ؟

- این جیرهٔ یك رفیق یوگوسلاوی است که دیشب بمن داده .

چاقوی زوار در رفته ای از جیبش بیرون میاورد و نان را به سه قسمت مساوی می برد .

تکه های نان را بآرامی می جویم و بعنوان دسر یك سوم سیگار را من و آندره باهم میکشیم «ویلی» سیگار نمیکشد.

در ینوقت «دده» از من میخواهد.

- حالا خیلی بموقع است که قصه ای برایمان حکایت کنی .

- حرفی ندارم .

داستانها حکایت می کنیم زمان میگذرد .روسها در اطاق پشت سرمان آواز محزونی رامیخوانند . همه چرت میزنند .

***

به شب نزدیك میشویم. ازجلو منظرهٔ باشکوهی می گذریم . بعد از یکی از پیچهای راه آهن دریاچهٔ بزرگی رامی بینیم که در پای کوه بلندی پهن شده است. از تونلی عبور می کنیم وسپس تقریبا در کنار دریاچه راه میسپریم . دریاچه را دور می زنیم .

ترن از سرعت خود میکاهد وسپس توقف میکند. باید همین جا باشد .هوا کاملا تاریك شده است .

ما ، یکی یکی ، جلو دیواری از سربازان پیاده میشویم. در گروههای خود جامی گیریم. حضور وغیاب میکنند حساب درست است. در حالیکه بشدت دور و برمان را گرفته اند، از ایستگاه خارج میشویم سیمون که موفق شده است ، حین ترتیب گروهها بصف ما بپیوندد ، توضیح میدهد :

- ما در جهت جنوب غربی سفر کرده ایم . حالا باید در «تیرول» باشیم . مسافرت نزدیك هفت ساعت طول کشیده است، اما در حوالی ظهر در یك محلی که گویا ایستگاه مرکزی بود .مدتی بیش از معمول توقف کردیم .در هر حال نباید بیش از صد و پنجاه کیلو متر پیموده باشیم ایستگاهی که مارا در آن پیاده کردند ، ابنسی نام دارد .



ازشهرمیان برمیز نیم وبزودی آخرین خانه‌ها راپشت‌سر می گذاریم. در جاده‌شیب داری‌راه میرویم. در سیاهی کامل شب، سایهٔ تودهٔ تیره‌رنگی رامقابل خودمی بینیم. نزدیك‌میشویم. سایهٔ کوهی است‌در پایهٔ کوه، چراغهای برقمیدرخشند صدای گنك ومبهمی‌ازدامنهٔ کوه بگوش میرسد. ویلی‌میگوید:

-حتما همانجاست که‌ما باید‌کار بکنیم.

-آره، بنظرم بایدچیزی‌شبیه تونل‌باشد... بهرحال‌خواهیم‌دید.

درحدوددو کیلومتر دیگر، کنارارتفاعات راه‌میرویم. درتمام‌طول راه سمت‌راستمان، خانه‌های‌نزدیك بهم‌قراردارند. درحین عبور چشمم‌بیك‌نانوائی می‌افتدکه چراغهای‌ویترینش‌روشن‌مانده‌است.

آندره‌فریادمیکند

-آهای‌بچه‌ها! نان‌سفید.

ازتپه‌ای بالامیرویم. ازدامنه ای بزیرمیآئیم‌وبسمت‌چپ‌می‌پیچیم. برفراز خاکریزی که‌اکنون‌بالای سرمان‌قراردارد، یك‌ردیف‌چراغ برق‌بافاصله‌های‌ده متری نصب‌شده‌است. بین‌این‌چراغها وجاده، درختهای کاج باشاخه‌های برف گرفته‌خود، بدرختهای‌نوئل میمانند.

ازتپه‌دیگری بالامیرویم وآنگاه‌سر صف‌توقف میکند. بایدرسیده‌باشیم. بله، همینجاست، بازهم‌باید پشت سرهم دریك‌ردیف‌نظام بگیریم مارامیشمرند. بعدباصفوف پنج‌نفری‌وارد محوطه‌ای‌میشویم که‌باسیمهای‌خاردارمحصوراست. کناردروازه، زندانیان با لباسهای راه راه‌همراه افراد اس.اس پاس میدهند اینهاظاهراًصاحب‌منصبان‌اردوگاه‌هستند.



وقتی باین اردوگاه جدید قدم می گذاریم بنظرمان میرسد که وارد جنگلی‌شده‌ایم.

درواقع‌دورو برمان ازدرختهای‌کاج پوشیده شده‌وفقط خیلی‌دور؛ مانند سایه‌هائی مبهم، سیاهی چند ساختمان بچشم می‌خورد. مارابسوی یکی ازین ساختمان‌ها هدایت می‌کنند. ساختمان خالی است‌ولی مثل اینکه منتظر ما بودند. «بلوك» که‌ازدواطاق‌بزرگ ترکیب‌یافته‌پراست ازتختخوابهای چوبی سه‌طبقه. بنابراین‌هر نفرازمامی‌تواندبتنهائی ازیك‌طبقه استفاده کند. اینهم واقعهٔ‌جالب توجهی‌است که‌باسانی‌نمی‌توانیم‌باور بکنیم رئیس «بلوك» که خودش‌را بماممرفی‌می کند، یك‌لهستانی‌است. امابرخلاف معمول‌شلاقی بدست‌ندارد. حتی بدون آنکه‌زوزه بکشد. حرف‌میزندومدعی‌است که‌هرگاه‌مادرحفظ نظم‌و دیسیپلین باوی کمك کنیم، هیچگاه کسی راکتك‌نزند.

«آندره» باقیافهٔ‌خنده آوری بمن میگوید:

-خوب داداش! من اصلا از اوضاع سر در نمیاورم.

-یعنی باید شلاق خدمتت رسید، تا بفهمی!

-ابداً، اما وضع بقدری عجیب وغریب است که آدم حق دارد تعجب بکند.

«آندره» از تعجبی به‌تعجب دیگر می‌افتد. بین‌ما یقلاوی‌و قاشق نو تقسیم می‌کنند و بهریک کاسه‌ای آش می‌دهند که از آش روزانه موتهوزن خیلی بهتر و غلیظ تر است.

وقتی صرف آش بپایان رسید، رئیس اردگاه بدیدنمان می‌آید. این مرد قوی هیکل وهیولائی است. باچهره سرخ رنگ و ظاهری بچگانه، متبسم است. آلمانها باسر وصدای رضایت‌آمیزی ازو استقبال می‌کنند.

-ماینوس! ماینوس! وای گتنر*

ماینوس دست دوستان خودرا می‌فشرد.در مقابل سئوال اضطراب انگیزیکی از آنها. باصدای پستی بملایمت جواب می‌دهد حتی چشمکی هم می‌زند.

این سئوال و جواب، خصوصا چشمک پر معنای رئیس اردگاه هر کسی را که شاهد بوده به‌اندیشه واداشته‌است .

«آندره» که، ازهمه‌جا بی‌خبر، چندلحظه بعدبمن‌می‌گوید:

-اینجا بماخوش خواهد گذشت.

من احساس می‌کنم که‌وظیفه دارم‌اورا ازین شوق و ذوق بیهوده بیرون بیاورم. بهمین مناسبت کاملا جدی بهش جواب می‌دهم:

-خیلی بادنکن، نشنیدی الساعه رئیس اردوگاه چه گفت؟

-نه.

-گفت: «دای‌دوچن سیند گوت‌هی‌یر»

-یعنی‌چه!

-یعنی، «اینجا به‌آلمانها خوش‌خواهد گذشت.»

---

* ماینوس؟ ماینوس؟ حالت‌چطوره؟

XXI

مقدمه پرحادثه

آپدل پلاتز محوطهٔ مدوری برفراز تپه‌ای مشرف به یك درهٔ تنك . باتبر درختهای کاج را انداخته‌اند و محوطه را برای حضورو غیاب و اجتماع زندانیان صاف کرده‌اند. همه‌جا قسمتی از تنهٔ درختان و مقداری ازافزارواسباب ساختمانی که‌در گوشه وکنار انباشته‌شده ، پای آدم‌را می گیرد.

دور این‌محوطه ساختمانهای‌دراز ، مانند‌اضلاع زوزنقه‌عظیم‌الجثه‌ای که دهانش‌رااز‌سه‌نقطه‌مجاذی جنگل گشوده باشد‌قرار‌دارد. ازورای‌درختان‌جنگل سایهٔ ساختمانهای‌دیگر‌اردوگاه دیده‌میشود.

مقابل ما ،درسیصدمتری ، تنه عمودی‌کوه‌بآسمان‌رفته‌است.

پشت‌سرما ، دوکیلومتر آنسوی‌دشتی‌که ازینجا‌بچشم‌میاید، بازرشته‌های کوه قرارگرفته‌که باکوهستان مقابل‌حلقه‌ای تشکیل‌میدهد .خیلی‌شبیه است به کارگاه‌معدن‌سنك موتهوزن بمقیاسی بسیاربزرگتر. اینبار‌دیوارهائی که‌دورو برماکشیده‌شده، ۱۳۰۰ مترطول داردو بهمین‌مناسبت‌آدم‌را بیاد افسانه‌های محیرالعقول ژول‌ورن‌میاندازد.

زیرپای‌ماچند جسدانسانی ، توی برف‌افتاده‌است. جسدها برهنه‌اند و برسینه‌هریك ، رقمی‌بامدادخود نویس نوشته‌شده‌است .

من وپل ،کشان کشان آخرین‌جسد را آوردیم. کارآسانی‌نیست‌که آدم جسدی‌را میان‌یك‌لحاف بگذارد و سیصدمتر میان برف بکشاند. عضلاتمان بدرد آمده‌است . «کاپو» ئیکه همراه مامیاید برای کسب‌اطلاعات‌رفته. وما فعلاتنها موجودات زندهٔ این میدان هستیم.

زیر پایمان شش‌تا، جسدی‌انسانی ـ باچشمان گشوده‌خویش بآسمان‌مات مانده‌اند . درکنارآنها ، شش‌تابوت‌که تخته‌هایش‌ازهم فاصله‌دارد ،ازاجساد زندانیان پرشده‌است.

«پل» بادیدگانی‌فروبسته ، بدون‌تاثرمیگوید:

ـ هیچ‌فکرمیکنی که‌ما به‌چه‌روزی افتاده‌ایم؟

ـ بله معهذا، منظره‌ای که سابقاً مارا به‌وحشت میانداخت، اکنون تحملش برایمان امر عادی‌ومعمولی‌شده‌است ...

ـ شاید از اینجهت که خود ماهم‌ممکن است‌فردا، بسرنوشت اینهادچار بشویم. مثل‌اینها... درهمین‌محل‌قرار بگیریم.

ـ شاید.

ـ آها، «کاپو»مارا صدا میکند.

«کاپو» در حینی‌که نزدیك میشود، افزاری‌را بسمت‌ما می‌اندازدودستور میدهدکه تابوتهارا بازکنیم. کار مشکلی‌نیست، تخته روی‌تابوت‌فقط‌باچهار میخ به‌بدنهٔ‌جعبه‌وصل‌شده‌است. پل‌بمن میگوید:

ـ آخه، چطوری می‌خواهدیك‌جسد دیگری‌را توی‌تابوت جابدهد. توی این‌جعبه‌هاکه بقدریك انگشت‌هم‌جا نیست.

«کاپو» ابداً از ین قضیه تشویشی بدل‌راه‌نمیدهد. مارااوامیداردکه‌بهر تابوت‌که تازه‌دوتاجسد را بزور درآن‌جاداده بودیم، جسددیگری بیفزائیم و چون درینحال‌دیگرسرجعبه بسته‌نمیشد، این‌آدم‌باچکمهٔ خودپریدروی‌اجساد و شروع‌کرد به‌فشردن‌آنها. صدای‌شکستن استخوانها بگوش‌میرسید... برای ما دیگرکارمهمی‌نمانده‌بود جزآنکه سرپوش‌رامیخ کنیم.

ـ شنل، شنل ...

کامیون‌کاملا نزدیك گروه ما ترمز میکند. این‌کامیونی‌است‌که هرروز برای تهیهٔ‌آذوقه به موتهوزن میرود، درهمانحال ازهمین‌کامیون‌برای بردن اجسادبه‌کوره‌های آدمسوز(کرماتوریوم) استفاده‌می‌کنند.

هرروزصبح، من‌وپل ماموریت داریم اجسادکسانی راکه شب پیش در «بیمارستان» جان‌میسپارند باین‌نقطه‌بیاوریم.

پانزده روزست‌که‌ما این‌ماموریت‌را انجام‌میدهیم.

امروز ۱۰ آوریل ۱۹۴٤ است.

***

ورودبه«بیمارستان» کار آسانی‌نبود. فردای ورودمان به«ابنسی» کلیه فرانسویانی‌که‌از«موتهوزن»آمده‌بودند. به‌کارحمل ونقل لوازمات درداخل اردوگاه‌کشیدند. روز بعدمارابین «کوماندو»ها تقسیم‌کردند.

اردوگاهی‌که مااکنون درآن‌هستیم، تازه‌ساخته شده‌است. ساختمان این‌اردوگاه، درماه نوامبر گذشته وبوسیلهٔ‌یك‌کاروان چهارصدنفری اززندانیان «موتهوزن» شروع‌شده وهنوزبسرعت‌زیادتری‌ادامه‌دارد. اطاقها وخوابگاههای جدیدی میسازند، محوطه راوسیعتر می کنند، راه آب‌میکشندودستگاههای برق

برپامیدارند. باعجله یك نانوائی ویك کورهٔ آدمسوز (کرهماتوآر) میسازند .

ظاهراً ساختمان اردوگاه برای گنجایش ده هزار نفر باید تادهم ماه مه بپایان برسد. هنوز ما فقط سه هزار نفر میشویم .

اما اردوگاه را فقط برای اسکان زندانیان نمیسازند ، بلکه درعین حال میخواهند از قدرت کار و نیروی بدنیشان نیز استفاده کنند. باینمنظور مقدمات چنین کاری در یك کیلومتری اردوگاه ، درمحلی بنام ، «اشتاین بروك» شروع شده است. درین محل دستههای فراوانی از زندانیان شبانهروز بکار نقب زدن مشغولند ودر تونلی که وسط کوه احداث شده ، هر بیست وچهار ساعت فقط شش متر پیش میروند . این یك کار عظیم ، طاقت فرسا و تصور ناپذیری است که تازه شروع شده است . «سیمون» که بآنجا رفته ، از لکوموتیوها ، ماشینها و افزارهائی حکایت میکند که زیر پناهگاههای موقتی ذخیره شدهاند . هرروز یك قطار کامل ، لوازمات و وسایل جدیدی میاورد .

پیشرفت کار ، هرروز باریزش برف که از روز ورودمان قطع نشده ، بدشواری صورت می گیرد. اما زحمت کار فزونی یافته است.

در اردوگاه حرفی از تعطیلات هفتگی نیست. حالا دوهفته پشت سرهم کار میکنیم و فقط یکشنبهٔ سومین هفته را بما راحتی میدهند . اما راحتی بمفهوم معمول کلمه در «ابنسی» وجود ندارد. درچنین ساعاتی زندانیان مجبورند برف روی محوطه وساختمانها را پارو کنند ، هرشب بعداز اتمام کار روزانه ، میبایست زیر روشنائی نورافکنها ، تنه وریشهٔ درختان راکه در میدان وخیابانهای اردوگاه بجامانده ، بخارج حمل کنیم .

ملاقات درغیرزمان کار بسیار مشکل شده است . من بیاد جمله «اینجا برای آلمانها خوش خواهد گذشت» افتادم ومتوجه شدم که آن عده از فرانسویانیکه قبل ازما آمده بودند ، رفته رفته دارند میمیرند . حقش این بود فکری میکردیم .

بزودی کاروانهای دیگری خواهند رسید . برعدهٔ «کوماندو»ها ودیگر سازمانها افزوده خواهد شد. برای قدیمیها فقط یك راه نجات وجود دارد وآن اینستکه ، خودشان رادرجاهای مناسبی بگنجانند تادر آینده باخطرات کمتری مواجه شوند. وماهم بعداز تنظیم و اجرای همین نقشه دست بکار شدیم .

« ماینوس » رئیس اردوگاه یکنفر آلمانی است. ازاو باید گذشت . «آلبرت» منشی اردوگاه ازاهالی لوکزامبورك است .فرانسه حرف میزند و سابقاً همراه مادر «بلوك» نمره ۵ «موتهوزن» بوده است . شایدازو بتوان چیزی بدست آورد .

فعلا دو نفر از فرانسویها باسمت «کاپو» مشغول کار هستند. یکی ازیندو بنام «مارسل» سابقاً مدیر یك شرکت تجارتی بود و دیگری کارگر کمونیستی است

بنام«ژوزف». شخص اخیرالذکر چون زادهٔ آلزاس بودو بزبان آلمانی آشنائی داشت، باین سمت رسیده بود .

طبیب «بیمارستان» نیز یکنفر فرانسوی است بنام دکتر «رنه» . او هم کمونیست است و همراه نخستین کاروان باینجا آمده وبخاطر فداکاریها و زحماتش درارد وگاه محبوبیت عام دارد .

بالاخره باید از «باباهانری» که دریکی ازکارگاههای «اشتاین بروك» کارمیکند وهمسایهٔ خیاطش بنام «امیل» نام برد . ایندونیز کمونیست هستند .

توسط همین افراد ، ما درهمان پانزده روز اول ، توانستیم عده‌ای ازرفقای خودرا به «کوماندو» های آسان و کم‌خطرتر بفرستیم .

ویلی، ژول وسیمون در کوماندوی ژوزف کار میکنند .

لوسین، یکی ازرفقای پل که از «بلوك» نمره ۱۶ باما آمده بود ، در کوماندوی الکتریسین‌ها کار میکند .

من، پل و پتی‌لوئی بنا بتقاضای دکتر «رنه» بعنوان مسئول اطاق در «بیمارستان» مشغول بکار شده‌ایم.

فقط «آندره» در اشتاین بروك کار میکند . هنوز نتوانسته‌ایم او را بیرون بیاوریم .

اینطور بنظرمیرسد که‌ماخواهیم توانست‌مقاومت کنیم .

امااینکار خیلی‌هم‌سهل نخواهدبود.

***

من وپل کارروزانه خودرا بپایان رسانیده‌ایم . دراطاق بیماران هستیم . وازپشت پنجره منحصربفرد، ریزش برف راتماشامی کنیم . پل میگوید :

ـ عیبی ندارد ، بهرحال از «اشتاین بروك» راحت تریم .

ـ بله، هرروزی‌راکه بگذرانیم درواقع یك پیروزی بدست آورده‌ایم ...

پل به‌دستهٔ جاروبی‌تکیه کرده‌وبمن‌مینگرد . من‌نیز کهنه‌ای‌بدست‌دارم . اینجاهم‌مانندمعدن موتهوزن بایدهمیشه افزارکاری بدست داشت. تااس.اس‌ها آدم‌راغافلگیر نکنند . اتفاقاً درهمین حال سروکلهٔ اس اس ما از توی سالن پیدامیشود.

پل با جاروی خود مشغول میگردد ومن باشتاب کهنه‌ام را بروی شیشه‌ای میکشم .

پل‌تکرار میکند :

ـ بله، درهرحال اینجا بهترست .

ـ آهای! من‌پی شما میگشتم .

دکتر «رنه» بابلوزسفیدش پشت سرماست : اومردی است براستی جالب

توجه‌یااخلاقی همیشه یکنواخت ومحبتی‌دربست نسبت به‌همهٔ بیماران تمامی وقت ونیرویش را برای سلامتی درد زندانیان بکار میبرد . باقد بلند ورفتار بزرك‌منشانهٔخود. واقعا قیافه‌صاحب‌اختیاراین محوطه رادارد. درحالیکه‌اوهیچ کاره‌است. اوهم‌یك زندانی است‌چون همهٔما. یك زندانی که‌دانش وتجربیات عملی‌اش‌اغلب موردتمسخر اس.اس‌رئیس«بیمارستان» قرارمیگیرد .

دکترباصدای آرامی‌بما میگوید :

ـ خوب‌کاری‌بدستم دادید، هردوتاتون رامیکم .

ـ چطور ؟

ـ بااینکه‌چندین‌بار سفارش کرده بودم‌بازهم صبح امروز زباله‌دان را کناره‌«بلوك» خالی کردید ،درحالیکه‌همیشه گفته‌ام ،اینجورچیزها رامخصوصا بسوزانید. حالا، اس.اس‌خیلی‌عصبانی است‌ومیگوید همهٔ اعضای «بیمارستان» رابه چوب‌خواهد بست .

ـ امامطمئن‌باش که‌اینکار ازماسر نزده‌است .

ـ پس‌حتماکارپتی‌لوئی‌است .

ـ حتماکاراوهم‌نیست چون‌باهم‌مرده کشی‌می‌کردیم .

دراینوقت اس.اس‌داخل تالارمیشود . منشی‌هم‌همراه اوست و گفتارش‌را ترجمه میکند .

ـ آقای‌رئیس‌میخواهند بدانند که چه کسی امروز زباله‌دان را خالی کرده‌است؟

ـ ماها خالی‌نکردیم .

ـ آقای رئیس میفرمایند که در عرض پنجدقیقه ، مقصر خودش را معرفی نکند ، همهٔ فرانسویهای عضو « بیمارستان » بیست و پنج ضربه شلاق خواهند خورد .

پل‌پیش می‌دود .

ـ اگرحتمایك‌نفر بایدخودش رامعرفی بکند . من‌حاضرم‌بتنهائی‌بیست وپنج‌ضربه شلاق‌بخورم .

دکتردادمیزند :

ـ اوتقصیرندارد .

حالاچکار بایدکرد ؟

اس‌اس پتی‌لولی راصدا میکند . قطعی است‌که او هم تقصیری ندارد . اسپانیونی هم که مثل مامسئول نظافت اطاقهاست ، گناهی ندارد اس اس بمامیگوید:

ـ خوب ، حالا که هیچیك ازمیان شما اعتراف نمیکنند هرچهار نفر باید شلاق بخورید .

یالا !

هرچهار نفر خارج میشویم .

درراهرو ، چهارپایه‌ای بروی زمین قرارداده شده است. او به پتی‌لوئی اشاره میکند که دمرروی چهارپایه دراز بکشد. یك پرستار لهستانی میخواهد شانهٔ پتی‌لوئی‌را نگهدارد ودو نفردیگر که روی زمین چمباتمه زده‌اند ، میخواهد پاهایش‌را ثابت ومحکم نگهدارند . اما پتی‌لوئی بآنها مفهماند که احتیاجی بکمکشان نیست .

اس اس به اطاق دفتر میرود وشلاق کائوچوکی راکه یك سیم پولادین میانش قرارداده‌اند ،همراه میاورد . قیافهٔ ریشخند آمیزی گرفته است. وماسه نفر درانتظار نوبه خود ، به جریان واقعه نگاه می کنیم .

دکتر «رنه» برای آنکه شاهد صحنه نباشد ازگروه مادورمیشود ؛درحالیکه میداند برای همین عملش ممکن است اوراهم به تخته شلاق ببندند .

اس اس خیز برمیدارد وباتمام قدرت خود شلاق کائوچوکی را بیست و پنج بار بر کپل پتی‌لوئی فرودمیاورد .اوباشلاقش درست نشانه گیری میکندو بهدف می‌زند. پتی‌لوئی مشتهایش‌را به پایه‌های چهارپایه میفشارداما تکان نمیخورد . بعدازپایان تنبیه، باقدی خمیده برمیخیزد ولنك لنگان دورمیشود .

نوبهٔ منست .

منهم مثل اواجازه نمیدهم دیگران نگهم دارند .تنها ، درهمان وضع قرار میگیرم وبه‌زانوانم انحنای مختصری میدهم .

اس اس که ظاهراخسته شده ، یك پرستار چك را صدا میکند . شلاق را بدست اومیسپارد وبهش دستورمیدهد که بجای اوبزند . این شخص باچشمان حیوان بدام افتاده‌ای بمن مینگرد ، اماچاره‌ای نیست، بایددستوررااجرا کرد *

من انتظارمیکشم . اوشروع میکند بزدن و درهر بار به آلمانی میشمرد :

ـ یك!

اولین ضربه خیلی محکم نبوده است .

اس اس زوزه میکشد :

ـ محکم‌تر !

ـ دو !

---

* عدم اجرای دستور یك اس اس بهرعلتی که بود، اعدام فوری شخص را به دنبال داشت.

ایندفعه شلاق به‌تنم‌چسبید ، دردزیادی احساس میکنم .

اس اس بالحن تهدید کننده‌ای باز میگوید :

محکم‌تر ! محکم‌تر !

- سه !..چهار!..پنج !..

مثل‌پتی لوئی ازدرد مشتهایم‌را به‌پایه‌های چهارپایه‌میفشارم .دردتحمل ناپذیر میگردد .

- شش... هفت ... هشت .

بنظرم میاید که‌پوست تنم کنده شده‌وتمام‌ضربات‌بیك نقطه‌میخورد.

- محکم‌تر!

دیگر نمیتوانم . دندان برهم میفشارم . حتما عضلات صورتم منقبض شده است.

- پانزده ... شانزده !

چرا تمام نمیشود . نزدیك است دادکنم :«زودتر، تندتر»، بزحمت‌از بردن دست به‌نقطهٔ سوزان‌بدنم‌خودداری میکنم.حتما اززخم‌پشتم‌خون‌میریزد.

- محکم ، محکم‌تر !

دیگربه‌شمارش‌ضربات‌گوش‌نمیدهم.با وجود تقلای زیاداحساس میکنم که‌زانوانم ازحال‌میروند. نفسم‌راحبس‌می کنم .

- بیست‌وپنج ! تمام !

بزحمت سرپامیایستم.اماسعی‌میکنم که‌قیافهٔ آرامی‌بگیرم .من نیزتکان نخوردم . حتی دیگر دردراهم حس‌نمیکنم.فقط‌بنظرم‌میاید که‌بشدت وخشونت مشت‌ومال شده‌ام ، دراینزمان حاضر بودم نیمی از زندگیم‌را بدهم‌بشرط‌آنکه بتوانم اس اس رابسزای اعمالش‌برسانم .

حالا نوبت «پل» است . تنبیه‌جسمانی‌بهمان‌ترتیب وتوسط یکنفردیگر شروع میشود. اونیزتکان نمیخوردوضعف‌نشان نمیدهد ودرحالیکه کپلش را میمالد بطرف ما میاید وکنارمان میایستد .

بعد نوبهٔ اسپانیول‌میرسد. بابدخلقی،درحالیکه زیرلب غرولند میکند نزدیك میشود . یکی‌ازدوستانش بالحن‌آمرانه‌ای باومیگوید :

- کالاته ! *

اسپانیول نیزبدون آنکه‌تکان بخورد یاضعف نشان بدهدبیست و پنج ضربه را تحمل‌میکند. دیگر تمام شده است .

اس اس باحرکت دست‌بما امرمیدهد که‌بسرکار برویم .

- زود !

---

* - (اسپانیولی) ساکت شو !

یکربع بعدغفلتا هرچهار نفر مارا فرا میخواند. درراهرو، یك جوان روسی که‌مسئول کشیك‌شبانه است، باسر برافراشته، درگوشه‌ای ایستاده‌است.

اس اس یکی‌را پی‌شلاقش میفرستد ، چهار پایه‌ای برمیدارد و وسط راهرو میگذارد و آنگاه در حالیکه به جوان روسی اشاره میکند، برایمان توضیح میدهد :

ـ مقصر اصلی اوست، اوست که‌زباله‌دان‌را خالی کرده اماچون‌خودش‌را معرفی‌نکرد، باعث‌شدکه‌شماها بیست‌وپنج‌ضربه شلاق بخورید. بنابراین‌هرکدام شما میبایست‌بیست وپنج ضربه به‌او بزنید .

اس اس شلاق رابه‌اسپانیول میدهدوهمان‌صحنهٔ‌دهشتناك‌درمقابل‌دیدگان ماتکرار میشود .

بعد از اسپانیول نوبت‌منست. شلاق‌را بدست گرفته‌ام اما نمیتوانم بزنم اس اس بمن نزدیك میشود :

ـ یالا ! یالا !

دستم را بلند میکنم و بآرامی فرود میآورم .

ـ یالا ! یالا !

باز به‌همان آرامی‌شلاق را بالا وپائین‌میبرم . درهمان لحظه‌یك سیلی محکم مرا بزمین می‌اندازد .

اس اس لگدمحکمی هم‌بسویم حواله‌میکندوباحالی خشمناك‌شلاق را از دستم میگیرد ، وبزبان خودش ، خطاب‌به‌همهٔ‌ما ، دشنام‌میدهد .

ـ حالا که‌شما نمیخواهید بزنید، من‌میدانم چکارکنم

واین حیوان وحشی ، بشدیدترین وجهی به‌جوانی‌که روی‌چهارپایه افتاده است هجوم میآورد .

رفیق‌روسی که نمیتواند تحمل‌کند ، جیغ‌میکشد نعره می‌زند ، اس‌اس باپاهای گشاده ازهم ، بدنبال هرضربه ، خیزبرمیداردوشلاق‌راباهمهٔ نیرویش فرود میآورد .

بیست وپنج‌بار ، شلاق‌چون‌صاعقه‌ای‌فرودآمد. حالا جوان مانندکودکی مینالد دارد ازحال میرود .

بعد ازضربهٔ سی‌ام اس‌اس متوقف میشود .

جوان ازچهارپایه بزمین می‌افتدوبیهوش غلتی میزند .

صحنه بپایان میرسد .

***

یك‌شب گذشت .امروز استثنائاً غیرازبرف‌روبی، کاردر تمام اردوگاه ، تعطیل‌است.

روز عیدپاك است.

ما، من، پل وپتی‌لوئی، مثل هرروز ساعت‌پنج بعدازنصفه‌شب ازخواب برخاسته‌ایم، مرده کشی راانجام‌داده‌ایم، بادقت کاشیهای کف بیمارستان‌راشسته‌ایم ومستراحهارا تمیز کرده‌ایم. حالامیتوانیم‌لحظه‌ای یك نفس آسوده بکشیم.

ما،هرسه ، در سالن بزرك ، همان اطاقیکه ۸ متردر۸متر وخوابگاه شصت‌وپنج بیماراست، دورهم‌جمع شده‌ایم. دردوسالن‌دیگر که کوچکترهم‌هستند در یکی پنجاه ویك ودر دیگری سی‌وشش مریض بستری‌هستند.

ماهنوز از ضربات شلاق دیروز له ولورده‌ایم. امادکترقول داده است که‌درساعت ده‌مژدهٔ مطبوعی‌بما بدهد. او، معلوم‌نیست‌بچه‌ترتیب، بین‌کاروانی که تازه ازایطالیا رسیده، آوازه خوانی از«اسکالادومیلان» پیداکرده‌است. وازو تقاضاکرده‌است‌که امروزچند قطعه‌آوازبرای بیماران بخواند. درهمین وقت‌دکتر رامی‌بینم‌که باتفاق آوازه‌خوان بطرف مامیاید.

هنرمند، مردجوانیست، اما باسرتراشیده. لبادهٔ دراز راه راه و بندی که بعنوان کمربهش‌بسته باکفشهای‌لاستیکی‌ویقلاوی که‌به کمرش آویخته، به‌تمام زندانیان مقیم‌اردوگاه به‌تمام‌همرهان رنجها ومصائب‌ما، شبیه‌است.

او وسط‌اطاق جامیگیرد. سرفه میکند، وبازمزمه‌ای به‌امتحان‌صدایش میپردازد.

روی‌تختی که‌من برآن‌تکیه داده‌ام،مردی تبدار میلرزد، یك‌کم‌دورتر محتضری مینالد.

هنرمند درلباس‌محکومین بااعمال‌شاقه، شروع‌بآوازخواندن میکند.

صدائی‌که عمیقاً بدل آدم‌نفوذ میکند، یواش یواش بلند میشود ، اوج می‌گیرد. سرها اززیرلحافها بیرون میاید. یك بیمار ایتالیائی‌که اصلاتکان نمیخورد، ناگهان می‌جنبد وچشمان بهت‌زده‌اش را باطراف میگرداند، انگار خواب میبیند درواقع‌آوازنیزخوابی بیش‌نیست: «خواب شوالیه گریو»

وموسیقی«ماسنه»که باصدای شگفت انگیزی بگوش میرسد، معجزه‌ای صورت میدهد. چندین‌بیمار یکی‌پس‌ازدیگری‌ازجا برمیخیزند.

کارمندان«بیمارستان» با نوك‌پا نزدیك‌میشوند ودورما قرارمیگیرند. مادیگرصدای‌ضجهٔ‌محتضرین‌رانمیشنویم، دیگربوی قی‌آور زخمهای گندیده‌را حس‌نمیکنیم. گرسنگی‌ودردشلاق راازیاد میبریم. ماباتأثروصف‌ناپذیری‌بصدای این‌مردگوش میدهیم، صدائی‌آنقدرلطیف‌که بصدای‌یك‌زن میماند.

ـ روهه!

آوازه‌خوان ناگهان سکوت میکند.

جادوی‌زیبائی باطل میشود.

«آلبرت»منشی کل«بیمارستان»که دستورسکوت داده، درحالیکه پاشنهٔ چکمه‌هایش را بزمین‌میکوبد، وارداطاق میشود. روبدکترمیکند ومیگوید:

- فوراً اعضا وکارمندانتان راجمع کنید!

در راهرو صف‌می‌بندیم.

اواینباربه‌آلمانی حرف می‌زند وخطابه‌ای‌به مفهوم زیربرایمان ایراد مینماید:

- هیئت مدیره تصمیم گرفته‌است‌که کارمندان صلاحیت‌داری ازنقطه نظر حرفه‌ای برای «بیمارستان» درنظربگیرد. بنابراین، کسانی‌که اسامیشان را میخوانم، ازصف خارج‌خواهندشد وفردا بکاردیگری‌خواهند پرداخت.

- لوتر! *

دوست یوگوسلاوما، منشی«بیمارستان»که‌کارمترجم رانیزانجام میداده بفرانسه جواب میدهد:

- حاضر

وازصف خارج‌میگرددوآنسوی‌راهرومیایستد.

اسامی دیگری بدنبال میایند. اسم پل و اسم من‌هم خوانده‌میشود. اما «پتی‌لوئی»بجامیماند زیرا دورورقهٔ خدمتش‌نوشته پرستار. اینهم شانسی‌است.

مامیدانستیم که‌درادارات اردوگاه برای تصفیه «بیمارستان»ازعناصری که‌دکتر«رنه» انتخاب کرده توطئه‌می‌چینند. باین‌ترتیب نقشه‌آنها،صورت عمل بخودگرفته بود، وتمام‌نقشه‌های ما نقش‌برآب‌شده‌بود.

«پل»را به بلوك نمرهٔ ۱۰ می فرستند. او به «کماندو» ی‌مارسل خواهدرفت.

من به «بلوك» ۷ باید بروم. معنای این امر را میدانم. میدانم که «بلوك۷» یعنی **اشتاین بروك**

---

*نام واقعی‌لوتر«هرودج» بودکه در زبان یوگوسلاوی یعنی‌جنگاور، (بفرانسه میشودلوتورLurteur)ونام‌لوتر ازهمین‌تلفظ‌فرانسوی، معنای‌اسم واقعی‌اش مانده.

XXII

اشتاین بروك

برف میبارید، برف‌میبارید مدام...

امیل بلژیکی، به‌دسته بیلش تکیه‌داده، گردنش را میان شانه هایش فروبرده وبانگاهی که درافق دور گمگشته، قطعه ای‌را که‌با «برف میبارید» شروع‌میشوددکلامه میکند.

برف‌دور وبرماموج‌میخورد.

ازآنروزی که‌به«اهنسی» آمده‌ایم‌تاکنون برف‌میبارد. در حالیکه هشم مه‌است، معهذا برف قطع نمیشود.

امیل‌بخیال خودش‌سرایش قطعه‌راازسرمیگیرد:

برف‌میبارید، برف‌میبارید! مدام بوران سرد

سوت‌میزد، دریخبندان، درسرزمینهای‌ناشناس

نان‌در بساط نبودوپا برهنه‌راه‌می‌رفتیم...

-این‌شعر مرا بیادیکی ازدوستانم‌می‌اندازد که‌دربروکسل‌آموزگاربود درمعدن‌موتهوزن‌باهم‌کار میکردیم. هروقت که‌برف میباریداواین قطعه را میخواند یکی‌ازروزها که‌برف‌میبارید، اومرد. برف میبارد، لاینقطع میبارد. رطوبت‌تا مغز استخوانمان نفوذمیکند. پاهایمان‌در کفشهای سوراخ شده‌یخ‌میزند.

وامیل‌دفعتاشروع میکند به‌فریادزدن:

- من‌نمیخواهم اینجابمیرم، من‌نمیخواهم!

-شجاع‌باش داداش،هرقدر مبارزه‌سخت ترمیشود، پیروزی‌هم شیرینتر است.

امیل‌که‌به بیان گفتار بزرگان‌خیلی علاقه‌دارد جواب‌میدهد:

-آره،راست میگی، «پیروزی بدون خطر، فتح بی‌افتخاری است...»

-وماحتما پیروزخواهیم شد.

بادلواپسی بمن نگاه میکند:

-تو باور میکنی؟

-البته.

-امامن گاهی وقتها شك می کنم. نه درباره پیروزی نهائی، بلکه درباره پیروزی خودمان. نیروی من هرروز کمتر میشود ومن میترسم که نتوانم پایان این دوران را به بینم، سه سالست که من اینجاهستم، داداش، وگمان نمیکنم که بتوانم زمستان دیگری رابگذرانم. تو خیال میکنی که بازهم خیلی طول بکشد؟

-روسها از پروت گذشته اند، کرچ وسمیفروپول راآزادکرده اند. بزودی سباستپول وسراسر کریمه آزادخواهدشد.

-درست؛ اما آنهای دیگر چه غلطی میکنند؟ سه سالست که ازجبههٔ دوم حرف می زنند!

-شایدهمین روزها دست بکاشوند.

-کی؟همین تابستان؟

-شاید.

-آخ!من دیگر نمیدانم که باور کرد، یانه.

امیل یکی ازمعدنچیان قدیمی «بورنیاژ»است. مامدتها باتفاق هم، دریکی از«کوماندو»های موتهوزن کارکرده ایم، اوکه ازما قدیمی تر وزرنك تر بود، تمام فوت وفن های این دستگاه رابلداست. یك روزمن موفق شدم باتعریف یك داستان خوشمزه اورا بخندانم، ازآن روز به بعد نسبت به من محبت روز افزونی نشان میدهد من درکنار اوچیزهای فراوانی آموختم وهنگامی که اورادر اشتاین بروك دیدم خوشحال شدم.

اشتاین بروك کوهی راتصور کنید که پایه اش راجویده باشند . یك دیوار سنگی به بلندی دویست وطول پانصدمتر . زیر این دیوار، درفواصل معین، سوراخهائی کنده اند: هفت تونل که دردل سنگهای سفید بدرون رفته است، جلواین دیوارمحوطهٔ بزرگی است که هرروز بزرگتر می شود و دربن محوطه، خطوط راه آهن، قطارهای واگونت، لکوموتیو، خانه های چوبی، ترانسفورماتور، لوله سیم برق ونورافکن برهم انباشته شده است. دروسط این تل آهن آلات، افراد انسانی خمیده وتکیده به حمل ونقل مشغولند: یك جا، ده نفر ریلی راحمل می کنند، جای دیگر هشت نفر ماشینی رابدوش گرفته اند ودر هرحال این دور هیچوقت تمام نمی شود .

آدمهای دیگر بحفر سنگ مشغولند، یاواگونتهارا از روی ترن حامل

بارپائین میاورند، یا بهزار ویك کار دیگری میپردازند که وقتی تمامی آن درنظر گرفته شود، این محوطه بصورت یك لانهٔ عظیم مورچه جلوه میکند.

تازه این چیز مهمی نیست. به داخل یکی از تونلها نگاه کنیم. سقف تونل هشت تا ده متر ارتفاع دارد. آب از جدارهای تونل، که بقدر کافی روشن نیست، جاری است. هنگام رفت و آمد پای بیك ریل گیر می کند یادر چالهٔ آب می افتدو یا بگل ولای آغشته میگردد. هرقدر که پیش میرویم، صدای وزوز گنگی شنیده میشود. واگون ها لاینقطع دررفت وآمدند. وقتی بمحل کار رسیدیم، جز ابری از گرد و خاك فسفری که نه نورافکنها قادر به نفوذ از آن هستندونه بارکشها میتوانند آنرا بیرون بکشند نمی بینیم. همینطورکه جلو میرویم ، بدون آنکه متوجه باشیم، ناگهان خودرا مقابل یك «کمپر سور» عظیم می بینیم که به یکدستگاه توپخانه سنگینی شبیه است. اینجا بیست نفر، میان جریان شدید هوا، دریك جاروجنجال جهنمی مشغول سوراخ کردن بدنه سنگی کوه هستند . اینها روی چوب بستهائی قرار گرفته اندو بامته های بادی کار می کنند، همه شان از گرد سفید رنگی پوشیده شده اندو ازین حیث به اشباح میمانند، چشمانشان را میتوان دید، بمجسمه های سنگی میمانند که دراثر فشار ماشین «کمپرسور» تکان میخورند.

وقتی سوراخها بعمق دومتر رسید، از دینامیت پرش می کند و زندانیان برای چنددقیقه ازتونل خارج میشوند وماشین ها را هم بیرون میاورند. لرزش فوق العاده ای کوه رامی جنباندو فوراً پس از آن، درحینی که عده ای به جمع آوری خورده سنگهای منفجر شده مشغولند، عده دیگر کارسوراخ کردن بدنه های سنگی رااز سر میگیرند.

پس از دیدن این مردان ، پس از دیدن اشتاین بروك بود که من برای نخستین بار دریافتم، چگونه غلامان عهدعتیق بساختن اهرام مصر موفق شده بودند.

***

یکی ازدوستان اسپانیولیم بنام «آلونسو» وقتی دانست که مرا از بیمارستان بیرون کرده اند و برای کاردر اشتاین بروك خواهند فرستاد، همانروزدر «بلوك» نمره (۷) بدیدنم آمد. اوقاتش خیلی تلخ بود.

– هیچکس را نمیشناسی که بتواند ازاینجا بیرونت بیاورد؟

– هنوز نه.

– پس بیا با هم برویم، شاید بتوانیم کاری بکنیم.

– و «آلونسو» مرانزد «رودریگو» برد ودرحضورم باو گفت:

– Aqui un Frances que nostros tenemos en estima. Es un antifascista . Que piedes hacer para el ? *

---

* این یك فرانسوی است که ما بهش احترام می گذاریم . یك ضد فاشیست است، چکاری میتوانی برایش بکنی؟

«رودریگو» نگاهم کرد:

-Hablas el espanol ?*

- Un poco**

- Bueno hombre ! Ya veremos ***

و «رودریگو» درهمانحال بامن دوست‌شد

دوستی یك اسپانیول چیز بسیار گرانبهائیست. ازده هزار اسپانیولی‌که باردوگاه «موتهوزن»آمده بودند، فقط سه هزارنفر باقیمانده، که‌آنها هم در «کوماندو»های مختلف پخش شده‌اند. آشنائی آنها با رموز اردوگاه ببهای بسیار زیادی تمام‌شده‌است. حالادر«ابنسی» یك‌کم بیش‌ازصدنفرهستند. اماهمه وضعشان‌تقریباخوبست. آنهادو‌رئیس«بلوك»، چندین رئیس‌اطاق، پنج«سلمانی» وعدهٔ زیادی «کاپو» ومسئول نظافت وهم‌چنین درآشپزخانه و مغازه‌ها نیز آدمهائی دارند.

تشکیلات‌اسپانیولیها بسیارعالیست. اینهم‌یکی‌ازتضادهای درون‌اردوگاه است‌که افرادیکه معمولامشهور به‌پیروزی‌ازتمایلات فردی هستند، چنان‌خوی تشکیلاتی، از خود نشان بدهند، که سرمشق سایر گروههای اردوگاه باشد اصول‌این تشکیلات نمونه‌نیز بسیارساده‌است: یك‌اسپانیول که‌پست بهتری دارد باید بهرنحوی شده برای هموطنانش‌آذوقهٔ‌مکفی تهیه کند، تمام اسپانیولی‌ها موظف‌هستند که‌بنا بر اصل«هر کس‌بیك‌اسپانیولی‌حمله کند‌به‌همهٔ‌اسپانیولی‌ها‌حمله کرده»درهرحال مدافع‌هموطنان خودباشند. این‌مردان، باطبیعت شجاع‌خود وهمهٔ تجربیاتی که‌طی‌سه‌سال جنك‌وپنجسال‌زندگی‌در اردوگاه‌بدست‌آورده‌اند، مورد احترام سایر افراد هستند.

زندانیان‌آلمانی جرئت حمله‌بآنها راندارند. هراسپانیولی‌که ازجمع هموطنان خودخارج شود، درواقع‌محکوم به‌مرك شده‌است ومن‌فقط یك‌نمونه درین مورددیده‌ام.

ازطرف‌دیگر، هر گاه اسپانیولیها، یك‌نفر غیرازهموطنان خود راتحت حمایت بگیرند،این‌شخص نجات‌یافته‌است، بشرط‌آنکه خود را لایق محبت‌و صمیمیت‌آنها نشان بدهد. اینهافقط درمقابل مرك‌دودسته،افراد بی‌اعتناوحتی راضی هستند: آدمهای ترسو وپست،وکسانیکه جنایت میکنند.

«رودریگو» در «بلوك» نمره ۷ تختخوابی نزدیك خودش برایم تهیه کرده. رئیس اطاق هم‌که «آنتونیو» نام‌دارد، اسپانیولی است. این شخص، هرشب مجبوراست‌بدستور رئیس«بلوك» (یك‌آلمانی) ده‌بیست نفراز زندانیان

* - تو اسپانیولی حرف میزنی ؟

** - یك‌کم .

*** - خوب یك فکری خواهیم‌کرد .

بیچاره‌را بشلاق ببندد. هرلحظه ناچارست بچپ وراست سیلی بزند. من اول اورا بجای یك آدم خشن، قلدر وبی‌محابا گرفته بودم. تاآنکه شبی صدای گریه‌اش‌را شنیدم روی تخت‌خود نشسته بود، می گریست ومی گفت :

No Puedo harcelo mas ! No Puedo mas ! *

«آنتونیو» بیست‌ویکسال دارد. ـ ابقادرمادرید ، در میدان «پوئرتادل‌سول» روزنامه می‌فروخت. درشانزده‌سالگی به‌ارتش جمهوری پیوست، ازآن ببعددیگر مادرش‌راندیده ، ودرتمام‌زندگیش‌بازنی‌روبرونشده‌است.

نسبت‌بمن‌کاملا بی‌طرف‌وخنثی‌ست، اما بایدکاری کرد که‌اعتمادش را جلب نمود تابتوان درصورت امکان بنفع فرانسویان قدمی برداشت .

دراشتاین بروك«رودریگو» نتوانست‌مرا به «کوماندو»ی خودش که در آن بنائی‌می کند ، منتقل‌سازد. اما درهرحـال، چون برادر بزرگی ازمن محافظت‌می کند .

هرروزظهر، پشت‌انبار بزرگ که‌بجای‌مستراح‌عمومی‌است، با اوملاقات می کنم. همیشه برایم یك کم‌سوپ‌میاورد وهمانجا میماند تاآنرا بخورم. بخاطر آشنائیش‌باچند تا«کاپو» تقریباهرروز مقداری سوپ اضافی بدست‌می‌آورد که که‌ازآن‌مرتباروزانه‌درحدوددولیره بمن‌میرسد. این‌مقدارهم برای‌رفع گرسنگی کافی‌نیست، اما بالاخره یك‌جور مقاومتی است‌درمقابل‌تحلیل‌فوری‌قوا.

***

یك‌ساعت بعدازظهر، زنك‌صدا میکند وکارگران‌را بکار میخواند. دیگر برف‌نمی‌بارد. من وامیل از مستراح برمی گردیم. امیل می گوید:

ـ عجله‌نکنیم ، اگربشود ازکار«دینامیت کشی» بجهیم ، مثل اینست که یك‌کاسه‌سوپ‌اضافی‌خورده باشیم.

ـ «دینامیت کشی»دیگرچیه!

ـ بایدازآن نردبامی که‌می‌بینی‌بالارفت. درپنجاه متری غاری درست کرده‌اند. وقتی به‌غاررسیدی یك‌جعبهٔ سی کیلوئی دینامیت‌روی‌دوشت‌خواهند گذاشت، بااین‌جعبه باید از نردبام پائین بیائی. البته خیلی امکان دارد که پایت‌بسرد وکلکت کنده‌شود.

ـ راست‌میگی، بایدهرطورشده اززیر این‌دسر بعد ازغذا در رفت.

ـ بیا ، یك‌چند دقیقه‌ای‌هم می توانیم توی روشوئی بمانیم اما «کاپو» ماراديده . دیگر نمیتوان‌دررفت. اوچماقش راتکان میدهد ، داد میزند :

ـ فرانسوزن‌افرانسوزن!

امیل می گوید :

ـ بهتراست بدویم .

---

* من دیگرنمیتوانم اینکاررابکنم! دیگر نمی‌توانم !

وقتی به‌محل کار میرسیم‌متوجه‌می‌شویم که‌زودتر‌ازهمه آمده‌ایم . روسها ازما زرنك‌تر بودند. حالا «کاپو» مشغول جمع‌آوری آنهاست. «کاپو» تمام عصبانیت خودرا روی کسی که‌داشته پشت‌واگونها، ته‌سیگاری را دودمی‌کرده، درآورده‌است . اورا روی زمین انداخته و دارد زیرچکمه‌اش لهش میکند ، روس‌ها بااضطراب وخوف‌ازهر-ومیدوندو«کاپو»هاهم بااضطراب‌وخوف‌ازینکه مأموراس. اس بجرم بی‌مبالاتی‌درجمع‌آوری‌افراد، پاچه‌شان‌را بگیرد ، بدنبال روسهامیدوند.

امیل‌می گوید :

- دیگرفرصت دررفتن نداریم: ظاهراً کوماندو فوهرر برای بازرسی خواهدآمد .

درهمین‌حال سروکلهٔ‌یاروپیدامی‌شود. بطرف‌مامیاید . همراه اومردی است‌بالباس‌سیویل. بایدیك«میستر» * باشد تمام«کوماندو»ها به‌جنب وجوش می‌افتند.هرکسی خودرامشغول بکارنشان میدهد. من و امیل‌هم فوراً یك تکه چوب‌را برمیداریم وبدوش می گیریم . مااصلا نمیدانیم که این‌را بکجاباید‌ببرد امامهم آنستکه یك‌کاری بکنیم . درهمین وضع براه می‌افتیم .

- لعنت برشیطان ، ما را داری‌بکجامیبری .

- کارت‌نباشددنبالم بیا .

- اس. اس جلوما میایستدوباحالی‌خشمگین می‌پرسید :

- کجا میروید ؟

امیل‌بدون‌آنکه‌خودش‌را بیازدجواب می‌دهد:

- به‌تونل !

- خوب!

اس‌اس بدون‌آنکه توضیح‌بیشتری بخواهد، ازما می گذرد و«کاپو» را صدامیکند.

- دونفر دراختیار «میستر» بگذارید. زود!

- چشم‌قربان !

«کوماندوفوهرر» بدون‌آنکه به «کوماندو»ی ما اعتنای بیشتری کند، بطرف‌دیگرمیرود.

امیل که‌دستور رئیس راشنیده، می گوید :

- بایدیك‌کاری کردکه همراه این«میستر» براه افتاد . من‌اورامیشناسم آدم‌خوبی‌است. بااوتمام بعدازظهرآسوده‌خواهیم‌بود.

مابلافاصله می‌پیچیم‌پست یکی ازساختمانها وبی‌خیال‌باری‌راکه بدوش

---

* - کارگر متخصص. سرکارگر .

داریم بزمین می‌اندازیم. یك لهستانی که متوجه ماست دادو بیداد راه می‌اندازد :
« آخر چرا اینجا ؟ اینجا چرا ؟ ...» اما ما اعتنا نمی‌کنیم و بسرعت خودمان را به «کاپو» میرسانیم. درهمین حال دو نفر روس هم یواش یواش بطرف او میآیند.

امیل با لحن مطمئن و نافذی میگوید :

- کاپو، ما حاضریم.

- خوب !

« کاپو» اشاره میکند دو زندانی روس با همان بی‌تفاوتی ، و با همان آرامی برمی‌گردند .

« میستر». نمره‌های مارا یادداشت میکند و دستور میدهد که دنبالش راه بیفتیم . امیل با آرنجش بمن میزند و میگوید :

- خوب شانسی آوردیم .

با رضامندی، دنبال «میستر» که یك اطریشی پیر و سبیلوست، راه می‌رویم . در اشتاین بروك صدها نفر نظیر اورا میتوان یافت . آنها هر کدامشان تخصصی دارند و از طرف بنگاههای مقاطعه کاری مأمور نظارت بر کارهای فنی زندانیان هستند. «کاپو»ها مستقیما تحت دستورات این متخصصین قرار گرفته‌اند. بعضی از این «میستر»ها واجد خصال انسانی هستند و میکوشند تا قدمی بنفع اسیران بردارند. البته این عده بسیار معدودند. عدهٔ معدود دیگری بخشونت مشهورند و تقریبا باندازهٔ اس . اس‌ها باید از آنها حساب برد. اما اکثریت متخصصین، آدمهائی بی اعتنا هستند و نظر خاصی نسبت به اسیران ندارند. بنا بعقیدهٔ امیل، این کسی که اکنون جلو ما راه میرود، بدستهٔ نخست بستگی دارد.

تا انتهای کارگاه دنبالش میرویم. و همراه او از تپه‌ای فرو میآئیم ، زیر این تپه لکوموتیو کوچکی بروی ریل قرار دارد. انگار فراموشش کرده‌اند. ما درست کنار محوطهٔ سیمهای خاردار هستیم .

محل بسیار مناسبی است دور و بر ما هیچکس دیده نمیشود . حتما آسوده خواهیم بود. فقط در بیست متری ما ، دستهٔ کوچکی مشغول پاك کردن برف است. یك کم دورتر، سربازی بهت‌زده ، بالای برج نگهبانی خود چمباتمه زده است . تفنگش را روی زانویش گذاشته، سرباز پیری است. بعلاوه لکوموتیو مارا از نظرش پنهان میدارد .

«میستر » قوطی سیگارش را بیرون میآورد. سیگاری برمیدارد و روشن می‌کند. بعد بدور و برش مینگرد ، سیگار دیگری در میاورد و به «امیل »میدهد و با اشاره‌ای به او می‌فهماند که مال هر دوتاست .

امیل جواب میدهد :

- البته !

درهمانحال دوروبرش رامی‌پایدواز «میستر» آتش میخواهد. «میستر» سیگار مارا روشن‌میکند و بمادستورمیدهد که با احتیاط رفتار کنیم.

ما اطمینان میدهیم وبااميل متناوبا سیگار رادود می کنیم. راستی که شانس خوبی آورده‌ایم.

«میستر» چهارسطل‌را بمانشان‌میدهد. بااین‌سطلها بایددیك لکوموتیو را از آب‌پرکنیم. «میستر» میگوید که‌اینکار فقط‌یکساعت‌طول‌خواهدکشید، اما عیبی ندارد که تاآخر روز کشش‌بدهیم.

امیل باخوشحالی فراوان بمن میگوید:

- بهت نگفتم؟

ودر حالیکه «میستر» به‌بررسی‌صورت تحویل‌کارها مشغول‌است، شروع می‌کنیم به‌آب کشیدن. تلمبه‌درچندمتری استوماابداً زحمتی نداریم. امیل نمیتواند جلوخودش رابگیرد:

- امروز دیگر همهٔ شانسها بمارو آورده، به‌بین‌دیگر برف‌هم‌نمیبارد.

***

روز بپایان‌رسیده. هزار ودویست زندانی درطول راه آهن، برای مراجعت به‌اردوگاه‌ایستاده‌اند. مثل‌هرروزمن‌واميل‌در گروه‌صد نفری که‌تحت نظارت کاپوی«رودریگو» قراردارد، جاگرفته‌ایم، این‌امرمارا ازبیگاریهای مختلفی مانندحمل‌بشکهٔ‌غذا بتنهائی، یاکشیدن‌زنبه‌معاف‌خواهدداشت. «کوماندو فوهرر» یکباردیگر تعداد زندانیان‌راوارسی‌میکندو گروهها بترتیب براه‌میافتند.

برف که‌از چندی پیش‌دیگر نمیبارید، همراه بوران‌محشر میکند.

یك‌فرانسوی بدخلق، درنزدیکی مامیگوید:

- اینهم شد هوا!

- تو اهل کجائی داداش؟

- اهل‌نیس!

- پس‌حق داری. این‌جور هوانبایدبامزاجت سازگارباشد.

همهٔ لباسهایمان خیس‌شده است وبرفی‌که روی آن‌می‌نشیند بتدریج آب میشود. دندانهای همسایه‌دست‌راستیم برهم میخورد. مابسرعت قدمهای خود می‌افزائیم. حتماً آنهائیکه‌جلوتر ازماهستند بفکرافتاده‌اند که‌یك جوری‌خودشان راگرم کنند.

نزدیك‌پلکان، ازسرعت‌خود میکاهیم. پلکان اینجا برخلاف موتهوزن از سنك خارا نیست. این‌پله‌ها که‌همینطوری باگل‌وشن درست‌کرده‌اند، به دروازهٔ خروجی که دربلندترین نقطهٔ‌محوطه‌واقعست می‌پیوندد. درطول‌راه، دوطرف جاده سیم خاردارکشیده‌اند. آلمانها‌این راه را «جاده شیران» میخوانند، این جاده که‌باعجله درکنارکوهستان، ساخته‌شده‌اشتاین بروك را باردوگاه

وصل‌میکند. این‌جاده رامخصوصا از این‌جهت ساخته‌اندکه اهالی روستاهای مجاور، هرشب، شاهدعبور زندانیان‌نحیف، بیمار و بی‌حال، شاهداجسادی‌که حین‌کار بخاك‌افتاده‌اند، نباشند. حسن‌دیگر این‌جاده آنستکه‌باعدهٔ خیلی‌کمی سرباز میتوان به‌زندانیان و اسیران نظارت کرد. مثلاهم‌اکنون برهرگروه صدنفری دو اس. اس‌گمارده شده‌اندکه ازکنار، پابپای‌صف‌حرکت می‌کنند.

آدمها وقت‌بالا رفتن ازپلکان‌می‌سرند. چندنفری هم می‌افتند. این‌یك اتفاق‌معمولی است. هیچکس‌به‌آن توجهی‌ندارد. هرکسی میکوشد آنچنان‌که میتواندخودش‌را ازمعرکه نجات‌دهد. وآنهائیکه عقب بمانند زیر مشت‌ولگد «کاپو» که آخرهردستهٔ‌صدنفری قرارگرفته‌اند، له‌ولورده خواهندشد. بهمین علت‌افرادنیرومندهمیشه‌سرصف‌وضعفاهرچه ضعیف‌ترباشند،عقب‌ترجامی گیرند. مادر اثرنفوذ «رودریگو» در ردیف‌وسط کاروان قرارگرفته‌ایم.

پلکان خیلی درازنیست، اماجاده درحدود هزارودویست‌متر میشود. و برف‌که مداوم دراثر رفت‌و آمد مردم زیر ورو میگردد، چنان لجنی درست کرده‌است‌که ماتاقوزك‌پا درآن فرومیرویم.

گاهی‌پای یکنفر به‌تخته‌سنگی گیرمیکند. گاهی‌از تپه‌ای‌بالا میرویم، بعدناگهان جاده شیب‌پیدامیکند وبهمین‌منوال فاصله‌بین‌صفوف کم‌وزیادمیشود. درین‌زمان اس.اس‌ها که آنسوی‌سیمهای خاردار،درجادهٔ مسطحی‌راه میروند، مرتبادادمیزنند :

-یالا ... یالا !

من‌وامیل، دست‌پیرمردی راکه دیگر نمیتواند پا بپای‌صف پیش‌برود، گرفته‌ایم اورا میشناسم. پیرمرد دریك‌حال نیمه بیهوشی تکرار میکند :

- حیوان‌ها ! حیوان‌ها !

نزدیك‌اردوگاه‌ناچاریم که‌برای‌پیوستن به‌گروههای‌خود، اورارهاکنیم.

جلو دروازه باز بازرسی‌شروع میشود. به‌میدان‌حضور وغیاب میرسیم. ساکنین‌اردوگاه برای‌حضور وغیاب روزانه جمع‌شده‌اند.

به‌محلی‌که مخصوص«بلوك» ماست‌میرویم. صف‌می‌کشیم. هیچکس‌حرف نمیزند ولی‌هرکسی دراندیشهٔ واحدی‌است:

-باز هم‌مثل‌دیشب‌مارا بکارحمل‌ونقل‌تنهٔ‌درختان خواهندکشید. یاآنکه میگذارند به«بلوك»‌های خود برگردیم؟

ساعت نزدیك‌هفت‌است. هنوزماجرای حضوروغیاب ادامه دارد. وبرف نیز همچنان میبارد.

مقابل آشپزخانه، فرمانده اردوگاه رامی‌بینیم که‌بااس. اس‌های خود

مذاکره میکنند .

بوسط میدان، به‌تل‌درختانی‌که بایدحمله‌شان کرد، نگاه‌میکنیم.

فرمانده باده مانیوس » رئیس اردوگاه که کلاهش را به‌درز شلوارش چسبانیده و بحال‌خبردار ایستاده‌است،حرف‌میزند: چه‌تصمیمی‌خواهندگرفت؟

بالاخره صدائی برمیخیزدکه درتمام‌صفوف منعکس‌میگردد :

ـ اوستره‌تن *

امیل باچشمان درخشنده‌ای بطرفم برمیگرددوباخوشحالی به‌شانه‌ام‌میزند.

هردودرآن واحدمیگوئیم :

ـاینهم یک‌روز دیگر !

درحالیکه‌اسیران بیماروزخم‌خورده بوضع‌اندوهباری‌بسوی« بیمارستان» میروند، دیگران باجاروجنجال بطرف «بلوکهای» خود، بطرف‌یک‌تکه نان ویک‌کاسه آش، بطرف یک‌کم گرما، بطرف یک‌کم راحتی، بطرف زندگی، هجوم میاورند.



---

* راحت‌باش .

XXIII

سازمان مقاومت

برف تمام‌شده است. ابتدا یکی ازروزهای زیبای ماه ژوئن ۱۹۴۴ . مه‌صبحگاهی نیز داردمی‌نشیند. آفتاب به‌پای کوهستان نزدیك‌میشود. دوروبرم پرندگان‌روی درختها آوازمیخوانند. اردوگاه دربن‌ساعت‌بیك استراحتگاه‌یا نقاهتگاه میماند. زمان تغییر یافته است .

من اکنون‌در«کوماندو»ی الکتریسین‌ها کارمی‌کنم . گروه‌فعلی ماکه از سه‌فرانسوی ، دو روس و دو لهستانی ترکیب یافته مأمور تعویض فیوز هائیست که‌میان سیم‌خاردار نصب کرده‌اندکارما ازساعت‌هفت‌صبح شروع‌میشود، ازظهر تایك بعدازظهر برای نهارمتوقف‌میگرددوساعت‌چهار بعدازظهر ، هنگامیکه جریان‌برق‌را به‌سیمهای‌خاردار وصل‌میکنند، پایان‌مییابد.

«کاپو»ی‌مسئول‌ما ، یك‌اسپانیولی‌است‌بنام«بارنابه». دومین روزی که‌در این گروه‌کار میکردم‌مرا بکناری‌خواندودستش‌را بسویم‌دراز کرد:

– بمن گفته‌اند که‌تو یك‌ضدفاشیست‌واقعی هستی. من‌هم همینطور. منهم مثل همهٔ اسپانیولیهائی که‌اینجا هستند. اماهمهٔ‌فرانسویهارا نمیتوان ضدفاشیست واقعی دانست. من میلدارم که تو در «کوماندو»ی من استراحت کنی و نیرو بگیری .

– فهمیدی ؟

– فهمیدم .

وبراستی ازنگاه‌وفشار انگشتانش‌فهمیدم که دوست تازه‌ای یافته‌ام . «بارنابه» کارهای‌بسیار ناچیزی‌بعهده‌ام‌میگذاردچون‌میداند که‌من وارد‌نیستم. بادیگران نیزبسیاربرادرانه‌رفتارمیکندوباهمهٔ‌تقلایش میکوشد تادوران کار ما درگروهش ادامه‌یابد .

روزی بمن گفت :

– در اردوگاه شش تاهفت هزار فیوز کار گذاشته شده است . وقتی اینکار تمام‌شد، ماباید‌سه‌ردیف جدید سیم خاردار بطول دو کیلومتر ونیم‌نصب

کنیم. تمام اینکارهارا میتوان درعرض یك ماه انجام داد. اما اگر ماراهش را بلد باشیم میتوانیم تا سه ماه هم طولش بدهیم .

و «بارنابه» درحالیکه بشانه ام میزد، افزوده بود :

Hasta el Final de la guera - *

من بدون تردید دریکی از بهترین «کوماندو»های اردوگاه هستم اما این تغییر وضع تصادفی صورت نگرفته است .

دردفتر اردوگاه، جوان کمونیستی کار میکند باسم «بارتا» اهل چك. «بارتا» در ادارهٔ داخلی اردوگاه شغل بسیار مهمی دارد. من، ماجرای خروج از اشتاین-بروك وپیوستن به گروه الکتریسین‌ها را به او مدیونم.

«بارتا» که بخاطر شغلش همیشه با اس . اس‌ها و رهزنان عالیمقام سروکار دارد دربین این جمع کثیف وجنایتکار بمثابهٔ یك موجود خیالی ، یك جام بلورین جلوه میکند.

« بارتا» دانشجوی جوانیست بسن بیست ویکسال . اوکه صاحب قریحهٔ شگفت انگیزی است، بآسانی به زبانهای اسلاو، آلمانی، فرانسه واسپانیول سخن می گوید. وقتی در نخستین ملاقاتم ازو پرسیدم که بین نویسندگان فرانسوی آثار کدامیك را بیشتر دوست دارد، بدون مکث بمن جواب داد: رومن رلان.

وقتی «بارتا» فهمید که قرارست فرانسوی‌ها را باین اردوگاه بیاورند به دیدن «باباهانری» رفت، وازو خواست که کمونیستها را باو معرفی کند. و بهمین عنوان است که من افتخار یافتم بنام یکی از نمایندگان فرانسویان مقیم اردوگاه با او آشنا شوم .

« بارتا » بمنظور ایجاد تسهیلاتی برای تنظیم زندگی وکار فرانسویان از تمام نفوذمن استفاده کرد که «کوماندو»ی مرا تغییر بدهد . بخاطر همین امر بدیدن «کاپو»ی الکتریسین‌ها ، که آلمانی بود رفت. اوسابقا برای این آدم خدمتی انجام داده بود. به «کاپو» گفت :

- من میخواهم تو تقاضا کنی که این مرد بعنوان متخصص به «کوماندو»ی تو منتقل شود .

و بدینطریق بود که بعداز کار درمعدن، سنگتراشی ،پرستاری وزنبه کشی بعنوان کارگر، آنهم متخصص برق مشغول بکار شدم .

اما «بارتا» باین امر اکتفا نکرد. بیاد دارم که نخستین روزهای ورودمان به «ابنسی» چندنفر ازفرانسویان به «کوماندو»ی ژوزف رفته بودند. ژوزف موفق شده بود . که برای آنها مشاغل کم زحمتی در نظر بگیرد. او با نظر ماسیمون،

---

* تا اینکه جنك تمام بشود .

ویلی‌وژول‌را بعنوان«معاون ـ کاپو» انتخاب کرد . بعدچون کارهای دیگری هم‌درجنب اردوگاه‌شروع شده‌بود، «کوماندو» های جدیدی‌هم بوجود آمد . افرادادین «کوماندو» ها نیزبکار ساختن تونل‌مشغولند . ازبیست چهارساعت فقط۸ ساعت‌کار می‌کنند. «بارتا» باموافقت ما توانسته‌است ویلی‌و ژول‌را با سمت«سرکاپو» برراس دو«کوماندو»ازسه‌تا، بگمارد.

درموازات این‌موضع گیری‌ها، مادرنهایت‌اختفا ، اساس‌سازمان مخفی حزب راریخته‌ایم. درراس این‌سازمان سه نفرقرار دادند:

فرنان، لوسین ومن.«فرنان» از اهالی بردواست وازسال ۱۹۲۰ جزء فعالین‌کمونیست بوده‌است. او را از «زیف» باینجا فرستاده‌اند،و اکنوان در کارگاه‌کفاشی با «بابا هانری» کار میکند. «لوسین» کارگرفلز تراشی است که‌ازاعضای چریک گروه «والمی» بوده‌و اکنون دردسته‌دیگری‌ازالکتریسین‌ها کارمیکند.

وضع‌مخصوص زندگی اردوگاه‌هنوز بما اجازه نمیدهدکه ترکیب‌کادر رهبری‌را به‌تصویب‌همهٔ‌اعضاحزب برسانیم. اینکاررا بعداً خواهیم کرد. علی‌الحساب باید بقوریت‌هرچه تمامتر به‌جمع‌آوری خودی‌ها پرداخت‌زیرا بنظرما اینکار قدم‌اول خواهدبود درراه‌جمع‌آوری‌همهٔ‌فرانسویان‌مقیم اردوگاه. تن در دادن بخطری که هرلحظه تهدیدمان میکند، بمااجازه میدهدکه این‌مسئولیت را بعهده‌بگیریم.

ماوظایف مشخصی‌را بین‌خودتقسیم کرده‌ایم. «لوسین» موظف‌است افراد راپیداکند وسازمانی برایشان ترتیب‌بدهد. «فرمان» مسئول نظارت برکادرها وهم چنین‌تنظیم کمکهای مادی به‌آنان خواهدبود، ومن‌باید ارتباط بین این وظایف وهم‌چنین‌بین‌سازمان ملی وسازمانهای‌بین‌المللی رابرقرارسازم. وظیفه عمومی‌ما ایجاد دسته‌هائیست که اساس‌کاروپایهٔ‌فعالیت‌های افرادبشوند. درمقابل افرادباید برنامه‌ای قرارداد که هرکسی‌فقط ازوظیفه‌آنی‌و فوری‌خود اطلاع داشته‌باشد واز ارتباط بین‌وقایع واعمال همچنین از منشاء پایه واساس‌کارها بی‌اطلاع بماند.

دکتر«رنه»دربیمارستان، «باباهانری»در کارگاه‌کفاشی، ویلی‌و ژول در«کوماندو» ها نخستین چرخهای‌گردانندهٔ این‌هسته‌ها خواهندبود. نقشهٔ‌ما بسیارساده است.

۱ـ تهیهٔ آماروافعی نیروی‌موجود.

۲ـ تشکیل کادرهای‌رهبری برای‌هر گروه وشعبهٔ کاردراردوگاه‌بترتیبی که مابتوانیم‌با این‌کادرها تماس‌داشته‌باشیم .

۳ـ برقراری‌تماس‌باوطنخواهان‌غیرکمونیست فرانسوی‌بمنظورپی‌ریزی یک‌سازمان وسیع ملی.

٤- مطلع ساختن فرانسویان از پیشرفت‌های نظامی در جبهه‌های جنك و آماده کردن آنها برای یك مقاومت روزافزون بمنظور اینکه بتوانند در موقع مساعد بدست خود رها شوند.

٥- تجهیز قوا برای اسیرانی که درصورت تمدد نیرو خواهند توانست بنوبهٔ خود بدیگران نیز در مبارزه بخاطر زندگی کمك کنند.

خلاصه، باید کاری کرد که همهٔ فرانسویان بیك حرکت و جنبش دسته جمعی بخاطر نجات گروه ملی خود دست بزنند. همین نیرو برای آنکه به پیروزی برسد ومؤثر باشد، باید باهماهنگی و همکاری سایر سازمان های ملی صورت گیرد. بهمین مناسبت من دائما با نمایندهٔ کمونیستهای اسپانیا بنام «فیلیپ» ودوستم «ژول» که نماینده بلژیکیهاست، در تماس هستم. ودرهمانحال من به نمایندگی از طرف این دوسازمان ملی نیز دریك جلسه عالی که به تمام اردوگاه نظارت دارد، شرکت می کنم. دیگر اعضای این جلسه «بارتا» رفیق چك و «لوتر» رفیق یوگوسلاو، منشی سابق «بیمارستان» ومترجم فعلی اردوگاه هستند. «بارتا» باچکها، روسها و چندنفر کمونیست آلمانی و «لوتر» بایوگوسلاوها، لهستانی‌ها وچند کمونیست منفرد ارتباط دارد. بر ینطریق تمام دسته‌های سازمانهای مختلف کمونیستی به این کادر سه نفری می پیوندد.

فعالین سازمان معین شده‌اند، فقط ماشین را باید بکار انداخت. فعلا اثر اقدامات ما در بین شش هزار نفر افراد وابسته به ملیت‌ها، وطبقات اجتماعی مختلف مقیم اردوگاه، ناچیز است. آن حرکت وجنبشی که منظور نظر بوده، هنوز بوجود نیامده است. باید بکوشش خود بیفزائیم.

مشغلهٔ فعلیم بعنوان متخصص برق، بمن اجازه میدهد که وقت بیشتری صرف فعالیت تشکیلاتی بنمایم.

***

تماس باهمکارانم مرافوراً به محیط آشنائی وارد کرد. اولین فرد فرانسوی که راجع به وضعش توضیحاتی خواستم، بمن جواب داد:

- من اهل «رمورانتن» هستم.

- اسمت چیه؟

- روژه.

- من میشناسمت، یکنفر داستان تورا برایم تعریف کرده است.

وموضوع گفتگویم را با «رنه» که در «بیمارستان» موتهوزن، کنار تختم، جای داشت، برایش شرح دادم.

- روژه بمن گفت.

- «رنه» باید مرده باشد. من از آخرین کاروانیکه ازموتهوزن آمده، تحقیق کردم، معلوم شد که دیگر اصلا اثری ازاو نیست. جوان باشرفی بود.

من در خیال خود یکبار دیگر اطاق «ر نه» را زنده می کنم: با چراغ رومیزیش که مجسمهٔ ولگردی پایهٔ آن بود. بعد زنش را بیاد می‌آورم که قبل از خوابیدن می گرید. و «رمطبخ» زن پیری که چیز میبافت در همانحال به پسرش می اندیشد. آدم های بینوا! فرانسوی دیگر که در دستهٔ ما کار میکند اصلا بلژیکی است و شارل نام دارد. روحیاتش کمی به روحیات امیل میماند که از شوق وذوق و شادی فراوان ناگهان به بدبینی و یأس و حرمان میگراید. من و شارل بدنبال واقعه‌ای که به تعریفش میارزد، با هم دوست شده‌ایم.

درهفتهٔ قبل، ماسه نفر، مأمور نصب برق دریکی از خانه‌های نزدیك اردوگاه بودیم. این خانه محل تحویل سبزیجات اردوگاهست. هر روز صبح همراه «کوماندو»ی سی نفری که برای پاك کردن سبزیجات وسیب‌زمینی به آنجا میروند، از اردوگاه حرکت می کنیم. کار در ین «کوماندو» طرفداران و هوا خواهان زیادی دارد زیرا هر کسی میتواند هنگام کار بمقدار احتیاج و اشتهای خود سیب زمینی پخته بخورد.

روزها، هنگام کار چشممان بعده‌ای از اسیران نظامی می‌افتد که آزادانه رفت و آمد می کنند.

شبی، شارل، به یکی از آنها که اونیفورم خاکی پوشیده و بره پهنی بسر گذاشته بود، اشاره کرد و با چهره شادمان و برافروخته‌ای فریاد زد:

- من بشما میگم که این یارو فرانسوی‌است. من او را فقط از طرز سیگار پیچیدنش میشناسم، این شکل سیگار پیچیدن مخصوص فرانسویهاست. نگاه کنید از هیچکس دیگر اینکار برنمیآید.

ستون صف ما، درست از نزدیك او گذشت. و ما باشوق و ذوق، یکصدا بطرف او نعره می‌زنیم:

- سلام، فرانسه!

اما مرد فرانسوی بدون توجه به عشق و صمیمیتی که در پشت این کلمات پنهان بود، براه خود ادامه میدهد. بنظر او همچنانکه بنظر بسیاری ازین مردم که با ما روبرو میشوند، ما فقط عده‌ای از محکومین باعمال شاقه هستیم.

صبح فردای آنروز، بمن و «شارل» دستور دادند که در نمای بیرونی ساختمان انبار سبزیجات وسیب‌زمینی، برق بکشیم. شارل بالای نردبام بود و ما از پائین افزار کار را بهش میدادم. سرباز پیری باماوزر کهنهٔ خود از من مواظبت میکرد.

ما، زیر چشمی، به‌ایاب و ذهاب مردم در میدان شهر نگاه می کردیم. زندگی این مردم آنقدر باموقعیت ما فرق داشت که انگار ازجهان دیگری بودند: مردمی مرکب از زنها، مردان، کودکان وسالخوردگان، اهالی یك شهرستان کوچك که دور از مصیبت‌های زمان، دور از دردهای جنك می‌زیستند. ناگهان زن شیك پوشی

جلوی گروه ما ایستاد. بریش دراز ولباس راه‌راهمان می‌نگریست. حتما ازما نترسید به نگهبان‌ما نزدیك‌شدوپس از آنکه‌چند کلامی بااوسخن گفت، کیفش‌را باز کرد ، ازتوی کیف، دستمال‌سفیدی‌بیرون آمد.زن، دوتکه‌نان سفید که در کاغذ ابریشمی‌پیچیده شده بود، از آن بیرون آوردو به‌نام ما به‌نگهبان‌داد .

بعد این‌زن بازهم‌بما نگریست‌وچون‌ظاهراً میخواست‌چیزدیگری‌هم‌غیراز صدقه بمابدهد، لبخندی زد.

ما این‌لبخند زنانه‌را ازیادنبرده‌ایم .

***

شارل‌صبح فردا بازهم‌صحنهٔ‌دیروز را بیاد میاوردومی گوید:

ـ هرکس هرچه‌میخواهد بگوید‌لبخندیك‌زن‌زیبا چیزقابل‌توجهی‌است.

روژه اضافه میکند :

ـ بخصوص لبخندی‌که بادوقرص‌نان‌سفید همراه‌باشد.

ـ درهمچو وضعی‌قرص‌نان اهمیت‌ندارد، حیوان !

ـ معهذا ، توفی‌الفور نان‌را قورت‌دادی .

ـ البته که‌قورتش دادم. امامن‌حاضرم‌جیرهٔ امشبم‌را درعوض یك‌لبخند دیگری‌بدهم.

وشارل‌که درهمین‌وقت‌دسته سربازان مأمور پاس در«میرادور» (برج نگهبانی) را ازپشت‌درختان‌جنگل‌دیده، فوراً بباز کردن یکی ازپیچهای فیوز می‌پردازد ومنهم،برای آنکه‌خودراسرگرم نشان دهم، نردبام رابدوش میگیرم وبراه می افتم‌بدینطریق‌می‌توانم‌ازسلام دادن‌به سربازان خودداری کنم. اما روژه که‌غافلگیر شده ، بادستپاچگی‌شروع میکندبدادن توضیحاتی‌به همکاران روسی‌ما .

ـ اینجاجریان... آنجا جریان. نه...

ـ اینجافاز اول...آنجافازدوم ـ . آنجا فازسوم...

اس . اس‌هابدون توجه به‌کار ما ، ازکنار جاده عبورمی کنندو سخنی نمی گویند.

وقتی ازنظرمان‌دور میشوند، «بارنابه» دادمی‌زند:

ـ ساعت۸ صبح است.مادر دروازهٔ آفتاب هستیم .

درهمان لحظه ، دوستم«لوتر»رامی بینم که ازداخل‌اردوگاه میآید.اول بدور ورش‌خوب‌نگاه می کند، بعدبه‌سیمهای خاردار نزدیك می‌شود.میخواهد با من‌حرف بزند.حتما یك موضوع مهمی‌است . نزدیك میشوم. «لوتر» باصدای پستی بمن اطلاع میدهد :

ـ ساعت‌چهار بعد ازنصف‌شب ،متفقین‌در«نرماندی» پیاده‌شدند مطمئنی ؟

ـ کاملا.همین‌الساعه‌رادیوهم‌این خبررا تأییدکرد .به‌اینهائی‌که باتو کار می‌کنند اعتماد داری ؟

ـ آره .

پس خبررا به‌آنهاهم‌بده؛ما نزدیك‌ظهر خبرهای‌دیگری‌هم‌خواهیم داشت وبهمین مناسبت‌من‌وقت نهار توو«بارتا» را خواهم دید.من خوشحالم، خیلی خوشحال‌هستم . بالاخره‌نبرد فرانسه‌شروع‌میشود.من‌بفرانسویها اطمینان‌دارم.

ازپشت سیمهای‌خاردار دست همدیگررا میفشاریم .

«بارنابه» میپرسد:

ـ چه خبربود ؟

ـ متفقین، ساعت چهارصبح قشون‌پیاده کردند .

«بارنابه» بهت‌زده‌بمن مات میماند، بعدناگهان‌خیزی برمیداردومرا در آغوش می‌گیرد .

ـ کاگندیوس !* مارا بگو که‌اینجا هستیم .

رفیق اسپانیولیم باحالتی‌غرور آمیز، برپاهای‌کوتاه‌خودایستاده‌است.

روژه وشارل هم‌خودشانرا بمامیرسانند.شارل میپرسد:

ـ خبر تازه‌ایست ؟

ـ آره ، داداش ، یك‌خبرخیلی‌خوب،قشون پیاده کرده‌اند .

ـ راستی ـ راستی ؟

ـ راستی .

ـ چون آورندهٔ خبرتوهستی‌من‌باورمیکنم ...من‌حرفت‌راباور میکنم!

شارل میخندد اما شادی تودلش عقده شده است و او احساس میکند که‌باید یك‌جوری ذوق خودش‌را بترکاند .

ـ دیگر تمام‌شد ، بچه‌ها ! تمام‌شد !

وبعدازینکه مرابوسید ودرآغوش گرفت،شروع‌میکند برقصیدن.

روژه ، کاملا بمورد ، باو یادآور میشود :

ـ مواظب باش ، نگهبان برج ممکن است تورا ببیند..

ـ گه میخورد !

ـ آرام‌بگیرشارل، هنوزکار ما تمام‌نشده‌است.

اوبایك‌ملایمت ناگهانی جواب میدهد :

ـ راست میگی ، شایدمن مثل همیشه خیلی‌زودخوشحالی میکنم.

ـ بعد بادلواپسی خاصی ازمن میپرسد :

ـ حالا فکر نمیکنی اینها همهٔمارا تیر بلران کنند.

---

* ـ !Caguendios ناسزای‌اسپانیولی،غیرقابل‌ترجمه.(یادداشت‌نویسنده) .

- اینکار فقط به‌اختیار آنها نیست .
- پس به‌اختیار کیست ؟
- ما !

نزدیك ما، روسها و لهستانی‌ها انگار خبری نشده و اتفاقی روی نداده باشد تظاهر بکار می‌کنند.

یکی از آنها که باید حرفهایمان‌را شنیده باشد، به‌آرامی وخونسردی از من میپرسد:

- چیه فرانسوی ؟

من درست به‌چشمان او نگاه می‌کنم . درمقابل دیدگانم. یك کامسامول جوان یك روس واقعی ایستاده است. او بازبان مخلوطی از آلمانی واسپانیولی داستان خودش را برایم تعریف کرده است. در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ هنگامیکه هیتلر دست به یورش زد، او در مرزبانی مرزاهستان خدمت وظیفه‌اش‌را انجام میداد. آنها غافلگیر شده بودند ودرین یورش تقریبا همهٔ رفیقانش بقتل رسیدند. واو هم بسختی مجروح شده بود، درمیدان جنك بجامانده. بعد که بهوش آمد بدست سربازان دشمن اسیر افتاد. بعدها چون نمیخواست بنفع دشمنان وطنش کار کند، اورا به اردوگاه فرستادند. مادرش مرده است. خواهرش در نیروی چریك و پدرش در ارتش سرخ، باید هنوز یك جائی مشغول نبرد باشند .

من میدانم که ماچقدر مدیون آنکسانی هستیم که این جوان دوشادوش آنها پیکار کرده است. من میدانم که ماچقدر مدیون وطنش هستیم. من میدانم که ژوکف درماه مارس، تعرض بزرك اوکرانی‌را شروع کرده است. من میدانم که آلمانها ازدنی‌پر بازگشته‌اند. من میدانم که ارتش سرخ قوای آلمانی- رومانی‌را در بوك سفلی خاموش ساخته. سباستوپول رادر ۹ ماه مه آزاد کرده، کریمه‌را ازوجود دشمن پاك کرده و عملا خاك اتحادشوروی را بفرزندانش بازگردانیده است. با درنظر گرفتن همهٔ اینهاست که من دست برادرانه‌ام‌را بسوی این رفیق ساکت، خونسرد وفروتن دراز میکنم. بهش میگویم :

- بالشوی اسپاسیبا ، تاواریش *

---

* - خیلی ممنونم ، رفیق

XIV

نبرد در همهٔ جبهه‌ها

اردوگاه بزك كرده است. و با فرا رسیدن نخستین روزهای زیبای تابستان ۱۹۴۴ هر روز تغییر شکل مییابد. خیابانهاشن ریزی و سنگفرش شده اند سیمهای خاردار برنك سبز، همرنك با درختهای كاج، درآمده اند رؤسای «بلوك» در انتخاب بهترین ساختمانها، بهترین اطاقها و باغچه‌ها با هم رقابت می کنند. در خارج صندلیها و نیمکتهای روستائی نصب می کنند، چمن را میآرایند و گل میکارند.

درداخل، بدیوار اطاقها رنك روشن میزنند ، به تختخوابها لاك می زنند گاهی هم بکف چوبی اطاقها، موم میکشند. همهٔ این زیبائیها با بیگاری اضافی بعد از کار روزانه صورت می گیرد . این بیگاریها کابوس ماست.

اردوگاه تغییر شکل داده است. میدان حضور و غیاب به زمین ورزش تبدیل شده، هر پانزده یکبار، دسته‌های بین المللی در این زمین با هم مسابقهٔ فوتبال میدهند در وسط میدان یك حوضچه آب جاری با فواره کار گذاشته اند. توی این آب قزل آلاها میان سنك ریزه شنا می کنند. کنار میدان ، یك استخر با دایب آن ساخته اند . زندانیان می توانند بعد از ساعات کار آنجا آب تنی کنند. آن عده که شنا نمیدانند چون طاعون از این استخر می گریزند زیرا هشت متر عمق دارد و با این ترتیب جلو یك «اتفاق» را هیچوقت نمی‌شود گرفت. دور و بر میدان ، نیمکت هائی گذاشته اند و کنار این نیمکت‌ها باغچه‌هائی کشیده اند. باغبان‌ها، انواع و اقسام گیاهها را در این باغچه‌ها، کاشته و یا غرس کرده اند. شاخه‌های پر پیچ لوبیا ، با گلهای سرخ خود از چوب بستهائی که با این منظور نصب شده است می پیچند و بالا میروند. ظاهر میدان حضور و غیاب بیك استراحتگاه وسیعی میماند. اما همهٔ ظاهر کار است وفقط ظاهر... باطن قضیه ابداً تغییر نیافته است صبح یکی از روزها ، هنگامیکه برای حضور و غیاب میامدیم. چندین جسد را دیدم که از همان چوب بستهای گل آندود آویخته بود. هشت نفر، که دستها بشان را از پشت بسته بودند و آنگاه از مچ دست بدارشان زده بودند. بما گفتند که این بدار آویختگان دزدی کرده اند. آنها سه ساعت تمام بهمان حال باقی ماندند.

***

بدینطریق باوجود ظواهر امر، اردوگاه آنچنانست که بود.

اخیراً، بعدازشام برای دیدن دکتر «رنه» به «بیمارستان» رفته بودم. درمقابل ساختمان و میان باغچه‌ها وچمنها حرف میزدیم. ناگهان صدای چند شلیك پیاپی درمیدان شنیده‌شد. من‌دیدم که‌عده‌ای دوان دوان فرارمیکنند.

دکتر بمن گفت:

زودازینجابرو!

بسرعت زیاد بطرف «بلوك» میدوم. «ریمر» فرمانده اردوگاه همراه یك‌اس اس، ازمرزهاوموانع‌می‌پرید، ازمیان درختان می‌گذشت وبامسلسلی که بدست داشت بی‌مهابا بسوی زندانیانی که ازپیش‌رویش‌میگریختند شلیك‌میکرد و به‌قهقهه می‌خندید.

در «بلوك»، همه باحالتی تشویش‌آمیزو پراضطراب بسرمیبرند. عده‌ای همانطوربالباس، زیرپتورفته بودند. تقریباازهر نقطهٔ اردوگاه‌صدای‌شلیك‌بگوش میرسید؛ انگاریك‌مسابقهٔ شکاردرگرفته بود.

صبح فردا، دکتر بمن گفت:

سیزده‌نفرراکشت‌ودیشب‌هم‌چهارده‌زخمی‌خطرناك‌هم بمریضخانه آوردند «ریمر» مست‌بود. حالادستورداده که‌هیچکس دراینباره حرف‌نزند.

وقت‌حضوروغیاب صبح، «لوتر» که به‌چهارده‌زبان سخن‌می‌گوید، فرمان روزرا برای افرادهمهٔ‌ملیتهای زندانی‌ترجمه‌کرد:

- دیشب حوادثی‌دراردوگاه‌روی‌داده. نفع‌آنهائیکه ناظروشاهد حوادث بوده‌اند، دراینستکه بااحدی‌راجع‌بآن حرف نزنند.

این‌عبارت بزبان اس اس‌ها اینطورمعنی میداد:

- هرکس‌حرف‌بزند، بقتل‌خواهدرسید.

اماهمین فرمان‌درعین‌حال نمونه‌ای ازضعف‌بود. ومابه‌تمام رفقایمان‌که برای‌بیگاری به‌اشتاین بروك‌می‌رفتند، سپردیم که‌البته‌باکمال احتیاط‌خبرکشتار شبانه اردوگاه‌را برای دوستان‌و نزدیکان خودتعریف‌کنند. رفقایمان‌حادثه‌را تعریف‌کردند نه‌تنها یکنفربلکه همهٔ‌اردوگاه دربارهٔ آن‌حرف‌زد. مردم‌عادی وسرانجام‌ساکنین‌«اینسی» نیزازآن‌باخبرشدند. هشت‌روزبعد، فرمانده‌اردوگاه عوض‌شدوهیچکس هم‌باین‌خاطر بمجازات‌نرسید. ما نفس‌راحتی‌کشیدیم، زیرا دیگرکسی جرئت نمیکرد، شبها بعدازصرف شام ازجایگاه خودخارج شود.

فرمانده جدید گانز نام داشت. اویك‌آجودان بی‌سواد قدیمی‌بودکه به مقام صاحبمنصبی‌اس اس رسیده‌بود.

گانزملقب به ببر.

***

شبی، حضوروغیاب بپایان نمیرسید. بعداز دوساعت انتظار مارا بستونهای پنج نفری تقسیم کردند. ماهادر ردیفهای آخر بودیم. صفوف عظیم زندانیان در سکوت مؤثری براه افتاده. یك آلمانی پیر که نزدیکم قرارداشت، گفت:

- برای دیدن منظرهٔ وحشتناکی میرویم.

وما این منظره را دیدیم. جلو ساختمانهای آشپزخانه، صفوف از مقابل دستهٔ اس‌اس‌ها، میگذشت. آنها آستینهایشان را بالازده بودند. روی زمین جسد سه مرد، باسینهٔ شکافته. در گودالی ازخون، افتاده بود. گانز کنار این جسدها ایستاده بود وطپانچه‌اش رابدست داشت. افرادمی بایست بدون کمترین تکانی از صف جلو اجساد بگذرند. گاهگاه یك اس.اس ازدستهٔ خود خارج میشد، یکی از زندانیان را ازصف بیرون می کشید. مجبورش میکرد که بزانو بیفتد بعداورا نزدیك اجساد میبرد وسرش رامیان گودال خون فرومیبرد. همچنانکه پوزه توله‌سگی را برای تنبیه بجائی که شاشیده میمالند. گانز می‌خندید. گانز این سه نفررا بادست خود بقتل رسانیده بود زیرااز فرط خستگی هنگام کار بخواب رفته بودند. گانز بمنظور حفظ نظم تهیه چنین سرمشق‌هائی را برای زندانیان واجب میداند. وقتی که قراراست یکنفر رابدار آویخت، او خودش وظیفهٔ سرجلادرا انجام میدهد گانز ازینکار لذت میبرد.

کاراو، درتمام روز اینستکه زندانیانی‌راکه‌ازبیگاری شانه‌خالی‌میکنند شکار کند«کوماندو» هامرعوب او هستندو «کاپو» هاازدست او امان ندارند.

گانز همه جاهست. اوناگهان درمقابل آدم سبز میشودو باشلاق جدائی ناپذیر خودوحشیانه بصورت آدم میزند. گاهی هم طپانچه‌اش را در میاورد ومیکشد حتی اس.اس‌ها، ازومی ترسند. گانز ازآن آدمهائی‌است که‌اگردر فرانسه‌بود، رؤسایش‌قتل عام«اورادور» رابدستش میسپردند. اینجا اداره اردوگاه را در اختیارش گذاشته‌اند. اودشمن اصلی‌ماست.

کاملاتنهاست. معاونی‌دارد که‌ماخوب میشناسیم. بونر، پلنك موخرمائی. بونرنظارت داخل اردوگاه مخصوصاداخل«بلوك»هارا بعهده‌دارد. اوکه‌جوان خوش‌قدوبالا وروزشکاریست، زیرنقاب محجوبیت، باطنی وحشی‌چون‌حیوانات درنده‌دارد. بایدبهرقیمتی‌شده‌ازاو دوری جست‌وهیچگاه‌سرراهش‌قرارنگرفت اوقربانیش‌رادرست‌روبروی خودنگهمیدارد. بارامی‌دستهایش‌رابیرون‌میاورد وهمیشه‌بایك مشت‌کاملاحساب شده، یاروراب‌زمین می‌افکند. بعدبالگدزندانی بینوارادوباره سرپانگهمیدارد وبازمشت محکمش رابکارمیاندازد وآنقدر این من‌عمل‌راتکرارمیکند که‌طرف دیگرازجابرنخیزد.

گانز ملقب به ببرو،بونرملقب به پلنك؛ ارتشی ازجنایتکاران‌و آدمکشان

اس .اس‌در اختیاردارند اس.اس‌ها که‌متخصصین جنایت‌هستند، برای خدمت اربابان خودوردستهای حرفه‌ای‌وآزموده‌ای تربیت کرده‌اند. وردستها بسامادر اردوگاه‌هستندوچون مااسیرند.

در بین‌اینهاقبل ازهمه بایدازمانیوس نام‌برد . مردخپله‌ای‌است باقیافهٔ خوشحال‌وراضی. ماتازه‌داریم بااوآشنامیشویم. «مانیوس»دربازداشتگاه چون خدایان‌زندگی میکندوآپارتمان مرتب‌ومخصوصی‌دارد. اوهم‌برای‌خودخدام، و مأمورینی ترتیب داده، مانیوس ظاهراً مردنجیب و شرافتمندیست. گاهی دفعتاقیافه‌پدرانه‌ای می گیرد، کسی‌رانمیکشد، بلکه‌بکشتن میدهد.اوباهوش‌ترین رهزنان‌اردوگاهست. بعدازمانیوس، لورنزنایب‌رئیس‌اردوگاه‌باید، اودرواقع دیوی‌است‌که تنهاصدایش‌آدمیان بیدفاع رامی‌لرزاند.مردی‌است‌که‌همیشه‌نعره میزند.مردی‌که‌هیچوقت نمی‌خندد. مردی‌که‌وقت مستی‌بادست‌خودش میکشد.

کارل،رئیس اردوگاه‌نمرهٔ ۳ مردظریف واعیان‌منشی‌است . مردی که موزیك‌رادوست دارد، که‌ازشنیدن‌موزیك به گریه‌می‌افتد. کارل،مردی‌که‌بدون گذاشتن‌اثر ،آدم‌میکشد. شبهادرمستراح اشخاص‌راگیرمی‌آورد وبدون سرو صداسرشانرا زیرآب میکند .

ودوروبراین «مثلث» باید ازرؤسای «بلوك» و «کاپو» هائی نام برد که‌بعضی‌ازآن‌میان ،صدهاتن‌انسانرا بقتل‌رسانیده‌اند. این‌امرممکن است‌تصور ناپذیر، باورنکردنی وغیرممکن‌بنماید . معهذا .

من‌درموتهوزن‌یك جوان‌آلمانی رادیدم که‌قیافهٔ دخترانه‌ای داشت،او عاشق‌طب‌بود وزیردست‌پزشکی‌در«بلوك۱٦»کارمیکرد. درپانسمان،تمیزکردن جراحات‌وبازکردن دملهانظیرنداشت . دستش،چون دست‌فرشتگان یا پریان هیچوقت‌مریضی رابه‌ناله‌نمیانداخت. بااین‌وصف‌این جوان‌همان‌کسی‌بودکه‌چند ماه‌پیش،درعرض‌سه‌هفته، هفتصدنفرروس‌رادر «کوماندو» هائی‌که مسئولش‌بود بقتل‌رسانیده‌بود. اورا ازسمت«کاپو» معزول‌کرده بودند چون پس‌از قتل‌عام کوماندوی روسها،وقتی‌مأمور کوماندوی‌دیگر شد، تنها آنهائی راکه دندان طلاداشتندمی‌کشت وازغنیمت‌خود بدیگران هم خبری‌نمیرساند.

در«ابنسی»هم متخصصینی هستند که‌ازآن جوان شیفتهٔ طب ، چیزی‌کم ندارند«اوتو»، «کاپو» جدید«بیمارستان »ازآنهاست .«اوتو» ، مردی‌است که وقتی پسربچه‌ای‌را که‌باهاش زندگی میکرد ازو جداکردند ، میگریست . آدمکش‌زبردست ومشهوریست.اما«اوتو» درکنار«کولی»بیك‌امامزاده‌میماند. کولی یکی‌از «کاپو» های‌اشنایین بروك‌است . اوکارهای پست‌و بی‌اهمیت را جرامیکند. وقتی‌یکی‌ازرؤسای «بلوك» بخواهد ازشرکسی راحت بشودکافی ست‌آن کس رابه‌کولی نشان‌بدهد . اوبجای آنهائیکه جرئت اینکارها را

ندارندانجام وظیفه‌میکند. نرخ‌معینی هم‌دارد: ده، بیست‌تا چهل سیگار برای هرقتل نفس. بمحض اینکه‌چشمش بخون‌میافتد. دیگرخود رانمیشناسد. باقهقهه آدم‌میکشد. اوهمیشه میخنددوقهقهه میزند. بهمین‌جهت به‌اونسبت «مردی‌که می‌خندد»داده‌ایم.

درباره‌ٔ این‌آدمها چه‌فکری‌میتوان‌کرد؟ آیاجنایتکارند؟یادیوانه؟بدون تردیدموجوداتی هستند صاحب هردوی‌این صفات. اما بتحقیق، جنایتکارترین جنایتکاران‌کشور های متمدن، در مقابل‌این‌کسان به‌فرشته میمانند. اینها را فقطمی‌توان محصول‌یك رژیم‌دانست: فاشیستی. اینها درندگان کریه المنظری هستندکه باید ازبینشان بردتا جهان به‌زندگی خودادامه‌دهد.

برابرچنین دشمنان‌فقط دوراه‌وجود دارد: کشتن، یاکشته‌شدن.

***

تعداداین افراددر «ابنسی»چقدراست؟

بنابه آماری‌که «بارتا»در اختیارمان‌گذاشته، فعلادر «ابنسی» ۵۹ نفردردسته «سبز»،و ٤٠ نفردر دسته‌ٔ «سیاه»* هستند. سه چهارم مجموع این عده ازآلمانی هاترکیب یافته. یك پنجمشان لهستانی وبقیه مخلوطی است از ملیتهای گوناگون.

بایددر نظر داشت‌که بین دسته‌ٔ«مثلث‌سرخ»** خواه از این جهت‌که خودشان‌راجازده‌اندوخواه‌ازین‌جهت‌که بعدهافاسدشده‌اند نیزعده ای‌جنایتکار بمیزان‌دسته های دیگر، وجود دارد. با این حساب رو یهمرفته، بیش‌از صد وپنجاه آدمکش حرفه‌ای در حال خدمت دائمی هستند. اینها درون بازداشتگاه، برعده‌ای‌بیش ازهشت‌هزار زندانی وحشیانه حکومت میکنند و چون بررأس«کوماندو»های‌مهم‌قراردارندوعضودستگاه مدیره‌چندهٔ باوك»هستند وخوب‌میخورندوخوب میپوشند، اربابان واقعی اردوگاه‌بشمار میایند.

ودور وبر این‌هسته‌ٔ‌جنایتکارکلیه‌عناصرپست، بیغیرت وکثیف میلولند. این‌کسان‌درازای خدمات‌خودلقمه‌ٔ نانی‌دریافت‌میدارند. اینهاکه اغلب دانسته روسپیگری می‌کنند، درمقابل اربابان خویش مضحکه‌اند وبرابر زیردستان خودجلاد!

بنابراین‌بازداشتی‌های اردوگاه بایدمظالم‌دژخیمان‌سه‌گانه‌ای‌را تحمل کنند که عبارتند از: اس.اس‌ها. دزدان و جنایتکاران محکوم در اردوگاه

* ـ زندانیانی‌که‌بجرم دزدی‌یاجنایت دربازداشتگاه بودند، کنار نمرهٔ بازداشتی‌خودیك‌مثلث‌سبزرنك‌داشتند. مثلث«سیاه» مربوط به‌زندانیانی بودکه به‌غیرقابل آمیزش‌مشهوربودند. برای ماایندو دسته معنای واحدی داشت.

** ـ علامت زندانیان سیاسی.

ونوکرانشان . چون افراد اغلب با این دستهٔ اخیر طرف هستند، بهمین مناسبت ازینها بیش ازدیگران میترسند وشاید به اینها بیش از همه کینه میورزند .

از نظر ما ، دشمن شماره یك اس.اس‌ها هستند که گانز بر رأسشان قراردارد اینها هستندمرکز اصلی خطر. واگر میشداین مرکز خطر راویران ساخت، توده دشمنان داخلی قادربابراز کمترین مقاومتی در برابر زندانیان نبودند.

البته هنوز وقت این انحرافها نیست. ماهنوز نمیتوانیم مستقیماً وعلنا به هواداران رژیم نازی حمله کنیم .اما برای تهیهٔ زمینه چنین حمله‌ای، شرائط مساعداست ، به بررسی نیروها توجه کنیم :

در خارج اردوگاه، برای نگهداری ما، یك ساخلو تقریبا ششصد نفری است که ازسربازان ملبس به اونیفورم اس.اس ترکیب یافته. ما میدانیم که تمامی اینها فاشیست نیستندوحتی عده‌ای ازسربازان ارتش قدیم آلمان وهمچنین عدهٔ زیادی اتریشی درمیان آنها قاطی شده‌اند. اس.اس‌های واقعی، اس.اس‌های «خالص» در اقلیت کامل هستند .

البته وقتی بیادمیآوریم که گانزو «پلنگ» توانسته‌اندد و نفری یك بازداشتگاه مارا دچار وحشت سازند، قلت عدهٔ اس.اس‌ها بنظرمان امر مهمی نمیاید. معهذا همین مسئله بمثابه سوراخی است که درزره دشمن پیداشده وازهمین سوراخ است که بایدنیزه را حواله کرد .

در داخل اردوگاه ، تعدادجنایتکاران بصدو پنجاه نفر میرسد .آنها، نیرومند وترسناك هستند اماغیر قابل نفوذنیستند. بین آنها همانند «محافل حاکمه» رقابت‌ها ، حسادتها ، بغض‌ها وتصفیه حسابهائیست که مامیتوانیم مورد استفاده قرار دهیم .

عناصر منحرف وگمراه درحدودصدنفری میشوند که موقعیتشان پیوسته در تغییرو تحول است . بیطرفی وگاهی وقتها پشتیبانی این عناصررا میتوان کسب کرد ، اینهادرمقابل نیروعقب می نشینند. بنابراین ما باید نیرومند بشویم و قوت بگیریم.

بهرحال تنهاراه برای خروج از جنگل انبوهیکه وحوش حکمفرمای آن هستند مبارزه و نبرد است .

یا باید از خود دفاع کرد ، یاخویشتن را بچنگال درندگان سپرد.

البته ما مبارزات دیگری رانیز بایدنبال کنیم. درجهانیکه زندگی افراد بیك رشتهٔ بسیار نازك پیوسته است، مسائل جزئی اهمیت فراوان پیدامیکنند .

***

چهل روز ازایجاد جبههٔ دوم میگذرد . «پولو» یکی از آوازخوانهای مسخره‌ای است که بکارروزانه‌اش دراردوگاه پرداخته، زیرا بلافاصله باید گفت

که «پولو» گردش میکند. «پولو» پادشاه حقه بازها و در ینمورد اعجوبه ایست منحصر بفرد.

هر روز صبح هنگام حضور و غیاب ، او در صف زندانیانی که باید به کارگاههای اردوگاه بروند، قرار میگیرد، او اینکار راچنان باخونسردی و سادگی میکند که «کاپو»ی قفلسازی، اورا جزء دستهٔ گاراژ می پندارد و «کاپو»ی گاراژ اوراجزءدستهٔ الکتریسین ها میداند. ودرواقع جزء هیچیك ازین دستجات نیست. وقتی جلو کارگاهها میرسد، داخل کفاشی میشود از «باباهانری» سطلی میگیرد و شروع میکند به آبکشی . این سطل فقط بهانهٔ ایست که بوسیله آن «پولو» تمامی روزرا دراردوگاه بگردد. بمحض اینکه سایهٔ یك اس .اس از گوشه‌ای پیدامیشود او بطرف مستراح میرود وهنگامی که اس. اس از نظر دورشد ، بیرون میاید و محلش را تغییر میدهد ومیکوشد که هیچگاه دوباره درمحلی دیده نشود و بهمین لحاظ دست نیافتنی است.

بعضی روزها سطل، جای خودرا بایك چرخ دستی ویك بیل و کلنك عوض میکند. امروز یك میخ مساحی بدست دارد وقیافهٔ مهندسی را بخود گرفته است که باید مساحت اردوگاه راتعیین کند. وقتی از کنارش میگذرم، صدایم میکند :

ـ اهو! داداش .

نزدیك میروم.

ـ امریکائیها درورسای هستند.

ـ چه کسی بتو گفته؟

ـ درروزنامهٔ امروز نوشته.

ـ دورغه.

ـ چطور دورغه؟ پس خیال میکنی چاخان میکنم؟

ـ ابداً ، اما درین هفته، سومین باری است که همچو خبری را میشنوم . بعلاوه درنشریهٔ امروز اصلا چنین خبری دیده نمیشود.

ـ البته . شماهمتون سروته یك کرباسین. لابد تومنتظری که «بوشها» اول همه این خبرها را بشماها بدهند. نه؟

ـ بهیچوجه ، اما قبل از رسیدن به ورسای چندشهر دیگر سرراهشان هست که لااقل خبر آزادی آنهارامیبایستی شنیده باشیم. درحالیکه...

ـ درحالیکه چی؟ :...

ـ درحالیکه اونا هنوز در «کان» هستند!

«پولو» می خندد ودستهایش را باسمان بلند میکند.

ـ چی میگی داداش، سه هفته است از «کان» گذشته اند!

ـ مسخرگی را بزار کنار باباجان، شوخی نکن...

ـ پس بگو که من خل شده‌ام. بگو...

-چه اصرار داری جانم؟

- برو . من دیگر نمیخواهم با تو بحث بکنم . انگار خوشتان میآید که بیشتر توی این جهنم بمانید.

«پولو» ها اوقات تلخی، میخ مساحی را از زمین بیرون میکشد و در نقطهٔ دیگری فرو میکند.

مطلبی نیست، ناراحتی اش دفع خواهد شد.

اینجور ناراحتی ها ، از عواقب بسیار امیدواریها و شادیها بیموقع و زودرس جلوگیری خواهد کرد و دیگر یك فرانسوی اگر شنید که امریکائیها بعد از یکهفته هنوز در دویست کیلومتری پاریس هستند. خودش را نخواهد باخت

* * *

باباهانری که تمامی فرصت خود را صرف تسکین دردهای زندانیان میکند ، اخیراً موفق شده است، باز حمایت فراوان یك فرانسوی دیگر را بنام ژان داخل کارگاه کفاشی بنماید.

ژان نمونهٔ کامل عیاری است از مردم جنوب فرانسه: تندو هبل. عصبانی و بافکر، خوش قلب اما بد اخلاق . حساسیت فوق العاده اش زیر پوشش خشونت آمیزی پنهان شده است.

ژان به آن دسته ای از افراد بشری تعلق دارد که میتوانند عاقلانه ترین یا جنون آمیز ترین کارها را انجام دهند· تمام عادات و اخلاق او را میتوان در ین عبارت که از گفته های خود اوست تشخیص داد و شناخت:

«بهتر است آدم ده سال چون شیر زندگی کند تا صد سال چون خر». ژان ٤۲ سال دارد. تاوقتی که بازداشت شد چون شیر زندگی کرده است در اینجا هم بمثابه یك شیر به زندگی خود ادامه میدهد. او کسی است که بخاطر دیگران نبرد میکند، می جنگد و کتك میخورد·

اما با من دوست است و ما هر روز همدیگر را می بینیم. دیروز وقتی بملاقاتم آمد قیافهٔ متفکری داشت و بدون مقدمه از من پرسید:

- تو بین رفیقمان «ویلی» و «آرتو» چیز مخصوصی حس نکرده ای؟

«آرتور» یکنفر بلژیکی است که «ویلی» بسمت «کاپو» در «کوماندوی» خود بکار گماشته است.

باتعجب به ژان نگاه می کنم:

-مقصودت چیه؟ چی میخواهی بگی؟

رنك ژان بر میگردد. با عصبانیت میگوید:

-چی میخواهی بگم؟ دست وردار، خودت را بنفهمی نزن. اینها باهم میخوابند.

- خوب؟ حالا همه باهم میخوابند، اینکه مسئله عجیبی نیست.

- درست. اما حرکات یارو خیلی غیرعادیست. جلو ویلی مثل دخترها ادا میاید و نازمیکند . توی «بلوك» ازاو مثل زن ویلی نام میبرند .

- این غیرممکن است ژان . من ویلی را میشناسم ..

من به آدم بیچاره‌ای تبدیل شده بودم .

ژان که عصبانیتش ناگهان فرو نشسته بود، قطره اشکی را ازروی گونه‌اش پاك کرد. این موضوع قلبم را ریش ریش میکند .من خیال میکردم که توهم تاکنون متوجه شده‌ای . من ویلی را بقدرپسرم دوست داشتم وحالا بهمین علت پیش ازهمهٔ رفقا رنج میبرم وازهمه بدبخت‌تر هستم .

- اما گوش کن ژان . این ظاهر قضیه است. من مطمئنم که راست نیست. ممکن نیست راست باشد .

- خیلی دلم میخواست حرف را باور کنم .

شب هنگام جلسهٔ کمیتهٔ حزب را تشکیل دادیم ومن مأمور شدم که فوراً قضیه را روشن کنم .

برای دیدن ویلی به «بلوك» اورفتم .با آرتور دور میز نشسته بود وانتظار مرا میکشید تا مطابق معمول آش اضافی خودش را که بعنوان «سرکاپو» میگرفت با من تقسیم کند .

- ویلی من میخواهم باتو حرف بزنم، ممکنه برویم بیرون ؟

- کتم را بردارم ؟

- آره ، امشب هواسرداست .

«آرتور» با نگاه دمق شده‌ای بما مینگریست .

من و ویلی، دوشادوش هم در خیابانهای متروك اردوگاه راه می‌رفتیم . شب پهن شده بود .

- ویلی، شاید امشب حرفهایم کمی سخت وخشن باشند، اما گفتنش لازم است. صادقانه بمن بگو که روابط تو با «آرتور» چگونه است ؟

- بسیارخوب. آرتور رفیق باارزشی است ؟

- خوب !

- اوبرای خوشایند من بهر کاری تن در میدهد . این کت را می‌بینی ؟ او بمن داده والحق بقدرشش جیره نان میارزد. باور کن پسر خوبیست .

- خوب !

- وقت کار بهترین «کاپو»های منست. چون تجربیاتش ازمن بیشتر ست.از مشورت با او خیلی استفاده میبرم .اگراو نبود کارم خیلی بسختی میگذشت.

- خب !... خیلی دوستش داری ؟

- اوه ! آره ، خیلی .

- خب ! بگو ببینم ، ویلی ...

زیر یک تیر چراغ برق ایستاده بودیم .

- اگر قرار باشد که ... بین من و او ... با یکی دوست باشی ، کدامیک را انتخاب خواهی کرد .

- البته که تو را انتخاب میکنم . این چه سئوالیست داداش؟ داری مرا میترسانی؟

- ویلی ، خوب بمن نگاه کن ...

شانه‌هایش را گرفتم .

- هیچ چیز مخصوصی بین تو و ... آرتور نیست ؟

- چی ؟ مقصودت چیه ؟

- میخواهم بدانم که ... آرتور ...

مستقیما بچشمانش نگریستم و سئوالی را که نوک زبانم بود بدون حجاب و رودربایستی گفتم .

- اوه ! ...

ویلی ناگهان از من فاصله گرفت .

- اوه ! توهم این حرف را بمن میزنی ؟

خطوط قیافه‌اش درهم رفته بود . هق‌هق گریه ، صدایش را میبرید .

- چه کسی چنین خبری را بتو داده ؟ کی این حرف را زده؟ بگو ، میخواهم بدانم ...

من بگردنش آویختم و صورتش را بوسیدم . سرش را روی شانه‌ام گذاشته بود و چون طفلی می‌گریست .

- گریه کن عزیزم! گریه کن! و باخودمی‌اندیشیدم : « نمیدانی این اشکهای تو چقدر بمن تسلی میدهند »

- پس از همین نظر بود که او اینقدر بمن محبت داشت ؟ به‌بینم ، لااقل تو اینحرف را باور نخواهی کرد ، نه ؟

- البته که باور نمی‌کنم ویلی ، دیگر بس است ، اشکهایت را پاک کن ، دیگر تمام شده . من حالا با تو مثل یک مرد صحبت میکنم . آنهم چه مردی ، مردی که از همهٔ نیرومندتر است .

بازویش را گرفتم .

- شاید آرتور رفیق خوبی باشد ، اما طبیعت زنانه‌اش تمایلاتی در او بوجود آورده که با شرافت مردانگی سازگار نیست . من نمیخواهم بگویم که او آدم منحرفی است ، اما نزد چنین کسانی است که همیشه احساسات و تمایلات «انحرافی» نشو و نما میکند . تو هم که دیگر بچه نیستی ویلی ، تو مردی هستی که برای حزب ارزش فراوان داری . من از تو کاملا مطمئن هستم . من حالا دیگر ...

دارم که پایت نخواهد لغزید .

ما بازهمدیگر را بوسیدیم وچون مردان درآغوش کشیدیم.

صبح امروز وقتی ماجرارا برای ژان باز گفتم. اوچون طفلی بگریه افتاد.

***

هفته‌ها سپری میشود. درفرانسه، جنك هنوز ازحوالی نرماندی تجاوز نکرده‌است. مطبوعات نازی راجع به افکندن نخستین بمهای(V - ۱) برلندن سروصدای زیادی براه انداخته‌اند.

درجبهۀ روسیه، ارتش سرخ ازاورخاو وتیبسك گذشته وداخل خاك لهستان شده‌است واکنون بطرف وستول پیش میرود. یکباردیگر اینطور بنظرمیرسد که جبهه شرق سریعتر ازجبهه جنوب نزدیك میشود.

اماهنوزتا اردوگاه ما فاصله زیادی باقی است.میان زندانیان پیچ پیچهائی که علائم بدبینی وهراس عمومی است بگوش میرسد .

- اگرتاپائیز تمام نشود، مایك زمستان دیگرراهم اینجاخواهیم گذرانهد.

معهذا، نبرد بادشمن درفرانسه ادامه دارد. هرروز اخبار نظامی آلمان که در ولکیشر بئوباختر چاپ میشود، ازعملیات«تصفیه» درگوشه و کنارفرانسه حکایت میکند.یك جا میخوانیم که درمرکز برتانی صدها «راهزن» تیرباران شدند درجای دیگرمی نویسند که یك هسته «تروریستی» رادر «اورادور» منهدم ساخته‌اند.(*)

بعدازمطالعۀ این اخبار برای ماشکی باقی نمیماند که وطنپرستان فرانسوی درداخل خاك اشغال شده، مسلحانه بادشمن می جنگند.

دراینروزها استفاده از رادیوی مخفی غیرممکن شده‌است زیرامهندس چکی که مأمور تعمیردستگاههای رادیوئی اس اس‌ها بود الان باتفاق یك زندانی پلیس کارمیکند. «بارتا» باتفاق مهندس رادیو میکوشند تاشاید وسیله دیگری برای کسب اخبار مخفی رادیو بدست بیاورند.

ما باتوضیح این امر که هرگاه هرروز صدها نفرازهموطنان بقتل میرسند حتما خیلی بیشتر یاالاقل بهمان تعداد ازافراد دشمن نیزازمیدان خارج میشوند، روحیه فرانسویها را نیرومند و شاداب نگهمیداریم .

«اگر بچه‌هاما، ضرباتی را تحمل می کنند، باین معناست که خودشان هم ضربات بیشتری وارد میآورند.»

بعدها، دریکی از روزهای اول ماه اوت، خبرگزاری آلمانی اخبار تازه‌ای بماداد: «رن» آزادشده، قوای آمریکائی سد دشمن را درجهت برتانی شکافته‌اند .

سن- بریو. لاوال ونانت ازارتش هیتلر تخلیه شده. وچند روزبعد ضمن

*هیتلریهادر روزنامه‌های خود تحت این عنوان ازقتل عام Oradour-Sur-Glane (اورادور - سو - کلان) نام بردند .

اخبار رادیوئی به‌اسمی میرسیم که‌شوق وذوق‌همهٔ فرانسویان‌را برمی‌انگیزد : اورلئان.

- دارند بطرف پاریس پیش میروند. حالادر «رامبویه» هستند . دیگر کارتمام شده .

ما روی روزنامه‌ای‌که هرروز ژوزف‌ازیك «میستر» میگیردو برایمان میآوردخم‌شده‌ایم و بحث‌می کنیم.

خبرگزاریهای رسمی ازجنك درداخل‌پاریس سخن‌میگویند درحالیکه از ورود قوای متفقین به‌شهر حرفی نیست

مابهم نگاه می‌کنیم وناگهان حقیقت‌امر را درمی‌یابیم .

« مردم‌پاریس‌قیام کرده‌اند. بچه‌ها، پاریس بدست‌فرانسویها آزادخواهد شد. زنده‌باد فرانسه.»

درهمه جبهه‌هـا ، نبرد ادامه دارد .



XXV

سیمای واقعی مردان

دو نفررا درنظر بگیرید، دو نفری که‌ازحیث جسم‌وروح کاملا بهم‌شبیه باشند. برای تسهیل‌درقیاس‌بدو دوقلوفکر کنید. این دو نفررا ازهم جدا کنیدو هریك‌را درمحیط‌خاصی به گذارید یکی‌را بجنگل بفرستیدو به کارچوب بری‌وادارش نمائید، دیگری‌را درکاخی بنشانید تا آقائی کند. بعد آنها را تامدتی بحال خود بگذارید، بشرطیکه هیچیك ازمحیط تازهٔ زندگی خود جدا نشوند.

بعد از بیست‌سال باز بسراغ آنها بروید و باهم‌مقایسه‌شان کنید. مردچوب بر که بصورت‌آدمی سخت درآمده، دستهایش‌پینه بسته‌و پشتش‌خم شده‌است، فقط یك شباهت ظاهری‌مختصری‌با برادر دیگر که‌شایدشکم گنده‌وراحت‌طلب‌شده خواهد داشت. ومسلم اینست که‌ایندو‌ازدو نظرگاه‌مختلف‌به جامعه خواهندنگریست و تفکراتشان‌دربارهٔ زندگی‌باهم متفاوت خواهد بود. آنها همدیگررا نخواهند شناخت واگرهم‌بتوانند به ترتیبی‌حقیقت‌را بیادآورندناچار بپذیرند که‌دیگر کاملا بدو موجود مختلف تبدیل شده‌اند.

این مثال‌را میتوان بمرحلهٔ آزمایش‌درآورد. اماچه‌لزومی‌دارد. زندگی درجریان گذشت خود نمونه‌های‌فراوانی‌بدستمان میدهد. فقط کافی است که‌آدم به‌وقایع‌ونمودها توجه‌کند. اطفال مدرسه‌که درکلاسهای ابتدائی باهم اشتباه میشوند، بعدها بصورت انسان‌های‌متضاد درمی‌آیند. دوستانی که‌درایام جوانی یامثلا درزندگی مشترك سربازان باهم‌فوق‌العاده‌صمیمی‌هستند، در اواخرعمر، در جامعه‌ایکه بطبقات وسلسله مراتب تقسیم‌شده بصورت دشمنان قدیمی هم، جلوه‌می کنند.

زیرا، همه‌ازیك‌راه نمیروندوهمه‌درمحیط‌مشابهی‌زندگی‌نمیکنند چوب بر به‌چوب‌بری خودبازمیگردد وارباب بدآقائی خویش. یکی استثمار می‌شود و دیگری استثمار میکند.

حالا بیائیم‌وآزمایش‌خودرا برعکس انجام دهیم. مردمی را ازهر قشر اجتماعی انتخاب کنیم: اقویا، ضعفا، ثروتمندان‌و بینوایان‌را انتخاب کنیم‌و بیك جزیرهٔ‌دور افتاده ببریم. آنهارا ازدنیاجداسازیم وبحال خود واگذاریم. چه واقعه‌ای روی خواهدداد؟

جامعهٔ جدیدی درست خواهد شد که در آن هر کسی مقام وموقعیتی را که شایستهٔ اوست بدست خواهد آورد. آیا این مردان که در محیط مشابهی بحال خود رها شده‌اند، موقعیت ومقامی را که در جامعهٔ پیشین داشته‌اند دوباره بدست خواهند آورد ؟.

این مسئله قابل مطالعه است. وما، اسیران اردوگاه بآسانی می‌توانیم با تکای تجربه خود نتیجهٔ مطالعه‌را بیان کنیم .

مردمی ازقشرهای مختلف اجتماع ، باما باردوگاه، آمدند. آنها لخت وعور بدون کمترین پیوند با جهانی‌که ترکش می گفتند ، از دروازهٔ اردوگاه ، گذشتند. البته هنوز تأثیر آن اجتماع در اینها باقی بود. امروز همه لباس راه‌راه متحدالشکلی بتن دارند، آش متحدالشکلی میخورند. در رختخواب‌های متحدالشکلی میخوابند و خلاصه، زندگیشان شبیه زندگی همهٔ آنهائیست که اینجا هستند. کمترین اثری از آب ورنك دروغی، ازظاهر مصنوعی وازالقاب وعناوین وجود ندارد . پس به بینیم اینجا این مردان چه موقعیتی دارند و چه موقعیتی می توانند داشته باشند .

***

باباهانری در زندگی معمولی سرکارگر کفاشی بود. اینجا پینه‌دوزی میکند صنعتگر، صنعتگر مانده، مرد عادی، مرد عادی مانده وانسان فداکار همچنان فداکار مانده است. در یك بازداشتگاه انسان فداکار موردی استثنائی است. باباهانری همین مورد استثنائی است .

باباهانری . کفش سربازانی را که محافظ ما هستند تعمیر میکند. اواز بیگاریش مختصری نان اضافی وچندسیگار بدست می آورد وهمه را می بخشد. و وقتی چیز اضافی برای بخشیدن ندارد، نان خودش را میدهد. آش خودش را می بخشد . ابداً بفکر این نیست که خودش چه خواهد خورد . او گرسنگی خود را در مقابل گرسنگی دیگران از یاد میبرد و بد بختی خویش را در مقابل تیره بختان فراموش می کند. او بدون حساب، همچنانکه آدم نفس میکشد، نیکی میکند .

باباهانری در تمام ساعات استراحت خویش مخفیانه گالوش کسانیرا که اگر تعمیر نشود ناچارندپا برهنه راه بروند، وصله میکند.

او باین منظور، شبها در بلوك‌ها به تفتیش میپردازد. او نمی‌تواند تحمل کند که پای برهنهٔ همزنجیرانش در گل وآب باشد. اما گالوش خودش همیشه سوراخ وپر از آبست. وقتی که دوستانش با جبار یك جفت کفش نو باو میدهند ، باباهانری دزدکی کفش نورا با گالوش کهنهٔ مرد بینوائی عوض میکند.

باباهانری مرد شریفی است. او هیچگاه از کسی چیزی نگرفته، اما اینجا، از مال اس‌اس‌ها هرچه را که بدستش برسد کش میرود. او بخاطر فرانسویان

هر آن درمعرض خطر حلق آویز شدن قرار دارد.

باباهانری دشمن ندارد. او ازهیچکس نمیپرسد که بچکاری مشغولست یا چگونه فکر می‌کند . او خدمتگزار همهٔ اسیرانست ـ حتی آنهائیکه ارزش آنرا ندارند .

حتی دزدان به باباهانری احترام میگذارند. او بهمه جاراه دارد. او درمیان ما ، تنها کسی است که میتوانه به مانیوس نزدیك شود وبا لورنز حرف بزند. و هروقت که بچنین کاری دست میزند، برای نجات زندگی کسی است .

من دیدم که باباهانری پیرهن خودرا هم بخشید .

باباهانری ٦٤ سال دارد . او فرشته ایست .

باحترام چنین انسان بزرگواری باید کلاه ازسر برگرفت .

***

حالا دونفر راکه تصادفاً انتخاب کرده‌ایم درنظر بگیریم . این دونفر فرانسوی هستند . یکی پیراست ودیگری جوان. هردودرانتهای اردوگاه مأمور حفر چاله‌ای هستند که باید برجی درآن قرار بگیرد. من باسمت متخصص برق میتوانم ناظر آنها باشم. دراین حوالی از اس.اس یاد کاپوء خبری نیست و بهمین مناسبت آنها باآهستگی کارمی کنند. بمذاکراتشان گوش بدهیم :

پیرمرد ـ بنظرتو امشب من خواهم توانست سوسیسون خود را بایك کاسه آش عوض کنم .

جوان ـ امروز گمان نکنم. میدانی که امشب نوبت «آش سفید *» است . تازه اگر دوسوسیسون هم بدهی شاید بایك کاسه آش عوض نکنند .

پیرمرد ـ موافقی که ما دوتا سوسیسون خودمان رابا یك کاسه آش عوض کنیم.

جوان ـ نه، من بیشتر میلدارم سوسیسونم‌را بخورم تا نصف کاسه آش .

پیرمرد ـ خوب، بنا براین من سعی میکنم شاید بادوتا سیگار عوضش کنم.

جوان ـ به‌بینم، شاید عقلت راباختی ! توحال سرپاایستادن نداری. میخواهی ازغذایت هم بگذری ؟

پیرمرد ـ آخر آنقدر دلم میخواهد یك‌ته سیگاری دود کنم ...

جوان ـ وخیال میکنی دود سیگار معده‌ات راپر میکند؟ عجب آدم دیوونه‌ای هستی ، حیف زحمتی که برای نجات تو می کشم .

پیر مرد ـ !!!

جوان ـ ئه! آره ، پدر. انگارتو اصلامتوجه نیستی ماها کجاهستیم ، ابداً دقت نمیکنی. هرروز که در یك «کوماندوء» سخت باشی خودت‌را لومیدهی وشب هم

* مقصود نوعی آش شیرین است که درآن زمان هفته‌ای یکبار بمامی دادند .

بفکر میافتی که جیره‌ات را با چیزهائی که بزحمتش نمیارزد عوض کنی، هرجا که چماقی بلند شود، تو برای دریافتش حاضر میشوی. باید خوب چشماتو واکنی، داداش. صاف و پوست کنده بهت بگم، تو مثل بچه‌ها هستی. من نمیدانم اگر ماهات نبودم چه بلائی بسرت میآید.

پیرمرد - اوقاتت را تلخ نکن وقتی این دوران تمام شد تو بخانهٔ من خواهی آمد و در ملك من زندگی خواهی کرد. ما باهم بشکار خواهیم رفت، من برایت کباب خرگوش تهیه خواهم دید. میدانی ما ها چه جوری کباب درست می کنیم؟

جوان - (غفلتا) - مواظب باش!

پیرمرد - چه گفتی؟

جوان - (که ناگهان مشغول بکار شد) خودتو مشغول کن.

پیرمرد که به کلنگش تکیه داشت، متوجه اس‌اس‌ی که بطرف ما میآمد، نشد. اس. اس که او را در حال استراحت دیده بود وقتی نزدیك شد. لگد سختی به پهلویش میزند. مردك بینوا بزمین میغلتد و بعد با چشمان وحشت‌زده‌ای از میان گل بر میخیزد. اس. اس چند سیلی بصورت پیرمرد میزند و فریاد میکند:

- آربه‌تس!

مردك که دوباره شروع بکار کرده جواب میدهد:

- یا! یا!

درین فاصله، مرد جوان، گاری دستی‌اش‌را پر از خاك کرده و بواشکی دور شده است.

وقتی اس. اس ناپدید شد، پیرمرد با دستهای لرزان خود زمین را میکَند.

«لوسین» که همراه من ناظر این صحنه بوده، از من میپرسد:

- این دو نفر را میشناسی؟

- نه.

- مرد جوان، روزنامه‌فروشی بود که همینطوری از توی خیابان باینجا آمده و پیرمرد یك سرهنك بازنشستهٔ پیاده نظام بود.

***

کشیشی* را به «گوماندوه»ی ویلی فرستاده‌اند. ویلی بملاقاتم آمد واز من پرسید:

- چکار باید کرد؟

- چطور آدمی است؟

- خیلی خوب...

- چکار میکند؟

---

* آبه مو پو Lábbê də meaupoux

ـ برای‌دوستانش دعامیکندوهیچگاه ازهیچ‌چیز ناراضی نیست.

ـ ممکن‌است‌یك کار آسان‌و یك پست‌محفوظی بهش بدهی؟

ـ آره.

ـ پس‌اینکاررا بکن.

ـ دیروز یك‌کم آش اضافی بهش رساندم. حالش خیلی خرابست واز هیچکس‌هم چیزی‌دریافت‌نمیکند.

ـ خوب‌کار کردی. اگر ممکن باشدباید هرروز چیزمیزی بهش رساند

ـ آیارفقایمان موافقت‌خواهند کرد؟

ـ البته رفقاموقعیت رادرك خواهندکرد.

چندروز بعد، ویلی‌ایز کشیش‌را بمن‌معرفی کرد.

مادست همدیگررا فشردیم.

او بمن گفت:

ـ من‌دراردوگاه بدودستهٔ اشخاص‌مختلف برخوردم. دسته‌ایکه میشناختم ودسته ای‌که‌نمیشناختم. ازدستهٔ‌اول‌مأیوس‌شدم‌وازدستهٔ‌دوم دچار حیرت گشتم. من بندرت، درآنجائیکه انتظارداشتم باحساسات واقعی مسیحی برخوردم‌عکس مردمی رادیدم‌که بخدااعتقاد نداشتند امابنظرمن ازواقعی‌ترین مسیحیان‌بودند نمیدانم مقصودم رامی‌فهمید یا نه؟

ـ می‌فهمم.

ـ درواقع‌من خیال‌می‌کنم‌که مسائل‌فراوانی ماراباهم‌نزدیك میسازد. بهرحال‌خواه رفقای‌شما باشندوخواه دوستان‌ما، خدابهرکسی که نیکی کند پاداش‌خواهدداد.

ـ تمام‌اختلاف‌مادراینستکه‌رفقای‌من باین‌پاداش‌آینده اعتقاد ندارند.

ـ آیاشمااعتقاد ندارید‌که‌فوق همهٔ‌این اختلافات بازهم‌یك چیزی هست که‌مارا بهم‌متحدمیکند؟

ـ چرا، همیطورست.

ـ این«چیز»خداست.

ـ بنظرمن این«چیز» اعتقاد بیك ایده‌آل بشری‌است. منتها شما این ایده‌آل‌رادرآسمان‌می‌بینیددرحالیکه‌مامیخواهیم‌آنرا‌روی‌زمین‌ایجاد کنیم.

ـ اگر دلتان‌بخواهد، مایکی‌از روزهادنبال‌این‌بحث را خواهیم گرفت

ـ باکمال میل.

مادیگرفرصت اینکاررا نیافتیم. کشیش ازنزد مارفت. اورا به‌موتهوزن

بازگردانیدندتا ازآنجا به‌داخنوبفرستند * .
قبل‌ازحرکت: اوباتمام فرانسویهای «بلوك» خداحافظی کرد و آخرهمه جلوی‌ویلی ایستاد:
- ممکن‌است چیزی‌ازشمابخواهم ؟
- خواهش‌میکنم .
- اجازه‌بدهیدشمارا درآغوش‌بگیرم .
ودیگرفرانسویان‌را بشهادت طلبید و گفت:
- شمارا‌تقدیس میکنم، پسرم .
ماباپشیمانی ناظرعزیمتش بودیم .
اورفیق‌خوبی‌بود.

***

صبح‌یکی‌ازروزها، مثل‌همهٔ روزهای دیگر. در ساعت مقرر، باژان‌در مستراح‌ملاقات میکنم. این‌مستراح عمومی ساختمانی است‌بشکل‌انبار که‌برای قضای‌حاجت پنجاه‌نفرپیش‌بینی شده است . مادرردیفهای‌آخر نشسته‌ایم ، ژان سیگاری راکه باباهانری بهش‌داده‌از جیبش‌بیرون‌میاورد . این ساعت مساعد ترین‌فرصت شبانه‌روزی ماست .
برای‌روشن کردن سیگار ، از « کاپو » ئی‌که میگذشت آتش گرفتم و شروع کردیم بحرف زدن .
کارما‌اینستکه «بلوك» چندتن‌ازفرانسویان‌را تغییربدهیم درین‌بین مرد درازی که‌جزپوستی براستخوان‌ندارد بمانزدیك‌میشود. باچهرهٔ بیرنك وچشمان فرورفته‌اش به‌یك‌میت بیشترشباهت‌داشت. یقلاویش‌راکه‌ازسیمی‌آویخته بودروی کمرش‌تاب‌میخورد. دستهایش‌بسیارکثیف‌وچهره‌اش‌چرکین است. دراردوگاه صدهاتن ازینجورآدمها رامیتوان یافت که ازکتك میگریزند ،زباله‌دانهارا میکاوند وپیوسته‌درجستجوی ته‌سیگاری هستند .
مرددراز، روبرویمان‌میایستدوبه سیگارمان‌چشم‌میدوزد . مزاحم‌ماست، چونکه‌ما بایددرپارهٔ مسائل‌جدی‌صحبت کنیم. من‌ازروی‌بیحوصلگی‌تکان‌می‌خورم ومی گویم:
- دورشو !
مرد شروع‌میکندبه گریستن.

---

*درابتدای سال ۱۹۴۵ کلیه‌کشیشهائی‌که دربازداشتگاهها بودند به اردوگاه‌داخئومنتقل‌شدندتادوران‌اسارت‌خود رابوضع‌مناسبتری‌بگذرانند. این نظرمساعدنسبت بروحانیون بعد ازمداخله پاپ نزد هیتلر صورت گرفت. متاسفانه آبه« موپو» نتوانست ازین موقعیت استفاده‌کند زیرا در اردوگاه موتهوزن درگذشت.

-تومرا نمیشناشی !

- بصورتش نگاه میکنم. چشمانش، چون چشمان غریقی که باخرین پارهٔ امیدخود متوسل شده باشد، از اضطراب ودلهره میدرخشد .

- آه! معذرت میخواهم داداش. من اول ترا بجا نیاوردم، میدانم اینجوری که آفتاب توچشم آدم میتابد، هیچکس را نمیشود شناخت.

من درحالیکه اینحرفها رامیزنم هنوز نتوانسته‌ام اسم صاحب این چهره‌را پیدا کنم .

مرد بدبخت میگوید :

-اوه! تواینجور حرف میزنی که من ناراحت نشوم. تو نمیخواهی بمن بگوئی که چقدر قیافه‌ام تغییر کرده. هشت روزست که «بلوکشونونك» Blockschonung* هستم. من بزودی میمیرم.

- چه حرفها، برعکس ، حالا که « بلوکشونونك » هستی . بهتر است استراحت کنی .

- رئیس «بلوك» نمیخواهد قیافهٔ مارا به‌بیند.

- مطلبی نیست، امروزکه هوا آفتابی است بهتر است بروی بیرون، در هوای آزاد. حالادیگر خیلی نمانده، بایداستقامت داشت، داداش، این وضع خواهد گذشت .

باهمهٔ این احوال یارو. ازجلوی ما ردنمیشود. برای آنکه ازشرش راحت بشویم، باآنکه ژان بمن چشم غره میرود، ناچارسیگار ناتمام راباومیدهم.

- بگیر، بکشش !

- ئوه! مرسی ...مرسی... توزندگیم رانجات دادی .

مردك بارضامندی دورمی‌شود.

من بطرف ژان برمیگردم.

-کارش ساخته است .

-آره ،تونشناختیش ؟

-نه ...هنوزهم نمیشناسمش.

- «ویکتور» است؟

-کدام ویکتور ؟

-چطور یادت نیست ! همین پانزده‌روزپیش در «بلوك» ما میخوابید .

-اصلا بخاطر ندارم .

-چرا . همان یاروست که همیشه‌نه یقلاو بهارا گدائی میکرد.

-آها ...همان وکیله ؟

---

*-استراحت در بلوك (زندانیان مردیك بمرك وعاطل را در بلوکها بحال خود میگذاشتند واینرا «استراحت» میخواندند)

- آره با این وصف فقط سر سیگار من کلاه رفته.

***

این یکی، مردی است که در زندگی خود میلیونها فرانك پول بچنك آورده، مردی که ثروتها بدست آورده و از دست داده است. مردی که جامعهٔ پاریس را میشناسد. ماجراجوئی که به اقطار دنیا سفر کرده. مرد خوشگذرانی که همیشه حتی اینجا هم گلیم خودش را از آب کشیده است.

او خطوط کف دست «پلنك» را میخواند. شبها با «آلبر» ورق بازی میکند، به «مانهوس» تو خطاب میکند. درحالیکه او هم مثل همه زندانیان لخت و عور وارد اردوگاه شده. آلمانی حرف نمیزند معهذا «کاپو» است. او یکی از شخصیت های بازداشتگاه است. «مارسل» نام دارد.

«کوماندو» او منحصراً از فرانسویها تشکیل یافته. ژان یك قدم از و جدا نمیشود او خودش را با بیست نفر دیگر در این «کوماندو» جا داده است. این بیست نفر همگی کمونیست هستند. مارسل هم میداند. معهذا خودش کمونیستها را دوست ندارد

او میگوید:

- این آدمها میخواهند جلوی پول در آوردنم را بگیرند. ماها نمیتوانیم با هم توافق کنیم.

بهیچ چیز اعتقاد ندارد. بزعم او همهٔ مردم فسادپذیرند. فقط کافی است که آدم به آنها پول بدهد.

هم با هوش است، هم خوش حرف و هم ظریف. لباس راه راه زندان را بهمان ظرافتی میپوشد که انگار اسموکینك بتن دارد. بهر جائی چون خانه خودش خو میگیرد. او ممکن است از هر دری سخن بگوید، حرفهایش ممکن است فاقد معنا باشد. معهذا دهانش همیشه گرم است. یکروز خودش بمن گفت:

- من میتوانم سه ساعت تمام در تالاری حرف بزنم بدون آنکه مطلبی برای گفتن داشته باشم.

باهم بحث سیاسی میکنیم. من میدانم که او یکروز دربارهٔ ما گفته بود: «از اینها کارهای مهمی ممکن است سر بزند. این آدمها واقعاً میدانند که چه میخواهند.»

از صداقت «پل» میترسد و از مهربانی «باباهانری» در شگفت میشود. پرهیزکاری «بارتا» خوشایند او نیست. او ارتباط و وجه اشتراك این افراد را نمیفهمد. اما دلش میخواهد درك کند. هر روز سئوالاتش را با من در میان میگذارد. ما لحظات مدیدی باتفاق هم میگذرانیم.

دو دنیا ما را از هم جدا میکند. معهذا، در این مکان باهم در محیط واحدی

هستیم اومی‌تواند بما کمك کند و کمك‌می کند. من می‌دانم که بعدها اوباز در دنیای حادثه‌جوئی خویش براه‌خواهدافتاد. شاید یکروزما دونفر درمقابل‌هم قرار بگیریم. اوهم این‌موضوع را می‌داند. ولی‌دریك جزیرهٔ دور افتاده ما خواهیم توانست برادرانه زندگی کنیم. اوحسرت مرامی‌خوردومن دلم‌برایش می‌سوزد .

روزی بهش گفتم :

- تویا خیلی‌زودویا خیلی‌دیر بدنیا آمده‌ای.

- چطور ؟

- برای آنکه بتوانی درمحیط خودت نشونماکنی، می‌بایست درسال ۱۹۰۰ بدنیا آمده‌باش حالادیگرخیلی دیرست. وبرای‌آنکه بتوانی بچیزی اعتقادیابی، می‌بایست درآینده زندگی می کردی وحالا خیلی‌زوداست.

***

روژه کوچولو. جوانکی است از اهالی «بل‌ویل» بسن‌وسال شارلو . مثل دختران جوان گونه‌های‌قرمزی دارد. درزندگی عادی‌کارگرقالب گیری بود و اینجادرکارگاه نجاری‌وچوب بری‌کارمی کند. درکنده کاری‌چون‌هنرمندی با استعداد وتواناست.

برای «کاپو» خود شطرنجی ساخته که در نوع خود شاهکار کوچکی است. در ساعات فراغت، با چاقوی‌خودطیاره‌های چوبی‌درست‌میکند که‌رئیس «بلوك» در ازای یك قرص‌نان ازش میخرد. بخاطرهمین‌غذای اضافی که در اثر زحماتش بدست می‌آوردتوانسته است تاکنون‌در شرائططبیعی‌زندگی کند او مفتخر است که باری بدوش هیچکس نیست ودرعوض باکارفوق‌العادهٔ خود بدوسه نفر از رفقایش کمك‌میکند.

این جوانك که حافظه، هوش‌وحضورذهن غریبی دارد، درعرض‌چندماه قادر شده است بزبان آلمانی تکلم کند. و در اثر روش مواخذه ناپذیری که همیشه دنبال کرده، تمام«کاپو»ها وروسای «بلوك» بوی احترام میگذارند.

روزی که درخارج از اردوگاه‌بکاراجباری مشغول بود، یك‌اس.اس که متوجه قیافهٔ خوش‌آب‌ورنگش شده بود ازاومی‌پرسد:

- توحتما خیلی‌زیاد میچری؟

روژه کوچولو جواب میدهد:

فرانسویها «نمیچرند» بلکه «غذا میخورند»

یك‌چنین جوابی ممکن بود خطرمرگ بدنبال‌داشته‌باشد. اما«اس.اس» که ظاهراً کمتر ازسایرهمقطارانش خبیث بود خواست حرف خودش‌رابکرسی بنشاند. کاملا برفیق ما نزدیك‌شد، نگاهش‌را بچشمان‌او دوخت‌وباز گفت:

- فرانسویها میچرند.

و روژه کوچولو باز جوابداد:

- فرانسویها غذا میخورند.

این امر دیگر تحمل ناپذیر بود. اس اس مشت محکمی بطرف «روژه» پراند و اورا بزمین انداخت وتکرار کرد:

- میچرند؟

- میخورند.

روژه کوچولو اززور کتك بیحال شد، اما تسلیم نگشت. اس. اس که خسته شده بود ازصحنهٔ ماجرا کنار رفت.

این جوانك کوچولو، انسان بزرگی است.

* * *

این داستان کارخانه‌داریست که در حومهٔ پاریس، یکدستگاه بزرك مبل سازی داشت. باباهانری، او را در «کوماندو» ژوزف جایداده بود، و اوکه می‌خواست حقشناسی خودرا بما اظهارکند می گفت:

- بمن اجازه داده‌اندکه نامه بنویسم. بنابر این بزودی برایم خوراکی و لوازم دیگر خواهندفرستاد. دلم‌میخواهد بتوانم برفقایتان کمك کنم.

ما ژرژکوچولو رابهش نشان دادیم ، ژرژمثل‌مار درزمرهٔ کسانی‌است که هیچوقت ازخارج چیزی دریافت‌نخواهندکرد. تختخوابهای‌ایندوکنارهم قرار دارد .

ژرژ که خیلی ضعیف شده، هرشب یك کاسه آش از باباهانری دریافت می کند. کارخانه‌دار بمحض این که طرفش‌را شناخت‌سروقتش‌رفت‌وتصمیمی‌راکه گرفته‌بودیم با او در میان گذاشت. ژرژ بینوا، همان شب نصف آش اضافی خودرا باو داد .کارخانه‌دار اول امتناع کردبعد این‌طوروانمود کرد که‌دراثر خواهش زیاد ژرژ ناچار بپذیرفتن دعوتش‌شده، ازآن ببعد هر شب درهمان یقلاوی، نصف‌آش باباهانری را می‌خورد. کارخانه‌دار همیشه می گفت:

- بزودی خواهی‌دید. وقتی«بستهٔ» من رسید، آنقدر خواهیم خوردکه از دهانمان بالا بیاید!

بالاخره بسته‌ها رسیدند. کارخانه‌دار در عرض هفته چند بار به محلی که بسته‌های خارج را تقسیم می‌کنند سرزده بود وهربار باچهرهٔ غم‌آلودی برگشته بود :

- من اصلا از اینکارسردر نمی‌آورم. بازهم اسبابهایم‌راکش رفتند. فقط یك بسته کوچولو برایم مانده بود با چند تا بیسکویت . بیا نگاه‌کـن چی برایم مانده ..

واین چند تابیسکویت‌را با وجود امتناع ژرژ تقسیم‌میکردودرهمانحال نیمی از آش اورا سرمیکشید .

واز ایندو نفرهمیشه یکیشان روبچاقی می رفت ودیگری مدام لاغرترمیشد.
شبی در مستراح کارخانه داررادر حالیکه بتنهائی مشغول خوردن یك نان قندی بزرك بود، غافلگیر کردم.

-به ژرژ توصیه شده که دیگر آش خودرا با اوتقسیم نکند. ژرژ نمیخواست باور کند که تاحال فریب میخورده. واکنون، پس از پیاده شدن نیرودر خاك فرانسه، مدتی است که دیگر بسته ای نمیرسد. شبها، کارخانه دار بانگاهی ثابت به سهمیه امدادی آش ژرژ خیره میماند. وژرژ که نتوانسته در مقابل این نگاه مقاومت کند، بازته یقلاوی را برای همسایه اش میگذارد.

ما بالاخره باتوسل به خشونت توانستیم ژرژرا متقاعد کنیم که سهمیه امدادیرا برای خودش نگاهدارد.

-اینها آدمهای خود خواهی هستند
وشروع کرده است به پیدا کردن «دوستان» تازه.

***

البته مشهورست که بشرجایز الخطاست. افراد بشری همیشه مسئول نیستند، اما برای آنها مشکل است که حقیقت باطن خود راهمیشه بپوشانند.

خودخواه نمیتواند بامحبت وکرامت جلوه کند. ترسو وبی غیرت نمیتواند خودرا بعنوان یك فردمبارز جا بزند وآنکس که پیوسته در پیکار ومبارزه بوده، درهرحال به پیکار ومبارزه ادامه خواهدداد. دراین محل، خصال ومعایب مردان بدون کمترین پوششی خودنمائی میکند.

مادرمحیطی زندگی میکنیم که حیات آدمی برشتهٔ باریکی بسته است. درمحیطی که یك امر ناچیز ممکن است جریان سر نوشت یکنفر راتغییر دهد.
امابرحسب قاعدهٔ عمومی، اینجاهم مثل هرجای دیگر، مردانی هستند که سرنوشت خودرا تعیین میکنند.

اغلب مشاهده میشود افرادی که صاحب مناصب عالی بودبه پست ترین درجات انسانیت تنزل میکنند، در حالیکه مردم عادی ومعمولی ارزش بیشتری می یابند.

البته این موضوع رانمیتوان بشکل یك دستور کلی وعمومی درآورد اما مواردمتواتری وجود دارد که بخودی خود مبین حقائق بسیار پست!

دراینوقت، «ژول»، مرد ژنده پوشی را بمن نشان میدهد که در «بلوك» او متصدی تمیز کردن مستراحهاست. مردی که آشکاراهمهٔ نیروی مقاومت خود راازدست داده یك زبالهٔ انسانی که دیگر حتی ترحم آدمرانیز برنمیانگیزد.
-اینو میبینی، این مردیك وقتی کنسول ویشی بود.

من به ژول نگاه میکنم. همان «ژول» که در موتهوزن در «بلوك» ۱۶ باستقبالم آمد. همان «ژول» که یکروز در بالای پلکان معدن سنك خارا میان بازوانم ازحال رفت. همان مردی که یکسال پیش، جز مشتی استخوان نبود ومعهذا پیوسته در چشمان خویش امید به مبارزه وپیروزی رازنده نگاه میداشت ژول، یك کارگر که باپیکار، بر گرسنگی، کتك، بیکاری وشکنجه پیروز شد وامروز دیگر نه تنها برای زندگی خود. بلکه بخاطر همهٔ رفیقانش فعالیت میکند.

ومن باین فکر میافتم که درمحیط کنونی ما، کاسکت یك کارگر چه مفهوم باارزش ومتفاوتی نسبت به کلاه پردار یك سفیر سیاسی میبابد.

XXVI

نبردی آغاز میبابد

فصل گرما ، فصل خوبی بود . آخرین لکه‌های برف در ۲۲ ماه اوت ازقلهٔ کوهها پاك شدند. ودرتمام‌این‌ماه فقط سی‌نفر مردند. خبرهای خوش هرروز روحمان را شادمیکرد وشوق وذوق‌زندانیان پیوسته فزونی‌می‌یافت . شارل‌باهمسایهٔ خود ده‌هزار فرانك‌شرط بسته‌که‌اوضاع تاپانزدهم اکتبرتغییر کند . خیلی ازفرانسویها باین‌حرف اعتقاد دارند. معهذا، صبحگاه ۶ سپتامبر، هنگامیکه برای حضوروغیاب بمیدان اردوگاه‌میرفتم، نگاهمان بهقلهٔ‌کوه‌افتاد که‌شب هنگام، یکباردیگراز برف‌پوشیده‌شده‌بود. این‌امر تمامی بازداشتگاه را دربهت وحیرت فروبرد . غروب آنروزلکه‌های برفشبانگاهی تقریباآب شده بود اما اثرخوف‌اززمستان‌کارخودرا کرده‌وجای‌خویش‌را دردل‌زندانیان گرفته بود. حالا دیگر بایدبانتظارجنگهای زمستانی‌نشست .

ازطرف دیگرسرعت فعالیتهای نظامی نیزبه کندی میرود. ما ، البته ازروی مندرجات‌روزنامه‌های نازی‌اطلاع پیدا میکنیم که‌فنلاند تقاضای صلح کرده است . مامیدانیم که‌در ورشو نیز وقایعی صورت میگیرد . مامیدانیم که متفقین دربردو و بروکسل هستند . مارویهرفته از اخبار روزمره باین‌نتیجه میرسیم که‌مرکز فرانسه باید آزاد شده‌باشد، ولی‌نمیتوانیم بفهمیم که‌آلمان‌ها بااینوضع ، چگونه هنوزدر «رویان» ، «لاروشل» ، «سن ـ نازر»، « برست» و«دونکرك» هستند .

وضع‌حیرت انگیزی است .

در آخر ماه، کاروانهای جدیدی باردوگاه میرسند. اولین دسته ازین کاروانها هزارو پانصد مردبودندکه‌همه‌شان‌لباسهای نو بتن داشتند. لهستانی بودند. وحشتزده مینمودند ونمیدانستندبسئوالات‌ماچگونه جواب بگویند. فقط بدنبال هرپرسشی تکرارمیکردند :

ـ وارشاو ! وارشاو !

همهٔ فاجعهٔ شهرشهید در چشمانشان منعکس بود. حالاما بحقیقت امر پی‌برده ایم . درپایان‌ماه اوت، بابتکارحکومت‌لهستانی مقیم لندن، قیامی در ورشو بوقوع پیوست . منظور ازاین قیام این‌بود که‌هم جلوآلمانها را که هنوز درون شهرجای داشتند بگیرند و هم‌با روسها که بدروازهٔ شهررسیده

بودند مقابله کنند. ارتش سرخ که با تحمل خستگی فراوان خود را بحوالی شهر رسانیده بود، هنوز آن نیرو را نداشت که شهر را آزاد کند و مردم را از افتادن در مهلکه‌ای که برایشان تهیه دیده بودند بازدارد. و بهمین جهت فاجعهٔ ورشو رویداد. دژخیمان نازی فرصتی یافتند تا جنون جنایت بار یك مشت نظامی را در خون ملت غرق کنند. درین نخستین روزهای ماه اکتبر، پایتخت لهستان تنها ویرانه‌ایست که هنوز از بقایای آن دود برمیخیزد و درزوایای آن اندوه و مرك پرسه میزند. حالا روزنامه‌های هیتلری میتوانند این جملهٔ معروف را در سطور خویش بکار برند:

« در ورشو، نظم برقرار است » *

مردانی که باینجا آمده‌اند همه‌شان قربانی شده اند وهمدیگر را متهم می کنند.

بعد از لهستانی‌ها کاروانهای دیگری رسید. در بین آنها فرانسویانی بودند که درفصل تابستان گیرافتاده بودند. ما شروع کردیم بجستجوی رزمندگان چریك (ماکی Macqis) اما باهمهٔ کوششی که بکار میبردیم از رهبران و رؤسای چریك خبری نبود، بلکه فقط معاونین وهمکارانشان رامییافتیم.

درینباره «پتی لوئی» عقیده دارد که:

- جای خوشوقتی است. چونکه رهبران چریك حتماً هنوز دارند میجنگند.

« سیمون » میگوید:

- درعین حال ممکنست که آلمانها دیگر دشمنان مسلح خودرا باردوگاه نفرستند، بلکه جابجا تیرباران بکنند.

بمن خبردادند که بین فرانسویها یکی از همشهریهایم دیده شده‌است. من برای ملاقات او به « بلوك » ۲۳ رفتم. هنگامی که « ژاك » توقیف شد چهار سال بود که درشهر کوچك «دوردونی» که برایم فوق‌العاده گرامیست، نامه رسانی میکرد. من اورا نمیشناختم، زیرا آخرین باری که زادگاهم را دیدم بدنبال يك مرخصی نظام در دسامبر ۱۹۴۹ بود. اما ژاك بخوبی خویشاوندان وکسانم رامیشناسد. من شبهای زیادی دربارهٔ دوستان و آشنایانم وهمچنین راجع به مسائل محلی با اوصحبت کردم.

حال همهٔ خانواده‌ام خوبست. اما تغییرات فراوانی درین گوشهٔ دورافتادهٔ فرانسه رویداده. درجنگلهائی که من وقتی بچه بودم برای چیدن قارچ میرفتم، دستجات چریك پناه گرفته بودند. چندین پل منفجر شده بود. جاده‌ها را بریده بودند

---

* - این جمله از ۱۸۴۱ هنگامیکه قشون تزار شهر ورشورا بخون کشیده بود، اما اینطور وانمود میکرد که هیچ واقعهٔ مهمی در شهر روی نداده، در تواریخ بجامانده است.

حتی جنگهائی هم‌در آن حدودوقوع یافته. دهات ومزارع مجاورسوخته‌است. همکاران دشمن و خیانتکاران بمجازات رسیدند و قهرمانان و وطنخواهان نیز تیرباران شدند . در آن دشتها و روستاهای باصفای ما که ازجنگهای صدساله باینطرف اثری از کشت و کشتار دیده نشده بود، مردمی پیداشدند که بافداکاری و جانبازی درپیکار بخاطر آزادی ملی شرکت جستند .

سئوالات من تمام‌شدنی نیست. من‌ضمن مطالب‌دیگر، اطلاع یافتم که‌یکی ازخویشان نزدیکم که درشهرنانوائی میکرد با جدیت و پشتکارمسئلهٔ رسانیدن آذوقه به‌دسنجات چریك ماکی را بعهده گرفته‌است. چیزمطبوعی است که‌آدم بتواندازعزیزان‌خویش سخن بگویدو بخصوص هنگامیکه این عزیزان اعمال پرافتخاری‌نیز بانجام‌رسانیده باشند .

«ژاك» رادرماه ژوئیه گرفتند. اوکارمهمی انجام نداده‌بود، فقط گاهی پیغامهاوسفارشاتی را با تلفون بمقصد میرسانید. اماآلمانها که‌بین رزمندگان‌و مردم‌عادی‌فرق‌نمیگذارند، یکی‌از روزها بسراغش‌آمدند، اورااززن‌وسه‌فرزندش جداکردند وهمراه عدهٔ زیاد دیگری بطرف‌آلمان‌آوردند واینجا نیزاو را به کارگاه وحشتناك «اشتاین بروك» فرستادند. «بارتا» بمن‌قول‌داده است که‌در اولین فرصت‌او را ازآنجاخلاص‌کند. من‌هرچه ازدستم‌برآید برای‌نجات او میکنم‌زیرا .همشهری من هنوز به‌آداب ومقررات اردوگاه‌آشنانیست وچون از جامعهٔ بیرون‌ناگهان به‌بازداشتگاه‌آمده، نمیداند چگونه باموانع ومشکلات گوناگون مقابله کند .

حال‌به بینیم.آن‌عده ازکسانیکه همراه‌ما باردوگاه‌آمده‌اند، درچه‌وضعی قراردارند؟«سیمون»را از«کوماندو»ی‌ژوزف، به«اشتاین بروك» فرستاده‌اند . ماموفق‌شده‌ایم بکمك «رودریگو» رفیق‌اسپانیول، کارمساعدی برایش‌پیداکنیم، اومسئول « مأمورین نظافت» شده ومستقیماً تحت‌نظرودستور «رودریگو» کار میکند. این‌شغل بمثابه پناهگاهی‌است که‌اومی‌تواندچندفرانسوی‌دیگررانیز در آن بگنجاند. «پتی‌لوئی» باسمت‌پیشخدمت در بیمارستان‌مانده اوازینرومیتواندبرای مواقع ضروری مقداری قرص‌وپانسمان کش‌برود .

«پل»در«کوماندو»ی مارسل کارمیکند. وضعش خوبست .

«ویلی» و «ژول» هردو سرکاپو (ئوبرکاپو) هستند و هریك به سیصد و پنجاه‌نفر فرمان میدهند.

«آندره» ازاشتاین بروك خلاص شده و بعنوان مکانیسین متخصص در کوماندوی ژوزف کارمیکند.

من و«لوسین» هنوزدرکوماندوی‌الکتریسین‌ها هستیم. اماکاربرق‌دیگر دارد تمام میشود وباید هرچه زودتر بفکرکار دیگری‌بود .

ازطرف دیگر، دکتر رنه، ازماه ژوئیه تاکنون مارا ترك گفته است. او نتوانسته است قبل ازحرکت، «باباهانری» را به بیند و باو بگوید:

ــ ازقول من باهمه وداع کن. بنظرم این سفرآخری است.

ما دیگرخبری ازو بدست نیاوردیم *

بیمارستان دیگری خیلی بزرگتر ازاول بوجود آمده است. دونفر فرانسوی جزء کارمندان این مؤسسهٔ جدیدهستند: طبیبی بنام ژیلیروجراحی بنم فرانسوآ.

درین زمان تعداد اسرای زندانی دراردوگاه تقریبا بترتیب زیراست:

٦۰۰ فرانسوی، ۳ر۵۰۰۰ لهستانی، ۳۰۰۰ روسی، ۵۰۰ ایتالیائی ٤۰۰ یوگوسلاو، ۱۵۰ اسپانیول و ٦۰ چك .

وقتی باین ارقام ۱۵۰۰ کلیمی مجاررا باعده دیگری ازاتباع کشورهای مختلف بیافزائیم، جمعا درحدود ۱۰ر۰۰۰ نفر میشوند.

همهٔ این افراد درسی ساختمان زندگی می کنند. به کارگاهها توسعه داده اند. نانوائی شروع کرده است به پختن نان. مغازه های جدیدی بوجود آمده است و ساختمان یك رختشوی خانه درشرف اتمام است. کوره های آدمسوز چراغهایش را روشن کرده، بازداشتگاه باخیابانها، راهها وخانه هایش به یك شهر بزرك میماند.

در «اشتاین بروك» تونلها تا پانصدمتر دردل کوهستان پیشرفته است. حالاشروع کرده اند به ساختن راهروهای فرعی که ازمحور اصلی تونل منشعب میشوند. کارگران سویل همراه زندانیان، نخستین ماشین هارا کارمیگذارند.

درست نزدیك بازداشتگاه، ساختمان تونلهای جدید بپایان رسیده است. شب هنگام نیز، درروشنائی نورافکنها، کاربسرعت دائم التزایدی ادامه دارد.

کارخانهٔ عظیم الجثه ای هر روز مارادر تارو پودآهنین جدیدی محصور می کند. اماتشکیلات ماهم موازی همهٔ اینها نیرو گرفته واستحکام یافته است.

***

امشب، مثل هردوشنبه شب، جلسه مسئولین تشکیلات انعقادمییابد. دستور کار عبارتست ازبررسی امکانات موجود برای مقابله بادشواریهاومبارزات زمستانی.

درین دنیای شلوغی که مردم ازسروکول هم بالا میروند، جمع شدن ماسه نفرخالی ازاشکال نیست. وقتی هواخوب باشد، ما دربیرون، میان انبوه جمعیت، همدیگررا ملاقات می کنیم. این درست شبیه شکل کارماست درپاریس. وقتی هوا بارانیست، وعدهٔ ملاقات را در روشوئی میگذاریم. ولی اغلب درمستراح عمومی دورهم جمع میشویم وبرای آنکه افرادناشناس مزاحم مانشوند، جایگاههائی را که دوروبرمان قراردارد، کثیف میکنیم .

* ــ دکتر رنه که نام حقیقیش «رنه کنووی» بود درهمان زمان بدست نازیها بقتل رسید .

امروزهم درچنین محلی هستیم. دوروزاست که باران قطع نمیشود . هوا سرداست. تقریباً هیچکس درین حوالی نیست و برای تکمیل خوشبختی ، چراغی که معمولا بالای سرما قرارداشت ، خاموش شده است . بااینوصف ماميتوانيم براحتی حرف بزنیم. ابتدالوسین درباره وضع سازمان سخن میگوید :

ـ خوب! گوش کنید، ماتاکنون نودوهشت نفر کمونیست را گردآورده ایم که درهمه اردوگاه پخش شده اند اما بیشترشان در اشتاین بروك هستند ،

ـ من عقیده دارم که ما حالا باید یك کمیته مخصوص برای اشتاین بروك در نظر بگیریم و برای اینکار من سیمون را پیشنهاد میکنم که موقعیت وصلاحیتش از دیگران مناسب تراست .

«فرنان» تذکر میدهد :

ـ ولی درنظر داشته باشید که سیمون تازه عضو شده .

ـ خوب بعد؟ مگر ما بقدر کافی اورا نمیشناسیم؟ من عقیده دارم که ماميتوانيم باو اعتماد کنیم و بهمین جهت باپیشنهاد لوسین موافقم . واگر شماهم موافقت کنید من اوراخواهم دید وازطرف این کمیته که لزومی ندارد اعضایش را بشناسد. به او دستورخواهم داد که «مثلث رهبری» اشتاین بروك را تشکیل بدهد . بعداً «فرنان» میتواند پیشنهاداتی را که برای دونفر دیگر میرسد کنترل کند . اصل قضیه اینست که ما الساعه در باره مسئولین «مثلث»ها توافق کنیم. حالا سیمون عملا رابط ماست . اوهمه بچه هارا میشناسد وهمهٔ بچه هاهم اورا میشناسند . وبنابراین اوست که بهتر ازدیگران شایستگی مسئولیت را دارد .

«فرنان» میگوید :

ـ حالا که تواورا میشناسی وعقیده داری که تضمین کافی دارد منهم موافقم ـ لوسین سرش را بعلامت تصدیق تکان میدهد و بحث درباره روزنامه های دیگر پیش میکشد .

ـ دره «بیمارستان» ماپتی لوئی را داریم .

ـ دراینباره حرفی نیست. اودائماً بامن در تماس هست .

ـ در کفاشی، باباهانری، امیل وژان ـ که میتوانیم اورا ازخودمان بدانیم ـ هستند. ارتباط بااین دسته توسط رفیقان «فرنان» برگزار میشود. در کوماندوی ویلی دستگاه «مثلث رهبری» مشغول بکارست. دستگاه دیگری درقسمت ژول ، و یکی دیگر هم در کوماندوی ژوزف وجوددارد . پنج شش نفر رفیق باقیمانده هم که درگوشه وکنارهستند، مستقیماً باخودم ارتباط دارند .

فرنان سخن رفیقمان را قطع میکند ومیگوید :

ـ اینجا من پیشنهاد میکنم از روژه کوچوله که در نجاری کارمی کند استفاده شود. اوجوان بسیار خوب ولایقی است. کمی هم آلمانی بلداست، بعلاوه

فوق‌العاده‌جدی است‌ومن گمان میکنم که وقت‌دادن ،مسئولیتی‌باور سیده باشد .

- عقیدهٔ منهم همینست . من گمان میکنم که‌باید اورا بارفقای منفرد اردوگاه‌در تماس گذاشت تاازبارلوسین‌هم کمی کاسته‌شود .

لوسین‌جواب‌میدهد .

- موافقم .

واضافه‌میکند.

- نتیجه‌بگیریم :رفقائی‌که تاکنون‌دیده‌ایم وآنهائیکه ،منبعد توسط‌روژه وسیمون‌باماتماس خواهندداشت، جمعاًدر حدودبیست نفرمیشوند .

هریك‌ازینها باید درمحیط‌خود فعالیت‌کنندوالبته ، بمنظورحفظ امنیت لزومی ندارد،که هیچکدامشان ازشکل‌وترکیب دستگاه رهبری اطلاع داشته باشند. من‌گمان‌میکنم که‌باین ترتیب‌ادارهٔ مبارزات‌و فعالیتهای کلیه رفقا با اشکالی مواجه نگردد .

- درست‌است وبخصوص‌باید کوشش‌کرد که‌هررفیق مسئول‌سه یاچهارنفر ازاعضارا مستقیما ببینند آنچه‌اهمیت‌دارد اینستکه، فعالین‌هردرجه حزبی در واقع‌خودشان رامسئول بدانند. دیگردرینباره حرفی‌نیست ؟

-نه.

- پس«فرنان» گزارش‌کارخود رابدهد .

- من،بوظیفهٔ‌بازرسی خود،چه مستقیماوچه بااستفاده ازبعضی رفقاادامه داده‌ام. ظاهراً آن‌چندنفری که‌ما قبلادرباره‌شان صحبت‌کرده بودیم، هنگام بازداشت ، رویهٔ پسندیده‌ای نداشتندو بهمین جهت من کوشش کرده‌ام که حتی‌المقدور آنهارا کناربگذارم .

- کارمعاونت عمومی مادرچه وضعی‌است .

- بسختی‌صورت میگیرد. ممکن‌نیست‌به‌همه‌کمك کرد.رفقائی‌هستند که باعدم‌رضایت به‌کمك‌ما نسبت به‌افرادفیر فرانسوی‌نگاه میکنند. من‌گمان‌میکنم که‌بایدبیش‌ازپیش به‌کمك دوستان‌خود بپردازیم زیرادراغلب‌موارد تجربه بما نشان‌میدهدکه برای‌رهائی کسانیکه‌مبارزه نمیکنندبایداول آنهائیرا که‌مبارزه می‌کنند نجات‌داد. مثلارفیقمان «آندره»یکی‌از ماشینهاراازکار انداخته ، تردیدی‌نیست که‌به‌اوباید بیشتر کمك‌کرد تابه‌آنهائی‌که خیلی‌بسهولت ازیاد میبرندکه کارشان‌درکارخانه بنفع‌دشمن تمام‌میشود .

- منهم‌موافقم . اما عقیده‌دارم که‌بین آنهائیکه مبارزه میکنند و خوب مبارزه میکنند نبایدقائل بتفاوت‌شد .بعقیدهٔ‌من قبل‌از همه‌باید به‌کمك آنهائی شتافت که‌فعالیت‌با ثمری‌دارندوزندگیشان بسود جمع‌تمام میشود . برای‌آنکه بهتر توجه کنیم، من‌میگویم که‌هرگاه قرارباشدفقط یکنفرازما زنده بماند،باید آن‌کسی باشدکه بهتراز همهٔ ماست،ماهنوز دچار چنین وضعی نیستیم ولی

نباید فراموش کرد که از بین تمام زندانیان ما فقط بچند نفر میتوانیم کمك برسانیم. و بهمین جهت است که هر کاری بکنیم نخواهیم توانست همه را راضی نگهداریم. در هر صورت نفع عمومی را نباید از نظر دور داشت. اگر لازم بدانید برای بحث دربارهٔ این مسئله ممکنست یك جلسه مخصوص تشکیل داد. بعلاوه این امر جزء مسائلی است که میبایست در جلسهٔ امشب ما طرح شود. زیرا ما باید وضع خودرا درمقابل گروه فرانسویان که پیوسته زیاد میشوند، روشن کنیم.
لوسین میپرسد:
- دربارهٔ چه مسئله‌ای باید تصمیم بگیریم؟
- باید خودمانرا برای گذراندن زمستان آماده کنیم. حتی اگر اوضاع زودتر اززمستان روبراه شود ما باید طرح کار را تا بهار آینده پیش بینی کنیم. حالا دیگر تردیدی نیست که این زمستان آخری و وحشتناکترین زمستانها خواهد بود. هرچه پایان کار نزدیکتر شود وضع ما وخیم‌تر خواهد شد. باید انتظار هرچیزی را داشت. فرمان تذکر میدهد:
- من عقیده دارم که قبل از همه باید روحیه افرادرا برای مقابله باسختترین پیشامدها آماده ساخت بدون آنکه مأیوسشان کنیم باید برایشان توضیح بدهم که جنك ممکنست بازهم چندماه دیگر طول بکشد ودرین چند ماه وقایع زیادی ممکن است روی بدهد. باید به تقویت نیروها بپردازیم. این زمستان وحشتناك خواهد بود. اگر بجای خود بنشینیم، خیلی احتمال دارد که نیمی از فرانسویها از بین بروند، باید بامطالعهٔ دقیق امکانات خود، جهت معاونت عمومی را بسوی کسانی متوجه سازیم که پیش از دیگران برای فرانسه بتوانند مفید باشند.
- عملا چه امکاناتی در اختیار داریم؟
- در کفاشی ما میتوانیم به هشت نه نفر گاهی یك کم آش و گاهی یك تکه نان اضافی برسانیم. این کمك را نمیشود کاست زیرا در آنصورت خاصیت خودرا از دست میدهد. رفقای «کاپو» به پانزده تا بیست نفر کمك میکنند. پتی لوئی بدو نفر میرسد این کمکها همه‌اش از قسمت خودماست. کمکهائی هم هست که از قسمتهای دیگر دریافت میکنیم. پل هر روز یك سهمیه آش از «بارتا» میگیرد. لوسین و روژه کوچولو هم یك جوری ترتیب کارهای تخصصی شان را میدهند که هرروز چیزی اضافی گیرشان بیاید.
- بمن مرتبا از «ویلی» کمك میرسد، اما ما چند نفر رفیق اسپانیولی هم داریم که میتوانند بما کمك کنند. «رودریگو» بدو نفر فرانسوی دراشتاین بروك غذا میدهد. «آلونسو» و «آلتون» که رئیس اطاق هستند، گاهی یك سهمیه آش برایمان کنار میگذارند. اگر وضع فوق‌العاده‌ای پیش بیاید میتوان به آنها مراجعه کرد، اما اصل کار اینستکه ما بخودمان، بفرانسویها، اتکا داشته باشیم.
«فرنان» بحث را ختم میکند:

- بنا براین، نتیجه میگیریم که درحدود چهل نفر فرانسوی ازراه سازمان معاونت عمومی برای گذراندن زندگی خویش کمك ونیرو دریافت میکنند.

لوسین اضافه میکند:

- من عقیده دارم که باید اقداماتی بعمل آورد تا بچه‌هایمان به کوماندوی خوب منتقل شوند. بااین ترتیب آنها راحتی بیشتری خواهدداشت وبرای مقابله با دشواریها آماده‌تر خواهندبود.

- پس تصمیم بگیریم ، اگر موافق باشید ، «فرنان» لیست افرادی را که وضعشان از همه بدتر است تهیه خواهدکرد وسپس ما برای چاره اندیشی با ژان که متخصص اینگونه کارهاست صحبت خواهیم کرد.

- موافقم.

- حالا باید بمطالعهٔ وقعیت خارجی خود بپردازیم. سیمون بادو نفر سیویل فرانسوی تماس دارد. ایندونفر سمپاتیزان هستند. آنها حق دارند که هریك کارتی بفرانسه بنویسند و بفرستند وبما قول داده اند که این کارت را در اختیار ما بگذارند. حالا باید معلوم کرد کدامیك از رفقا ازین کارتها استفاده کند . بعلاوه آنها قبول کرده اند که بین دیگر کارگران سیویل بجمع آوری لباس و غذا بپردازند. دربنباره قبلاهم باشما مذاکره کرده بودم. این تماس کار بسیار بااهمیتی است وبعدها هم ممکن است بمقدار زیادی بما کمك کند . چون یکی ازآندو قبلا «فرنان» را در« بردو » شناخته بهتراست « فرنان » پیغام یا کاغذی برایش بفرستند تایارو کاملا به سیمون اطمینان پیدا کند. زیرامدتی است که عده‌ای تلکه‌چی دوروبر آنها میلولند.

- بسیارخوب...

-... ویلی هم بایك میهن پرست چك تماس دارد . این شخص اظهار میکند که درموقع مناسب ، کارگران سیویل چك یك انبار مهمات در اختیار خواهندداشت . من گمان دارم که این موضوع را باید برفقای چك اطلاع داد تا آنها را کاملا تحت کنترل بگیرند.

- بسیارخوب.

-... یکی ازرفقا که نامش را نخواهم برد * باسربازی که ازکمونیستهای قدیم آلمان است ملاقات کرده. او مرتباً از طرف این شخص، غذا، روزنامه و اطلاعات مختلف دریافت میکند. چنین ارتباطی بسیار جدی و مهم است. ابداً نباید دربنباره سخنی گفت تنها بهتر است که شما ازقضیه اطلاع داشته باشید.

«فرنان» با بدبینی پیش‌بین خود میگوید:

- باید متوجه بود که یك پرووکاسیون نباشد.

---

* - منظور «ژول» بود.

ـ مطمئن باش که دوست مورد بحث کاملا شخص مطمئنی است، وحالا بپردازیم به بقیهٔ مطالب . باباهانری که هرشب، کفشهای تعمیرشدهٔ اس.اس‌ها را بمنزلشان می برد، بایك سرباز اتریشی آشناشده واعتماد اوراجلب کرده است . این سرباز باو اظهار کرده که هرگاه «گانز» بخواهد توطئه‌ای برضد ما ترتیب دهد، عدهٔ زیادی ازسربازان بااجرای آن ممانعت خواهند کرد. «ژوزف پولئروم» همان سرباز اتریشی، عقیده دارد که اگر سربازان افراد «ورماخت» و«لوتوافت» ترکیب یافته ، در مقابل «گانز» واس.اس‌ها قراردارد . باز بعقیدهٔ او ، عدهٔ اس.اس‌های واقعی بسیار ناچیز است. اومرتباً هانری را در جریان وقایع قرار خواهدداد .

«فرنان» می گوید :

ـ من زیاد خوش بین نیستم زیرا باباهانری با مهربانی زایدالوصف خودخیلی زود بمردم اعتمادمی کند.

ـ بله امامن فکرمی کنم که این قضیه بسیاراهمیت دارد، زیرا از چنین مذاکره‌ای، طرفی که بیش ازدیگری ضررمی بیند خود «ژوزف پولئروم» خواهد بود. بهمین علت من عقیده دارم که باباهانری باید تماس خیلی نزدیکی بااوداشته باشد.

فرنان جواب میدهد:

ـ دراینمورد کاملاموافقم. حالا، پس ازگزارشی که دادی گمان میکنم مذاکره دربارهٔ مسائل نظامی رسیده باشد.

ـ منهم همین موضوع را میخواستم پیشنهاد کنم، زیرا با درنظر گرفتن تحولات آینده ووقایعی که ممکن است بزودی صورت بگیرد ، همراه تهدیدی که بیش ازپیش بردوش ماسنگینی میکند، درست وقتش هست که راجع بایجاد یك هستهٔ نظامی مذاکره ومطالعه شود. البته این موضوعی است که حتماً باید درزمینهٔ بین المللی نیزطرح گردد. اما بهتراست قبلاما در زمینهٔ ملی جوانب آنرا بررسی کنیم .

ـ ما موافقیم .

ـ بنابراین، هریك دراینباره درست فکر کنیم ودوشنبهٔ آینده باپیشنهادات مشخص بجلسه بیائیم . واگر اجازه بدهید من ازفردا بارفقای خارجی دراینباره صحبت خواهم کرد. البته چندبارتاکنون طی مذاکرات خودبا رفقای خارجی باین مسئله هم اشاره کرده‌ایم اما کافی نیست که آدم دربارهٔ نبرد حرف بزند، بلکه باید خودش را برای آن آماده کند. تاآنجاکه من اطلاع دارم در اردوگاه جز سازمان ماودستهٔ دزدان تسلیحات دیگری نیست. بنابراین، فقط ماهستیم که باید بحل چنین مشکلی بپردازیم آیادرتمام موارد باهم موافقت داریم؟

ـ موافق هستیم .

من بدورفیقم نگاه میکنم هر دویشان میدانندکه با اتخاذ چنبن تصمیمی خودرا نامزدچوبه دار کرده‌اند، اما اینجا مرگ خیلی عادی‌تر از آنست که آدم رابترساند.و هنگامیکه مردان‌در چنین وضعی قرارمیگیرند، دست بکارهای خیلی‌جدی میتوانند بزنند .

احساس‌میکنیم که امشب‌وقت خودرا بیهوده‌صرف نکرده‌ایم.

زنگ‌حضوروغیاب ازدور بگشمان میرسد.

دست‌همدیگر رامیفشاریم.

لوسین میگوید:

-فعلا، اصل کاری اینستکه از زیر کتک کاپودر برویم وسالم به‌بلوک برسیم. فرنان اضافه‌میکند:

-کتک کاپودرهرصورت‌از گلوله اس.اس‌ها بهترست.

خداحافظ رفقا اشب بخیر.



XXVII

مقدمهٔ یك توطئه

ـ فردا «شریبر» سیمون باو دستور خواهد داد که به اشتاین بروك نرود.

ـ چرا ؟

ـ نمیدانم . ظاهراً میخواهند ازاو استنطاق کنند. بهمین جهت باید در اردوگاه بماند .

ـ امر مهمی است ؟

ـ ممکن است خیلی مهم باشد. صادقانه بگو ببینم اینروزها چیزی اتفاق نیفتاده که توجه مأمورین اردوگاه را نسبت برفتار سیمون جلب بکند؟

ـ نه ، گمان نکنم ...

این گفتگو ، درخارج ازبلوك ، بین من و بارتا میشود. من تمام وقایعی راکه ممکن بود رفیقمان سیمون با آن مربوط باشد از نظر میگذرانم. سازمان ما از آدمهای محکمی تشکیل شده ، ممکن نیست ازینطرف شکافی بازشده باشد...

ـ آه ، حالا بیادمیاورم . اخیراً سیمون شلواری ازیك کارگر سیویل فرانسوی که باهاش ارتباط داشت گرفته بود و آنرا مخفیانه باردوگاه آورده بود و توی رختخوابش قایم کرده بود. بعد این شلوار را دزدیدند .

ـ ازین قضیه خیلی میگذرد ؟

ـ درحدود پانزده روز .

ـ ممکن است که مربوط بهمین قضیه باشد و بخواهند سیمون را به تهیهٔ وسائل فرار متهم کنند .

ـ دراینصورت لااقل دراین پانزده روزچیزی بگوشمان میخورد.

ـ خیلی هم نباید مطمئن بود. گاهی وقتها آدم خیال می کند که موضوعی فراموش شده ، بعد ناگهان می بیند که بعد ازمدتی همانرا علم کرده اند . گانز عادت دارد که بعضی مسائل را موقتاً مسکوت میگذارد و اینجور وانمود میکند که آن مسئله ابداً برایش اهمیتی ندارد. بعد درست در لحظه ای که انسان اصلا متوجه نیست فشار عجیب خودش را شروع میکند. مثلا بواقعهٔ کفاشی نگاه کن.

من بخنده می افتم ، زیرا واقعه کفاشی حقیقة موضوع خوشمزه ایست . تقریبا یکماه پیش ، روزی با باهانری تصمیم گرفت وصله ای به شلوارش بیندازد . شلوارش را در آورد و رفیق خیاطمان «امیل» با نهایت میل قبول کرد که اینکار

را برای او انجام دهد ، درین ضمن «ژان» تمام ساکنین گالری را دور خود جمع کرده بود و ریخت مضحك باباهانری را به آنها نشان میداد و مسخرگی میکرد.

باید اعتراف کرد که باباهانری با آن تنکهٔ حاشیه دار زنانه ای که بجای زیر شلواری مردانه پوشیده بود، کاملا برای اینکه هدف مسخرگی باشد آماده بود. روسهای جوانی که در همان گالری زندگی میکردند، در اثر خوشمزگی و اداهای فوق العادهٔ ژان قهقهه می خندیدند. واین خنده ها بخصوص درمقابل قیافهٔ شرمنده و ناراحت باباهانری از اینکه امیل برای یك وصلهٔ کوچك اینهمه طول میداد، هر لحظه طنین بیشتری میبافت. خوشحالی وسر و صدای بچه ها ، وقتیکه باباهانری بالاخره شلوارش را بدست آورد و خواست بپوشد دیگر از حد و حصر گذشت زیرا خیاط زانوی شلوار را هم دوخته بود .

باباهانری هم که از ین ماجرا بدش نمیآمد و در مسخرگی دیگران سهمی داشت، شلوارش را همچنان بدست گرفته بود، بدون آنکه متوجه باشد که تنکه زنانه اش هم دارد یواش یواش میسرد. بالاخره این تنکه هم افتاد و همه توانستند آنچه را که بچشم میآمد به بینند .

« امیل» از خندهٔ زیاد دلش را گرفته بود. ژان بیهوش روی چارپایه ای افتاده بود و دیگر کارکنان کفاشی و خیاطی داشتند روده بر میشدند .

نشاط عمومی بحدی بود که «فرنان» دست از مراقبت رفت و آمد بیرون کشید و بجمع دیگران پیوست. درست درین لحظه بود که در باز شد و گانز ملقب به ببر بدرون تالار آمد. صدای خنده فوراً قطع شد. هر کسی کوشش می کرد که خودش را مشغول بکاری نشان دهد. تنها باباهانری نومیدانه، با پای لخت وسط اطاق ایستاده بود .

گانز با نگاه نافذ خود به چهرهٔ تك تك زندانیان دقیق شد. دفعتا شوق و ذوق جای خود را بیك واهمهٔ عمیق داده بود. رنك از صورت باباهانری پریده بود. رفقا در حالیکه نگران سرنوشت او بودند، چشم به کار خود داشتند. لحظهٔ پر اضطرابی بود. گانز چرخی به شلاقش داد. و به کاپوی آلمانی نزدیك شد و با صدای خشك دستوراتی در مورد وظائف اس اس ها باو داد. سپس از نزدیك باباهانری گذشت، مقابل او مختصر مکثی کرد ، و بعد، بدون آنکه سرش را بر گرداند، از بلوك بیرون رفت.

همه نفس کشیدند

تردیدی نیست که اگر هر کس دیگر بجای باباهانری که گانز برای سفارش کفشهای خود آدمی بهتر از او در اردوگاه سراغ نداشت، بود، حا بجا کشته میشد. دوستان ما شانس آوردند

این قضیه دنباله آنی نداشت. رفقا بهمان خیال می کردند که سرنوشت اینبار

بنفعشان حرکت‌کرده ولااقل یکبارگانز با وجدان بشر دوستانه ای تظاهر نموده‌است .

آنها بازهروقت فرصت‌میبافتنددر بارهٔ آن‌حادثه گفتگو می‌کردند و می‌خندیدند . اما پس‌ازیکهفته ، بعدازظهریکی ازروزها ناگهان همهٔ کارگران کفاشی‌را به‌میدان بزرك اردوگاه خواندندو مجبورشان‌کردندکه زیر نظارت «پلنك» طی‌ساعات‌مدید ، باقدم‌دو، تنه درختان‌را به‌نقطهٔ معینی حمل‌کنند .

واین‌کارفقط‌هنگامی پایان یافت که‌دیگردر اثرخستگی وتحمل ضربات رمقی‌بتن‌زندانیان نمانده بود .

خوشبختانه آنروزعصر، باباهانری برای‌تحویل‌سفارشات به‌محلهٔ‌اس.اس ها رفته بود و ازمجازات بدورماند. پانزده‌روزبعد، ژان‌که هنوز ازخستگی بیگاری‌تنبیهی بیرون‌نیامده‌بود، اظهار میکردکه اینگونه جریمه‌ها نمی‌تواند جای‌آن لحظهٔ‌خوشی‌وصف ناپذیررا بگیرد. اکنون نیز تمامی اردوگاه وقتی وصلهٔ‌شلوار باباهانری رابیادمیاورند ، بخنده می‌افتند .

بهمین‌جهت من درجواب « بارتا » که‌این‌حادثه رابخاطرم می‌آورد می‌گویم :

ـ اگرنتیجهٔ‌داستان شلوار سیمون، بفرض‌اینکه‌کشف شده‌باشد ، همان عواقب شلوار باباهانری‌را بدنبال داشته‌باشد، دستپاچگی‌ما بیموردااست.

بارتا جواب میدهد :

- امامن میترسم‌قضیه خیلی ازآن‌مهمترباشد .

- ازچی‌میترسی ؟

- هنوز نمیدانم. اماحتما یك‌خبری‌هست. باید به‌تمام رفقا تذکرداد که امشب ازاطاق‌بیرون‌نیایند زیرا از اخباری که‌بمن رسیده اینطوربرمیاید که میخواهند همین امشب‌حسابهائی را تصفیه کنند.

***

شب تمام‌شد، من‌صبح‌زود، با دسته‌ای‌که برای‌کاربه اشتاین‌بروك میرفت از اردوگاه‌خارج شدم‌زیرا بعدازختم‌تعمیرات‌سیمهای‌برق، مجبورشدم‌بکارسابقم برگردم سیمون که‌ازدیروزبهش اطلاع داده بودند، در اردوگاه‌بماند . باو دستور داده‌بودند که‌فوراً بعدازحرکت‌کوماندوی اشتاین بروك، خودش‌رابه « مسئول اطاق » معرفی کند .

روز بنظرم خیلی‌درازآمد. ازصبح‌تاشب برف‌میبارید، یکی‌ازآن‌شبهای اندوهناك ماه نوامبر است .

اکنون‌سیمون، داخل‌صف، نزدیك بمن ،ایستاده است. اندیشناك بنظر میآید. برف‌همچنان میباردو حضوروغیاب‌هم تمام نمیشود. بالاخره‌با تاریکی

کامل شب، حضوروغیاب بپایان رسید. وقتی که صفوف بهم می‌خورد ، سیمون بطرف من آمد .

- بدوضعی است.

- چه‌خبر شده؟

- مطلب مهمی است. بهتراست ماراباهم نبینند. فرنان در مستراح منتظر تست. اوداستان رابتو خواهد گفت : درهمان لحظه، ژان دستم را می گیرد و بمن می گوید :

- مارسل دربلوك نمرهٔ یك میخواهد فوراً ترا به بیند .

- خوب ، می بینمش .

- بارتا هم در اطاق ویلی باتوملاقات خواهد کرد . احتیاط کن.

بنظر میرسد که همهٔ رفقاسعی دارندتوجه کسی بسوی من جلب نشود. از تمام این اسرار یك کم دلواپس شده‌ام. خودم را با انبوه زندانیان قاطی می کنم وباقدمهائی آرام بسوی مستراح میروم .

فرنان درگوشه‌ای انتظارم را میکشد بدون آنکه حرفی بزنم کنارش می‌نشینم . اوباقیافهٔ آدمهائی که جز حرفهای مبتذل چیزی ندارند بهم بگویند شروع میکند بحرف زدن:

- صبح امروز ازسیمون دراطاق مانیوس باحضور « راپورت فوهرر » * استنطاق کردند .

موضوع استنطاق مربوط بودبه کشف توطئه‌ای که در رأس آن لئون فرانسوی قرار دارد .

من لئون راخوب نمیشناختم. همینقدرمیدانم که اویك فرانسوی خارجی الاصل است که به پنج یا شش زبان تکلم میکند ودر اردوگاه از موقعیت خاصی برخوردار است. اورادر اشتاین بروك بعنوان یك کاپوی عالیمقام میشناسند. مامیدانیم که او در دستگاه سیویل گشتاپو کار میکند. اوازمدتها قبل، به‌ابنسی آمده بود وبخاطر دوستی‌اش با آلبرت توانسته بود پیش‌ازآمدن ماهمراه‌دکتر رنه، بسمت کاپوی « بیمارستان » منصوب‌شود . بعدها لئون را به‌بیمارستان موتهوزن فرستادند، او تابستان از آنجا بازگشت وازهمانوقت با آلبرت مثل کاردوپنیر هستند . معهذا مقام وموقعیت اوهمچنان بجای خود باقی استو « اربابان » اردوگاه ازو حساب میبرند .

---

* - اس . اس مأمور نظارت بر امور داخلی اردوگاه .

لئون، چندبار تاکنون کوشیده است بعنوان داشتن تمایلات کمونیستی باما یاسایر رفقایم تماس بگیرد ولی ماهمیشه ازارتباط بااو احتراز می‌جستیم زیرا با درنظر گرفتن موقعیت روابط خارجی‌اش، این اظهار تمایل خطرناك جلوه میکرد.

فرنان به شرح ماجرا ادامه میدهد :

- اینطور بنظر میآید که لئون بهمراهی یکی از یوگوسلاوهای اشتاین بروك که بسمت «سلمانی» در دوایر گشتاپو مشغول کارست، توطئه‌ای بر ضد ماینوس و آلبرت ترتیب داده بودند وظاهراً میخواستند درفرصت مناسب عده‌ای ازراهزنان را تصفیه کنند. این داستان فقط کشمکشی است بین دو دسته راهزن ، البته باکمی پرووکاسیون .

- عقیده منهم همین است.

- اما بگو به‌بینم این توطئه را چطور کشف کردند ؟

- ظاهرا همان یوگوسلاو مطلب را لوداده ، یعنی نامه‌ای به « راپورت فوهرر» نوشته شده که بدنبال آن لئون ورفیقش صبح امروز به استنطاق خوانده شده‌اند وتمامی وقت در اطاق ماینوس ازآنها بازپرسی میشد .

- ولی اینکار به سیمون چه ربط دارد؟

- ازو بعنوان شاهد نام برده‌اند. میگویند یك لیست بیست و دونفری از فرانسویها باتهام شرکت دردسته‌بندی لئون موجود است .

- ماکه اصلا داخل این بازیها نبوده‌ایم .

- میدانم، اما آنچه که اهمیت دارد، اینستکه، ضمن استنطاق، نام‌تو چند بار بمیان آمده‌است. ازگروه کارگران کفاشی هم اسم برده‌اند .

- ازسیمون چه پرسیدند؟

- که بالئون ارتباطی دارد یانه.

- او چه گفت؟

- گفته که هیچ ارتباطی بالئون ندارد واورا فقط میشناسد.

- دربارهٔ من چه؟

- گفته که تورا از موتهوزن میشناسد چون باهم تبعید شده بودید.

- راجع به سئوالات دیگرچه ؟

- چیزی نگفته، خودش‌را بنفهمی زده. او عقیده داردکه آنها از وجود سازمان‌ما بی‌اطلاع هستند .

- بنابراین نباید قضیهٔ مهمی باشد.

- اما احتمال داردکه تورا هم‌برای بازپرسی بخواهند. سیمون آنجا یك فرانسوی دیگرراهم‌دیده که‌ما نمیشناسیم. ازاو قبل‌از سیمون استنطاق کرده‌اند وسیمون‌از جمله حرفهائی که بعد زدند اینجور فهمیدکه همان فرانسوی نام

ترا برده .

ـ معلوم نیست که او چه گفته ؟

ـ نه .

- بین بچه‌هائی که تحت کنترل تو بودند، کسی را نمیشناسی که بالئون مناسبتی داشته باشد؟

- هیچکس

- نظر تو رو بهمرفته دربارهٔ این واقعه چیست؟

ـ قضیهٔ لئون، قضیهٔ آشفته‌ای است. درین قضیه مقدار زیادی رقابت‌های خصوصی بین رؤسای اردوگاه نهفته‌است. من اطمینان دارم که بچه‌های ما کمترین دخالتی چه ازدور وچه ازنزدیك بااین ماجرای حادثه آمیز ندارند. یکبار دیگر ما بضرورت احتیاط در کارهایمان پی‌میبریم، رو بهمرفته من عقیده دارم که عده‌ای میخواهند این موضوع را بصورت یك توطئه کمونیستی درآورند وباین ترتیب هم خودشان را نجات بدهند وهم دست‌وپای ما را ببندکنند. بنابراین، قضیه خیلی هم بی‌اهمیت نیست .

ـ بله، نظر من اینستکه فعلا تو ولوسین که ظاهراً تحت نظر نیستید بکار خودتان ادامه بدهید وموقتا هرگونه تماسی را با من وسیمون قطع کنید. اگر اتفاقا حادثه‌ای رویداد، تو باید باژول وبارتا تماس بگیری، آنها در جریان هستند.

ـ خوب، می‌توانی بما اطمینان داشته باشی. اما من گمان نمی کنم که کار به آنجاها برسد.

و «فرنان» درحالیکه نمیتواند جلو دلواپسی خودرا بگیرد، ازمن جدا میگردد .

من نیز خیلی مطمئن نیستم. حقیقت وباطن این قضایارا نمیتوانم به آسانی درك کنم. ناگهان تفکرات مشابهی که درسال ۱۹٤۱ در «بلودر» Belvèdère بوت‌شومون داشتم بیادمیاورم. این خاطره خیلی درمن تأثیرمیکند. زیرا خود را ازآن زمان نیرومندتر وآبدبده ترمییابم .

***

وقتی به بلوك خودم میرسم که مسئول غذادارد نان تقسیم میکند. من باتفاق امیل درته صف جامیگیرم.

امیل وحشتزده استوفوراً بمن اطلاع میدهد:

- «شربیر» چك بلوك ۱۸ دوبار تا کنون بسراغت آمده - او درتمام اردوگاهها پی‌ات میگردد.

- خوب، بنابراین حتما بازخواهد آمد و من همینجا منتظرش خواهم بود.
- چه اتفاقی افتاده ؟
- مقصودت چیه ؟
- مگر خبر نداری ؟
- خبری؟
- لئون ...
- کدوم لئون ؟
- لئون دیگه، کاپوی فرانسوی اشتاین بروك، لئون باز داشت شده . در دفتر ماینوس از همه فرانسویهای اردوگاه بازپرسی خواهند کرد .
- چه حرفها .
- ظاهراً مراهم خواهند خواست .
- خوب ؟
- آخر قضیه مهمی است، یك همچو کاری را آدم میداند چطور شروع میشود. اماهیچوقت نمیتواند بداند که چگونه تمام میشود .
- آخ امیل عزیز! تو همیشه خیالبافی میکنی. من نمی فهمم علت دلواپسی تو چیست. تو که با لئون کار نمیکردی ؟
- نه. من حالا باسبویلها کارمیکنم واین شغل خیلی راحت تراز بیکاری در اشتاین بروك است.
- خوب. پس از چه میترسی ؟
- از خیلی چیزها که شاید بعقلت نرسد .
- چطور ؟
- یك روز لئون آمد جلو کارگاه ما واز من خواست که یك ورقه آهن بهش بدهم. من قبول کردم بشرط اینکه اودرعوض یك جیگرهٔ اضافی آش بمن برساند .حالا اگر لئون اینموضوع رالوبدهد دیگر حسابم رسیده است .
- نه بابا، نه باباجان.
- من آدمهائی را دیده ام که بخاطر مسائل خیلی کم اهمیت تر بدار آویخته شدند .
- آی ... امیل لعنتی، دست بردار .
- توخودت دست بردار ، اگر دلت میخواهد قضایارا سرسری تلقی کنی بمن مربوط نیست. من میل ندارم مسخرگی بکنم. درهمینوقت صدای محکم «شریبر» بلوك اسم مرا میخواند .

امیل حیرت زده بمن نگاه میکند .

- ترا خواسته‌اند ؟
- آره، منو میخواهند .

«شریبر» بلوك مایکنفر ایتالیائی است وبزبان فرانسوی حرف میزند دستم رامیگیرد ومیگوید :

- غذای ترا بعداً خواهیم داد .
- مرا باطاق رئیس بلوك میبرد . اسمم را با نمره‌ام روی ورقه زندان مطابقه میکند ، بعد بطرف من برمیگردد وباقیافهٔ ناراحتی میگوید :
- من باید الساعه ترا پیش ماینوس ببرم .
- بسیارخوب ، من حاضرم .

ازاطاق رئیس بیرون میائیم. باقدمهای سریع وبدون آنکه حرفی بزنیم راه میرویم. ازمیدان حضوروغیاب میگذریم. وقتی جلواطاق ماینوس میرسیم، راهنمای من، مرا بدست یك پلیس که لباسهای ضخیمی بتن دارد، ودرجلواطاق ماینوس پاس میدهد، میسپارد. این شخص بمن اشاره میکند که بانتظار نوبهٔ خود کنار یکنفر روس که روی برف ایستاده بمانم. زمان میگذرد. هوای سردی است . پلیس که شلاق خودرا بدست دارد ، ابداً حرفی نمیزند .

بعدازمدت مدیدی، یك زندانی که نشناختمش از راهرو بیرون میاید. حال نوبت زندانی روسی است که کنارم ایستاده بود. من همچنان انتظار میکشم. اردوگاه خالی است. درینساعت هیچکس به دوروبر «آپل پلاتز» نمیاید. پشت درختان صدای سنگین ماشینهائی که شکم کوه را خالی میکنند . بگوش میرسد . سرانجام دری باز میشود وازلای آن رشتهٔ باریك نور چراغ بیرون میزند . زندانی روس درحالیکه کلاهش را بدست دارد، خارج میشود .جزمن کسی منتظر نیست. پلیس اشاره‌ای میکند ومن درحالیکه کلاهم راازسر برمیدارم، داخل اطاق میگردم .

دراطاقی هستم که بایك تختخواب سفری ، یك چیزی شبیه دیوان ، یك میز و چندتا صندلی پرشده است پنجره را باروپوش ضخیمی گرفته‌اند . تابلوهائی از زنان برهنه بدیوار آویزانست . درگوشه‌ای یك سری پیپ گذاشته شده، مقدار زیادی آثارهنری :مجسمه‌های کوچك، ماکت وطرحهای فلزی بچشم میخورد . یك بخاری ظریف، اطاق را کاملا گرم میکند .

«راپورت فوهرر» روی دیوان فرو رفته، دردوطرفش ، یك آلمانی رئیس سابق بلوك ۲۰ ویك چك ازدوستان بارتا، «شریبر» بلوك یك قراردارند . من این شخص اخیررا خوب میشناسم .

ماینوس ولورنزدر دوطرف میز نشسته‌اند . روی میز یك بطری مشروب الکلی وچند گیلاس نیمه پر گذاشته شده است .

درلحظه‌ای که‌وارد میشوم، پشت ماینوس بطرف منست‌واو برای آنکه‌با من‌روبروشود، واروته‌روی صندلیش می‌نشیند. همانطورکه پیش‌را دود میکند به قیافه‌ام دقیق شده‌است . من‌دروسط اطاق ایستاده‌ام . لورنز قبل ازهمه حرف میزند :

-اسپریش‌دو دویچ*Esprichst du Deutsch
-ناین!**
-اوبسه‌تز***Ubesetz

بدنبال‌حرف آخری، رئیس‌سابق بلوك ۲۰، بطرف‌من‌بر میگردد و با فرانسهٔ‌سلیسی میگوید :

- ازتوسئوالاتی خواهندکرد که‌بایدبدون‌مکث جواب بدهی .

من‌این رئیس بلوك داخوب میشناسم زیرامدتی دربلوك ۲۰ بوده‌ام ، گواینکه‌طبیعت‌خشنی‌دارد .معهذامعروف بودکه‌با فرانسویها خیلی بدنیست . ماینوس‌به‌آلمانی بااوحرف میزند .من‌این‌مزیت‌را دارم‌که بدون آنکه بروی خودبیاورم‌تقریباً همهٔ‌حرفهای ماینوس‌رامی‌فهمم‌ودرموقعی که مترجم مشغول ترجمه‌است، می‌توانم‌باحوصله جوابهای‌خودم‌را آماده کنم. بازپرسی‌بدینطریق شروع میشود .

- نام، نام‌فامیل، سن .

باین سئوال‌جواب میدهم .

- توبچه‌جرمی بزندان‌افتاده‌ای ؟
- باین‌دلیل که‌ازوطنم دفاع‌میکردم .
- توکمونیست بودی .
- بله !
- آیاهنوزهم‌یك‌کمونیست فعال‌هستی ؟
- من‌اینجانمرهٔ ۲۵۵۱۹ هستم .

ماینوس‌به‌آرامی لبخندمیزند. ظاهراًصداقتم که‌موجب ناراحتی لورنز شده‌لااقل برای‌او ناخوشایند نیست .

- تولئون‌را میشناسی؟
- بله !

اینبارهمهٔ نگاههامتوجه من‌شده‌است .

---

* توبه‌آلمانی‌حرف‌میزنی ؟ ** نه ***ترجمه کن

- آیاباâو رابطه‌ای هم‌داری ؟
- نه !
- پس‌چرا گفتی که‌او را میشناسی .
- برای‌اینکه دراردوگاه همه‌کس اورا میشناسد .
- آیاهیچوقت باهم‌حرفی زده‌اید ؟
- بله !
- آیااواز ماینوس باتوحرف‌زده !
- نه !

بنظرم‌میرسد که‌داریم‌به‌دقیق ترین‌قسمت‌بازپرسی‌نزدیك میشویم :

- آیاشنیده‌ای که‌در اردوگاه‌توطئه‌ای برضدماینوس ترتیب‌داده‌میشود ؟
- ابداً
- درحالیکه‌عده‌ای میخواستندماینوس وچندنفردیگر رابدار بیاویزند.
- دردوروبر من‌ازین حرفهاکسی نمیزند .
- منظورتواز دوروبرت‌چیست ؟
- منظورم فرانسویهاهستند .
- توباخیلیهایشان ملاقات‌میکنی ؟
- نه، وقت‌اینکاررا ندارم .
- ولی‌معهذاخیلی ازفرانسویها ترامیشناسند ؟
- بله .
- بنظرماعده زیادی‌ازفرانسویها ازتوحرف میزنند .
- این‌دیگر بمن مربوط نیست .

وضع دارد خطرناك میشود .

- پس‌چرااکثر فرانسویها ترامیشناسند ؟
- خیلی‌ساده‌است ، ازنمرهٔ من‌میشود فهمیدکه‌من خیلی قدیمی هستم و معمولاوقتی افرادتازه‌ای‌از فرانسه‌میرسند، هموطنان خودشان‌را جستجومیکنند ومیخواهندکه‌همراه آنهاباشند. شایدبعلت‌همین قدیمی‌بودن‌هست که‌عدهٔ زیادی ازفرانسویها بدون‌آنکه من‌باآنها آشنائی داشته‌باشم، مرامیشناسند درحالیکه متأسفانه هیچ‌کاری‌نمیتوانم‌برایشان انجام‌بدهم .
- چرانمیتوانی ؟
- برای‌اینکه منهم‌مثل آنهاهستم .

اینبارمثل اینکه جوابم درآنها تأثیر کرده‌است ، ماینوس مدتی بمن نگاه‌میکند. ولبخندمیزند. منهم باتبسمی‌به لبخنداو جواب می‌دهم ، بعداو به

آلمانی می گوید :

- این فرانسوی بنظرم بدآدمی نمیاید !

«شریبر» بلوك، مردچك، ازفرصت استفاده می کند و می گوید :

- من اورامی شناسم. اوهیچوقت داخل این حرفها نیست . برعکس، در کارش خیلی جدی است .

- گوت !*

حال دیگر راستی راستی دارم عقیده پیدامی کنم که بردبامن بوده است ولی هنوزعکس العملی نشان نمیدهم .

- توکجا کارمیکنی ؟

- دراشتاین بروك

- راضی هستی ؟

- شکایتی ندارم.

ماینوس درحالیکه دستهایش راتکان میداد، ازجا برخاست، اوباسروصدای زیادعبارات گسیخته ای ادامی کندکه معنایش رانمی فهمم . بدنبال حرفهای او همه می خندندجزمن .

رئیس بلوك ازمن می پرسد:

- فهمیدی ؟

-نه .

-ماینوس می گوید فقط آنهائیکه مسئولیتهاوپستهای خوب دارند بااو دشمنی می ورزند. اوعقیده دارد که دستگاه را بایدبکلی برهم زد، یعنی کسانی را که تاکنون دراردوگاه مقام وموقعیتی داشته اند به اشتاین بروك فرستاد وکارگران آنجارا بجایشان گمارد .

من می خندم .

ماینوس بطرف من برمی گرددوانگار ناگهان بهش الهام شده باشدمی گوید:

- ازهمین الان شروع می کنیم توازفردادیگر نبایدبه اشتاین بروك بروی، در اردوگاه خواهی ماند. توهم میتوانی مثل دیگران یك کار تخصصی در اختیارداشته باشی. من عهده دارم که بروی درکفاشی کار کنی .

ازین پیشنهاد پکرمی شوم. باین فکرمیافتم که ممکن است باباهانری را از شغلش بردارند . دفعتا اندیشه ای ازخاطرم می گذرد. ازفرصت باید استفاده کرد. من میدانم که ماینوس آدم شکم پرستی است، بهمین جهت جواب میدهم :

- ولی من ازکفاشی کمترین سررشته ای ندارم. من قنادم وفقط میتوانم شیرینی درست کنم.

---

* - خوب

- قنادا چه اتفاق خوبی. تو نان هم می توانی بپزی؟
- بله ؟
- اگر به نانوائی بفرستیمت چه میگی ؟

فرصت فوق العاده ای برایم پیش آمده است. فرصتی که می تواند در بهبود وضع فرانسویان خیلی مؤثر باشد. یك فرصت منحصر بفرد و تصورناپذیر. من حتی نمی توانم باور بکنم. بدون کمترین عکس العملی جواب میدهم:

- این بهترین چیزی است که ممکن است اتفاق بیفتد.
- بسیار خوب! فردا باید بروی در نانوائی و کار بکنی. فوراً کاپوی نانوائی را بفرستید اینجا. حالا دیگر میتوانی بروی. کوت ؟
- شر گوت!*

از اطاق خارج می شوم، در بیرون جز پلیس ها دیگر کسی نیست بدون توقف بطرف بلوك میروم. بچه ها خوابیده اند.

امیل هنوز بخواب نرفته.

با نگرانی از من می پرسد.

- چطور شد ؟
- خوب، خیلی هم خوب. من از فردا به نانوائی خواهم رفت.
- سر بسرم می گذاری یا جدی حرف میزنی ؟
- بتو اطمینان میدهم که جدی است.
- باور نمی کنم.

یکربع ساعت بعد، «شریبر بلوك» بسراغم میاید:

- لباستان را بپوشید! بمن دستور داده اند که شما را به بلوك نانوائی ببرم.

صدای خفه ای از زیر لحاف بگوشم میرسد:

- آی! از کیسه!

***

یك شب دیگر گذشت.

کوماندوها بعد از حضور و غیاب صبح دور هم جمع می شوند.

من به محلی که مخصوص گروه نانواهاست میروم. مارسل که دارد افرادش را جمع می کند، بین راه بمن می گوید:

- من دیشب می خواستم ترا به بینم و بهت توصیه کنم که مواظب خودت باشی. حالا تبریك می گویم. بطرز بسیار ماهرانه ای در رفتی.

---

* بسیار خوب.

-بالاخره داستان چگونه تمام شد؟

- بطرز وحشتناکی حساب متهمین را رسیدند.

-تعریف کن ببینم.

-بعداز بازپرسی تو، یك شورای جنگی دراطاق آلبرت، باحضورماینوس لورنز و«راپورت فوهرر» تشکیل شد. آنجا تصمیم به قتل دونفر گرفتند واین تصمیم هم عملی شد.

یعنی آنها را کشتند ؟

-آره. اول حساب یوگوسلاوها را رسیدند، اورا در بلوك کش گیر آوردند ماجرا خیلی طول نکشید یارو را از بلوك به کارگاه بردند و آنجا، لورنز با یك ضربهٔ چماق کارش را ساخت.

-ماینوس هم باآنها بود؟

-نه، ماینوس هیچوقت دامن خودش را آلوده نمیکند. او دراطاق کارش منتظر نتیجهٔ کار بود. آلبرت هم بخوابگاه رفت.

- پس کیها بودند ؟

- البته لورنز، رئیس سابق بلوك ۲۰ و دوآلمانی دیگر، بعداز یوگوسلاو رفتند بسراغ لئون. تمام تختخوابها را گشتند. لئون توی بلوك خودش نبود و آنها ناچار به «هارتمان» دوست لئون ورئیس بلوك نمرهٔ ۶ مراجعه کردند. هارتمان اعتراف کرد که لئون را در محلی مخفی کرده، اما نگفت کجا. حتی لورنز را آدمکش خواند ...

لورنز باآدمهایش به اطاق خود رفت. همگی مشروب خوردند و بعد رفتند پی «راپورت فوهرر» و باتفاق او بنزد هارتمان باز گشتند. سپس هارتمان را با خودشان به بلوك نمرهٔ یك آوردند.

هارتمان کماکان از حرف زدن امتناع داشت. آنها شروع کردند به زدنش میخواستند اورا از بلوك بیرون بکشند. هارتمان به پایهٔ تختخوابی که کاملا نزدیك تختخواب من قرار داشت، چنك زد. رئیس بلوك بایك تکه هیزم انگشتان او را له کرد و بعد اورا تاجلو در کشاندند. هارتمان دادمیزد. «مرا نکشید منهم مثل شما آلمانی هستم.» لورنز، چاقوی خودرا تادسته در قلب هارتمان فرو برد و کارش را ساخت. در و دیوار بلوك خون آلود بود.

- لئون چطور شد ؟

-اورا سه ساعت بعد از نصفه شب در نجاری پیدا کردند. بعد بردنش به انبار مجاور، لورنز باچکش بسرش میکوفت و چون یارو باین آسانی نمیمرد ؛ بهش پیشنهاد کردند که خودش را بدار بیاویزد- اینجا لئون شهامت زیادی بخرج داد.

سیگاری کشید، به‌دشمنانش فحش داد وخودش را بدار آویخت .

- تو لئون‌را میشناختی ؟

- لئون بامن باینجا آمده بود. ما باهم رفیق بودیم. این واقعه خیلی وحشتناك است .

- بالاخره حقیقة چکاری ازمن سرزده بود ؟

- اگرمااز موضوع اطلاع داشتیم، یقین بدان تاکنون بدنبال لئون بودیم.

.درهمان لحظه صدای فرمان بگوشم میرسید :

- کوماندوی نانوائی! شنل! شنل!

من به‌صف کوماندوی جدیدم می‌پیوندم. این کوماندو از افراد نیرومند ترکیب یافته است . این افراد جوان و شاداب واغلب لهستانی هستند.

درحالیکه قاه‌قاه می‌خندندومثل بچه‌ها بهم‌تنه میزنند.

دوروبر میدان، گروه عظیم اشتاین بروك از مرده‌ی که فقط استخوانی بتنشان مانده است جمع میشود. اینها ازسرما میلرزند.

برای من زندگی تازه‌ای آغاز میبابد.

XXVIII

سازمان استحکام مییابد

هو ئو ئو ئو ئو..

فلگیر آلارام ! *

هو ئو ئو ئو ئو،

فلگیر آلارام ! راوس !

هو ئو ئو ئو ... صدای سوت همچنان ادامه دارد .

در بلوکها، کارگران شبکار که تازه برختخواب رفته‌اند، بادستپاچگی بیدار میشوند، کاپوها ورؤسای اطاق بلاانقطاع زوزه میکشند :

ـ شنل ! شنل !

مردم در حال دو ازکارگاهها بیرون میایند . کوماندوها کار را قطع می‌کنند. خیابانهای اردوگاه از آدمهائی که سرازپا نشناخته. بسوی تونل میدوند وول میزنند . اغتشاش عجیبی بوجود آمده است. یکی بزمین می‌افتد، دیگری یقلاویش‌را ازدست میدهد وافراد پلیس نیزچون سگانی که گله‌ای رادور کنند، میکوشند تا دیرماندگان را هرچه زودتر به‌تنهٔ صفوف برسانند.

مقابل درجنبی اردوگاه، ازدحام وهیاهوی غریبی بوجود آمده است. مردم میکوشند تا از زیرضربات لورنزو«پلنك» دربروند وبسرعت ازآستانه در بگذرند .

وقتی‌ازدر گذشتند بسان سیل مهیبی‌ازجاده‌ای که باسیمهای خاردار احاطه شده سرازیر میشوند. وقتی به‌پلکان میرسند باناتوانی وفرسودگی چهاردست و پا بالا میروند. کاپوها درتمام‌طول‌راه ، ازبالای‌پلکان‌تا دهانهٔ گشودهٔ کوهستان رج ایستاده‌اند وکتك میزنند .

مردم، هزارهزار، درتونل‌فرو میروند. تونل‌عظیم باسقف‌ضربی‌خود بصحن کلیسای بی‌انتهائی میماند. واین منظره آدم‌را بیاد صحنه‌های فیلم‌های پرابهت

---

*ـ اعلام خطرهوائی

تاریخی میاندازد. زندانیان بانگاههای دیوانه آسائی میدوند. از تخته سنگها بالا میخزندویاچون کوران مادرزادخودرا به دستگاههای ماشین می آویزندیا آنکه مثل یك دسته موش به زاویای تاریك تونل فرارمیکنند. صدای سنگین کمپرسورها، چکش‌های برقی ومته‌های خودکار با ناله‌ها و گریه‌ها وضجه‌های افراد میامیزد ودرین میان گانزهمراه اس . اس‌های خودبمثابه خداوند، غار محکومین، در مدخل این سرداب ایستاده‌است و تماشامیکند.

درین بین، ما ازپنجره‌های نانوائی، هواپیماهای ریز وسفیدرنگی را می بینیم که بسمت شمال پروازمی کنند. این امردرهرحال موجب خوشحالی ماست . وقتی مدت اعلام خطر بپایان رسید ، مردم‌را باضربات چماق، به کوماندوها یارختخوابهایشان باز میگردانند . نازیها خشمگینندو میخواهند زمان ازدست‌رفته راجبران کنند. بعدیکباردیگر اعلام خطر هوائی میشود.

دوبار، سه بار تاهفت بار درهمان‌روز اعلام‌خطر تجدید میشود. تمام‌اردوگاه بهم‌ریخته است زندانیان‌دیگر نمیتوانند درمدت‌روز بخوابندیا استراحت کنند. گاهی‌وقتها که ماهم‌مجبوریم درنانوائی‌شب کار کنیم، بایدمانند دیگران‌درموقع لزوم‌به‌تونل برویم . باوجود این‌خستگیهای اضافی‌راضی هستیم‌و برای شنیدن صدای‌دوردست‌موتورهواپیما گوش تیزمی کنیم. باهم‌درتونل‌وعدهٔ ملاقات‌میگذاریم ودرتاریکی آن‌سرداب راجع به‌سقوط ساختمان‌رژیمی که‌ممکن‌است‌هنگام‌ریزش ماراهم زیرآوار خودبگیرد بحث‌می کنیم.

***

ماهها گذشت. روزهای‌زیبای تابستان تبدیل به‌خاطرات‌شده‌است. درحالیکه انگارهمین دیروزبود. شایدازینجهت که روزهای‌اردوگاه کاملاشبیه‌هم‌در گذر است. برخاستن، کار کردن، کارکردن‌وشام‌خوردن. کارکردن‌ونان خوردن. حضوروغیاب‌وخواب. وهمین دور ازفردا شروع میشود. اما اگر رختخوابها تغییر نکرده‌درعوض‌اکنون بجای‌یکنفردو، تاسه‌نفردر آن‌میخوابیم. اگر کاربا سابق تفاوتی نیافته، درعوض میان گل‌وبرف انجام‌میگیرد. اگرقرص‌نان بهمان ضخامت‌مانده، درعوض‌سپوس‌ویونجه جای‌خمیر سیاه‌را گرفته‌است ومردم‌بیش‌از پیش میمیرند.

درماه اوت‌فقط‌سی‌نفر مرده‌بودند، درحالیکه ۱۵۵ نفردر نوامبر، ۷۵ نفردرژانویه و۱۸۵۲ نفردرفوریه جان‌سپردند* حالاهرهفته، هرروز به نسبت وحشتزائی تعدادمردگان افزایش مییابد.

دراین نخستین‌روزهای ماه‌مارس، از ۶۰۰ نفر فرانسوی که‌درپائیز داشتیم

*- بموجب آماری که بعداز آزادی، ازآرشیوهای‌اردوگاه بدست‌آمد .

فقط ۳۵۰ نفر باقیمانده‌اند، درحالیکه دشوارترین گذرگاهها را هنوز باید پیمود.

معهذا درمورد تقویت وسائل کمک های متقابل برای حفظ و نجات هرچه بیشتر زندگی زندانیان، پیشرفتهای قابل توجهی بدست آمده است. درمورد بسیج عمومی در مقابل خطرات روزافزون به نتایج سودمندی رسیده‌ایم.

سازمان ما که با عده‌ای انگشت شمار و تکیه بروی افراد مختلف شروع بکار کرده بود، اکنون در نظر همهٔ فرانسویان بااهمیت و مؤثر جلوه میکند.

تردیدی نیست که ما قبل از همه برای نجات بچه‌های خودمان کوشش میکنیم.

ولی درعین حال تودهٔ فرانسویان وطنپرست را نیز ازیاد نمی‌بریم. جوانان، روشنفکران، پدران، افراد شریف، هرکه بخواهند باشند جزء لاینفك آن سرمایهٔ اجتماعی هستند که باید حفظشان کرد. رفقای ما، برای اجرای چنین طرحی به فداکاریها و ازخودگذشتگیهائی فاقد هرگونه احساس مسلکی دست می‌زنند. در رأس این رفقا بابا هانری وژان قرار دارند که هرروز به چپ و راست میروند تا ازخشونت یك کاپو بکاهند، یك رئیس بلوك را نرم کنند، یا اینکه به دفتر کار منشی بلوك راه میابند تا زندگی یك فرانسوی را نجات دهند.

این دو نفر هستند که طی چهارماه ، در اثر کوششی خستگی ناپذیر، موفق شده‌اند کوماندو یا بلوك بیش از صدوپنجاه نفر از یاران خودرا تغییر دهند.

این ویلی است که همچون سرگل جوانی ما جلوه میکند و هرروز بخاطر حفظ زندگی شصت فرانسوی در مقابل گرسنگی و خستگی، حیات خود را بخطر میاندازد.

این ژول است که بمثابه حامی ضعفا ، بدبخت‌ترین افراد فرانسوی را در کوماندوی خود گردآورده و به اوست که شخصیت‌هائی بسیار دوراز افکار سیاسی اش قول میدهند: «ما برای تویك لژیون دونور خواهیم گرفت»

این سیمون است که در اشتاین بروك به تخته نجات فرانسویها تبدیل شده و با تجربیات ذیقیمت و مراودات متنوع خود دوستانش را از غلتیدن در دام مرگ بازمیدارد.

این بارتای جوان چکی است که پیوسته در اختیار گروه ملی ما قرار گرفته و ازاقدام به دشوارترین کارها برای نجات یارانمان فروگذار نمیکند، مثلا هم اوست که نماینده مجلس سوسیالیست را کنار رفیقمان پل در کوماندی او جای میدهد.

اینها پتی لوئی، فرنان و ده‌ها تن دیگرند که چرخ دستگاههای موجود را میگردانند.

بدون تردید از خارج این دستگاه نیز کمکهای گرانبهائی بما میرسد.

ژیلبر وفرانسو آدر «بیمارستان»، بیدریغ به خدمت فرانسویها میپردازند. آنها درواقع درزمرهٔ پزشگانی هستند که بعنوان خادم بشریت شناخته میشوند.

چند فرانسوی دیگر نیز که این گوشه و آن گوشه در محل مناسبی افتاده اند میکوشند تا دردها و آلام اطراف خودرا خود تسکین بدهند.

باوجود همهٔ این تفاصیل، وضع عمومی فرانسویها در اردوگاه بعداز روسها ایتالیائیها و کلیمی ها، ازهمه ملل دیگر بدتر است. ما ازخودمان رئیس بلوك نداریم، رئیس اطاق نداریم. فقط یك سمت ناچیز در آشپزخانه بماداده اند. ازین نظر، عدم آشنائی بزبان آلمانی برایمان مشکل بزرگی است.

معهذا با استفاده ازوسائل موجود ، توانسته ایم قدمهای مثبتی برداریم.

درسه ماه اخیر، رفقای کارگر کفاش بیش از ۳۰۰ جفت کفش نو بین فرانسویها تقسیم کرده اند .

درهمین مدت ویلی و باباهانری نزدیك بدوهزار لیتر آش اضافی به گروه ملی ما رسانیده اند.

در عرض سه ماه ، من، آندره و «ده ده کوچولو» ۶۰۰ قرص نان از نانوائی خارج کردیم.

چند نفر ازمیان ما به شخصیت هائی تبدیل شده اند که همه بدون استثناء میکوشند دوستیشان راجلب کنند. آنها قادرند زندگی یك انسان رانجات دهند . ولی اگر این موقعیت بما امکان زندگی بهتر واندیشهٔ آسانتر و سالمتری میدهد درهما نحال ما رادرمقابل مسئولیت های عظیم وسنگینی نیز میگذارد .

***

امروز در کمیته حزب مباحثه درد انگیزی داشتیم . یعنی پتی روژه که می تواند کمك بیشتری به سازمان ما بکند جانشین لوسین شده است. اومسئله اتخاذ تصمیم ناگواری را طرح کرد. این مسئله عبارتست ازرسانیدن کمك بیك دانشجوی جوان فرانسوی بنام «موریس». موریس در «لورن» دریکی از سازمانهای نهضت مقاومت شرکت داشت و درولایت خویش نیز چند مسئولیت نظامی را برعهده گرفت. ما توانستیم اورا درنزد «ژول» بکار بگماریم ولی این امر کافی نیست. موریس که به کمبود مواد غذائی دچارشده هرروز ضعیفتر میشود وباوجود شهامت وپایداریش نخواهد توانست مقاومت کند. زندگی او فقط درصورتی نجات خواهد یافت که روزانه جیرهٔ اضافی مرتبی بهش برسانیم. ما بدون آنکه خودش تقاضائی کرده باشد، دربن مورد کاملا موافقیم، امامسئله مزبور باین آسانی حل نمیشود . درشرایط فعلی افزودن بتعداد کسانیکه به آنها کمك میشود، برایمان امکان

ندارد، بلکه برعکس ما درموقعیتی هستیم که ناچار باید از میزان آنها بکاهیم. حال عمومی تمام زندانیانیکه ازناحیهٔ ماکمکی دریافت می کنند باوجود فایدهٔ انکارناپذیر این کمك، بازچندان تعریفی ندارد واگرما بخواهیم از این حصه بکاهیم دیگر اصلا سازمان معاضدت عمومی کمترین فایدهٔ عملی نخواهدداشت والبته بچنین عملی نمی توان دست زد.

اگر بخواهیم حصهٔ ضعیف ترین آدمها راقطع کنیم وبه شخص دیگری که امکان نجات او بیشتر است بدهیم درست باین میماند که برای پرکردن یك چاله چالهٔ دیگری حفر کرده باشیم: یك هفته بعد دوباره همان مسئله مقابلمان طرح خواهدشد.

منتها کار دیگری می شود کرد، باین معنی که حصهٔ کسی را که کمتر از دیگران بدرد جامعه میخورد؛ کسی که کاری برای جامعه انجام نداده وامیدانهم نیست که درآینده انجام دهد، بنفع عضو مفیدتری حذف کنیم.

برای تحقیق دراین موضوع اول باید ببینیم چه اشخاصی مقرری کمکی را ازسازمان ما دریافت میدارند، دستهٔ مادرنانوائی، روزانه حداقل به بیست تاسی نفر فرانسوی کمك می کند اصل مسئله اینست که باید بین این عده یکنفر را بخاطر «موریس» حذف کرد.

مادربارهٔ هریك ازافراد بحث کرده ایم. «فرنان» اسم چهار نفر رایادداشت کرده که ازبین آنها یکی را بایدانتخاب کرد. اورویش را بطرف من برمیگرداند وپیشنهاد میکند:

- اول «شارل»، همشهری تو.

- موافق نیستم. شارل که تازه بدستهٔ ژول پیوسته. دارد یواش یواش بحال میاید. اوسه طفل خردسال دارد ومابایدبهرنحوی شده زندگیش رانجات بدهیم، من هرروز یك تکه نان، بایك کاسه آش اضافی باو میرسانم، بعلاوه این سهمیه راهم ازحصهٔ روزانهٔ خودم میدهم زیرا برای من امکان داردکه درنانوائی سیر بخورم.

- خوب دراینباره دیگرحرف نزنیم. بعد ازشارل یك جوان دیگری است که تودوماه است بهش کمك میکنی، جوانی که قبل ازجنك عضو سازمانهای ضدکمونیست بود.

- بله اما اوجوانیست شرافتمندوباهوش، ماجرای اوهم شبیه قصهٔ مردم بسیاری است که دربارهٔ ما فریب خورده بودند. معتقدات قبلی اش هرچه باشدوامروز هم بهرمسلکی ایمان داشته باشد، قدرمسلم اینستکه رفتار اودراردوگاه مایهٔ

افتخار جوانان فرانسه است. این امر مهم است . من گمان میکنم که کما کان باید باو کمك کرد.

بنابراین باید باباتئوقبل را کنار گذاشت اویکی از رفقای پیر ماست ولی بهرصورت نخواهد توانست تا آخر مقاومت کند .

ـ درست است، کمك ما فقط میتواند از سختی آخرین روزهای زندگیش بکاهد، ولی نباید فراموش کرد اولایق چنین کمکی است . اویك عمر فدا کاری ومبارزه کرده است . معهذا چنانچه لازم باشد بین اوو جوانی که میتواند زنده بماند ، یکی را انتخاب کرد ، باید نظر داد . بهرحال بهتر است در اینمورد عجله نکنیم. نمیدانید پیرمرد چقدر خوشحال میشود وقتی که یك تکه نان برایش میبریم.

ـ بالاخره آن جوان متدینی که تو درباره اش بامن حرف زده بودی .

ـ آره. این جوان در بلوك من کار میکند . اولین باری که با او ملاقات کردم آنقدر لاغر بود که همان شب یك تکه نان بهش دادم . او بالحنی آنقدر تاثر انگیز وصمیمانه ازمن تشکر کرد که دیگر تا به امروز، هربار چیزی برایش کنار میگذارم. حالا او مثل آدم غریقی بمن چنك میزند. نیرویش با نتها رسیده ومطمئنا نخواهد توانست تاب بیاورد .

ـ موریس هم اگر فکری بحالش نکنیم تاب نخواهد آورد .

ـ میدانم. گوش کنید ، باید تصمیم گرفت. بنر دوستی در شرائط ما یعنی آدم رویه ای اتخاذ کند که بیشتر بسود بشریت باشد . معهذا من اجازه میخواهم قبل از اتخاذ تصمیم نهائی، یکبار دیگر با این جوان ملاقات کنم .

ـ بسیار خوب ، ما بتو اعتماد داریم .

صبح، جوان متدین راهنگام صف جمع دیدم . چون بشر بدبخت ومچاله شده ای بطرف کار میرفت. واقعا دیگر کارش تمام شده ، من کوشیدم شاید خاکستر سنگین مشقات ایام را ازروی آتش نیمه خاموش وجوداو بکناری زنم .

بکنارش کشیدم وپرسیدم :

ـ تومیخواهی زنده بمانی ؟

ـ من دارم میمیرم .

ـ گوش کن ، مادرونامزدت انتظار ترا میکشند . شاید بخواهی بخاطر آنها زنده بمانی ؟

ـ نه، نه نیروی اینکار را دارم ونه شهامتش را . آنها مرا نخواهند شناخت. تاکنون یك چیزی بود که ازمن حمایت میکرد وآن چیز :ایمان بود .حالا دیگر ایمان هم ندارم . دیگر به هیچ چیز اعتقاد ندارم .

شب هنگام ، وقتیکه برای دریافت تکه نانش بسراغم آمد ، من دروغ گفتم :

- امروز نتوانستم چیزی برایت گیر بیاورم.

اودرحالیکه میگریست دورشد .

آنگاه بسراغ«موریس» در رختخوابش رفتم وتکه‌نان را باودادم .

- بگیر، این مال‌تست، هرروزچیزی بهت خواهم رساند. ما میخواهیم توزنده بمانی.

- آخرممکنست این‌تکه‌نان، مال یکنفر دیگر باشد ؟

- نه، مال تست. چون‌که به مبارزه ادامه خواهی‌داد .

جوان متدین، یکهفته بعدمرد. موریس زنده ماند *

برشماست‌که قضاوت‌کنید .

***

مردم‌جهان بخاطرما مبارزه‌میکنند. ازسرعت پیشرفت نیروی متفقین‌در غرب‌کاسته شده وآنعده از زندانیان که‌خیال‌میکردند، هنگام نوئل به‌خانه‌های خود بازخواهندگشت، خبریافته‌اندکه‌آلزاس هنوزدردست آلمانهاست.

ویکباردیگرچشمهای امید بسوی‌شرق‌دوخته شد. روسها ازابتدای پائیز درمناطق،دریای بالتیك، پروس‌شرقی، سرانجام‌مرکزاروپاوبالکان‌دست‌به‌تعرض زدند. درماه اکتبر به‌چکسلواکی‌داخل‌شدند. بلگرادآزادشدودرپایان‌سال، ما اطلاع پیداکردیم‌که ارتش‌سرخ بوداپست را درمحاصره دارد .

درابتدای ژانویه، تعرض‌ویستول‌غربی.ورشو.درهمان روزهای اول‌آزاد شد وپیروزی باقدمهای بلند بسوی برلن درحرکت‌است. تاننبرك، فریدلند ، پوتسدام، پوزن، اشتتن‌و دانتزیك ، ازجمله‌شهرهائیست‌که اعلامیه «ستادکل فرماندهی» نام برده .

دراینموقع دامنهٔ‌عملیات غرب نیزتوسعه‌یافت. الزاس بدست فرانسویها آزادشد وآلمانهاضمن‌اعتراف به‌اینکه‌اکثرنیروهای خودرا به‌جبهه‌های شرق فرستاده‌اند،ازپیشرفت‌قوای متفقین‌سخن‌میگویند. دراعلامیه‌های‌ستاد، نامهای جدیدی بچشم میخورد: ترو، کولونی، مایانس... «رن»پشت سر گذاشته‌شد. آنهانزدیك میشوند .

ماهرروز باتفاق بارتا ولوتردرباره‌اوضاع بحث می‌کنیم. همه‌میدانیم‌که لحظهٔ نهائی وقطعی‌نزدیك‌است .

بوسیلهٔ یك‌اسپانیولی‌که گاهگاه باکامیونی‌از اینسی به‌موتهوزن میرود ،

*- موریس‌که نام‌واقعی‌اش‌موریس‌ریشار، لیسانسیه علوم بود، متاسفانه شش‌ماه بعدازآزادی درگذشت. امابهرصورت توانست زن‌جوان وخانواده‌اش را به‌بیند

بارفقای آنجا ارتباط برقرار کرده‌ایم. «تونی» چندبسته‌لباس برایمان فرستاده که بین افرادتقسیم کردیم. رفقای‌ما اصرارمیورزندکه باید خودرا برای اقدام به‌عملیات نظامی آماده کنیم. مادرینباره خیلی فکر کرده‌ایم.

لوتر، باخونسردی جالب‌توجهی، پیشامدهای ممکن رامیشمرد. امحاء عمومی از راه گرسنگی، یاترتیب یك‌قتل‌عام قبل‌ازعزیمت مامورین اس. اس. بنا براین، باید سعی کرد قبل‌از آنکه بسروقتمان بیایند از بازداشتگاه خارج‌شویم

روسها، یوگوسلاو ها، چکها واسپانیولیها، باژیکیها و فرانسویها، هسته‌های نظامی مخفی بوجودآورده‌اند. مارویهمرفته بیش‌از دویست نفرانسان سالم دراختیار داریم که حاضرند هروقت‌لازم‌شد، بجنگند. این‌افراد البته‌عده‌ٔ دیگری راهم بدنبال‌خودخواهند کشید.

درگروه‌فرانسویها، همهٔ‌وظایف‌سیمون‌راگرفته‌ایم، تامنحصراً به‌مسئله تجهیزدستگاه نظامی بپردازد. ازنقاط مختلف‌هم بماکمك‌میشود. شبی«روژه» مرابکناری کشیدوگفت:

– تو میدانی‌که من با افکارشماهمراه نیستم. اما‌من میدانم‌که فقط‌شما متشکل هستید. من بشما اعتماد دارم‌وباتفان سه نفراز دوستانم دراختیارشما قرار میگیرم.

من روژه را باسیمون درتماس گذاشتم.

ازلحاظ بین‌المللی، یك‌ستادبوجودآمده است. مسئولیت‌ستادبا«ایوان» سرهنك‌ارتش‌سرخ خواهدبود. دونفراز افسران چك ویوگوسلاوی نیزبمعاونت اومنصوب شدند.

«ایوان»، بدنبال اقدامات «بارتا» درکوماندوی ویلی‌کارمیکند. دراثر یك تصادف میمون هویت‌اوراکسی نمیشناسد. نام او در دفترهای‌اردوگاه، در ردیف متوفیات‌نوشته‌شده ودربلوك اورا بنام‌یك فرد روسی‌که یکسال‌پیش در گذشته، میخوانند.

«ایوان» مردفوق‌العاده‌ایست. بسیارملایم‌وهمیشه خندانست‌وهموطنانش کاملااز او حرف‌شنوی‌دارند. آنهاکه‌اورا میدیدند ابداً نمیتوانستند تصور کنند که‌بایك صاحب‌منصب‌نظامی روبروهستند. معهذا«ایوان» دقیقا ازاوضاع‌نظامی اردوگاه باخبراست، اوتمام امکانات‌عملی را موردمطالعه قرارداده‌است. من، بارتا ولوتر برای رهبری یك‌قیام نظامی احتمالی بطوردربست به نظریات‌او اعتماد داریم.

ماصورت‌ریز نیروهائی‌راکه‌ممکن‌است‌درمقابل‌هم‌قرار گیرند، جمع بندی کرده‌ایم، ما اسلحه نداریم، امادر اردوگاه مقدار زیادی افزارکارمثل تبر

کلنك، بیل، چاقو وغیره موجود است. اردوگاه باسیمهای خاردار و برقی محصور شده‌است اما ماوسیلهٔ قطع جریان برق‌را نیز در اختیار داریم. ما بوسیله پاسداران محاصره شده‌ایم اما درپشت کوره های آدمسوز معبریست که فقط دو برج نگهبانی به آن نظارت میکند. اس.اس هاـ ر تاپا مسلحند، اما نباید فراموش کرد که دربین سربازان آنها عده‌ای حاضرهستند که اسلحهٔ خودرا بما تسلیم کنند «ژوزف پولترم» که دائما باما در تماس میباشد. چهل سربازدر اختیار خود دارد و فقط منتظر فرصت مناسبی است تا بحساب گانز ودارو دسته‌اش برسد. ازطرف دیگر ما میدانیم که هشتاد نفرچك که بلباس نازی درآمده‌اند ، باماهمراه خواهند بود. «ایوان» ازهمهٔ این جریان باخبر است.

بنظر او اصل کار اینستکه یك عده از جان گذشته واقعی دراختیار داشته باشیم. او این عده راهم در اختیار دارد. نسبت قوا، یواش یواش، بسود ما در تغییر است.

اس.اس‌ها ازترس بروز اغتشاشات داخلی، یك سازمان پلیسی وسیع در اردوگاه بوجود آورده‌اند. باید آنهارا بحساب آورد. اما بعضی از آنها از هم اکنون مرددند ، میترسند . دربین آنها هم، عده‌ای آلمانی و اتریشی به ما تمایل دارند .

مادریك حال وجد و شوق وذوق زندگی میکنیم. بدبختانه هرروز ده‌ها، صدها تن اززندانیان درمیگذرند، بدون آنکه مبارزه‌ای کرده باشند. سهمیهٔ نان کاسته شده‌است. انبارهای آذوقه فقط برای مصرف یکماهه اردوگاه کافی است. در شرایط کنونی، ما فقط باید درمقابل مرگ، که باداس خود بازداشتگاه را درو میکند، مقاومت کنیم.

آیا خواهیم توانست تا «فرصت مناسب» زنده بمانیم ؟

درچنین شرائطی بود که یك صبحدم زیبای ماه مارس...

***

اسپانیولیهارا درمیدان حضور وغیاب جمع کرده‌اند. صدوپنجاه نفرند. چون غذای مکفی میخورند هنوز نیرومند بنظر میآیند. در گانز رأس اس.اس‌های خودآنهارا استان می‌بیند . راضی بنظر میرسد .

گانز جلوی افراد میایستد. ناگهان ازآنها سئوال میکند:

ـ کدامیك از شماها میل دارید سرباز بشوید؟

هیچکس جواب نمیدهد.

گانز تکرار میکند:

ـ من میگویم، دربین شماها چه کسی میخواهد سرباز بشود ؟

رؤسای بلوکهای اسپانیولی که جلو صف قرار دارند، بدون آنکه حرفی بزنند بهم نگاه می کنند.

- من بشما پیشنهاد میکنم که داوطلب سربازی بشوید. من میدانم که شماها شجاع هستید. شماها را آزاد خواهند کرد و بدستتان اسلحه خواهند داد.

یکی از اسپانیولیها که بین دیگر هموطنانش صاحب نفوذ بود، فورا حسابی میکند، از صف خارج میشود و به یاران خود میگوید :

- واموس تودوس! *

چندین نفر با او همصدا میشوند :

- تودوس! Todos

اکثر اسپانیولیها با این پیشنهاد جواب مثبت میدهند.

گانز لبخند وحشتناکی بر لب دارد :

- من اینهمه سرباز نمیخواهم!

اس. اس‌ها نود و دو نفر را انتخاب میکنند و نامشان را در دفتری مینویسد قصه تمام میشود .

اسپانیولیها متفرق میشوند و باهم بحث میکنند .

- ما بایستی بین این پیشنهاد و مرگ در اردوگاه یکی را انتخاب کنیم. ما اسلحه را انتخاب کردیم. ما با اسلحه هم خودمان را آزاد خواهیم کرد، هم دیگران را .

بدبختها هنوز به حقیقت قضیه پی نبرده‌اند .

این خبر مثل توپ در اردوگاه صدا کرد :

« اسپانیولیها آزاد شده‌اند . میخواهند آنها را به سازمان اس. اس داخل کنند. »

« چاره‌ای نداشتند. والا گانز همه‌شان را اعدام میکرد با این ترتیب لااقل آنها از مرگ رسته‌اند. همین پیشنهاد را هم به ملیت‌های دیگر هم خواهند کرد ... »

و اندیشهٔ قبول پیشنهاد یواش یواش جای خودش را در مغز زندانیان باز میکند.

اردوگاه هم مثل اسپانیولیهای جوشی، خیلی زود تصمیم میگرفت .

چه باید کرد ؟

باباهانری وقتی داستان را از من میشنود، بفکر می افتد و بعد از من میپرسد:

* Vmostodos ! همگی برویم!

- نظر توچیه ؟

- من منظور اسپانیولیهارا ازقبول پیشنهاد می‌فهمم . من آنها را خوب میشناسم . آنهاخواسته‌اند ازینراه از اردوگاه بیرون بروند وبجنگند ، اما خیال میکنم اشتباه کرده باشند .

باباهانری بمن جواب میدهد :

- امامن تصمیم خودم‌را گرفته‌ام . من آرزودارم زنم‌را ببینم ، دخترم رابه بینم، امامرك رابه‌پوشیدن لباس اس .اس ترجیح میدهم .

به‌باباهانری نگاه میکنم . رؤیائی ازخیالم میگذرد. باباهانری‌رامی‌بینم که‌ازچوب‌ه‌داری آویخته‌است وتاب میخورد. تردیدی نیست که‌اگر این‌پیشنهاد درمقابل ماطرح‌شود،بهتراست بمیریم تااینکه برای‌ابدشرف وحیثیت‌مبارزهٔ‌خود راازدست بدهیم .

- مرحبا باباهانری ، حق باتست .

شب، درکمیته‌حزب، تصمیم‌میگیریم که‌بهیچ‌عنوان‌حتی‌اگردرتمام‌اردوگاه تنهابمانیم، پیشنهاد خدمت زیر پرچم‌ارتش آلمان‌را قبول نکنیم .این دستور به‌تمام گروه‌ها ابلاغ‌شد ومورد بحث‌قرار گرفت.تمام رفقایمان موافقت خود رادرتبعیت‌از ما‌اعلام‌داشتند.

احساس‌میکنیم که‌تصمیم‌مهمی گرفته‌ایم.همه‌باهم بحث‌میکنند. فرانسویها ازگوشه‌وکنار نظرمارا میپرسند ومابدون پرده پوشی تصمیم‌خود رابا آنهادر میان‌میگذاریم .این‌تصمیم‌با احساسات‌ملی مانیز سازگار است وبهمین سبب اکثریت فرانسویها باعدم قبول‌پیشنهاد ، موافقند .

اکنون‌مسئله عدم‌قبول برای‌ما آسانترجلوه میکند . ماازنتیجهٔ کار خود مطمئنیم . امادیگران‌چه کارخواهند کرد ؟

***

پشت‌میز ژول، بافیلپ‌بحث می‌کنیم . رفیق‌ماژول، درجواب تمام‌دلائل فیلپ تکرار میکند :

- بنظرمن‌هیچ‌دلیلی نمیتواند مسئله شرکت درارتش دشمن‌راتوجیه کند وشمامقصرید که عکس‌العمل‌نشان ندارید . اشتباهست که‌خیال کنیم آنها به اسپانیولیها اسلحه‌خواهندداد تاآزادانه بهرمصرفی که‌خواستند برسانند. درواقع آنهارا بین‌دسته‌جات اس.اس یاتوپخانه‌عقب‌خط جبهه‌پخش خواهند کرد .

- من‌میدانم، اما ماچاره‌ای‌جزقبول نداشتیم، چون‌اغلب‌اسپانیولیها بدون تأمل‌قبولی خودشان‌رااعلام کرده بودند .

- حقش‌بود فوراً تصمیم میگرفتند .

- کار آسانی نبود .
- وحال خیلی مشکلتر شده‌است .
ومن نیز بسهم خود اضافه کردم .
- تصور بکن که لیستر یا مودستو * پس‌ازشکست آلمانها درنقطه‌ای ، عده‌ای ازافراد سابق ارتش خودرادرلباس اس.اس‌ها به‌بیند. آنها به‌هیچ توضیحی گوش نخواهندداد، بلکه دستور خواهندداد که تیربارانشان بکنندو توهم اگر بجای آندو بودی همین دستوررا میدادی . حالااین موضوع راباهموطنانت درمیان بگذار .
این حرف گرفت .دیگرپای شرافت وحیثیت در میان بود .
فیلیپ برای شوردر سازمان ملی خودازما جدا شد . کمی بعدباز گشت و گفت:
- رفقای ما تصمیم گرفته‌اند که بهیچ نحوی از اردوگاه خارج نشوند. حتی اگرقرارباشدهمه‌رااعدام کنند. درهرصورت مافریب نخواهیم خورد. اسپانیولیها بی‌غیرت نیستند .
- میدانم، این حقیقت‌را بارها بثبوت رسانیده‌اند .
ساعتی بعدکه بالوترقدم میزدم، آنتونیو، جوان اسپانیولی که دربلوك ۸ بامن آشناشده بود وازآنوقت ببعد باهم دوست شده بودیم ، بطرف ماآمد و به‌لوتر گفت :
- اسم من جزو فهرست کسانی است بایدبروند . من آمده‌ام ازتو که در دفترکارمیکنی ، بخواهم که نامم‌را حذف کنی .
لوتر جواب میدهد :
- اینکه ممکن نیست .
- درهرحال بایداینکار رابکنی .
- آخرازمن برنمیاید.
- بنابراین، من‌الساعه خودم‌را روی سیمهای برقی خواهم انداخت.
وآنتونیو به عجله‌از نزدمارفت .
من دوان‌دوان خودرا به‌او رسانیدم‌وبهش گفتم :
- مگردیوانه شده‌ای ؟
- من ترجیح میدهم که فورابمیرم تااینکه لباس اس.اس‌ها رابپوشم .من سابقاسرباز بودم وزیرفرماندهی لیسترکار میکردم .
- سربازان لیسترخودکشی نمیکنند .
- آخرچرانمی‌فهمی که‌من نمی‌توانم لباس‌ارتش آلمان‌رابپوشم .

---

* - دونفرازتوده‌ای ترین‌رهبران ارتش جمهوری اسپانیا .

- من خیلی‌هم خوب می‌فهمم . وبهمین مناسبت بتومیگویم که جای این دیوانگی که میخواستی بکنی ،کار دیگری در پیش است .

- چکاری ؟

- امتناع ازخروج ، هنگامی که‌صدایتان میکنند .

- این بدحرفی‌نیست . تومطمئن‌باش که‌من بیرون‌نخواهم‌رفت .

من دستش رامیفشارم .

ملت شجاع . نه ، این‌مردان هیچگاه بخدمت اس.اس‌درنخواهندآمد. من دارم‌یقین‌میکنم که مادیگرشرم دیدن ضد فاشیستهای قدیمی را در لباس جلادانشان تحمل نخواهیم‌کرد .

رفقای اسپانیولی ما مشکل را حل‌کرده‌اند .

بطرف لوتربرمیگردم .

او بمن‌میگوید :

- بعقیدهٔ من ، دراین دوروز اخیر ، مادر نخستین نهرد بزرك خود پیروز شده‌ایم !

- عقیده منهم همینست .

XXIX

آخرین روزها

بتعداد زندانیان اردوگاه، هر روز افزوده میگردد. درماه فوریه کاروانهائی از « آشویتس » آمدند بعداً ارجاهای دیگر سر از یر شدند. بازداشتگاههائی که درشرق قرارداشتند، زندانیان خودرا به موتهوزن فرستادند وموتهوزن نیز آنها را به‌نزد ما اعزام داشت. اردوگاه مادارد میترکد: شانزده هزار زندانی و بلکه بیشتر. دیگر نمیتوان حساب نگهداشت. هر روز، هر ساعت عدهٔ تازه‌ای سر میرسند.

ما بوسیلهٔ تازه واردین، از احوال رفقائی که درموتهوزن مانده بودند اطلاع پیدا کردیم. اخبار وحشتناکی است. ده‌ها تن از فرانسویانی که همراه‌ما به اردوگاه آمده بودند، جان سپرده‌اند. قدیمی‌ترین فرانسویها « باباگوستاو » که‌هنگام ورود ما در موتهوزن بود، درگذشته است. فرانسوآ* کسیکه در نخستین روزهای کار در معدن، اینهمه بما کمک کرده بود. نیز بایدمرده باشد. آن جوانی که‌من چون برادری دوستش میداشتم، جوان موخرمائی وهمیشه‌خندان، شارلو** شارلوی عزیزما مرده‌است. گرامیترین یاران مبارزه‌ام رفیق نبردهای پنهانیم، کسیکه نزدیکی‌من بااو بیش از نزدیکی خویشاوندی‌است، روبر *** مرده است. اوزیر بمباران، هنگامیکه‌در کوماندوی خود کارمیکرد کشته شد. زنش**** که‌دیگر اثری‌ازو نبود، باعده‌ای‌از زنهای «آشوریتس» به‌موتهوزن انتقال یافت.

باهمهٔ اینها، مردانی‌نیز ازمرگ‌رسته‌اند. وما میدانیم که این مردان‌همان مبارزه‌ای‌را که‌بخاطر آن یارانشان جان‌سپردند، ادامه میدهند. «سر بر» به گسن

---

* ــ نام واقعیش فرانسوآ دلواله بود.

** ــ نام واقعیش شارل گیلبرت بود.

*** ــ نام واقعیش روبر دوبوآ بود.

**** ــ ماری دبوآ، زن روبر چند روز پیش ازآزادی درموتهوزن درگذشت.

فرستاده شده است .

تونی وتاتاو، همراه عدهٔ دیگری که بعدها آمدند، هستهٔ اصلی سازمان مقاومت فرانسه را در اردوگاه موتهوزن تشکیل میدهند . از طرف دیگر، با خوشحالی فراوان اطلاع یافتهام که دوستم مارسل پل ، ازاردوگاه بوخنوالد برایم سلام فرستاده .

ما تنها نیستیم :

***

در اوائل ماه آوریل ، کاروان مهمی از فرانسویان زندانی در اردوگاه « ملك Melk » به اینجا رسید درین کاروان هم ما دوستانی پیدا کردیم «اوگوست» با آنها بود. اوگوست که دوازده سال است میشناسمش ومدتها بود که خیال میکردم مرده . اوگوست که آخرین بار درزندان سانته ملاقاتش کردم ... به آغوش هم افتادیم.

اوگوست تنها نیست. عدهٔ زیادی از دوستان متشکل همراه او هستند. از جمله « رنه » رفیق قدیمی ومشترك ما. اوگوست از همان روز اول به آنها گفت :

ـ قبل از برقراری تماس با سازمان اینسی هیچ کاری نباید کرد .

حالا این تماس برقرار شده است .

من اوگوست را درجریان کارها، فعالیتها واقداماتمان گذاشتم. اوهم بنوبهٔ خود از وضع سازمان فرانسویها دراردوگاه «ملك» برایم حرف زد.

درآن اردوگاه هموطنان ما شانس آورده بودند که زیردست یك رئیس اردوگاه فرانسوی بودند . بخصوص اینکه معاون این رئیس هم فرانسوی بود و « آنتونن » نام داشت . آنتونن نویسنده جوانی بود که درمحافل چپ معروفیت داشت. او با تمام قدرت خویش برای بهبود وضع فرانسویان دربازداشتگاه «ملك» فعالیت میکرد .

اوگوست با پشتیبانی او و باتکیه برعدهای از سمپاتیزانها، توانسته است سازمانی بوجود آورد که تأثیر ونفوذ آن روی هرفرد فرانسوی مشهود است . اوگوست بارهبران سازمانهای دیگر ملتها نیز ارتباط محکمی دارد.

ما، پس از بحث بارفقا ، تصمیم بالحاق این دوسازمان گرفتیم . کمیته قبلی بین المللی توسعه یافته واوگوست تنها نمایندهٔ فرانسویها درین کمیته است.

درقسمت نظامی، یك ستاد مرکب ازنمایندگان دو اردوگاه تشکیل یافته است. سیمون ازطرف فرانسویها درین ستاد نیز بسمت خود باقی است و باعدهای از افسران اردوگاه «ملك» نیزدر ارتباط گذاشته شده .

من، مسئول رهبری دستگاه حزبی هستم که با ورود رفقای اردوگاههای دیگر استحکام قابل توجهی یافته است .

با درنظر گرفتن افراد تازه‌وارد اکنون دیگر ما در تمام بلوکها عده‌ای هوادار داریم که همه‌شان هرروز سر کار نمیروند. یک سازمان رهبری برای هر بلوك بوجود آمده است. این سازمانها به هفت نفر وسازمان هفت‌نفری به‌سه‌نفر که هسته مرکزی را تشکیل میدهند، می پیوندند.

اولین وظیفه سازمان جدید نیز، بمنظور آماده ساختن افراد برای نبردهائی کمك به تقویت جسمانی و پرورش روحیشان است باید کوشید که تا ممکن است هیولای مرك را بعقب راند.

در اشتاین‌بروك، سیمون توانسته است پنج نفر فرانسوی را به کوماندوی خودش منتقل کند. امیل که فعلا بسمت کاپو در مغازه‌ای مشغول کاراست، هفت‌نفر را قبول کرده که «رنه» هم جزو آنهاست. ویلی وژول هر یك پانزده نفر راجمع کرده‌اند. باباهانری موفق شد که یك کفاش فرانسوی را به کارگاه خود بیاورد. آنتونن که دردفتر اردوگاه کارمیکند. کماکان سعی میورزد هرچه بیشتر تعداد زیادتری ازفرانسویان‌را به‌ماموریتهای بی دردسر وآسان بگمارد.

بالاخره برای اوگوست من بدیدن مارسل که اکنون کاپوی شبانه رختشوی خانه است رفتم و به او گفتم:

- من میخواهم که تو یکنفررا نزدخودت نگهداری. اومردی است که تو باید تاممکن است شبها کمتر ازاو کار بکشی تا بتواند بوظائف مهم دیگری که دارد برسد. این‌مرد ازرفقای‌منست.

همان‌شب، اوگوست به کوماندوی مارسل رفت

***

درخارج از اردوگاه وقایع زیادی صورت میگیرد. روسها بدروازه برلن رسیده‌اندو دراتریش، زیر دیوارهای وین می‌جنگند. یوگسلاوها و ساراجه‌و» را آزاد کرده‌اند.

درغرب، قوای متفقین، بسوی قلب آلمان پیش‌میروند.

ماباز از اخبار رادیوئی استفاده می‌کنیم. روی‌نقشه بدنبال نیروهای آزادیبخش پیش میرویم. درشمال به‌فونستر. گوتا، اسن، هانور. ماگدبورك ویمار، نیاولیپزیك میرسیم،

در مرکز، نورنبرك سقوط کرده، آگسبورك هنوزمقاومت میکندامافشار در جهت مونیخ هر تزاید است.

درجنوب، فرانسویها پس از گذشتن ازکالسروه، راشتاد، کهل، اشتوگارت واولم به آنسوی رن میرسند.

روزولت در ۱۲ آوریل مرده امادوهفته‌بعد، کنفرانس ملل متحددر

سانفرانسیسکو منعقدخواهد شدتا اینبارمسائل مربوط بهصلح را موردرسیدگی و بحث قراردهد.

دیگر آخر ماجراست .

دیروز، فرانسویهائی که روی جاده ، درپنجاه کیلومتری اردوگاه کار میکردند خبر تصور ناپذیری باخود آورده‌اند .

زنان زندانیِ درموتهوزن رابیرون میفرستند. دوستان مادیدندکه آنها راسوار کامیونهای صلیب سرخ کردند. آنها درحال عبور خبر دادند که بسوی سوئیس میروند. برای اثبات قضیه، یکی از دوستانمان یك سیگارچسترفیلد که زنی بطرفش پرت کرده وفریاد زده بود: «بامید دیدار» همراه آورده است وبما نشان میدهد .

خبر درستی است .

بنای رایش چون ساختمانی کاغذی فرومیریزد وازهم اکنون آثار نخستین فروریختگی‌هایش پیداست. ما اطلاع پیدا کردیم که درموتهوزن، دویست نفر روس محکوم بمرك، نگهبان بلوك نمرهٔ ۲۰ راکشتندوفرار کردند عدهٔ زیادی ازآنهادوباره دستگیر شدندواجسادمجروح ومعلولشان رازنده‌زنده بمیان کوره‌های آدمسوز افکندند .

از اردوگاه ما نیزیك دکترروس باتفاق دونفر از رفقایش، هنگامیکه درخارج ازبازداشتگاه بیکاری میدادند. نگهبان آلمانی راکشته وفرار کردند. ما میدانیم که پلیس نتوانسته است این‌ها را دستگیر کند.

دریکی ازکاروانهای تازه‌رسیده، عده‌ای درطول‌راه فرار کردند باین جرم بیست و پنج نفر ازرفقایشان محکوم باعدام شد، اما این حکم اجرا نشد.

دیگر داریم به آخر کار نزدیك میشویم.

بسیاری آن لحظه را نخواهند دید .

سوپ زندانیان ، فقط کاسه آب شوری است که درآن چند تکه پوست سیب زمینی شنا میکند. سهمیهٔ نان برای کسانیکه کارمی کنند به‌نصف و برای آنها که دربلوك میمانند به‌ثلث تنزل داده شده است .

آدمها ازگرسنگی میمیرند.

دربلوك۲۶ ، افراد چندجسد رتکه پاره کردندو گوشت آنرا خوردند.

درروز روشن، یك جوان فرانسوی که قرص نانی بدست داشت وراه میرفت، موردحملهٔ دسته‌ای ازگرسنگان قرار گرفت. آنها اوراخفه کردندو برای تصاحب تکه نان بجان‌هم افتادند.

ازآشپزخانه‌ها شبانه روز حفاظت میشود. وقتی چلیك آش به بلوك ها میرسد، چندپلیس مسلح به باتون دورو برآن کشیك میدهند. تقسیم غذا به صحنه‌های

وحشت‌انگیزی منجر میگردد .

درنا نوائی، دیگر از آرد خبری نیست. مواد غذائی برای اردوگاه نمیرسد . قحطی شروع شده است.

آدمها مثل مگس میمیرند .

دکبرژیلبر هر روز ارقام هولناکی بمن میدهد: ۲۰۰، ۲۵۰، ۳۰۰ .. *

کوره‌های آدمسوز برای از بین بردن اجساد انسانی کفایت نمیکند. صدها جسد، پشت «بیمارستان» رویهم انباشته شده است. گروههای کار اجباری بلاانقطاع مشغول چال کردن هستند: معهذا مقدار معتنابهی جسد همیشه باقی میماند. امکان بروز بیماریهای مسری روز بروز بیشتر میشود .

ژاک** همشهریم مرده. پتی‌ژرژ مرده، ازفرانسویها فقط صد وپنجاه نفر باقیمانده‌اند. آنعده‌ای که با کاروانهای اخیر رسیده‌اند کاملا ازرمق افتاده‌اند.

ژان، پل، آندره و موریس ، بیمار و ضعیف ، در « بهداری » هستند . لوسین دیگر نا ندارد. «فرنان» بزحمت جابجا میشود. مأموری که جلو نانوائی پاس میدهد ،منبعد ازخارج کردن یك ذره نان جلوگیری میکند. من در اثر بازجوئی بدنی فقط میتوانم یك کم آرد زیر بغلم قایم کنم وبیرون ببرم. و این آرد را ما در گوشه‌ای پنهان می‌کنیم تادرصورت ضرورت حیاتی، هنگام نبرد، مورد استفاده قرار گیرد. من سهمیه‌نانی راکه دراردوگاه باید دریافت کنم بین سیمون واوگوست تقسیم می‌کنم. خوشبختانه رفقائی که از اردوگاه «ملك» آمده‌اند، بخاطر برتری شرائط زندگیشان، نیروی بیشتری دارندولی آنهاهم روز بروز تحلیل میروند.

کار دراشتاین‌بروك ادامه‌دارد. هرشب ده‌ها جسد از آنجا بازمیاورند. آدمها هنگام کار درمیدان حضور وغیاب، وقت بازگشت به بلوك می‌افتند، زندگان انتظار مرگ دیگران رادارند، تا ازسهمیه‌شان چیزی گیر بیاورند .

حتی اس اس‌ها دستپاچه ودلواپس بنظر میایند . آنها میترسند . گانز بلوك‌های مخصوص درست کرده تا آنهائی راکه دیگر نمیتوانند مقاومت کنند درآنجا ازبین ببرد. دربن بلوك‌ها، هرشب درحدود پنجاه نفر رامیکشند.

امروز، دراشتاین‌بروك .هفده‌نفرروس به «پرستارخانه» رفتند و چون دیگر رمقی بتنشان نمانده بود ،روی زمین دراز کشیدند. «کوماندوفوءرر» همه‌شان رازیر چماق کشت.

---

*- بنا به آمار رسمی که بعد ازآزادشدن اردوگاه از دفاتر گشتاپو بدست آمد، فقط درماه آوریل ۱۹٤٥ چهارهزار و پانصد وچهل وهفت نفر در اینجا مردند.

**- نام واقعیش ژاك‌پوتی بود.

مامیدانیم که اس.اس‌هامیگویند :

-جنك بپایان نرسیده‌است. ما با آمریکائیها، متحداً برضد روسها خواهیم جنگید .

اما ما اینراهم میدانیم که‌روسها به«ملك» رسیده‌اند وبما نزدیك‌میشوند.

آیا، خواهیم‌توانست مقاومت کنیم ؟

***

من‌وشیمون، پشت پنجرهٔ بلوك۱۶ مخفی شده‌ایم وبه‌کسانیکه از خیابان اردوگاه‌میگذرند، نگاه میکنیم .

منظور ما اینستکه به‌بینیم برای اقدام بعملیات‌نظامی‌چند نفرمردسالم دراختیارداریم . سیمون به افرادسازمان‌خوددستور داده‌است که‌امشب بانشانی مخصوص‌دراین خیابان قدم‌بزنند وحالا آنها بادسته‌های کوچك‌درفواصل‌سی تا پنجاه‌متری، درحالیکه بادست‌چپ‌یقه کت‌خودرا گرفته‌اند، ازمقابلمان‌میگذرند.

مابدون‌آنکه دیده‌بشویم‌به‌آنها‌نگاه می‌کنیم :

در رأس‌قافله، ویلی‌وچهارنفرقراردارند. بعد ازآنها دسته‌های دیگر میایند . من‌همه‌شان رانمیشناسم. آنها میدانند که درگوشه‌ای از اردرگاه چشمهائی متوجه‌آنهاست . آرام‌راه میروند وازجمع خودراضی بنظر میایند. زندانیان، پلیس‌ها وده‌هانفردیگر ازجلوشان‌می گذرند. بدون آنکه به‌آنها توجه کنند .

رفته‌رفته گروهی به‌گروههای دیگرمی‌پیوندد . آدم‌بآسانی می‌فهمد که این افراد ازخستگی‌بجان‌آمده‌اند معهذامی‌کوشند که‌راست‌راه بروند.سیمون مسئولین‌هردسته‌را بمن معرفی می‌کند .

- مسئول این‌دسته افسرارتش فرانسه‌است میبینی که افرادش منظم‌راه میروند. این‌یکی کشیش‌است .

- پتی‌لوئی، مثل‌همیشه‌قرص‌ومحکم .

- روژه باافرادش...

- رنه‌ورفقای کوماندوی‌او ..

این‌سان‌نظامی که اول‌شب‌صورت‌می گیرد، آرامش این‌افرادکه‌حاضرند آخرین‌نیرویشان‌را درراه نجات‌زندگی خودوسایر رفقا بکار اندازند، یك احساس بیان‌ناپذیری‌بمن‌می‌بخشد. نفسم بندمیاید .

این‌پابرهنگان، فرزندان‌واقعی‌بی‌تنبانان‌هستند *

بامحبت‌زایدالوصفی‌به‌آنها نگاه میکنم. احساس‌میکنم‌که درین‌لحظه این‌افرادرا بیش‌ازهرچیزدیگر درجهان دوست دارم.

---

* کنایه‌ایست‌به‌انقلابیون کمون.

معهذا سیمون راضی نشده است. بمن میگوید :

- امشب قرار بودنود نفر بیایند، اما چندنفری گویا ازبس خسته بودند، خوابیدن را بهرژه رفتن ترجیح دادند .

- آره، شصت ودو نفر بیشتر نیامده اند، گفتی همه اش نود نفرند ؟

- نه، درحدود شصت نفر دیگرهم هستند که من برای رژه امشب نتوانستم با آنها تماس بگیرم. بادر نظر گرفتن مرگ ومیر ، رویهمرفته یك صدنفری برایمان باقی خواهندماند، که خودش خیلی است . ازرفقادستوری برای من نداری ؟

- چرا درصورت اعلام خطر شبانه، همهٔ فرانسویها بایددر«رختشوی خانه» جمع شوند. اسپانیولی ها وروسها نزدیك آن محل ، پشت بلوك آلمانها جمع خواهندشد .

من ازسیمون جدامی شوم تامثل همهٔ شبها ، دوست جوانم «ویلی» را ملاقات کنم. وقتی ازبلوك بیرون میایم به باباهانری برمیخورم. اوازد«بیمارستان» برمیگردد. رفته بودکه شاید دونفر فرانسوی را درآنجا بگنجاند . ژیلبر که همراه اوست سئوال پیشینش را باز میپرسد :

- هنوزوقتش نرسیده ؟

- کم مانده،حتی خیال میکنم خیلی کم مانده . اوضاع خوبست.

- ژیلبر نـاگهان بفکرمی افتد وبمن میگوید :

- وحشتناکست . دربیست وچهارساعت اخیر ، سیصدوهفتاد وشش نفر درگذشتند .

- به بینم ژیلبر، یك آدم سالم، باهمین رژیم غذائی چندروزدیگرمیتواند مقاومت کند؟

- دقیقا نمیشود گفت،شاید پانزده روز...

- ممنونم.

حالا اطمینان دارم افرادی که امشب ازپشت پنجره دیدم تاآخرمقاومت خواهند کرد .

XXX

شب فراموش‌نشدنی

۲۹ آوریل نبرد برلن‌تمام شده‌است. درهمان‌روز متفقین‌داخل‌مونیخ شدند. روزقبل موسولینی در میلان، بدست‌وطنخواهان ایتالیائی کشته‌شد. دو روزبعد، روزنامه‌های آلمانی خبرمرگ هیتلر را منتشر کردند. دوم‌ماه‌مه‌برلن سقوط میکند. پرچم پیروزی برفراز کاخ‌صدارت‌عظمی ودروازهٔ براند بورک باهتزاز درمیاید.

درابنسی هرروز بیش‌ازسیصد نفر میمیرند. وهرروزکوماندوها برای کاربسوی اشتاین‌بروک‌میروند. توی‌تونلها، مهندسین‌متخصص، ماشینهای‌تازه‌ای کار میگذارندکه قرار است اسلحه‌جدید سری‌بسازد.

تهدید خوف‌انگیزی روی اردوگاه گسترده‌شده‌است. نازیها در فکر کشتارعمومی‌هستند. کمیته بین‌المللی تصمیم‌گرفته است‌که‌در آخرین فرصت دستورقیام عمومی بدهد، حتی‌اگر ازهرصدنفر فقط یکنفرجان بدربرند.

اوگوست با«کومو» تماس‌گرفته است. کومو بازداشتی سیاسی آلمانی است‌که قبلاپست‌مهمی درگروه اس.اس‌داشته واکنون بجای‌ماینوس‌که معلوم نیست‌بکجا رفته، منسوب‌شده است. اوکسی است‌که هیچوقت‌کتک‌نزده وظلم نکرده است. پیداست‌که جریان‌دارد تغییر میکند.

کومو دقیقا متوجه آنچه‌که میگذرد نیست اما به‌نقش‌سازمانهای مخفی اعتقاد دارد. اوکاملا به‌منظور اوگوست پی‌برده، اما نمیخواهدبطور دربست خود را دراختیار مابگذارد. معهذا برقراری تماس‌را لازم‌میداند.

روزبعد کومو پیشنهاد میکند که نمایندگانی از هرملت، شب‌هنگام، به‌اطاق‌او بیایند وباخبار رادیوئی گوش‌بدهند.

اوگوست چون‌شبها بایددر «رختشوی‌خانه» باشد، مرا به‌کومومعرفی میکند ومن ازاین‌فرصت‌برای دیدار مجدداطاق ماینوس‌استفاده میکنم. منتها اینبار درشرائط کاملامتفاوتی به‌آن‌اطاق میروم. من‌اکنون بنظر رئیس‌اردوگاه فقط یک«شماره» نیستم، بلکه‌بعنوان نمایندهٔ فرانسویها با او روبرومیشوم.

غیراز من‌لوتر ازطرف یوگوسلاوها، بارتا ازطرف چکها، یك افسر روس که از اردوگاه «ملك» آمده وچندنفردیگر نیز حضور دارند. درحدود دوساعت بعدازنیمه‌شب، تحت حفاظت یکی‌از پلیسها که‌عضو سازمان بین‌المللی است به بلوکهای‌خود بازمیگردیم.

روزها، من‌مثل سابق درنانوائی‌کار میکنم. حالا درین‌کوماند و فقط ۱۲ لهستانی، سه‌روس‌ویك اسپانیولی‌کار میکنند. آرد دیگراصلا نمیرسد وما بتأنی‌زیر نظر محافظین‌مخصوص‌بکار خود ادامه‌میدهیم. ماکاملا ازدیگرافراد جدا شده‌ایم ومن‌ازین حیث خیلی‌در زحمتم، چون‌باشکال میتوانم در جریان حوادث‌وتحولات سیاسی‌قرار بگیریم. این‌وضع‌دیگر نمیتواندادامه‌داشته‌باشد.

۵ مه، ساعت‌چهار بعد از ظهر، اوگوست نزدیك در خروجی نانوائی منتظرمنست. گواینکه ظاهراً آرام مینماید معهذامن حس‌میکنم‌که باطناملتهب است،فورا بمن‌میگوید:

- ازصبح‌امروز من پی‌ات میگردم.

-میدانم. امابرای من‌ابداً ممکن‌نبود بیرون بیایم. ازامروز صبح‌درها را بسته‌اند وجلوپنجره‌ها هم‌شبکهٔ آهنی‌کشیده‌اند و مأمورین پلیس جلو هر سوراخی‌پاس‌میدهند.

-در شرائط‌فعلی تودیگرنباید اینجاکارکنی.

- منهم‌کاملا بااین‌نظر موافقم.

- کمیتهٔ بین‌المللی تصمیم‌گرفته است‌که توبایدقطعا از نانوائی‌بیرون بیائی، بخصوص‌که دیگرازاین راه هیچ‌نفعی‌عایدمان نمیشود.

- بسیارخوب، الان‌میروم سهمیه‌نانم‌رامیگیرم‌ودیگر به‌آنجابرنمیگردم. حالا بگو به‌بینم امروز چه خبرشده؟

- خبرهای‌خیلی زیاد و وقایع خیلی مهم، که هنوز هم‌ادامه دارد.

- درین‌چندساعت وقایعی‌اتفاق افتاده‌که تاکنون‌نظیرش‌را در اردوگاه ندیده‌ایم. توداستان تونل رامیدانی؟

- یك‌چیزهائی شنیده‌ام‌ولی هنوز درست وحسابی خبری ندارم. ساعت چهارصبح، کاپومارا ازخواب بیدارکرد وبه‌نانوائی بردوهمهٔ‌درهارابرایمان بست. دومأمور اس. اس‌که مواظب‌ما بودند خیلی مضطرب بنظر میآمدند. لهستانی‌ها باصداهای‌پست باهم حرف‌میزدند، ویکی‌ازآنها بمن‌گفت‌که‌تصمیم داشتند که‌امروز مارا به‌تونل بفرستند. وظاهرا کاپوی مانزداس.اس‌ها واسطه شده‌بود که‌استثنائاً به‌کوماندی‌نانوائی اجازه بدهنددراردوگاه بماندوفرماندوی

اسپانیولی که بامن کارمیکند خیلی عصبانی بود وبهیچ قیمتی حاضر نبود ازاینجا خارج شود .

ما ساعت ۸ شروع بکار کردیم وچندلحظه بعد ازپشت پنجره، آدمهائی راکه ازصف جمع بازمیگشتند. دیدیم. ازآنوقت ببعد، دیگر حرفی بگوشمان نخورد فقط متوجه شدیم که اس. اس‌ها دارندچمدانهایشان‌را می‌بندند، آنها بایدهنوزهم درنانوائی باشند.

- آنچه که گفتی با واقعه‌ایکه دراردوگاه رویداده ارتباط‌دارد. حالا به‌اصل داستان گوش کن...

ساعت‌چهار بعدازنیمه‌شب، آنتونن به«رختشوی‌خانه» میاید وبمن‌اطلاع میدهدکه گانز تصمیم به‌کشتار دسته‌جمعی زندانیان گرفته‌است: ما فوراً کمیته بین‌المللی را درجریان‌امر میگذاریم .

درساعت ۵ کمیته تصمیم‌به‌تجهیز کلیه قوا ومذاکره باگانزمیگیرد. این مذاکره میبایست توسط کومو وآلبرت صورت گیرد. آلبرت‌از زیر مسئولیت شانه خالی میکند و بجای او « هـرمان » منشی سابق بازداشتگاه « ملك » داوطلب میشود .

از ساعت ۵ تا ۷ افراد ما بنا بدستور کمیته های ملی حضور و غیاب دربلوکها راکش‌میدهند. همه‌جازندانیان‌درباره‌ٔ این‌خبر که‌مثل‌توپ‌صدا کرده بود بحث میکنند. ازطرف‌دیگرسازمان نظامی‌هم‌آماده میشود. هفت‌عدد رولور میان‌افراد کاملا‌مطمئن که‌همه‌شان کمونیست بودند، تقسیم‌میشود. تصمیم براینست که بمحض‌دست بکارشدن گانز، رفقا، او ویارانش‌راازمیان بردارند وشورش کنند. سربازی که ازخارج‌اردوگاه آمده، بما اطلاع میدهدکه «پولتروم» با همرهانش‌مترصدندکه بنفع‌مااقدام کنند. بمحض‌شروع شورش، یك گروه نظامی باید نزدیك دروازه به‌محل‌مقرر مراجعه کندومقداری‌اسلحه‌که «پولتروم»تهیه کرده، تحویل بگیرد . .

دربن‌فاصله، کومو وهرمان‌بانهایت‌شجاعت‌به‌نزد گانزرفتند. وباکنایه‌و اشاره به‌اوحالی کردندکه‌زندانیان‌درحال‌هیجان‌هستند. گانز بسیارمؤدبانه‌بآنها جواب‌میدهدکه :

«حتی یکنفراز شماها زنده ازاردوگاه بیرون نخواهیدرفت»

درساعت ۸ همه‌زندانیان درمیدان حضور وغیاب جمع میشوند. گانزاز فرط خشم رنك بصورت‌ندارد. جلو صفوف میایستد. بالای چهارپایه‌ای میرود ودرحالیکه دواس.اس بامسلسل خودکار درطرفینش ایستاده‌اند، میگویدکه‌او وسربازانش تصمیم دارندجلوپیشرفت امریکائیهارابگیرند وبهمین‌جهت به‌تمام زندانیان‌پیشنهادمیکنند که‌برای‌رهائی‌ازبمباران‌های‌حتمی به‌تونل‌نمره ۵ بروند.

ده‌هزار نفر یك‌صدا جواب میدهند:

- نخواهیم رفت!

گانز بتردید می‌افتد. بنظر میاید که برای اولین بار در زندگیش جاخورده است. آنگاه بالحنی آرام اعلام میکند:

- بسیار خوب، نروید!

درساعت ۹ پرچم سفیددر وسط میدان بالامیرود. نبرد باپیروزی خاتمه میابد. مردم‌ازخوشحالی نعره میزنند.

درساعت ۱۰ پرچم سفیدرا پائین‌میاورند. مردم‌دوباره مضطرب میشوند. هوا فتاده‌است که اس.اس‌ها درنظر دارند مقاومت کنند. سازمان نظامی باموافقت «پولتروم» تصمیم می‌گیرد که از پشتسر بافراد اس.اس حمله کنند. دوگروه داوطلب که یکیش‌منحصراً ازکمونیستها ترکیب‌یافته بودزیر نظر افسران روسی، فرانسوی و اسپانیولی آماده پیکار میگردد .

درساعت‌یازده، گانز که همه خیال‌میکردند ازاردوگاه بیرون رفته‌است، بدفتر میاید. اواظهار میدارد که تنها بخاطر حس بشر دوستی‌اش میخواست‌زندانیان را به‌تونل بفرستد ومیگوید:

- من‌دستورداشتم که قبل‌از تخلیهٔ اردوگاه همهٔ‌شماها را ازبین ببرم . ولی اینکار را بمسئولیت‌خودم نکردم‌زیرا آنراجنایت‌بزرگی میدانستم حالا ازشما خداحافظی میکنم. مابرای ادامهٔ جنك بکوهستان خواهیم رفت. البته جنك تمام نشده‌است‌بچندوقت دیگر باتفاق امریکائیها وبرضد بلشویکها،جنك را ازسرخواهیم گرفت .

بعد بطرف بارتا بر میگیردد ، وضع خانوادگی و مدت توقیفش را میپرسد و با لبخندی میگوید :

- توفردا آزاد خواهی شد، امریکائیها تافردا باینجا خواهند رسید.

ظهر، یکباردیگر پرچم‌سفیدبالامیرود. میگویندکه گانزرفته وفرماندهی اردوگاه‌را بیك افسرارتش آلمان واگذارکرده است .

ساعت سه‌بعدازظهر آنتونن رسماًاین خبررا تأیید میکند.اس.اس‌هااز اردوگاه خارج‌میشوند. فقطسربازان پیربرای‌حفاظت‌خارجی اردوگاه باقی می‌مانند. داستان‌اوکوست‌بپایان‌میرسد.

درهمان لحظه اس.اس‌های‌ناتوانی از کنارمامیگذرندوباوندمهای‌سریع بسوی‌درخروجی‌میروند

زندانیان دیگرسلام نمیدهند

روی برجهای‌نگهبانی، باسپانان‌هنوزلوله‌مسلسلهارا بطرف‌ماگرفته‌اند.

آنها با اینکه تمام اردوگاه رادرمحاصره دارند دیگرقادر نیستندآقائی خود را درداخل محوطه حفظ کنند.

ویلی را می‌بینم که باتمام افرادکوماندوی‌خود ازمیدان حضوروغیاب بازمیگردد.

اوباشادمانی فراوان بمن اطلاع میدهد:

ـ امشب کارنخواهیم کرد .

ـ فردا هم، دیگرهرگز کارنخواهیم کرد ،ویلی عزیزم ، پایان ماجرا نزدیك است .

زندانیان مثل‌هرروز، به‌بلوکهای خودمیروند، آنهاهنوز نمیدانند که آزاد شده‌اندولی‌خیلی طول‌نخواهدکشیدکه بفهمند .

***

ساعت‌پنج بعدازظهر، من‌وسیمون جلوی‌بلوك ۱۹ هستیم، مارسل‌درحال دوبطرف‌رختشوی خانه‌میرود.وقتی‌مارا می‌بیند، میایستدومیگوید:

ـ رئیس بلوك را کشتند .

ـ مرحبا .

ـ بله ، این‌حیوان‌پست که‌هفتهٔ‌پیش شش نفر روس‌را بادست‌خودش در یکشب‌خفه‌کرده بود الان‌جسدبیجانی‌است که‌وسط‌میدان‌باهمان خشم وغضب‌انبوه زندانیان افتاده است.اومیخواست‌آلبرت‌رابکشد. اما «کامیل» لوکزامبورکی زودتر بسروقتش رسید .

ـ بسیارخوب‌کاری کرد.

پتی‌لوئی‌نفس‌زنان‌بما میرسدوخبرمیدهد:

ـ اسپانیولی«بیمارستان» «اوتو»رابضرب چاقوکشت.

ـ به‌به !

اخبار بسرعت جریان برق منتشر میشود .

ـ کارل‌راکشتند .

ـ روسها دارنددوتا ازکاپوهای‌اشناین‌بروك‌راتوی‌استخرغرق میکنند.

افراد مسلح‌بچماق‌درمحوطه‌اردوگاه میدوند.صدای دادوفریاداز توی بلوکها بگوش میرسد.

دونفر که‌داشتندفرار میکردند،جلوچشمانم،در عرض چنددقیقه بقتل رسیدند.ایندو،رئیس سابق‌بلوك۷ وکاپوی‌کوره‌های آدمسوزبودند.

ازگوشه کنارهابزبانهای مختلف این‌صداشنیده میشود .

ـ لورنز کجاست؟لورنز کجاست؟

- پشت ساختمان نانوائی کشته شده .

- اینطور نیست. وقتی که میخواست از سیم خاردار عبور کند، از روی برج نگهبانی بطرفش شلیک کردند .

- بهرحال مرده.

- معلوم نیست .

از ته خیابان، چهار نفر یك جسد خونالود را روی زنبه‌ای انداخته‌اند و پیشاپیش جمعیت انبوهی که قیل‌وقال عجیبی راه انداخته‌است، حمل میکنند.

سیمون وقتی آنهارا می بیند بمن نزدیك میشود و میگوید :

- با این ترتیب گمان میکنم کار بجاهای باریکی بکشد.

- مطمئن باش که زندانیان اشتباه نخواهند کرد وهیچکس را عوضی نخواهند گرفت .

زنبه از روبروی ما میگذرد. جسد خونالود هنوز زنده است ، ندبه‌وزاری میکند. از زندانیان تقاضای عفو میکند. میگرید. یك بلژیکی که برای دیدن این منظره دوان دوان خودش را به زنبه رسانیده، نعره میزند:

- آهای! این کولیه !

سیمون میخندد.

- این، کارخوبی بود !

بله! کولی بود! همان کولی که بتنهائی هزاران نفر را بقتل رسانیده یا واداشته که بقتل برسانند. مرد وحشت و ترور. مردی که با قساوت مخصوص بخود همیشه میخندید، اما الان دستهایش را چون کودکی معصوم بشکل استرحام آمیزی برسینه چلیپا کرده‌است و مینالد. نزدیك من یکنفر روس که بزحمت راه میرود با آخرین رمق خود کلوخی را برمیدارد و با نیروئی که برایش مانده، بطرف کله خونالود کولی پرت میکند. کلوخ باصدای نرمی بروی هدف می‌نشیند . یکنفر چك، وقتی زنبه از کنارش میگذرد، دست خود را به خون کولی میمالد واز ذوق میخندد. زنبه بدون توقف بسوی کوره‌های آدمسوز میرود. یکنفر دادمیزند :

- اورا نکشید. بایدزنده‌زنده بسوزد.

پشت بلوك ۱۸ یك دسته از لهستانی‌ها با چماقهای برافراشته یکنفر را تعقیب میکنند که ازترس زوزه میکشد .

زمان قصاص فرا رسیده است .

***

پنجاه‌ودو نفر راهزن وجنایتکار، از یك عدهٔ چهارصد نفری کشته‌شده است . قصاص توده‌ای اشتباه نکرده است. جنایتکارترین تبهکاران اردوگاه بسزای خود رسیدند. اما لورنز دررفت وعده‌ای دیگر نیز ازمجازات رستند. صدها قاتل

هنوز در اردوگاه پنهان هستند. چنین است داستان همیشگی قضاوت قصاص ملتها در گرما گرم خشم وقیامشان .

فردا دیگر خیلی دیر خواهد بود .

شب، کمیته حزب تشکیل جلسه داد. درین جلسه تصمیم با نتشار نخستین بیانیه خود گرفتیم. این بیانیه را با ماشینی که در دفتر اردوگاه بجامانده بود، در نسخه‌های متعدد انتشار خواهیم داد . اینست متن نخستین بیانیه ما :

پیام به فرانسویان

«ساعت آزادی ما نزدیك میشود .

شاید فردا وشاید هم امروز، نیروهای متفقین داخل اردوگاه خواهد شد.

جنبش‌های شوق آمیز و ناگهانی، صحنه‌های قصاص توده‌ای دیروز نشان میدهند که منبعد وضع تغییر کرده است.

شانزده هزار بردهٔ محکوم بمرك در زندانهای نازیسم! به انسانهای آزاد بدل می‌شوند.

درین ساعات تاریخی، سازمان حزب کمونیست فرانسه، که از یکسال پیش، بمبارزه مخفی ادامه میدهد، وظیفه وحق دارد که علنی شود. باانتشار این پیام دوران مخفی بپایان میرسد.

یك کمیته ملی ، مرکب از نمایندگان همهٔ کسانیکه درسازمانهای مقاومت برای آزادی فرانسه پیکار کرده اند درراه تشکیل است .

سازمان ما موافقت کامل خودرا با این کمیته اعلام میدارد و همهٔ فرانسویان را بگرد آن میخواند.

منبعد این کمیته ملی که مظهر قشرهای مختلف وطنخواهان فرانسوی است، باید فرانسویان مقیم اردوگاه را رهبری کند .

هم اوست که با مراجعه به مقامات مسؤل فعلی وبعدی اردوگاه، اخبار ودستورات لازم را برای بهبود وتربیت وتنظیم زندگی اتباع فرانسه خواهدداد.

سازمان کمونیستی ابنسی، با تکیه بر اصول وسنن خود، از همه فرانسویان صرفنظر ازعقاید وافکارشان میطلبد که در اتحاد برادرانه‌ای همکاری کنند تا آنچنان که شاید لایق نام کسانی باشند که کوشیدند تا یکبار دیگر فرانسه عنوان وطن آزادی را حفظ کند .

زنده باد فرانسه ! »

***

دوروبر اردوگاه ، نگهبانان بالای برجهای خود، همچنان پاس میدهند.

XXXI

آزادی عزیز

۶ مه ۱۹۴۵

هیجان فوق العاده‌ای دراردوگاه حکومت میکند. هزاران نفر، دورمیدان حضوروغیاب درطول سیمهای خاردار جمع شده‌اند. آنها بهمدیگر تنه میزنند تا جائی برای خود باز کنند و بتوانند آنچه‌را که دردشت خارج اردوگاه میگذرد به بینند. هو افتاده است که اتوموبیلهای زره‌پوش آمریکائی‌را درجاده دیده‌اند اما نگهبانان آلمانی هنوز دربرجهای خودقراردارند.

یکی ازروسها یکی‌ازنگهبانان برج راصدا میکند. جاده رابه‌او نشان میدهد وبا ادا واشاره باومی‌فهماندکه بااسلحه‌اش قراول برودوشلیک کند:

- دو ؟.. پان ! پان !

نگهبان که سربازپیری است وباچشمان ترسیده باطراف نگاه میکند، با خستگی حرکتی به‌شانه‌هایش میدهد.

درون اردوگاه، زندانیان دورهم جمع میشوند گروههای زیادی جلو آشپزخانه ونانوائی ایستاده‌اند.

دربلوکها، اغلب بالباس روی تختخوابها خوابیده‌اند وکفشهایشان راروی لحاف گذاشته‌اند.

توی حیاط، به‌سیمون برمیخورم، دستپاچه است وپی رؤسای گروه خود میگردد.

من یک کم آرامش می‌کنم.

- خیلی جوش نزن دوستان ما به تمام بلوکها سرکشی کرده‌اند وبه‌همهٔ فرانسویها ابلاغ کرده‌اندکه هنگام ورود آمریکائیها جلو بلوک ۱۹ جمع بشوند.

بیماران، درطول خیابان مرکزی، بزحمت فراوان خودرا بسوی «بیمارستان» می‌کشند. بعضیها اجسادی را روی لحاف انداخته‌اندو بدوش می‌کشند.

باباهانری درحال عبور بمن میرسد و میگوید:

- توهیچ‌درفکر پرچم‌بودی ؟
- کدام پرچم ؟
- ئه! پرچم خودمون . ما باید حتما پرچمی داشته باشیم . من پرده‌ای را رنگ‌زدم وبشکل پرچم خودمان درآوردم .
- مرحبا! وخودت باید حامل پرچم باشی، هانری . این حق تست .

* * *

آیا هیچ متوجه‌شده‌اید که‌وقتی‌عازم‌سفرهستید وترن تأخیرمیکند، نمیدانید به‌مشایعین وهمراهان خودمان‌چه بگوئید؟

من اکنون‌در همچوحالی هستم . دستورات لازم داده شده وتصمیمات ضروری‌ازطرف سازمان‌مخفی‌ما برای‌مقابله‌با وقایع‌وپیشامدهای احتمالی گرفته شده‌است. درجواب‌تمام کسانیکه ازمن‌سئوال‌می کنند من‌فقط‌جواب میدهم :

- فرانسویها بایدهنگام ورودقوای متفقین، جلوبلوك ۱۹ جمع‌شوند .

سئوال وجواب‌ازهرطرف باهم‌قاطی‌میشود .

- آنهارا دیده‌اند ...
- دیگررسیدند ...
- درابنسی هستند ...
- بدون‌آنکه متوجه‌ما بشوندپیش‌میروند . .

من‌میکوشم تاازغوغای انبوه‌جمعیت‌که دیگرآزادانه رفت‌و آمدمیکنند، بکناری‌بروم .

احتیاج‌بتنهائی‌دارم، ولوبرای‌چنددقیقه‌هم باشد .

من‌نمیتوانم این امربزرك را باورکنم : آزادی! عجیب‌است . امادلم میخواهدبروم بگوشه‌ای وبگریم .

ازمیدان‌صدای‌هیاهو بگوش‌میرسد . مردم‌میدوندبعدسکوتی‌دورمیگیرد . نه‌آنهاهنوزنرسیده‌اند . لوترچند لحظه‌پیش‌بمن خبرداد که‌ساعت‌دودر ابنسی منتظرشان‌هستند . حالاتازه‌ساعت یازده‌است . بطرف کوی شوئونکسبلوك * میروم. جلوی‌بلوك۲۳ عده‌ای‌روی‌لحافهایشان درازکشیده‌اند. اینهاموجودات بی‌رمق‌وازریخت افتاده‌وعلیلی هستند. حرف‌نمیزنند ونگاهشان‌لجوجانه‌بآسمان دوخته‌شده‌است .

صدای‌بسیار ضعیفی‌اززیرپایم بلندمیشود :

- توفرانسوی هستی ؟

---

* - Cchonungsblocks بلوك‌استراحت‌که درواقع برای‌تسردع‌مرك کسانیکه دیگرنمیتوانستند کارکنندتخصص داده‌شده‌بود .

- آره .

برمیگردم، صدا همچنان ضعیف و پست ادامه میدهد :

- مثل اینکه ترا میشناسم ...

به بدن تکیدهٔ جسدی که مقابلم پهن شده است نگاه میکنم. باید وزنش از سی کیلو کمتر باشد .

- آهه، بخاطر بیار ،من تورا در «بیمارستان» موتهوزن دیدم . تو یکدفعه برایم نان آوردی .

- آه! ممکن است حالا دارم بیاد میاورم . اسمت را بگو .

- ژروم .

بهت زده بجا میمانم .

- خیلی تغییر کرده ام، نه؟

- اوه! نه زیاد . بعلاوه همهٔ ما تغییر کرده ایم .

- به بینم، میخواهی خدمتی بمن بکنی ؟

- با کمال میل، داداش .

- من میخواهم یك کم مرا بطرف آفتاب بکشی .سرم توی سایه است .

با دقت فراوان، یواش، لحافی را که بر آن دراز کشیده کمی بجلو میکشم.

- خوب .خوب . حالا بهتر است . ممنونم . به بینم ؟

- ها ؟

- راست است که ساعت چهار امریکائیها به اینجا خواهند رسید؟

- چرا این سئوال را ازمن میکنی؟

- برای اینکه ساعت چهار دیگر آفتاب نخواهد بود ...

- خوب ؟

- من خواهم مرد . و آنها را نخواهم دید .

چه حرفهامیزنی جانم، آنها چندوقت دیگر خواهند آمد. همه منتظرشان هستند. وقتی که ازدشت میگذشتند عده ای آنها را دیده اند .

- راست میگی؟

- آره، راست میگم. حالا تا آنها بیایند ، یك کم استراحت کن .

ژروم چشمهایش را می بندد و من باز صدای ضعیفش را میشنوم که با خودش زمزمه میکند :

- چه مرد خوبی .. چه مرد نازنینی ...

به دیگر کسانیکه دور و بر او دراز کشیده اند نگاه میکنم. خیلی به پایان زندگیشان نمانده است .

اینها ، امریکائیها را ،اگر بیایند ،نخواهند دید .

برمیگردم .

چشمان ژروم کاملا باز است. اصلا تکان نمی‌خورد. صدایش میکنم :

ـ ژورم! ژورم!

بمن جواب نمیدهد.

مرده است .

بدون آنکه بکسی نگاه کنم ، دور میشوم. فرصت ندارم زیاد توقف کنم.

کمیتهٔ ملی فرانسویها نخستین جلسهٔ خودرا سرظهر در بلوك ۱۹ تشکیل خواهدداد.

* * *

تمام کسانیکه خبر شده بودند، به‌دعوت ما جواب گفته‌اند .

جلسه نزدیك باتمام است.

من از طرف کمیته حرف زدم. گفتم که سازمان کمونیستی مامدعی نمایندگی همهٔ فرانسویان نیست، وبهمین جهت از نمایندگان کلیه سازمانهای مقاومت که در فرانسه برای آزادی می‌جنگیدند، دعوت میکند که برای تشکیل یك کمیته ملی همکاری واشتراك مساعی کنند.

همه با تشکیل چنین کمیته‌ای موافق بودند وبآن رأی دادند. حالاما دوازده نفر هستیم .

همینکه معرفی اعضای کمیته بپایان میرسد هزاران صدادر اردوگاه هیاهو راه‌میاندازد . اگوست میگوید:

ـ گمانم ایندفعه دیگر خودشان باشند . من پیشنهاد میکنم که‌دستجمعی بطرف میدان برویم.

بیرون، مردم بطرف «آپل پلاتز» میدوند. صداهای زنده‌باد وهورا هر آن رو بتزاید میرود .

فرانسویها ، بدون نظم، از هرسو میدوند.

آنتونن داد میزند:

ـ آهای افسرا کجان؟ افسرها به‌پیش !

چهار نفر جلو میایند .

ـ شماها که‌عادت دارید. زوداین فرانسویها را درصفهای پنج‌نفری مرتب کنید .

یك صدا جواب میدهد:

ـ صفهای پنج نفری مخصوص «بوش»هاست. باید صفهای چهار نفری درست کرد .

ـ بسیار خوب چهار نفری باشد .

سیمون درطول صفوف میدود وبه گروههای خوددستور میدهد:

- یالاراه بیفتید. خودتان را نشان بدهید.

افرادباسرعت حیرت انگیزی توی صف جامیگیرند .

ما در رأس صفوف هستیم . عدهٔ ماازپانصد نفر بیشتر است .

- باباهانری کجاست ، عجب این باباهانری چه شده ؟

- درینوقت، باباهانری که پرچم راپیچیده وزیر بغل گرفته ازراه میرسد.

- جلو بیفت، باباهانری، جلو.

- باباهانری سه قدم جلوتر ازمن قرارمیگیرد وپرچم سه رنگ را بازمی کند.

ما، همگی بیك حرکت کلاه ازسر برمی گیریم .

صدای غرائی ازکنارصف فرمان میدهد :

- فرانسویها... خبردار !

دستهایمان را ببدن می چسبانیم وراست می ایستیم .

- آزاد! نظام بگیرید !

افرادبدون اینکه حرف بزنند پشت سرهم قرارمی گیرند .

- خبردار!.. قدم رو !

باقدمهای موزون بطرف «آپل پلاتز» میرویم.

- یك دو ! یك دو!

سرهایمان را مثل روزهای جشن بالا گرفته ایم.

چشمامیم نسوزد .

درمیدان هیاهوی غریبی راه افتاده است. هزاران نفردو اتومبیل نظامی را دورکرده اند روی هریك ازاین اتومبیلها سربازی بالباس خاکی رنگ ایستاده است .

ما، پای کوبان نزدیك میشویم .

- یك دو! یك دو !

جمعیت ازسرراهمان بکنارمیرود.

نیمدایرهٔ بزرگی میزنیم وجلواتوموبیل می ایستیم . باباهانری داخل اتوموبیل می شودو کنارسرباز می ایستد. اورا می بوسد. بطرف ما برمی گردد و بدون آنکه بتواند حرفی بزند پرچم خودرا تکان میدهد.

«مارسی یز» یکصدا درااردوگاه طنین می افکند. هشت هزار نفر کلاه از سر برمی گیرند .

وقتی سرود تمام شد. سربازکه ظاهراً ازین تظاهرات کمی ناراحت شده : اشاره ای میکند .

درسکوت بحرفهای او گوش میدهیم.

بانگلیسی سخن میگوید.

یکی از زندانیان که کناراو ایستاده بلافاصله ترجمه میکند:

- شما زندانی بودید و ازینساعت مردم آزادی هستید. جنك بپایان رسیده است.

- لیبرته! لیبرتاد! فریهت!*

این نام سحرانگیز از تمام زبانها برمیخیزد. همه داد میزنند. مردم همدیگر را میبوسند. عده‌ای میگریند. نزدیك ما، اسپانیولیها «سرود ریه گو» را میخوانند.

من همراه چندنفر از رفقا بسوی دروازهٔ زندان میرویم.

ازنگهبانان خبری نیست.

صدها نفر اززندانیان به آشپزخانه اس.اس‌ها حمله برده‌اند.

من به آنتونن که ماشین تحریری بدست دارد برمیخورم. بمن میگوید:

-من بزحمت توانستم این‌ماشین‌را دربیرم. غارت شروع شده‌است. حالا همه‌چیزرا ازبین‌خواهندبرد. ازدفتر نگهبانی صدای شکستن میز و صندلی و شیشه‌های پنجره میاید.

اگوست فریادمیکند:

- سه‌نفر برای سرکشی به‌ماشین‌ها بامن بیایند.

خیلی دیر شده‌است.

توفان برخاسته.

لوتر دستم‌را میگیرد و آرام بمن میگوید:

- بیا. اینجاکاری نمیشود کرد. فقط مغازه‌ها را میتوان نجات‌داد. اینها هنوز نمیدانند توی‌مغازه‌ها چه‌چیزها هست.

سیمون نفس زنان بما میرسد:

- دارند نانوائی‌راغارت‌میکنند!

- میخواهی چکار کنم؟

لوتر به‌جواب‌من اضافه میکند:

کاری نمیشود کرد، گرسنه‌اند!

بنظر من لوتر حق دارد.

جلو توفان را نمیشود گرفت.

***

توفان گذشت. آرامش بازآمد. شب شده است. عده‌ای از زندانیان در

* - (آزادی)

خوابگاه‌اس.اس‌ها منزل کرده‌اند وعده‌ای دیگر، درهوای آزاد، زیرستارگان آسمان خوابیده‌اند. اکثریت باسکون و ملایمت به بلوکهایشان باز گشته و در جایگاهای همیشگی خود بخواب رفته‌اند. ازگوشه و کنار صدای تك تیرهای اسلحه‌ای که زندانیان از مخزن مامورین اس.اس در برده‌اند، بگوش میرسد فاصله تیرها زیادتر می‌شود. ظاهراً ماجرای بعداز ظهر دارد پایان میپابد.

مادرمیان همه این همهمه و شلوغی، بیکار ننشسته‌ایم. به فرانسویها دستور داده شده است که ساعت چهار جلو بلوك نمره ٤ جمع شوند. چندین صد نفر دستور کمیته را اجرا کرده‌اند ما اول یك دقیقه بیاد شهیدان سکوت کردیم و آنگاه با زندگان حرف زدیم.

سپس به معرفی اعضای کمیته ملی پرداختم. پس از ذکر هر نام، اعلام رأی کردیم موافقین دست بلند می کردند. بنا به پیشنهاد جمعیت، نام دو نفر دیگر به لیست اسامی افزوده شد. بنابراین، کمیته ما چهارده عضو دارد که بشکل دمکراتیکی با شرکت اکثریت فرانسویها انتخاب شده‌اند.*

کمیته تصمیم گرفت که فردا برای انتخاب هیئت اجرائیه جلسه‌ای تشکیل دهد.

وظائف سنگینی درانتظار ماست. برق اردوگاه قطع شده. آب نیست در نانوائی دیگر چیزی نمانده. درساختمانهای اس.اس هم همچنین. در عوض باشپزخانه‌ها آسیبی نرسیده است. اسپانیولی‌ها دوروبر مغازه‌ها کشیك میدهند وبهیچکس اجازه نمیدهند نزدیك شود. کلید مغازه‌ها درجیب لوتر است.

اگوست به ابنسی رفته که ببیند آنجا چه خبر است. اوفردا بازمیگردد.

من تنها، همراه ویلی، دراردوگاه گردش میکنم. زندانیان در گوشه و کنار آتش کرده‌اند. شب مطبوعی است.

جلو یکدسته چهار نفری روس توقف می کنیم. آنها روصندلی، دور آتشی که افروخته‌اند چمپاتمه زده‌اند. روی یك بخاری بزرك نان میپزند و آواز میخوانند.

---

*- اینك نام و مشخصات اعضای کمیته ملی: آنه لوئی (ستوان در ارتش مخفی) آریگی پل (وکیل دعاوی). بیوندی ژان (نماینده مجلس از حزب سوسیالیست). کوفران روژه (پیشه‌ور، دمکرات مسیحی- درداستان بنام: روژه) دریفوس ژیلبر (دکتر، ازجبهه ملی- درداستان: ژیلبر) فوژروس آندره (روزنامه نگار) هاوزاوگوست (کارگرمعدن ازحزب کمونیست- در داستان بنام: اوگوست) کوش‌ها نری (کفاش از حزب کمونیست در داستان بنام: باباهانری) لافیت ژان (قناد ازحزب کمونیست). له لوئدوك آلن (شهردار سابق کیمپر). تره پوژان (معلم ازحزب رادیکال). اولمان آندره (نویسنده ازجبهه ملی- در داستان بنام: آنتونن) وارنوژان (کشیش) وتروالدفرانسوآ (جراح- درداستان بنام: فرانسوآ)

مابدون آنکه سخن بگوئیم به آوازشان گوش میدهیم. یکی ازآنها ویلی را میشناسد ونان گرمی راکه‌تازه ازتنور درآورده، باوتعارف‌میکند. مااین‌نان‌را که‌باید باآردسبوس‌درست‌شده‌بالذت تمام میخوریم زیرا ازآش‌ظهر باینطرف چیزی‌نخورده‌ایم.

من‌یك جعبهٔ‌صدتائی‌سیگاوکه بعدازظهرامروز«بارنابه» پس‌ازاینکه‌چند بارمرا بوسید بمن داده، درجیب دارم. بهر یك ازدوستان جدیدمان‌سیگاری تعارف میکنم.

آنها‌بالبخندصمیمانه‌ای ازمن تشکر میکنندوازویلی میپرسندکه ازچه چیزخوشمان میاید.

ـبازهم برایمان‌آواز بخوانید.

مدتی‌بعدخداحافظی می‌کنیم‌وازهم جدامیشویم

یك‌کم دورتر، سه‌نفر درست نزدیك سیمهای‌خاردار جاگرفته‌اند. اینها مغولی‌هستند. یکی‌ازآنمیان مدام‌از وسط سیمها رفت وآمد میکند. من ازین موضوع تعجب می‌کنم. آنها می‌خندند. ما هم‌با آنها می‌خندیدیم زیرا تازه می‌فهمیم‌که جریان‌برق‌اردوگاه‌قطع‌شده‌وعبور ازسیمهای خاردار‌بلامانع‌است.

آنسوی‌محوطه، عده‌ای روی‌علف خوابیده‌اند.

درگوشهٔ دیگر‌یونانیها‌آتش‌روشن‌کرده‌اند. دارند سوپ‌می‌پزند... سیب‌زمینی‌هارا بدون‌آنکه‌پوست‌بکنند میبرندودرظرف‌بزرگی‌که آب‌کرده‌اند می‌اندازند. ازمانمك‌میخواهند بدبختانه‌ما نمك‌نداریم درعوض‌به آن‌هاسیگار تعارف‌می‌کنیم

آها! حالا به‌اوکرائینیها رسیدیم. آنهادور آتشی‌که تقریبا خاموش شده چمباتمه زده‌اند. یکی‌از آنهاکیسه ای آردرا بغل‌گرفته ومثل معشوقه ای نوازشش‌میکند .

ویلی‌ازآنهاچیزی میپرسدوبعد برایم‌ترجمه میکند :

ـ آنهامیگویند که میخواهند هرچه زودترقوت بگیرندتا بتوانننددر صفوف ارتش‌سرخ بجنگند .

ـ ولی‌جنك که‌دیگر‌تمام شده !

ـ میگویندکه بازهم‌فرق نمیکند. آنها‌باید هرچه‌زادترقوت بگیرند تا بتوانند آنچه‌راکه فاشیسم خراب‌کرده، دوباره بسازند .

مابراه خود ادامه میدهیم .

یك‌گروه یوگوسلاو، باشادی ازما پذیرائی میکند . آنهامارا مجبور میکنندکه ازآش بدبوئی‌که بازحمت‌بسیارفراهم کرده‌اند، بچشیم .

باینطریق ماازگروهی به‌گروه‌دیگر میرویم وکنارآتششان می‌نشینیم.

جعبهٔ سیگارم تقریباخالی شده‌است. بیك مغولی بر میخوریم که به کیسهٔ بزرك آرد دست‌نخورده‌ای تکیه‌داده‌است. ویلی ازومیپرسد :

- توتنهائی ؟
- نه، رفقایم آنطرفتر خوابیده‌اند .
- شماچندنفرید ؟
- سه‌نفر .
- سه‌نفر! معهذالااقل‌هشتاد کیلو آرد ، آنهم آردسفیدداریدِ؟این‌خیلی زیاد است. فردا برای خوراك دیگران چیزی نخواهد ماند . تومیدانی‌که اینکار خوبی نیست ؟
- ماکه‌این‌آردهارا ازنانوائی‌نیاورده‌ایم. ازخانهٔ‌اس.اس‌ها پیداکردیم. آرداس.اس‌ها راکه‌دیگر میتوانیم بخوریم .
- البته، ولی حالاکه اس .اس‌ها رفته‌انداین‌آرد فقط مال تونیست ، مال‌همه‌است .
- پس‌مال توهم‌هست .
- آره! مال‌من هم‌هست .

مردلحظه‌ای مرددمیماندبعد ناگهان میگوید:

- حالاکه‌اینطورست بیاببرش. من‌دیگر گرسنه نیستم .

ویلی‌قه‌قه میخندد .

- نه،خودت نگهش‌دار، امابدیگررفقایت هم‌بده .

من‌یك‌سیگارهم‌باو میدهم‌ولی‌هنوز نتوانسته‌ام بفهمم که‌این‌آدم‌های‌ضعیف، ناتوان ، استخوانی چطور توانسته‌اند کیسهٔ صد کیلوئی آرد را تا این فاصله بیاورند .

بسوی‌اردوگاه بازمیگردیم.

بمردانی میاندیشم‌که ازدیدنشان میائیم. اینهاهمانهائی هستندکه بعد از ظهرامروز بنانوائی وساختمان اس.اس‌ها هجوم کرده‌اند .

عده‌ای باقضاوت‌تجریدی وانفرادی‌خودآنهارا مردم‌ماجراجو، چپاولگر وبیفایده‌ای‌میدانند . بنظرمن‌اینهاانسانهای واقعی‌هستند، انسانهائی‌که گرسنگی کشیده بودند ، گرسنگی .

احساس میکنم‌که سراپای‌وجودم راعشق وسیعی‌نسبت به همهٔ‌این مردان فراگرفته‌است . من‌میدانم‌که فرداخواهیم توانست چون مردمی آزاد باآنها سخن‌بگوئیم .

بعلاوه اکنون‌همهٔ‌ما مردان‌آزادی هستیم .

XXXII

انقلاب دراردوگاه

ـ آتش‌سوزی!

هنوزدرست بخواب نرفته بودم‌که بصدای‌همسایه‌ام پریدم وروی تخت‌خواب نشستم.

ازبیرون، صدای‌خشك سوختن چوب بگوش میرسد. نور قرمزی داخل اطاق‌شده‌است وروی سقف،برقصد. در تاریکی، سایهٔ جنبان‌کسانی راکه مثل من‌ازخواب پریده‌اندوبرای‌اطلاع‌ازواقعه‌جابجا میشوند،می‌بینیم. افراد،اسم هم‌را صدامیکنند.

بایددوساعت بعداز نصفه‌شب باشد.

حریق‌درانباری واقع‌در خارج اردوگاه، صورت‌گرفته است. لهیب آتش‌بارتفاع‌کیج‌کننده‌ای درآسمان بالامیرود. من‌میدانم‌که درآن خاختمان چکیکهای روغن‌وشاید چندین‌بیت بنزین قرارداشته است.

بلوك‌نمره۱۹ که‌نزدیکترین نقطه به‌محل حریق است، درحدود پنجاه متربا آن‌فاصله‌دارد.

درخیابانهای اردوگاه، مردم از هرسو میدوند. عده‌ای‌فقط پیرهن و زیرشلوار بتن‌دارند. جمعیت‌انبوهی درفاصله‌ای دوراز محل‌حریق، گردآمده است‌وتماشا میکند. هربار که جرقه‌ای ازروی انباربلند میشود وبهوا میپرد جمعیت‌با بی‌نظامی‌عقب مینشیندااما لحظه‌ای بعدبه‌محل نخستین بازمیگردد.

هیچ‌کاری‌نمیشود کردجز آنکه بگذاریم‌بسوزد. بعلاوه آب‌نداریم. اگر آتش‌باردوگاه، بلوك‌ها ونقاهتگاه سرایت‌کند، ممکن‌است‌بیماران بستری ما زنده‌زنده‌بسوزند.

بیك فرانسوی بنام «روبر» که در اشتاین بروك باهم آشناشده بودیم برمیخوردم. سه‌ماه قبل‌او بوسیله سیمون‌تقاضای عضویت در حزب راکرده بود ولی دنبال این تقاضا رانگرفته بود چونکه میپنداشت ممکن‌است تصورشود او برای‌کمکهای‌گوناگونی‌که باعضای حزب‌تعلق‌میگرفت خواسته‌است به‌عضویت

حزب درآید. بهمین‌جهت بطرف ما نیامد مگردرآخرین روزها، در دشوار- ترین روزها .

درین هنگام «روبر» که بزحمت روی پاهایش ایستاده، دستگاه اطفای حریق (اکستنکتور) را دربغل گرفته و حمل میکند. من‌از او میپرسم :

- کجا میروی؟

- این‌دستگاه رامیبرم‌به بلوك۱۹

- چه‌کسی بهت‌گفته اینکاررا بکنی؟

- آنتونن، اوبه تمام فرانسویانی‌که مثل‌من به «دفتر »رفته بودند ، دستورداده‌که هرچه‌دستگاه اطفـای‌حریق(اکستنکتور) دراردوگاه‌پیداکردیم به‌بلوك۱۹ ببریم. این سومین‌دستگاهی‌است‌که‌من‌میبرم. چیزسنگینی است .

- بسیارخوب، معطلت نمیکنم.

دربلوك ۱۹ قیل‌وقال‌عجیبی حکومت‌میکند.

فرانسویها واسپانیولیها، لوله «اکستنکتور» ها رابطرف بدنهٔ خارجی ساختمان که‌تازه‌دارد آتش‌میگیرد گرفته‌اند. عده‌ای‌روی‌بام‌ایستاده‌اند. سیمون وچندنفردیگر نیزآنجا هستند.

اسپانیولی‌ها ، مسلح‌به تفنك، اطراف‌محل حادثه راخالی‌وهرآنچه‌را سوختنی است‌از سرراه دورمیکنند.

ژول،داخل‌بلوك رااز افرادعلیل‌وناتوان‌تخلیه‌میکند ، مردم این افراد را از پنجره بیرون میاورند . من‌نیز دست بکار میشوم . فعلا وقت بحث و جدال نیست.

دربلوك ۱۸، ویلی برای پذیرائی ازکسانیکه قادر براه رفتن نیستند تخت‌درست میکند، معهذاهرگاه‌آتش ازبلوك۱۹ بگذرد، بایدجایگاه‌بیماران وناتوان‌را نیزبه‌نقطهٔ دورتری برد.

خوشبختانه‌آتش‌روبخاموش‌شدن میرودودرهمین‌حال‌جمعیت‌بمحل‌حادثه نزدیکترمیشود. گرمای آتش‌جلوی بلوك۱۹ نیزقابل تحمل است.

به‌آنتونن‌که اوهم‌به محل حادثه‌آمده برمیخورم. بنظرمیاید‌که دیگر خطر گذشته باشد. اسپانیولیهاهمچنان‌بپاسداری‌مشغولند. آنتونن‌مرا بکناری میکشدومیگوید:

- فرداصبح، یعنی‌چندلحظهٔ‌دیگر، بایدبرای‌تأمین‌ضروری‌ترین‌احتیاجات اردوگاه، آب‌و برق،فکراساسی کرد

- من برای برق عده‌ای‌را میشناسم. ژول میتواننددرینکاربماکمك کنند.

- منهم چندنفری را برای تعمیر تلمبه‌های‌آب‌میشناسم، اما اشکال‌درین

است که نمیدانم محل این تلمبه‌ها کجاست

- وقتی هوا روشن شد پیدا خواهیم کرد .

ازهم جدا میشویم .

آتش ، اکنون تبدیل باجاق بزرگی شده است که هرچند یکبار، شعلهٔ سفیدی از آن بیرون میجهد من بسوی تختخواب خود باز میگردم وبا تمام لباس رویش دراز میکشم .

***

اگوست، صبح امروز بالباس سیویل بازگشت. شب را بر دیك سوسیال دمکرات پیر اتریشی گذرانده ولباس مال آن پسر آن پیرمرد بود. اگوست با مسئولین جدید اینسی تماس گرفته بود، بنظر اوشهر بطرز غریبی آشفته است. امریکائیها جامیگیرید وفرانسویها هم بزودی خواهند رسید .

اوعقیده داشت که گانز بدست سربازان خودش درکوهستان بقتل رسیده است*. درعوض از «پلنك» یعنی در واقع ازدو «پلنك» خبری نیست . زیرا در این اواخر، اردوگاه ما دو «پلنك» داشت ، بونر «پلنك زرد» و کوگل «پلنك سیاه» . (همان کمینه‌روز ورودمان درموتهوزن بود .)

ما تمام این مسائل را دراطاق دفتر مورد بحث قرار میدهیم. دراین اطاق دوستانمان ، بارتا ، لوتر، آنتونن ویك یوگسلاو از اردوگاه «ملك»، حضور دارند . آلبرت رئیس دفتر سابق که هنگام ورود امریکائیها، اعلام کرده بود که برای حفاظت اثاثیهٔ داخلی اردوگاه، محل را ترك نخواهد گفت، همان شب با احتیاط تمام جیم شد. «کونر» رئیس سابق اردوگاه نیز ، گواینکه نمیبایستی ازخشم و غضب مردم هراسی داشته باشد، معهذا ناپیدا شده است .

بنابراین ، اختیاروارادهٔ اردوگاه بدست ماست .

باید تصمیمی گرفت .

روسها ، چکها ولهستانی‌ها، بدنبال پیشنهادامریکائیها که بومی ازساکنین اردوگاه میتوانند به یك محل عمومی نزدیك اشتاین بروك منتقل شوند، تصمیم به حرکت گرفته‌اند .

آنها ازهم اکنون ، درمیدان جمع شده‌اندوبا بیحوصلگی منتظر ترك این محیط هستند . درهر گوشه‌ای پرچمی بالا رفته‌است .

هرلحظه فرانسویها بسراغمان میایند ومیپرسند :

- ماچه خواهیم کرد ؟

---

* - این خبرتأییدشد. چندساعت بعداز عزیمت گانز، سربازان ژوزف یولتروم، اورا ازپای درآوردند .

- همینجا خواهیم‌ماند.

آنتونن توضیح میدهد:

بله. اینجا از هرجای دیگر برایمان بهتر است. ما نانوائی و آشپزخانه «انبارها» و «بیمارستان» را دراختیار داریم. ما خواهیم توانست همهٔ اینها را بکار بیندازیم.

اوتر اعلام میکند

- یوگسلاوها، اسپانیولها، مجارها، ایتالیائیها و دیگر گروههای کوچک نیز موافقند که همینجا بمانند.

بارتا بهیچوجه نمیخواهد، اما چون چکها تصمیم بحرکت گرفته‌اند او هم باید همراهشان باشد.

من دستی بشانه‌اش میزنم:

- برو بارتا، ما همدیگر را باز خواهیم دید.

باوجود این، نفرات زیادی در اردوگاه باقی میمانند. هشتصد فرانسوی پانصد یوگسلاو، سیصد ایتالیائی، عده‌ای اسپانیولی، مجار و گروههائی از ملتهای مختلف. و اگر بیماران را هم بحساب بیاوریم جمعا بیش از ده هزار نفر می‌شویم * باین عده باید غذا داد.

اوتر میگوید.

- من دستور داده‌ام تنورها را از امشب بروشن کنند. ظاهراً بعدازظهر امروز خواهیم توانست آش غلیظی به همه بدهیم. تقریبا تمام آشپزها یا اسپانیولی هستند و یا یوگسلاو. آنها اول از شروع بکار خودداری میکردند. ولی بعد مجاب شدند و بر گشتند سر کارشان. باید چند نفری بر عدهٔ آنها افزود چون رویهمرفته خیلی کمند. درهر صورت امروز یکجوری گلیممان را از آب بیرون خواهیم کشید.

حالا باید هیئت مدیره‌ای برای اردوگاه در نظر گرفت.

در جلسه‌ای با حضور نمایندگان اسپانیولیها، مجارها و ایتالیائی‌ها، تصمیم میگیریم که اگوست ریاست کمیتهٔ بین‌المللی و هم چنین وظائف رئیس اردوگاه را بعهده بگیرد.

آنتونن که در حال حاضر از کلیه مسائل اداری و فنی اردوگاه باخبر است بسمت منشی منصوب میگردد.

رفیقمان اوتر که بکار تغذیه و تهیهٔ آذوقهٔ اردوگاه پرداخته، میل دارد همین مسئولیت را که در شرائط فعلی، اهمیت فوق‌العاده‌ای یافته، دنبال کند.

برای تکمیل کار هیئت مدیره در جلسات بعد بحث خواهیم کرد زیرا اکنون

* - هنگام آزادی از ۱۶۶۵۰ زندانی ۷۵۶۶ نفر بیمار بودند (این ارقام از روی صورت حضور و غیاب ۵ مه ۱۹۴۵ نقل شده است.)

مسائل حاد وفوری فراوانی درپیش دارم .

هنگامی که جلسهٔ ماداشت خاتمه‌مییافت ،یکی از زندانیان داخل‌اطاق شدو گفت :

- افسرامریکائی که :دریست‌نگهبانی‌مستقرشده‌میخواهد بارئیس‌اردوگاه صحبت کند .

اگوست ، بالحنی که‌انگارصدسال این‌وظیفه‌را بعهده داشته ، جواب می‌دهد :

- بسیار خوب ، الساعه‌بیایم .

چندلحظه بعد اوبازمیگردد وبما اطلاع میدهد:

- افسرمیگویدکه خودشان سوپ‌ودیگر خوراکی‌راکه‌همراه آورده‌اند تقسیم خواهند کرد .

ما ، همه‌باهم میگوئیم :

- به‌به ، چه خوب !

درهمابوقت ، لهستانی‌ها ازدروازهٔ اردوگاه بیرون میروند :

- سفر بخیر !

پشت سرلهستانی‌ها ، سنون‌کوتاه‌باژیکی‌ها بانظم وترتیب پیش میرود . پرچمی دراول‌صف موج‌میخورد.ژول‌پیشاپیش صف‌قراردارد :

من داد میزنم :

- شماها کجامیروید؟

- پائین،پهلوی‌چکها .

وبا بدخلقی به‌رفقایش‌اشاره میکندومیگوید :

- اینها نمیخواهند اینجا بمانند .

- برمیگردید یانه ؟

- البته ! قطعا !

***

ما تغییر مکان داده‌ایم .

اگوست‌وآنتونن دراطاق سابق رئیس دفتر اردوگاه منزل کرده‌اند وباعضای کمیتهٔملی فرانسه نیزاجازه‌داده‌شده‌است که‌ازاطاق‌مجاوراستفاده کنند.

حالاماداراى اطاق‌خواب،اطاق‌پذیرائی‌وروشوئی هستیم.

درخارج،وقایع‌همانطور که‌پیش‌بینی‌میشدصورت گرفته است.

درساعت‌دو، امریکائی‌ها کلیه افرادسالم‌را درمیدان‌بخط کردند وشروع کردند به تقسیم‌سوپ

افسر مسئول این کار ، خیال میکرد که کافی است آنهائیکه سوپ خود را دریافت کرده اند یکطرف و دیگران درطرف دیگر بایستند.

اجرای یك چنین نظریه‌ای در اردوگاه اسیران که تازه آزادشده، جار وجنجال وصف ناپذیری بوجود آورد. آن چند افسر امریکائی که میپنداشتند با صدور تذکراتی که تازه کسی معنایش را نمی‌فهمید، خواهند توانست نظم را حفظ کنند بزودی در دریای قیل وقال مردم گرسنه غرق شدند، اولین نتیجهٔ اجرای نظریهٔ مذکور این بود که عده‌ای تردست چند سهمیه غذا گرفتند، درحالیکه نیمی از زندانیان اصلا رنك سوپ را ندیدند.

افسر که ازین تجربه ، عبرت تلخی اندوخته بود ، با اگوست ملاقاتی کرد و پرسید که آیا ممکن است اعضای کمیته بین المللی کلیه امور داخلی اردوگاه را بعهده بگیرند ؟

اگوست باو جواب داد که اینکار کاملا ممکن و بلکه لازم است .

همهٔ کارها را باید ازسر گرفت .

اما، ما ، باشوق وذوق انسانهای آزاد کارها را دردست گرفته ایم.

در ساعت ۶ روژه که ازصبح باگروه الکتریسین‌ها مشغول بازدید وتعمیر سیمها بوده، باخوشحالی بما اطلاع میدهد که :

- یکساعت دیگر برق خواهیم داشت. امالااقل یك چیزی بدهید بخوریم . ازصبح تاحالا به هیچی لب نزده‌ایم .

لوتر میپرسد :

- چند نفرید ؟

- چهار نفر .

- بیا برویم یك چیزی برایت تهیه کنم .

آنتونن میگوید :

- راستی، پنج نفر فرانسوی هم دارند توی صحرا تلمبه‌های آب را تعمیر می کنند. باید برای آنها هم خوراکی فرستاد. آنها اینقدر آنجا خواهند ماند تا آب بجریان بیفتد. اگر اشکالی پیش نیاید فردا صبح ما آب خواهیم داشت .

دفتر سابق اردوگاه، بخاطر رفت و آمد دائمی رفقا، به محل پرهیجانی تبدیل شده است .

در اردوگاه ، فرانسویها در بلوکهای ۱۷، ۱۹ و ۲۰ منزل کرده‌اند . همه جا افراد یك ملت دورهم جمع شده‌اند .

اوگوست، از نمایندگان کمیته‌های ملی برای انتخاب رؤسای جدید بلوك دعوت کرده است .

آنتونیو ، اسپانیول جوان با تفنگی که برشانه آویخته ،داخل اطاق

میشود. اوجزء افرادپلیسی‌است که‌ازامروزصبح برای‌حفظ وحراست اردوگاه مشغول‌بکار شده‌اند. تندوتند گزارش میدهد :

- موقع گشت ، زیر سقف مدخل تونل نمره۵ یك لکوموتیر پیدا کرده‌ایم .

- لکوموتیو ؟ بچه‌دردمان میخورد ؟

- لکوموتیو درمدخل تونلی است که‌پریروز گانزمیخواسته مارا به آنجا بفرستد.

- خوب ! بعد ؟.

- بعد؟ آتشخوان‌لکوموتیو، تاگردن‌پراست‌ازموادمنفجره که میتواند قسمتی ازکوهستان‌را خراب‌کند .

- بیشرفها !

اوگوست، یك‌افسرفرانسوی‌را بنام‌ویلیام که‌بسمت‌رئیس‌پلیس بین‌المللی اردوگاه آزاد منصوب‌شده‌بود صدامیکند .

- ویلیام، بایدشبانه روز مواظب مدخل‌تونل نمرهٔ ۵ بود . به هیچکس نباید اجازه داد به لکوموتیوی که‌آنجاقرار داردنزدیك بشود، چون‌ممکن است سانحه‌ای‌روی دهد .

- بسیار خوب، الساعه دستورات لازم‌را خواهم داد .

خوب در رفتیم .

کنار ما ، ازمدتی‌باینطرف، آنتونن بی‌خیال پیچ‌رادیوی کوچکی‌راکه تازه آورده‌اند میچرخاند. دفعة دستگاه‌شروع‌میکند به‌خش‌خش وبعد :

صدای‌ـخنگوئی بزبان فرانسه شنیده میشود :

- ... فردا دربرلن ، مارشال‌ژوکف‌وصاحبه‌نصبان قوای‌متفقین ، متن عهدنامهٔ تسلیم بلاشرط ارتش‌آلمان‌را دریافت خواهند داشت .

یکی ازمیان‌ما باتعجب میگوید :

- براوو، بروو، برق‌وصل‌شده بچه‌ها !

ناچاریم تصدیق کنیم که شانس داردپشت‌سرهم بما رومیاورد.

شروع میکنیم بخواندن آواز :

پیروزی نغمه‌سرا ...

***

جهار روز گذشت .

اوگوست، دیروز ازنزدمارفت. یك‌کارخانه‌دار فرانسوی که درجستجوی یکی ازخویشانش‌بود، با اتومبیل به ابنسی‌آمدو آنجاخبرپیداکرد که برادرش

در اردوگاه «ملك» جان سپرده است. وقتیکه برمیگشت «اگوست» را با خودش بطرف پاریس برد. دوست ما متعهد شد که بمحض ورود به آنجا، اقداماتی برای تسریع تشریفات بازگشت ما بعمل آورد. ما در ضمن از فرصت استفاده کردیم و هر یك نامه‌ای برای خویشاوندان و آشنایان خود باو دادیم.

بعد از عزیمت او گوست، من افتخار یافتم که باتفاق آراء بجانشینی او، برای ادارهٔ اردوگاه، انتخاب شوم.

اردوگاه تغییرات زیادی کرده است. این دیگر اردوگاه ماست.

در نزدیکی دروازه، مترجمین که با بازوبندهای مخصوص از دیگر افراد متمایزند، در اختیار مقامات امریکائی قرار دارند.

جلوی دفتر اردوگاه، همیشه یك گروه دوچرخه‌سوار برای تأمین ارتباط با سایر قسمتهای اردوگاه آماده است. آشپزخانه‌ها مرتب بشکل عادی و طبیعی تحت نظر یك یوگسلاو و یك اسپانیول کار میکنند.

مقابل مغازه‌ها یك کامیون ارتشی ایستاده است. یك گروه داوطلب کیسه‌های غذا و دیگر لوازم زندگی را از کامیون پائین میاورند.

در میدان، یك مامور پلیس بین‌المللی مواظب اتومبیلهاست.

آب استخر خالی شده است. سه جسد ته استخر کشف شد که یکی از آنها متعلق به یك «میستر» اشتاین بروك بود. این آدم به قساوت و جنایت مشهور بود.

گروهی از مکانیسین‌های فرانسوی مشغول تعمیر اتوموبیلها و دیگر افزار کار هستند.

در نجاری: میز، نیمکت، تختخواب و قفسه ساخته میشود.

در کارگاه رنگرزی، دو فرانسوی اعلانات جالبی تهیه می کنند.

خیاطها پرچم میدوزند.

سی نفر، تحت نظر یك نانوای فرانسوی، از آردی که توسط امریکائیها بدست آمده، نان می پزند.

تنها کوره‌های آدمسوز آتش خود را خاموش کرده است. در یکی از اجاقها بدن نیمه سوخته «کولی» ما بین تلی از استخوانهای سیاه شده، بجامانده است.

در یك سرداب هنوز هزار و دویست جسد انسانی که جلادان فرصت سوختنش را نیافته بودند کشف شد. امریکائیها باور نمیکردند. آنها از این مجموعهٔ دهشت انگیز عکس برداشتند و قسمتی از اهالی ابنسی را برای مشاهده آثار وصف ناپذیر جنایت از مقابل اجساد آدمیان عبور دادند.

طی روز «میستر»های سابق، پسران و دختران جوان نازی، زیر نظر ما اجساد قربانیان رژیم خود را به کنار جاده حمل می کنند، تا آنجا بخاك سپرده شوند.

زمان تغییر یافته است.

دراردوگاه، افراد گردش می کنند.

مسئولین با بازوبندهائی برنگ پرچم ملی‌وعلامتی برای تشخیص شغلشان رفت وآمد می کنند.

دوچرخه‌ها نمره گذاری‌شده ودراختیار رؤسای قسمتهاقرار گرفته‌است نمرهٔ یك ازآن ژیلبراست .

افرادبرای انجام کارهای‌اردوگاه داوطلب‌میشوند. لوترباخست‌فراوان به‌آنهاخوراك مختصری بجای‌مزد میدهد. چونکه دقیقا بایدحساب موجودی انبارآذوقه را داشت .

بیماران، حمام آفتاب می گیرند .

آمریکائی‌ها عکس برمیدارند .

بلوك‌ها بحال جشن‌درآمده‌اند. روی هربلوك پرچمی بارنگهای ملی، موج میخورد .

ویلی رئیس بلوك شده‌است .

سیمون، مسئولیت کانون‌فرانسویان‌راکه‌درساختمان‌سابق‌رختشوئی‌مستقر شده، بعهده گرفته است.

درته‌این‌ساختمان‌صحنه‌ای‌درست کرده‌ایم‌وتالاررا بازنجیرهای‌رنگارنك کاغذی‌آراسته‌ایم. درین‌تالار، مقدارزیادی نیمکت وصندلی، چندمیز باگلدانهای گل، یك‌رادیو، یك پیانو ویك کتابخانه گذاشته شده است. درین تالار افراد کتاب‌میخوانند، چیزمینویسند، ورق بازی میکنند و شاید بزودی آبجو هم بخورند. جنب‌تالارمغازه سلمانی درانتظارمشتریانست. آنجا ریش و موی سر را مجانا اصلاح می کنند .

شب‌هنگام، محوطه کانون مثل سالن تآترهای واقعی روشنست .

همهٔ اعضای‌کمیته‌ملی فرانسه مسئولیتهائی بعهده دارند .

دوست‌ما «تره‌پو» ورفیقش«لولوئدوك»که موفق شده بودیم در ماههای اخیربالاخره آنهارادرکوماندوی‌ژول‌جاکنیم، اکنون دراداره مفصلی که وکیل دعاوی «آدیکی» درست کرده، اطلاعات قضائی و حقوقی وعمومی در اختیار مردم میگذارند ودرعین‌حال‌درمیان‌جاروجنجال، ماشینهای‌تحریر، اوراق‌افراد را برای تسهیل‌دربازگشت باوطانشان تنظیم می کنند .

باباهانری، بکمك‌دوستانمان ژان، فرنان‌وامیل مسئولیت‌ادارهٔ یك‌مغازه پوشاك‌راکه در بلوك نمرهٔ ۲۰، دراطاق سابق لورنزتأسیس‌یافته، بعهده‌دارد. اما هنوزکسانی که کفش درست‌وحسابی‌بپاندارندبه‌باباهانری مراجعه میکنند. ستوان«آنه» که یکی‌ازپایه‌های سازمان‌نظامی مخفی‌بود، بریاست بلوك

۲۰ منصوب‌شده. او وویلی، برای‌نمونه نشان‌دادن بلوکشان‌باهمدیگرمسابقه گذاشته‌اند.

روژه، فعالیت‌کارگاههای اردوگاه را رهبری‌میکند.

«فوژروس» باکمك گروهی خبرنگار، انتشار روزنامه‌رابعهده‌دارد. و اطاق هیئت تحریریهٔ «اردوگاه‌آزاد»، مثل لانهٔ زنبور عسل شلوغ و پرجنب وجوش‌است.

آبه‌ورنو، که نیمی ازبلوك ۱۳ رادراختیارش گذاشته‌ایم، مرابتماشای کلیسایش‌میبرد. اهٔازهمکارش‌درشهرابنسی‌یك‌ردای سیاه قرض گرفته‌ومادرینبار، سربسرش میگذاریم‌که در تعویض‌لباس«زمدانی جریمه‌ای» با مبارزهٔ روحانی خیلی عجله نشان داده است، آبه مرا بکناری میکشد ومیگوید:

- تصورش‌را بکن‌که هیجده‌نفرازفرانسویان‌اشتاین‌بروك برای‌ایام عید پاك، نزدمن اقرار معاصی‌کرده‌اند.

امریکائیها، ژیلبررا بعنوان‌سرپزشك بیمارستان، انتخاب‌کرده‌اند. اوبا صلاحیت‌کامل‌کلیه امورصحی اردوگاه‌را بانجام میرساند. اوباتفاق، فرانسوآ، روآیه، یك‌طبیب‌بلژیکی‌که‌کمك زیادی بماکرده بود، ودکتر«له‌ون»فرانسوی تمام اوقات شبانه‌روز خودراصرف‌مراقبت ومعالجهٔ بیماران‌میکنند. میزان‌مرك ومیرو تلفات بنسبت‌زیادی پائین آمده‌است. متاسفانه روزهای‌اول عدهٔ زیادی اززندانیان درصرف‌غذاافراط‌کرده بودند، بحدی‌که الان زندگیشان بخطر افتاده است.

بالاخره، دبیر کمیته‌ملی، رفیق«بیوندی»، که دائمادر دفتر کمیته‌مشغول بکارست، درروز بهزاران سئوال ومراجعه‌جواب میگوید. اوبرای‌تسهیل‌کار، آشپزخانه‌کوچکی هم‌درجنب دفتردرست‌کرده‌است.

پشتکار فرانسویان، بسته‌به مسئولیت وامکاناتی‌که‌دارند، درهمه جا بنحوبارزی‌تجلی‌میکند. تمام‌این‌کوششهای‌مشترك، قیافهٔ جدیدی به اردوگاه داده‌است.

پریشب‌اولین‌جشن رادرکانون‌برگزارکردیم، درون‌تالارجمعیت‌فشرده شده‌بود. افسران‌فرانسوی‌راهم‌که روزقبل رسیده بودند دعوت‌کرده بودیم. سروانی که‌جزءنخستین‌دسته ارتش به‌پاریس‌آزادداخل شده‌بود، چند بانوی ستوان‌نیزدر میان آنهابودند. این‌موضوع برایمان تازگی داشت. مابا چنان صیمیتی ازآنها پذیرائی‌کردیم‌که بگریه‌افتادند.

سروان‌مذکور، ظاهراً به‌دوستم «پل» که‌در مبارزه پنهانی، ارتباطاتم رابعهده‌داشت خیلی‌خوشبین‌نبود. من‌نتوانستم ازبوسیدنش خودداری‌کنم و از

همان نخستین برخورد بهم «تو، تو» می گفتیم.

جشن با جلسه کوتاهی شروع شد. اگوست ریاست جلسه را بعهده داشت. بمن ماموریت داده بودند که بنام کمیته ملی چیزی بگویم. من درست بیاد ندارم چه چیزها گفتم زیرا خیلی منقلب بودیم.

بعد «جیورجتی» از کاپیتول تولوز، آواز مشهور «ریش تراش سوی» را برایمان خواند. من ناچار شدم که قبل از پایان جشن باتفاق آنتونن و اگوست برای شرکت در جلسه کمیته بین المللی از تالار خارج بشوم ولی هیچگاه نخستین آوازی را که آنجا شنیدم از یاد نخواهم برد:

آوازی از سرزمین من. .

عصر دیروز، درمحل سازمان حزب که با پرده های سرخ پرچم سه رنك مزین شده بود، کمونیست های فرانسوی اولین جلسه عمومی خود را تشکیل دادند. عدهٔ ما با اعضای جدید به صدو پنجاه نفر می رسید. بدبختانه دو نفر از رفقا بنام پل و آندره که از «رومنویل» همراه ما آمده بودند، اکنون در بیمارستان بستری هستند و اگوست هم که ازصبح رفته بود نتوانست در نخستین جلسه لگ ـ ل حزب که تقریبا بعداز شش سال برگزار می کردیم، حضور داشته باشند.

جایگاه مخصوصی برای نمایندگان احزاب برادر در نظر گرفته شده بود. در سایه پرچمهای رنگارنك متحدین، ایوان، بارتا، لوتر، ژول و فیلیپ نشسته بودند .

مجمع، اقدامات و تصمیمات مرا در دورهٔ مخفی تایید. وغیر از من دو دبیر دیگر بنام آندره و ریموند که هردو از بازداشتگاه «ملك» آمده بودند انتخاب کرد .

صبح امروز، گروه کوچکی درمقابل ادارات اردوگاه ایستاد.

این گروه بلژیکی ها بود که ژول دست نخورده بسوی ما بازمی گردانید.

آن ها هم مانند عده معدودی از فرانسویان که در روزهای نخست زندگی در خارج محل اردوگاه را ترجیح می دادند، بجمع دوستان و یاران روزهای سخت بازمیپیوندند

دروازه های اردوگاه که هفته پیش نازیهامی خواستند تا ابد بروی گورستان اسیران بسته بماند، اکنون درمقابل مردان آزاد بازاست.

***

من و آنتونن دریك اطاق زندگی می کنیم.

درین ده روزی که اردوگاه آزاد شده، ماحتی لحظه ای هم فرصت نیافته ایم بخودمان برسیم. روژه، بعنوان منشی من، کارهای جاری را انجام می دهد مراهر آن

ازگوشه‌ای بگوشهٔ دیگر می‌خوانند.

روزنامه‌نگاران امریکائی بملاقاتم آمدند. من پنداشتم که می‌خواهند با من مصاحبه کنند. یکی از آن‌ها ازمن خواست که مفصلا مشاهدات خودرا دراردوگاه برایش بنویسم.

ومن لبخندی زدم و ازجا برخاستم.

آنها هم بعداز آن‌که یك پاکت سیگار بمن دادند، فوراً بازگشتند.

اینجور تقاضاها بیشتر بشوخی شبیهست.

من فعلاکارهای دیگری درپیش دارم.

حتی وقت خوابیدن‌هم برایمان نمانده است. حتی فرصت چشیدن غذای آشپزخانه را هم نداریم. با نشاط وسرمستی صبح تا شام غرق‌کار و فعالیت هستیم. زندگی چیز معجزه‌آسائیست.

هنوز نتوانسته‌ام سری به‌بیرون از اردوگاه بزنم.

تازه جلسه‌ای‌را باحضور روسای بلوك بپایان رسانیده‌ام که آنتونن با عجله داخل اطاق می‌شود . مرا همراه‌خودبیرون می‌کشد ومی‌گوید:

- اتومبیل باشوفر منتظرماست، زودباش برویم!

- کجا؟

- هرکجاکه پیش‌آید، برویم

- آخه من‌کاردارم

- منهم کار دارم، کارهامان‌را شب‌وقتی برگشتیم انجام خواهیم داد. بیا شیشه‌های اتومبیلی‌که ما را می‌برد، گشوده است و باد بصورتمان‌شلاق می‌زند .

- کجا می‌رویم؟

- راست به جلو.

اتومبیل به‌پل‌ابنسی‌می‌رسد. یك‌سرباز امریکائی‌مارانگهمیدارد. آنتونن اجازه‌ای راکه باءضای افسر اردوگاه رسیده باونشان می‌دهد. سرباز احترام می‌گذارد.

از شهر خارج‌می‌شویم و بآرامی ازجاده‌ای‌که درکنار دریاچه کشیده شده است می‌گذریم.

خاموش هستیم.

- همینجا بمانیم!

طرف راست، چمنی پرگل، مارا از دریاچه جدامی‌کند.

شروع می‌کنیم‌بدویدن درچمن، من‌روی‌ساحل غلت‌می‌زنم، انگاربرای اولین‌بار پایم بزمین‌رسیده است.

از آن دور، یك قایق بادی، مثل مرغابی، باظرافت وزیبائی بروی سطح آب خم میشود.

میان برگها، پرندگان، آواز جاودانی طبیعت‌را درمقابل آفتاب ماه‌ه میسرایند.

دیگر بهیچ چیز نمیاندیشم.

بروی زمین می‌غلتم و بر علفها چنك می‌زنم.

دلم میخواهدهم بخندم وهم بگریم.

درمقابل کوهستانی که بعدازهرحضور وغیاب، برآمدن آفتاب‌راازفرازش تماشامیکردیم، احساس غرور آمیزی بمن دست میدهد.

احساس زندگی.

زنده‌ام



XXXIII

خاك فرانسه

ما به‌فرانسه مهددموکراسی، اعتمادداریم؛ به‌فرانسه ایکه بارها ارزش خویش‌را درمبارزه برای پیشرفت بشریت بثبوت‌رسانید، به‌فرانسه ایکه‌فردانیز عظمت‌خودرا بازخواهدیافت. من‌جام خودرا بدوستی‌بین دوملت فرانسه و یوگوسلاوی به‌اتحاد برادرنه بین همهٔملل آزاد جهان بلندمی کنم.

«لوتر» پس‌ازگفتن این سخنان مرا میبوسد ومی‌نشیند. برایش کف‌می‌زنند.

حالانوبت منست

کلیه‌اعضای کمیته بین‌الملل دوریك‌میز جمع‌شده‌اند ما نخواستیم بدون شرکت‌دریك ضیافت‌سبك فرانسوی، ازهم‌جدا بشویم.

دوراین میز: لوتر، بارتا، آنتونن، ژیلبر؛ فرانسوآ وعده ای‌دیگر از رفقایمان همراه نمایندگان زندانیان اسپانیائی، ایتالیائی، مجار، یونانی‌و لوکزامبورکی نشسته‌اند. فقطرفقای روس‌حضورندارند. یك سرگردفرانسوی‌با اونیفورم نظامی‌در ضیافت ماشرکت جسته است. اوپزشك ارتش‌واز دوستان ژیلبراست. هنگامیکه‌قرار دادتسلیم بلاشرط آلمان‌امضاشداو دربرلن‌بود.

پس‌ازصرف شام، یکایك حضاربرخاستند وهریك سخنی گفتند وهمه شان بدون‌استثناء نام‌فرانسه‌را بیادآوردند.

بارتاقبل ازهمه‌اعلام‌داشت که:

ـ مافرانسه مونیخ رابا فرانسه نهضت مقاومت اشتباه نمی‌کنیم. ما به فرانسه، فرانسه واقعی، به‌ملتی‌که دوستش داریم ومیدانیم‌که همیشه درصفوف مبارزه برای آزادی‌خواهدبود، اعتمادداریم.

لوترهم‌الساعه‌تکرارکرده‌است.

ـ ما به‌فرانسه اعتماد داریم.

به‌سخنان این‌رفقاچگونه بایدجواب داد؟

بحث‌دراین‌نیست که‌خطابه ای‌تنظیم کنیم. این‌مردان مارامیشناسندوماهم

آنها را میشناسیم . آنها هم مثل ما میدانند که کار بپایان نرسیده است . آنها هم میدانند که فرانسه باید در جهان، مقامی در خور عظمت گذشته خود تحصیل کند . آنها به فرانسه اعتماد دارند زیرا فرانسه مادر جمهوریهاست و بهمین دلیل دوست جمهوریهائیست که بدنبال انقلابات قرون بوجود آمده اند . فرانسه حقیقی ، فرانسه نویسندگان دایرةالمعارف قرن هیجدهم است. فرانسه عبارتست از آن قیافه های درخشان متفکرین ، هنرمندان، دانشمندان و شاعرانی که آوازه اش را جهانی کرده اند . فرانسه از مردم کارگر، دهقان و صنعتگرش جدا نیست بخاطر همهٔ قهرمانانش، از بارها گرفته تا فابین‌هاست که فرانسه میتواند زندگی را از سر بگیرد . فرانسه عبارت از کسانیست که امروز برای شادی ، زیبائی و آزادی فردایش مبارزه می کنند .

واینست فرانسه ما. وطن ما !

ودر مقابل این مردان ما باید تعهد کنیم که چنین فرانسه ای را بوجود آوریم ، همان فرانسه ایکه از هم اکنون دمکراسیهای نو، چون خواهری بزرك در آغوش خود میپذیرند .

من این احساسات را با زبانی ملتهب و کلماتی نارسا می کنم بیان.

اما تردیدی نیست که همه منظورم را می فهمیم .

در خروج از دوزخی که مدتهای مدید ما را در چهار دیواری شیطانی خود گرفته بود، راه نوینی را می بینیم که بسوی آینده در مقابلمان گسترده شده است .

***

- موتورها را روشن کنید !

آنتونن، در «آپه‌ل پلاتز» ایستاده است وفرمان حرکت را صادر میکند . سه کامیون و دو اتوبوس باهم بصدا در میایند .

صبح امروز نخستین کاروان ما باشرکت اکثریت فرانسویها و اسپانیولیها عزیمت کرده است ، کاروان آخری فردا خواهد رفت . دوستمان «آنه» موظف شده است که آن عدهٔ معدود از فرانسویها راکه نتوانسته اند دیروز و امروز بروند ، فردا حرکت بدهد . باباهانری؛ ژان، فرنان و امیل نیز همراه او خواهند بود .

من و آنتونن، مسئولیت سفر صد و هشتاد نفر را بعهده داریم که شصت نفرشان بیمارند .

سروان فرانسوی که از پانزده روز باینطرف باما همکاری میکند ، موفق به تهیهٔ وسائل نقلیه لازم شده است . او عقیده دارد که ما از «لیز» تا فرانسه را خواهیم توانست با هواپیما برویم .

لحظهٔ دردناکی است .

کامیونها میدان را ترك میگویند و پشت سر هم جلوی پست نگهبانی دروازهٔ

اردوگاه میایستند. روی هر کامیون پرچمی غرور آمیز موج میخورد .

بیماران توی اتوبوسها جا گرفته‌اند. دکترها ویك بانوی ستوان فرانسوی که ما بنام فرانسواز میخوانیم نیز همراه آنها هستند .

پیشاپیش کاروان، اتومبیل کوچکی منتظر است . زنی با موهای سپید کنار شوفر نشسته‌است . اودرجهٔ سروانی داردوچون ما درمهربانی مواظب ماست و هم اوست که باید تاسوارشدن به ترن یاهواپیما راهنمائیمان بکند .

برای آخرین بار اتوبوسها را وارسی می کنیم. برای آخرین بار کسانیرا که بازمانده‌اندمیبوسیم . برای آخرین بار باطاقهاودفاتر کارسر میکشیم. و،ن، بدون اسباب سفر، همانطور که آمده بودم ، بازمیگردم .

من و آنتوان دراتومبیل جلوئی می نشینیم و برای آنکه ناراحتی وهیجان خودرا بپوشانیم ، سیگاری آتش میزنیم .

براه می افتیم .

پیش از آنکه آخرین پیچ جاده‌را پشت سر بگذاریم: من منظرهٔ درختهای کاج راکه چهارده‌ماه پیش مرا بیادعید نوئل انداخته بودند بخاطر میسپارم .

امروزهوا خوبست. آفتاب جاده‌ایرا که تازه ساخته‌شده است، روشن میکند. درسمت راست ما، اشتاین بروك با کارخانهای زیرزمینی اش : اشتاین بروك دوزخی که درشش ماهاخیر زندگی ده هزار انسان رابلعیده* خلوت ومنزوی جلوه میکند.

***

دوروزودوشب گذشت .

در«لینز» هواپیمائی برای ما نبود .

کاروان ما راه خود را بسوی پاسو...راتیسبون ...نورنبرك...ورزبورك.. ادامه‌داد .

بدون تأثر، از کنارشهرهاو خانه‌های ویران گذشتیم. دردهات ، شبانان ، میان چمنزارهای لطیف و خوش رنك کار دائمی خودرا ازسر گرفته بودند ، انگار اصلا واقعه‌ای روی نداده بود .

ناچار شدیم که بیماران را نیز باخودبراه بیندازیم، فرانسواز و بانوی سروان، باشهامتی وصف ناپذیر ، مدام بربالین ضعیف ترین بیماران حضور داشتند.

درورزبورك، ما را بازندانیان بازگشتی ، دریك ترن جای دادند . سه واگون برای اشخاص سالم ویك واگون به مرضا اختصاص داده‌شده .

---

* - باحساب دقیق ۹۶۲۶ نفر ازاول دسامبر ۱۹۴٤ تاروز آزادی بموجب ارقامی که بعداً در حسابداری اردوگاه بدست آمد دراشتاین بروك جان سپرده بودند .

بربدنهٔ واگونی که بدنبال واگون‌های مخصوص تبعید شدگان و زندانیان می‌آید این‌عبارت را نوشته‌اند :

« آنهاکه پنجسال تمام از محبت‌وعشق محروم بودند»

ماروی واگون خودمان نوشتیم:

«زنده باد فرانسهٔ‌آزاد ومستقل»

از صبح باین‌طرف، بآرامی‌پیش‌می‌رویم.

یکبار دیگر مایانس وترو را می‌بینم و ازآن‌می گذریم.

۲۵ مه۱۹٤۵است

ساعتی است که آفتاب غروب می‌کند.

در واگون همه سکوت کرده‌اند. الان ازسرحد خواهیم گذشت.

سایهٔ غروب، مارا از تشخیص چهره‌ها بازمی‌دارد، درهارا بازکرده‌ایم می‌کوشیم تا شاید چیزی‌را بشناسیم.

ترن می‌ایستد.

بیرون سرباز جوانی پاس می‌دهد.

-فرانسوی؟

فرانسوی!

- سرحد کجاست؟

-آن‌جا، الساعه خواهید رسید.

سوت حرکت شنیده می‌شود .

ترن براه می‌افتد.

بوی خوشی می‌آید. بوی شبانگاهی چمنهاست. بوی‌چمن‌های‌خودمان بوی مزارع‌خودمان، بوی‌پرچین‌ها، جنگل‌ها، وزمین‌های‌خودمان، بوی‌فرانسه.

در تاریکی احساس می‌کنم که یکنفر دستم‌رامی‌فشارد.

باید رسیده باشیم، لکوموتیوهمچنان‌سوت می‌کشد.

دیگر نمی‌توانم تحمل‌کنم .

بگریه می‌افتم .

بگمانم توی واگون، همه‌کس می‌گرید.

صدای سوت خاموش شده. همراه‌صدای چرخ که‌میگرددوبازمیگرددو بسوی زندگی می‌رود، صدای زمزمهٔ ژیلبررا می‌شنوم که چون‌آوازعاشقانه‌ای می‌خواند:

سلام‌بتو، ای فرانسه چشم‌قمری‌من،

بیشترین عشق من، ای بیشترین آزاد من

پایان (ژوئیه-دسامبر ۱۹٤٦)

۱ـ جمیله بو پاشا ـ دختر پیکارجو ومبارز الجزایری

۲ـ چهره های درخشان انقلاب الجزایر و مردان مجاهد سعدی یوسف ترجمه منصور تاراجی

۳ـ جهانی میان ترس‌وامید نوشته‌تیبورمند ترجمه خلیل ملکی

۴ـ بکجا میرویم ـ از دکتر مارتین‌لوتر کینگ رهبر سیاحان امریکا

۵ـ تحقیق درتایخ و فلسفه‌ی : بابیهگری وبهائیگی‌وکسروی گرائی‌ازیوسف‌فضائی

۶ـ شرح حال و آثار ابن مقفع از دکتر عباسعلی عظیمی

۷ـ تحقیق درتاریخ و فلسفه‌ی مذاهب‌اهل سنت و فرقه اسماعیله از یوست فضائی

۸ـ بی‌سرپرستان از قدسی نصبری

۹ـ اسرار سازمان مخفی یهود

۱۰ـ نامه های سرگردان از کارو

از آثار موریس مترلینگ فیلسوف بلژیکی

۱ ـ زنبور عسل

۲ ـ مورچگان

۳ ـ موریانه

۴ ـ عقل‌وسرنوشت

۵ ـ مرگ‌وزندگی

۶ ـ اعترافات

۷ ـ دنیای‌دیگر

۸ ـ رازبزرگ

۹ ـ پرنده‌آبی

۱۰ ـ در برابرخدا

۱۱ ـ گنجینه ناچیز

۱۲ ـ مرگ

۱۳ ـ ازجهان‌تا ابدیت

از آثار موریس مترلینگ
فیلسوف فقید بلژیکی

1 ـ زنبور عسل

2 ـ مورچگان

3 ـ موریانه

4 ـ عقل و سرنوشت

5 ـ مرگ و زندگی

6 ـ اعترافات

7 ـ دنیای دیگر

8 ـ راز بزرگ

9 ـ پرنده آبی

10 ـ در برابر خدا

11 ـ گنجینهٔ ناچیز

12 ـ مرگ

13 ـ از جهان تا ابدیت



ناشر :



انتشارات فرخی

نشانی : تهران خیابان لاله‌زار مقابل پیرایش پاساژ اخوان

بها ۳۰۰ ریال